

۷۹، ۱۱، ۷

کتابخانه کنگره ملی ایران
کتابخانه کنگره ملی ایران
کتابخانه کنگره ملی ایران

گزیده

مقالات شمس تبریزی

انتخاب و توضیح
محمد علی موحد

شرکت تعاونی ناشران و کتابفروشان

تهران
۱۳۲۵

پس از زیارت حج به آسیای صغیر که در آن روزگار «بلاد الروم» خوانده می شد رفت و در شهر قونیه، پایتخت علاءالدین کیقباد سلجوقی (۶۱۷-۶۳۴) ماندگار شد. مغولان به هر شهر و آبادی که می رسیدند هر که بود می کشتند و هر چه بود به غارت می بردند و ویرانه ها را به آتش می سپردند. پس چه شگفت که به قول انوری هر کس اسب و خری داشت سوار می شد و از منطقه خطر دوری می جست. گریز دسته جمعی از برابر این سیل وحشتناک منحصر به توانگران و مالداران نبود که دانشمندان و اهل قلم نیز در این مهاجرت با آنان هم عنان بودند.

در احوال سلطان العلماء آورده اند که وی هر بامداد مجلس درس داشت، روزهای دوشنبه و جمعه هم به منبر می رفت و برای مریدان موعظه می کرد. مولانا جلال الدین نیز پیش از صحبت شمس همان روش زندگی پدر را در پیش گرفته بود و چون جوانتر بود و تازه نفس قاعده تحرک و فعالیت بیشتری داشت. نوشته اند که وی در چهار مدرسه از مدارس قونیه درس می گفت. مسجدی و منبری نیز داشت که رونق افزای کار ملامتی و مرکز تجمع مریدان او بود. هسته اصلی این مریدان سرسپردگانی بودند که در التزام رکاب مراد و مرشد خود سلطان العلماء تقریباً بیست سال پیش — از خراسان به بلاد روم رفته بودند.

سفر شمس به قونیه زندگی منظم و آرام مولانا را بر هم زد و طوفانی در جان او برانگیخت که تا پایان عمر دست از او برنداشت. مولانائی که ما می شناسیم — مولانائی که گرمی نفس و تلاطمات اندیشه مواج و شور و گیرندگی بیمانند کلام وی را در دیوان شمس و مثنوی می بینیم — برخاسته از این طوفان است. مولانا پس از ظهور شمس به اعتبارات رسمی، و خوشایند مریدان پشت پا زد. مدرسه و منبر را ترک کرد، و مسند فتوی را به دیگران بازگذاشت. مولانا دیگر آن نبود که مریدانش می شناختند. زندگی او زیر و رو شده بود. در عالمی دیگر سیر می کرد.

در دامی افتاده بود که امکان رهایی از آن نمی دید و می گفت:

شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت

منگر به چپ و راست که امکان حذر نیست!

شمس تبریز آتش در «هست» او زده بود^(۱). در این طوفان شگفت شیخ باوقار شهر چنان شوریده شد و از دست رفت که مریدانش متحیر ماندند و آشنایان بیگانگی نمودند. اما او را غم آبرو و پروای دیگران نبود.

گر برفت آبروی، کمتر غم

جای عاشق برون ز آب و هواست

آشنایان اگر ز ما گشتند،

غرقه را آشنا در آن دریاست

گفت که شیخی و سری پیشرو و راهبری

شیخ نیم، پیش نیم، امر ترا بنده شدم

چشمه خورشید توئی، سایه گه بید منم

چونکه زدی بر سر من پست و گدازنده شدم

اولین برخورد مولانا با شمس چگونه بود و در آن میان چه گذشت که سرآغاز چنین تحولی شد؟ از روایتی که در این باره به دست ما رسیده است روایت فریدون سپهسالار باید قابل اعتمادتر و نزدیکتر به واقع باشد. وی اقلاد در دو جا از کتاب خود تصریح می کند که مدت چهل سال، شب و روز، ملازم خدمت مولانا بوده، و چون «پرگار سر بر نقطه آستان وی» داشته است^(۲). مولانا در ۶۷۲ وفات یافت. اگر چهل سال از

(۱) از دور دیده شمس جان را

آن چشم و چراغ آسمان را

آتش برزد به هست بنده

فخر تبریز و رشک چین را

آن زنده کننده زمین را

وز بیخ بکند کبر و کین را

(۲) رساله سپهسالار، چاپ کانیپور هند ۱۳۱۹ هجری قمری، صفحه ۱۷.

این تاریخ کم کنیم می‌رسیم به ۶۳۲. پس در ۶۴۲ که شمس به قونیه آمد سپهسالار ده سالی در خدمت مولانا به سر برده بود. او را باید از قدمای اصحاب به شمار آورد. کتاب او، و ابتدای نامۀ سلطان ولد فرزند مهین مولانا دو سند معاصر و دست اول است که برای پژوهش در احوال مولانا و ماجرای او با شمس تبریز از آن زمان باقی مانده است.

اینک داستان ملاقات اول شمس و مولانا آنگونه که سپهسالار تصویر کرده است: شمس در لباس بازرگانان به قونیه آمده و در خان برنج فروشان منزل کرده بود. در خارج خان دکه‌هایی بود آراسته که بزرگان شهر در آنجا گرد می‌آمدند و اختلاط می‌کردند. بامدادی شمس در دکه‌ای نشسته بود، مولانا در حلقهٔ مریدان پیش می‌آمد و خلایق از هر سو به دست‌بوس او تبرک می‌جستند و او «همه را می‌نواخت و دلدارها می‌فرمود». مولانا چون به در خان رسید چشمش به شمس افتاد. در همان جا توقف کرد و در دکهٔ دیگری روپروی او نشست. این دو مدتی در هم می‌نگریستند و سخن نمی‌گفتند. آنگاه شمس سر برآورد، خطاب به مولانا، که «مولانا، رَحِمَكَ اللهُ»، چه می‌گویی دربارهٔ بایزید که آورده‌اند در همه عمر خربزه نخورد زیرا که می‌گفت روایتی در خربزه خوردن پیغمبر به دست او نرسیده است. چنین آدمی که در پیروی از پیغمبر آنقدر وسواس داشت دم از «سبحانی ما اعظم شأنی»^(۱) زد و مدّعی شد که در درون خرقهٔ او جز خدا نیست^(۲). و حال آنکه پیغمبر با همه بزرگی و جلالت قدر می‌فرمود: «گاهی شورشی در دل خود

(۱) سبحان الله گفتن تزییه و تسبیح حق تعالی است چنانکه گفته شود: پاکا، پروردگارا. کلمهٔ «سبحان» را در مقام تعجب هم به کار می‌برند و گفتهٔ بایزید در همین معنی است که از عظمت و بلندی مقام خود اظهار شگفتی می‌کند.

(۲) از بایزید نقل می‌کنند که می‌گفته است: لیس فی جیبی الا الله.

احساس می‌کنم و روزی هفتاد بار از خداوند آمرزش می‌طلبم»^(۱). پاسخ مولانا به روایت سپهسالار چنین بود که بایزید در دایرهٔ ولایت به مقام معینی رسید و در همان جا متوقف ماند و در برابر عظمت و کمال آن مقام دامن از دست داد و چنان گفت و فراتر از آن را نمی‌دید. اما حضرت رسول هرگز از سیر کمال باز نایستاد. هر روز بر هفتاد مقام عظیم می‌گذشت و هر مقام را نسبت به مقام بالاتر پست و بی‌مایه می‌یافت و از اینکه لحظه‌ای در آن پایهٔ فروتر درنگ داشته است استغفار می‌کرد.

سپهسالار می‌گوید شمس و مولانا پس از این سؤال و جواب از دکهٔ فرود آمدند و به هم دست دادند و یکدیگر را در آغوش کشیدند. پس «مدّت شش ماه در حجرةٔ شیخ صلاح الدّین زرکوب به هم صحبت فرمودند»، و در این مدت جز شیخ صلاح الدّین کسی را اجازه نمی‌دادند که در خلوت آنان وارد شود.

در پایان این خلوت شش ماهه بود که مولانا دستار و جامهٔ خاصّ فقیهان را به کنار نهاد و ظاهر هیئت خود را نیز با شمس همساز و یکرنگ کرد^(۲). سپهسالار تصریح می‌کند که مولانا تا آن زمان «سماع هرگز نکرده بودند». شمس او را دستور داد که سماع کند: «به سماع درآ که آنچه می‌طلبی در سماع زیاده خواهد شدن»!

شنیدن این قصهٔ آسان است اما تصوّر شیخ سجّاده‌نشین باوقاری^(۳)

(۱) حدیثی است از پیغمبر اکرم که می‌فرمود: وَ إِنَّ لِيْغَانًا عَلَيَّ عَلَى قَلْبِي وَ إِنِّي لَأَسْتَفِيْرُ اللهُ فِي كُلِّ يَوْمٍ سَبْعِينَ مَرَّةً.

(۲) شمس لباسی از نمد سیاه بر تن می‌کرده و دستاری سیاه می‌پسته است. قیافهٔ مولانا را هم این طور تصویر کرده‌اند: «ریعة القد (میان قامت، متوسط القد)، دو موی (سیاه) و سپید در هم و نه یکدست، زرد چهره، دستار دُخانی (سیاه) بر سر و بُرد هندی در بر». رک: مناقب العارفین افلاکی، جلد دوم، صفحهٔ ۶۱۲.

(۳) اشاره است به شعر خود مولانا:

که مدرّس علوم دینی بوده، در حالت سماع و دست افشانی، آسان نیست. شمس مشکل مولانا را درمی یافت و می کوشید تا به زبانی فقیهانه او را رام سازد: «سماع بر خلق از آن حرام شد که بر هوای نفس مشغولند. چون سماع می کنند آن حالت مذموم و مکروه زیاده می شود و حرکت از سر لهو و بَطَر می کنند. لاجرم سماع بر چنین قوم حرام باشد. برخلاف آن جمعی که طالب و عاشق حقند، در سماع آن حالت و طلب زیادت می شود و ما سوئی الله در نظر ایشان نمی آید. پس سماع بر چنین قوم مباح باشد.»^(۱) دم گرم شمس در اقتناع مولانا کارگر افتاد و او به فرمان پیر گردن نهاد و به گفته سپهسالار «تا آخر عمر بدان سیاق عمل کردند و آن (سماع) را طریق و آئین ساختند»^(۲).

افلاکی نیز در کلیّات این روایت با سپهسالار همداستان است. در میان آنان اگر اندک اختلافی هست در جزئیّات است. مثلاً نام محلّی که شمس در آن منزل کرده بود به روایت افلاکی «خان شکرریزان» بوده است. به قول او مولانا آن روز «از مدرسه پنبه فروشان» در آمده بود و در جمع مریدان از جلو خان شکرریزان می گذشت که چشم شمس بر او افتاد، برخاست و عنان مرکب مولانا را گرفت و گفت: یا امام المسلمین ابایزید بزرگتر بود یا محمد؟...

چنین به نظر می آید که نام این کاروانسرا در فاصله زمانی بین افلاکی و سپهسالار عوض شده بوده است. افلاکی کتاب خود را در ۷۵۴ به پایان برده و در این تاریخ درست یکصد و بیست سال بر ماجرائی که از آن سخن می رود سپری گشته بود. ظاهراً کاروانسرائی که در زمان سپهسالار به خان برنج فروشان معروف بوده بعدها نامش عوض شده و

(۱) این سخنان را سپهسالار از قول شمس در اقتناع مولانا به قبول سماع آورده است. رک: رساله، صفحه ۳۲.

(۲) سپهسالار، رساله، صفحه ۳۲.

خان شکرریزان خوانده شده است.

شمس تبریز شانزده ماه در قونیه ماند آنگاه بار سفر بست و از آن شهر رفت. تاریخ دقیق این سفر که به املائی مولانا و خط حسام الدین چلبی نوشته شده پنجشنبه ۲۱ شوال ۶۴۳ است^(۱). شمس این سفر را به عنوان اعتراض در پیش گرفت. قیل و قال و جنجالی که مریدان مولانا راه انداخته بودند خاطر او را سخت رنجانده بود.

آنها می گفتند: این مرد بی نام و نشان کیست که از راه رسیده و شیخ شهر — فرزند سلطان العلما — را از راه برده است؟ این کیست که بر ذهن و دماغ آن علامه زمان مسلط گشته و زندگی او را بر هم زده است؟ سلطان ولد فرزند مولانا از زبان حال مریدان چنین آورده است:

ساحر است این مگر به سحر و فسون کرد بر خویش شیخ را مفتون
ورنه خود کیست او و در وی چیست با چنین مکر می تواند زیست؟
نی ورا اصل و نی نسب پیدا است می ندانیم هم که او ز کجاست؟^(۲)
هم سلطان ولد و هم سپهسالار و افلاکی غیرت نابجا و تعصّب
جاهلانه را سلسله جنبان این مخالفتها می دانند. مریدان واقعاً به مولانا
عشق می ورزیدند و این شدت دلبستگی و علاقه بود که به قول سپهسالار
آتش «دمدمه و وسوسه و تعصّب»^(۳) را برمی افروخت و آنان را به
گستاخی و یاوه سرائی وا می داشت.

(۱) مناقب، ج ۲، صفحه ۶۲۹: «حضرت خداوندگار تاریخ سفر او را به حضرت چلبی حسام الدین همچنین املا فرمود که: سافر المولی الاعزّ، الداعی الی الخیر، خلاصة الارواح، سرّ المشکاة و الزّجاجة و المصباح، شمس الحق و الدّین، مخفی نور الله فی الاوّلین و الآخرین، اطال الله عمره، و لقانا بالخیر لقاء، یوم الخمیس الحادی و العشرین من شهر شوال سنة ثلث و اربعین و ستمائة.»

(۲) ابتدنامه (ولدنامه)، تصحیح جلال الدین همائی، انتشارات اقبال ۱۳۱۵، صفحه ۴۳.

(۳) سپهسالار، رساله، صفحه ۶۶.

شمس چنان مصلحت دید که مولانا را به مریدان او بازگذارد و از قونیه بیرون رود. امتحانی بود عظیم. حالا دیگر با مولاناست که دور از جادوی حضور شمس در حال خود بنگرد و بر سر کار و زندگی گذشته خود رود.

مریدان نیز امیدوار بودند که چنین شود اما چنین نشد. تا دیروز که شمس در قونیه بود مغناطیس صحبت او مولانا را چون کاه به سوی خود می کشید و امروز که او رفته بود درد حرمان بر جان مولانا فرو ریخته و او را از پا انداخته بود. پریشانی و دلشکستگی مولانا چندان تلخ و عمیق بود که کس را به خود راه نمی داد. پیر تبریز رفته بود و خاطر مولانا را با خود برده بود. او دیگر دل و دماغ نداشت. اصلاً حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشت. موافق و مخالف در نظرش یکسان می نمود. به گفته سپهسالار «خداوندگار از تمامت اصحاب انتقطاع و عزلت اختیار کرد چنانکه باقی اصحاب و عزیزان نیز از افعال آن جمع در فراق آن حضرت درماندند»^(۱). وضع غریبی بود. مریدان نمی دانستند چه کنند. گرفتار ندامت شده بودند و خود را ملامت می کردند که این چه کاری بود کردیم. جنجال گران و بدگویان زبان به عذرخواهی گشوده بودند.

سردرگمی و بهت زدگی مولانا و اصحاب، عاقبت روزی سرآمد و در حصار خاموش یأس و ملال که بر فضای قونیه سنگینی می نمود شکاف افتاد. قاصدی از شام رسید و نامه ای از پیر تبریز برای مولانا آورد. حالا دیگر معلوم شده بود که پیر در کجاست، معلوم شده بود که او هنوز روی دل به سوی مولانا دارد. آتش زیر خاکستر دوباره سر برکشید و برافروخت. مولانا باز به عالم شور و شعر و سماع رجعت کرد. حسب حال خود را در غزلی چند به نظم آورد و نامه منظوم را با مقداری پول به دست

فرزند خود سلطان ولد سپرد و او را با عده ای از خواص اصحاب به شام فرستاد تا قصه مشتاقی پدر و پشیمانی مریدان را به گوش شمس برساند و به هر زبان که شده او را راضی سازد تا به قونیه بازگردد.^(۱) شمس نیاز مولانا را دریافت و همراه سلطان ولد به قونیه آمد. سفر از شام تا قونیه یک ماهی طول کشید. ولد به احترام شمس همه راه را در رکاب او پیاده پیمود. داستان را از زبان خود او بشنویم که می گوید:

شده ولد در رکاب او پویان نضرورت ولی ز صدق و زجان
شاه گفتش که شو تو نیز سوار بر فلان اسب خنگ خوش رفتار
ولدش گفت: ای شه سلطان با تو کردن برابری نتوان
چون بود شه سوار و بنده سوار؟ نبود این روا، مگو، زنهار
واجب است اینکه من پیاده روم در رکابت به فرقی سر بدم
یک مهه بیش راه رفت به پا بی سکون، گه نشیب و گه بالا
گرچه ره صعب بود سهل نمود زانکه آن رنج قفل گنج گشود^(۲)
مریدان با رسیدن شمس شادبها نمودند، مهمانیها دادند و هدیهها آوردند. شمس نیز از سر تقصیر آنان درگذشت و محفل مولانا با سخنان شیرین او حال و هوایی نو یافت. شمس این بار کیمیا نام دخترکی زیبا را

(۱) بنا به روایت افلاکی (مناقب، جلد دوم، صفحه ۶۸۸) شمس دوبار به حالت قهر از قونیه به شام رفته و این در دومین بار بوده که مولانا فرزند خود را برای آوردن او فرستاده است. سپهسالار و سلطان ولد از سفر اول شمس چیزی نگفته اند. عین روایت افلاکی را در این جا می آوریم:
«از عرفای اصحاب منقول است که حضرت مولانا شمس الدین بار اول که به سبب حسد حساد بی دین و عداوت ناکسان بی یقین به جانب شام رفته بود بعد از مکث بسیار باز به اشارت مولانا باز آمد و قونیه را مشرف کرده ماهی چند تنگاتنگ مصاحبت نمود. باز حسودان بی معنی به تنگ درآمده عالم فراخ بر جان شان تنگ نمودن گرفت. باز نوبت دوم چون غیبت فرمود آن بود که حضرت مولانا به فرزند دلیند خود از غایت عنایتی که داشت اشارت فرموده با بیست نفر بافر به سفر شام فرستاد به طلب شمس الدین عظیم الله ذکره.»

(۲) ابتدای نامه، صفحه ۴۹.

که به قول سپهسالار «پرورده حرم مولانا» بود — یعنی در خانه مولانا و زیر نظر کرا خاتون همسر مولانا بزرگ شده بود — به زنی گرفت، و مولانا در خانه خویش منزلی برای پیر تبریز و زن جوان او ترتیب داد و آنان زمستان آن سال را در همان جا سپری کردند.

اما آرامش مریدان و سکوت و تحمل بدگویان دیری نپائید. آرامشی بود که طوفانی مهیب در قفا داشت. به تعبیر سلطان ولد بزودی «مکر شیطان» در کار آمد و زبان درازها از گوشه و کنار آغاز شد و دیگ خبث و شقاوت جوشیدن گرفت. شمس تهدید کرد که این بار چنان خواهد رفت که دیگر نشانی از وی به دست نیاید. سپهسالار از قول او آورده است: «این نوبت... چنان غیبت خواهم کرد که اثر مرا هیچ آفریده نیابد.»^(۱) سلطان ولد نیز روایتی نزدیک به همین عبارت دارد:

خواهم این بار آن چنان رفتن که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب، عاجز ندهد کس ز من نشان هرگز
سالها بگذرد چنین بسیار کس نیابد ز گرد من آثار^(۲)

و همینطور هم شد. یک روز پنجشنبه از سال ۶۴۵ که بامداد مولانا در مدرسه به سراغ پیر رفت «خانه را از ایشان خالی یافت»^(۳). شمس تهدید خود را عملی کرده و از قونیه رفته بود. کی و چگونه و کجا؟ کسی نمی دانست. سلطان ولد همین قدر می گوید که: «ناگهان گم شد از میان همه»^(۴). گم شد و رفت! سپهسالار مؤدبانه تر می گوید: «ناگاه غیبت فرمود»^(۵). همین و لا غیر! این رسم شمس بود که در هیچ جا قرار نمی گرفت. از شهری به شهری می رفت و تا در یک جا شناخته می شد و خلاق دور و بر او جمع می شدند می گذاشت و در می رفت و به همین

(۱) سپهسالار، رساله، صفحه ۶۹.

(۲) سپهسالار، رساله، صفحه ۶۹.

(۳) سپهسالار، رساله، صفحه ۶۹.

(۴) سپهسالار، رساله، صفحه ۶۹.

(۲) ابتدای نامه صفحه ۵۲

(۴) ابتدای نامه، صفحه ۵۲.

مناسبت او را «شمس پرنده» می خواندند. این بار نیز شمس پرنده پریده و رفته بود. سپهسالار می گوید که حضرت خداوندگار (مولانا) از شدت هیجان «چون ابر بخروشید»^(۱). اما شیون و فغان چه کار می کرد؟ گمان می رفت که شمس این بار نیز به دیار شام رفته و در حلب یا دمشق منزل کرده باشد. مولانا از هر مسافر شام سراغ او را می گرفت. خود نیز چند بار در طلب شمس به آن دیار رفت. اما اثری از او پیدا نشد.

این که شمس پس از ترک قونیه به کجا رفت و چه بر سر او آمد روشن نیست. سراغ تربت او را در جاهای مختلف از جمله در خود قونیه و در خوی و تبریز داده اند. هرچه زمان بیشتر می گذشت افسانه های تازه تری در پیرامون این واقعه عجیب در زبانها می افتاد. گفته می شد که: مخالفان شمس او را در همان قونیه کشته و جسدش را در چاهی انداخته بودند. این قول با همه شهرتی که پیدا کرده باورکردنی نیست. شاید آن را از زبان خود شمس برگرفته اند که گفته بود: می روم و پس از چندی که خبری از من نرسید می گویند حتماً در جایی کشته شده است.^(۲)

قونیه آن روز نه چندان بزرگ بود که اگر قتلی اتفاق می افتاد — آن هم قتل کسی مانند شمس — پنهان بماند. سفرهای مکرر مولانا به شام در طلب شمس نشان می دهد که این قصه در زمانی متأخر جعل شده است. مرثیه هایی از مولانا که در دیوان شمس موجود است حکایت از مرگ طبیعی او دارد.

به گمان ما شمس پس از ترک قونیه به سوی تبریز رفته و در همین

(۱) همان، صفحه ۶۹.

(۲) ابتدای نامه، صفحه ۵۲.

سالها بگذرد چنین بسیار

چون کشانم دراز گویند این

کس نیابد ز گرد من آثار

که ورا دشمنی بکشت یقین

سفر یا در بازگشت به سوی شام در میان راه فوت کرده است. بقعه‌ای که هم اکنون در شهر خوی به نام شمس شناخته می‌شود به اغلب احتمال آرامگاه واقعی اوست^(۱).

رسم چنان بود که شاگردان و مریدان در مجلسها از سخنان مشایخ و پیران یادداشت برمی‌داشتند. مقالات شمس مجموعه چنین یادداشت‌هایی است. این قبیل یادداشت‌های شتاب آلود و درهم و برهم را معمولاً پس از تنظیم و تنقیح در وقت فراغت بازنویسی می‌کردند و آن را به نظر خود شیخ یا استاد می‌رسانیدند. مقالات شمس این بخت را نداشته، یعنی هیچگاه از سواد به بیاض نینجامیده، و ترتیب و تنقیح نیافته است. مقالات، به صورتی که به دست ما رسیده، مجموعه‌هایی از همان یادداشت‌های تندنویس نامنظم است، مشتمل بر بسیاری عبارتهای گسسته پاره و ناتمام^(۲). افلاکی نسخه‌ای از همین مجموعه‌ها را در دست داشته و گزیده‌ای از آن را در فصل چهارم از کتاب خود، و پاره‌ای را در فصول مختلف دیگر، نقل کرده است. ولی بعدها در کمتر کتابی نام و نشانی از مقالات می‌توان یافت. در میان محققان ایرانی عصر ما مرحوم بدیع الزمان فروزانفر نخستین کسی است که نسخه عکسی یکی از مجموعه‌های مقالات را، به شرحی که در مقدمه کتاب خود «رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد» نوشته است، به دست آورد و مجذوب «لطف عبارات و دلپسندی و زیبایی الفاظ»^(۳) آن

(۱) مراجعه شود به مقاله نویسنده در مجله سخن شماره ۱۲ دوره بیست و پنجم (۱۳۵۶).

(۲) برای تفصیل بیشتر و اطلاع از مشخصات نسخه‌ها مراجعه شود به مقدمه مقالات چاپ خوارزمی، صفحه ۴۱ تا ۶۳. (از این پس زیر عنوان «مقالات» به آن چاپ ارجاع می‌کنیم).

(۳) فروزانفر؛ رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد، چاپ دوم، صفحه ۹۰. (از این کتاب بعدها زیر عنوان «زندگانی مولانا» یاد می‌کنیم).

شد. فروزانفر مقالات را «یکی از گنجینه‌های ادبیات و لغت فارسی»^(۱) می‌داند و نیز اهمیت و ارزش آن را از این نظر که کلید آشنائی با اندیشه‌های مولانا است گوشزد می‌کند و اهل تحقیق را به تکرار مطالعه و توجه و تأمل در مضامین آن فرا می‌خواند:

«خواننده به یک بار مطالعه از مزایا و فواید این کتاب برخوردار نمی‌گردد و ناچار باید با امعان و انعام نظر در مدت متوالی از آغاز تا به انجام مطالعه کند... چون اکثر مطالب کتاب مربوط است به جزئیات زندگانی و افکار مولانا و شمس الدین، بالضروره کسانی که از تاریخ حیات این دو بزرگ و تعلیمات عقلانی آنان اطلاع کافی ندارند از خواندن مقالات حظ وافعی نمی‌برند ولی پس از آگاهی لازم خویش را هنگام مطالعه در بوستانی آراسته و دلگشا خواهند یافت»^(۲)

تا مقالات پیدا نشده بود مشکل بود که سخنی از روی تحقیق درباره شمس تبریز گفته شود. برخی اصلاً وجود خارجی برای شمس قائل نبودند و او را مولود خیال مولانا می‌پنداشتند و می‌گفتند مولانا با مخلوق خیال خود نرد عشق باخته و دیوانی به نام او پرداخته است. ایران‌شناس معروف ادوارد براون در تاریخ ادبیات خود به نقل از نیکلسون (مترجم انگلیسی مثنوی و گزیده دیوان شمس) شمس را پیری صاحب‌دل ولی بی‌سواد معرفی می‌کند.^(۳) مقالات رقم بطلان بر این اقوال می‌کشد و معلوم می‌دارد که او، همچنانکه در شعر سلطان ولد آمده است، اهل «فضل و علم و عبارت و تحریر» بوده است^(۴).

انس و الفتِ ذهنی شمس با قرآن و نکته‌سنجیهای هوشمندانه و تسلط

(۱) زندگانی مولانا، صفحه ۹۰. (۲) همان، صفحه ۸۹.

(۳) E.G. Browne; A Litrary History of Persia vol.II, 517.

(۴) ابتدنامه، صفحه ۷۱.

وی در تفسیر عرفانی کتاب مجید اعجاب انگیز است. کوتاه کلام؛ او از علوم مرسوم زمان خود بهره کافی داشت. در جوانی فقه خوانده بود^(۱). در آن روزگار که اوج شکوفائی عرفان اسلامی است با سرآمدان معاصر نشست و برخاست کرده بود. حتی سپهسالار به نقل از مولانا می گوید که در ریاضیات و نجوم هم دستی داشت^(۲). آری در حکایاتی که شمس از دیگران نقل می کند و به آنان نسبت می دهد چیزهائی هست که از صحت و اعتبار کامل برخوردار نیست. قصّه هائی از این دست در میان اهل تصوف شایع و رایج بود. به دنبال اصل تاریخی اینگونه قصّه ها نباید گشت. باید مقصود گوینده را دریافت و مغز کلام را به دست آورد.

بافت دلکش و زیبایی سخن شمس خود عالمی دارد که در بسیار جاها با شعر پهلو می زند؛ بیانی عذب و دلاویز و نثری بسیار شفاف و نیرومند. سخنان پیران را مقدّس می دانستند و مانند کلام الهی تلقی می کردند و به خود اجازه دخل و تصرف و تغییر و تبدیل در آنها نمی دادند. اما بازنگری در انتخاب الفاظ و تنظیم و تنسیق عبارات و آراستن و پیراستن آنها از سوی خود صاحبان کلام امری معمول و متداول بود. اختلاف روایتها که در نسخه های کهن متون کتب پیدا است بیش از آن که معلول دستبرد نساخان باشد حاصل کارِ بازبینی و تجدید نظر خود مؤلفان است. مقالات نه تنها از دولتِ بازنگری و مشاطگی خود صاحب کلام بی نصیب مانده به مقابله و پاکنویسی یادداشتهای اولیه نویسندگان هم نرسیده است. این گفته های پراکنده، همچنانکه اشاره کرده ایم، سبک و سنگین نشده و مرتّب و مبوّب نگشته است. هر کس هرچه شنیده، و هر طور که شنیده، درست، ناقص یا غلط، ثبت کرده است.

(۱) «آخر ققیه بودم. تنبیه و غیر آن را بسیار خواندم.» مقالات، صفحه ۶۷۶.

(۲) افلاکی، مناقب، جلد دوم، صفحه ۶۲۶.

شَفَافِیَّت و فریبندگی آن در همین صورت خام و در این لحن ناپیراسته و بی اعتنا نشان روشن لطف ذوق و قوّت طبع و پختگی تمام گوینده است. بسیاری از پاره های کلام شمس موزون و آهنگین است و براحتی در قالب مفاعیل عروضی جای می گیرد. به این نمونه ها توجه کنید:

«تا ابر غم تو بر نیاید» دریای رحم نمی جوشد.

«عجب، عجب، که ترا یادِ دوستان آید»

«خایه بَطُ زیر مرغ خانگی!»

«از عالم توحید ترا چه» «چو تو صد هزار بیشی!»

«عاشقِ محروم و خواب!»

«خیز، بسیار مگوا!»

«تو ندانی که من از تو به دانم؟»

«آخر این عقل را نمی خواهد»

«در آن بی مرادی امید مراد است»

«فَرّ در فَرّ و کرم در کرم است»

«عالمی هست جدا، فارغ از عالم ما»

از این نمونه ها بسیار می توان شمرد. از بلندی مضمون و غنای محتوای کلام او چیزی نمی گویم که این بحث را مجال فراختر باید. درختی است که بار او از دسترس کوتوله های کوتاه دست بدور است. خود نیز می گوید: «سخنی می شنوند نه در طریق طلب و نه در نیاز، از بلندی به مثابه ای که برمی نگری کلاه می افتد^(۱)». از وراي جهان آب و گل آواز می دهد: «این من نیز منکر می شود مرا^(۲)». من خاکی حق دارد منکر او شود، بگه او هر لحظه آن را فرو می هلد و کمرسنگها دور می شود

(۲) همان، ۲۷۳.

(۱) مقالات، ۳۹.

«من کو؟ مرا خبر نیست. اگر مرا بینی سلام برسان!»^(۱)

برگردیم به داستان او و مولانا: «این خمی بود از شراب ربّانی، سر به گِل گرفته، هیچ کس را بر این وقوفی نه، در عالم گوش نهاده بودم، می شنیدم، این خنب به سبب مولانا سر باز شد. هر که را از این فایده رسد سبب مولانا بوده باشد.»^(۲) این شراب سر به مُهر چه بود و چگونه نصیب مولانا شد رازی است که برای آشنائی با آن راهی مطمئن تر از مقالات — خواندن و باز خواندن و تأمل در مضامین آن — وجود ندارد. باز از قول مرحوم فروزانفر می آوریم:

«قابل انکار نیست که مرموزترین فصول تاریخ زندگانی مولانا همان داستان پیوستگی و ارتباط او با شمس تبریزی می باشد... اینک کتاب مقالات پرده از روی بسیاری از این رموز و اسرار برمی دارد و علت فریفتگی مولانا را به شمس تا حدّی واضح می سازد و برخلاف آنچه مشهور است او را دانائی بصیر و شیفته حقیقت و شایسته مرشدی و راهنمایی معرفی می کند.»^(۳)

شمس آمدن خود به قونیه و درگیریهای آنجا را به اشارتهای غیبی منسوب می دارد و فاش می گوید که این سفر برای خاطر مولانا بود: «مرا فرستاده اند که آن بنده نازنین ما میان قوم ناهموار گرفتار است. دریغ است که او را به زیان برند.»^(۴) مولانا، آن بنده نازنین، می بایستی از مقام یک فقیه و مدرّس معمولی به پایگاه رفیع یکی از اولیای حق ارتقاء یابد. شمس آمده بود که از یک واعظ یک قدّیس بسازد. از سخن او در جای دیگر چنین برمی آید که مولانا را از مدتها پیش زیر نظر داشته ولی هنوز

(۱) مقالات، صفحه ۲۷۳.

(۳) زندگانی مولانا، ۸۹.

(۲) همان، ۷۷۳.

(۴) مقالات، ۶۲۲.

او را مستعدّ صحبت خویش نمی یافته است:

«به حضرت حق تضرّع می کردم که مرا به اولیاء خود اختلاط ده و همصحبت کن. به خواب دیدم که مرا گفتند که تو را با یک ولی همصحبت کنیم. گفتم کجاست آن ولی؟ شب دیگر دیدم. گفتند در روم است. چون بعد چندین مدت بدیدم، گفتند که وقت نیست هنوز. آلامور مَرّهونّه باوقاتها»^(۱).

در جائی دیگر صریحتر و روشنتر می گوید:

«میلّم از اول با تو قوی بود. الا می دیدم در مَطَّلَع سخنت که آن وقت قابل نبودی این رموز را، اگر گفتمی مقدور نشدی آن وقت، و این ساعت را به زیان بردیمی.»^(۲)

ظاهراً وی مولانا را از پانزده شانزده سال پیش می شناخته، یعنی از سالهای ششصد و بیست و شش و بیست و هفت، سالهایی که مولانا طلبه جوانی بود و — چنانکه در روایات مولویان آمده است^(۳) — پشت سر پدر خود سلطان العلماء راه می رفت و همراه او در دمشق با بزرگان عرفای زمان چون محیی الدین عربی و سعد الدین حموی و عثمان رومی و اوحد الدین کرمانی و صدر الدین قونوی رفت و آمد داشت. اشاره به این فاصله زمانی پانزده شانزده سال را در چهار جا از مقالات می یابیم^(۴). و نیز در دو جا از مناقب العارفین افلاکی به سابقه ملاقات مولانا و شمس در دمشق اشاره می رود^(۵) و آن حکایتی است منقول از «یاران عتیق» یعنی قدمای اصحاب مولانا که شمس را در میان هنگامه مردم به صورت «شخصی بوالعجب... نمدی سیاه پوشیده و کلاهی بر سر نهاده» تصویر

(۱) مقالات، ۶۰-۷۵۹.

(۳) زندگانی مولانا، ۴۳.

(۴) مقالات، ۷۳۴ و ۷۶۳ و ۲۹۰ و ۶۹۰.

(۵) افلاکی، مناقب، جلد اول، ص ۸۲ و جلد دوم، ص ۶۱۸.

(۲) همان، ۱۹-۶۱۸.

می‌کند. مولانا دست او را می‌گیرد و می‌گوید: «صِرَافِ عَالَم، مرا دریاب!» اما شمس در میان انبوه مردم گم می‌شود و ناپدید می‌گردد. در جاهای مختلف مقالات که شمس از سلطان العلماء و برخی از خواص اصحاب او یاد می‌کند لحن سخن چنان است که سابقه و آشنائی با آنها را می‌رساند. همچنین گفته‌های او درباره سید برهان الدین محقق که پس از سلطان العلماء معلم و مربی مولانا در مدارج سیر و سلوک بود حکایت از این سابقه آشنائی می‌کند. چنین می‌نماید که شمس این جماعت را بعد از آنکه به شام و روم آمدند دیده و شناخته است. شکی نیست که شمس در محافل و مجالس اهل عرفان تردد داشته لیکن خود را به کمتر کسی بروز می‌داده است.^(۱) او که در لباس بازرگانان می‌گشت و از منزل کردن در مدرسه و خانقاه احتراز می‌جست و برای امرار معاش به مکتب‌داری و حتی مشاقتی (عملگی) می‌پرداخت حقیقت حال خود را از نظرها پنهان می‌داشت. او از اولیای مستور حق بود که از شناخته شدن و شهرت می‌گریخت. خود می‌گوید: «مرا در این عالم با این عوام هیچ کار نیست. جهت ایشان نیامده‌ام». باز می‌گوید: «با هیچ خلق سخن نگفتم الا با مولانا»^(۲). یا می‌گوید: «من مرید نگیرم. مرا بسیار در پیچ کردند که مرید شویم و خرقة بده، گریختم... من مرید نگیرم. من شیخ می‌گیرم. آنگاه نه هر شیخ، شیخ کامل!»^(۳)

در جایی از مقالات خطاب به شیخ ابراهیم نام از مریدان سلطان العلماء که به گفته افلاکی مردی «صاحب دل و روشن ضمیر»^(۴) بود می‌گوید:

(۱) در نامهای که از شمس به جای مانده است می‌خوانیم: «بسیار درویشان عزیز دیدم و خدمت ایشان دریافته، و فرق میان صادق و کاذب، هم از روی قول و هم از روی حرکات معلوم شده... این مرغ هر دانه‌ای را برنگیرد». مقالات، ص ۷۸۴.

(۲) همان، ص ۷۳۹.

(۳) مقالات، ص ۲۲۶.

(۴) مناقب المارفین، ص ۶۳۲.

«از برکات مولانا است هر که از من کلمه‌ای می‌شنود. هرگز یا چندین گاه از من کسی چیزی می‌شنود؟ با کسی چیزی می‌گفتم؟ تو ابراهیمی که می‌آمدی به کتاب، مرا معلّمی می‌دیدى! الا بسیار است که کس در ناشناخت خدمتی کند. خدمت در ناشناخت کو و خدمت در شناخت کو؟»^(۱)

این شیخ ابراهیم را پیر تبریز به شهادت مولانا سخت دوست می‌داشت: «مولانا شمس الدین را عظیم عنایت بود با ایشان، پیوسته گفتی: شیخ ابراهیم ما و به خود اضافه کردی»^(۲). پیداست که سابقه آشنائی شیخ ابراهیم با شمس قدیم بود، با این همه وی که برای دیدن دوست خود به «کتاب» (مکتب‌خانه) می‌رفته شمس را به نظر یک معلّم و مکتب‌دار ساده می‌دیده و مقام و منزلت معنوی او را چنانکه باید نمی‌شناخته است.

مقالات، شمس تبریز را پیر مردی معرفی می‌کند با ریشی اندک، تنی لاغر و بظاهر ضعیف ولی چالاک و پر طاقت، با نفسی گرم و کلامی نافذ، مردی که سخت به خود متکی و در عین حال بر خود حاکم است. اعتقاد و اعتماد تمام به موضع خود دارد. در بند آداب و رسوم ظاهر نیست. بسیار بلند همت و منیع الطبع و تودار و درونگرا است اما پرهیجان و ناآرام و تند و پرخاشگر و صریح اللّٰهجه، مردی که می‌تواند ساعتها خاموش بنشیند و گوش کند اما اگر به سخن برخاست کسی را اجازه چون و چرا نمی‌دهد. علوم رسمی را ارج می‌نهد لیکن آنها را در راه کشف حقیقت بیفایده و بلکه مزاحم تلقی می‌کند. با مراسم و شعائر خانقاه نشینان مانند موی بریدن و خرقة دادن و تعلیم ذکر و به چله نشانیدن مریدان میانه خوشی ندارد اما سلوک در جاده طریقت را

(۲) مولانا، فیه ما فیه، ص ۱۷۶.

(۱) مقالات، ص ۷۲۹.

نیازمند رهبری و دستگیری پیر می‌داند. در برابر بیگانه تحمل و بردباری و مدارا و ادب به خرج می‌دهد اما از دوست جز به تسلیم مطلق راضی نمی‌شود. جفاکاری و فزونی طلبی و انتظار و توقع بیکران در برابر دوست شیوه خاصی تعلیم اوست و چنین است خطوط اصلی چهره مردی که نفوذ و سلطه سحرآمیز او مولانا را حتی لحظه‌ای در سی سال اخیر عمر او رها نکرد.

ص ۱۱۰
ق ۱۱۰

بسم الله الرحمن الرحيم
وَبِهِ نَسْتَعِين

مِنْ مَقَالَاتِ سُلْطَانِ الْمَعْشُوقِينَ مَوْلَانَا شَمْسِ الدِّينِ التَّبْرِيزِيِّ
لَا أُخْلِى اللَّهُ بَرَكَتَهُ

خارجی
مجلس شورای اسلامی

اگر از جسم بگذری و به جان رسی به حادثی رسیده باشی. حق قدیم است از کجا یابد حادث قدیم را؟ مَالِ التُّرَابِ وَ رَبِّ الْاِرْبَابِ؟ نزد تو آنچه بدان بجهی و برهی، جانست؛ و آنکه اگر جان بر کف نهی چه کرده باشی؟

عاشقانت بر تو تحفه اگر جان آرند

به سر تو که همه زیره به کرمان آرند

زیره به کرمان بری چه قیمت و چه نرخ و چه آب روی آرد؟ چون چنین بارگاهی است، اکنون او بی نیاز است تو نیاز بپر، که بی نیاز نیاز دوست دارد، به واسطه آن نیاز از میان این حوادث ناگاه بجهی. از قدیم چیزی به تو پیوندد و آن عشق است. دام عشق آمد و در او پیچید، که يُحِبُّونَهُ تَأْتِيرُ يُحِبُّهُمْ است. از آن قدیم قدیم راببینی وَ هُوَ يُدْرِكُ الْاَبْصَارَ. این است تمامی این سخن که تمامش نیست، إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ تمام نخواهد شد.

عشق تا در میانی
حق است

نویسند
۲

آینه میل نکند. اگر صد سجودش کنی که این یک عیب در روی وی

در سوره بقره
و در سوره آل عمران

هست ازو پنهان دار که او دوست من است، او به زبان حال می‌گوید که البته ممکن نباشد.

گفت: اکنون ای دوست درخواست می‌کنی که آینه را به دست من ده تا ببینم. بپایان نمی‌توانم کردن، سخن ترا نمی‌توانم شکستن. اکنون آینه به دست تو بدهم، الا اگر بر روی آینه عیبی بینی آن را از آینه بدان، در آینه عارضی دان آن را، و عکس خود دان، عیب بر خود نه، بر روی آینه عیب منه، و اگر عیب بر خود نمی‌نهی، باری بر من نه، که صاحب آینه‌ام و بر آینه منه. گفت: قبول کردم و سوگند خوردم. گفت: شرط و عهد آن باشد که هر عیبی که بینی آینه را بر زمین نزنی، و گوهر او را نشکنی، اگر چه گوهر او قابل شکستن نیست. گفت: حاشا و کلا؛ هرگز این قصد نکنم و نیندیشم. در حق آینه هیچ عیبی نیندیشم. گفت: اگر بشکنی قیمت گوهر او چندین است؛ و دیت او چندین است. و بر این گواهان گرفت؛ با این همه چون آینه به دست او داد چون برابر روی خود بداشت درو نقشی دید سخت زشت. خواست که بر زمین زند که او جگر من خون کرد از برای این؟ از دیت و تاوان و سیم و گواهان گرفتن یادش آمد. می‌گفت: کاشکی آن شرط گواهان و سیم نبود، تا من دل خود خنک کردم و بنمودمی چه می‌باید کرد. او این می‌گفت و آینه با زبان حال با آن کس عتاب می‌کرد که دیدی که من با تو چه کردم و تو با من چه کردی؟

حاصل، محال است که آینه میل کند و احتیاط کند، و همچنین محک و ترازو که میل او به حق است، اگر هزار بار بگوئی که ای ترازو، این کم را راست نمای، میل نکند الا به حق، اگر دویست سال تیمار کنی و سجودش کنی.

۳

هله این صفت پاک ذوالجلال است، و کلام مبارک اوست، تو کیستی؟ از آن تو چیست؟ این احادیث حق است و پر حکمت، و این دگر اشارت

بزرگان است، آری هست؛ بیار از آن تو کدام است؟ من سخنی می‌گویم از حال خود، هیچ تعلقی نمی‌کنم به اینها، تو نیز مرا بگو اگر سخنی داری و بحث کن. اگر وقتی سخنی دقیق شود از بهر استشهاد، چنانکه مولانا فرماید، مَهر بر نهند از قرآن و احادیث تا مُشَرَّح شود روا باشد.

عشق بزرگ است و مهربان است و قلم و زبان و گوش

۴

این تجلی و رؤیت خدا، مردان خدا را در سماع بیشتر باشد. ایشان از عالم هستی خود بیرون آمده‌اند، از عالمهای دگر برون آردشان سماع و لقای حق پیوند.

فی الجمله سماعی است که حرام است. او خود بزرگی کرد که حرام ۱۰ گفت. کفر است آن چنان سماع. دستی که بی آن حالت برآید، البته آن دست به آتش دوزخ معذب باشد، و دستی که با آن حالت برآید البته به بهشت رسد. و سماعی است که مباح است و آن سماع اهل ریاضت و زهد است که ایشان را آب دیده و رقت آید. و سماعی است که فریضه است و آن سماع اهل حال است، که آن فرض عین است، چنانکه پنج ۱۵ نماز و روزه رمضان، و چنانکه آب و نان خوردن به وقت ضرورت. فرض عین است اصحاب حال را، زیرا مدد حیات ایشان است. اگر اهل سماعی را به مشرق سماع است صاحب سماع دیگر را به مغرب سماع باشد، و ایشان را از حال همدیگر خبر باشد.

۵

مولانا را جمال خوب است، و مرا جمالی هست و زشتی هست. جمال مرا مولانا دیده بود، زشتی مرا ندیده بود. این بار نفاق نمی‌کنم و زشتی می‌کنم تا تمام مرا ببیند: نغزی مرا و زشتی مرا.

آن کس که به صحبت من ره یافت، علامتش آن است که صحبت ۲۵

دیگران برو سرد شود و تلخ شود. نه چنان که سرد شود و همچنین صحبت می‌کند، بلکه چنان که نتواند با ایشان صحبت کردن.

۶

۵ یاران ما به سبزک گرم شوند. آن خیالِ دیوست، خیالِ فریشته این جا خود چیزی نیست، خاصه خیالِ دیو. چرا خود یاران ما را ذوق نباشد از عالم پاک بی‌نهایت ما؟ آن، مردم را چنان کند که هیچ فهم نکند، دنگ باشد.

اشکال گفت: حرامی خمر در قرآن هست، حرامی سبزک نیست. گفتم: هر آیتی را سببی می‌شد، آنکه وارد می‌شد. این سبزک را در عهد پیغمبر علیه السلام نمی‌خورند صحابه، و اگر نه کشتن فرمودی. هر آیت به قدر حاجت فرو می‌آمد و به سبب نزول فرو می‌آمد. چون نزد رسول علیه السلام قرآن بلند خواندند صحابه، تشویش شد خاطر مبارکش را، آیت آمد: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَرْفَعُوا أَصْوَاتَكُمْ فَوْقَ صَوْتِ النَّبِيِّ

۷

۲۰ انبیا همه مُعَرِّفِ همدگرند. عیسی می‌گوید: ای جهود موسی را نیکو نشناختی، بیا مرا ببین تا موسی را بشناسی. محمد می‌گوید: ای نصرانی، ای جهود، موسی و عیسی را نیکو نشناختید، بیائید مرا ببینید تا ایشان را بشناسید. انبیا همه معرف همدگرند. سخن انبیا شارح و مُبَيِّنِ همدگرست. بعد از آن یاران گفتند که یا رسول الله هر نبی مُعَرِّفِ مَنْ قَبْلَهُ بود، اکنون تو خاتم النبیینی، مُعَرِّفِ تو که باشد؟ گفت: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ.

۸

۲۵ هر که فاضلتر دورتر از مقصود. هر چند فکرش غامضتر، دورترست.

این کارِ دل است، کارِ پیشانی نیست.

قصه آنکه گنج‌نامه‌ای یافت که به فلان دروازه بیرون روی، قبه‌ای است، پشت بدان قبه کنی، و روی به قبله کنی، و تیر بیندازی، هر جا تیر بیفتد گنجی است. رفت و انداخت، چندان که عاجز شد؛ نمی‌یافت. و این خبر به پادشاه رسید. تیراندازانِ دورانداز انداختند، البته اثری ظاهر نشد. چون به حضرت رجوع کرد، الهامش داد که نغمه‌ای را بکش. آمد، تیر به کمان نهاد، همانجا پیش او افتاد. چون عنایت در رسید، خَطُّوتَانِ وَقَدْ وَصَلَ.

۱۰ اکنون به عمل چه تعلق دارد؟ به ریاضت چه تعلق دارد؟ هر که آن تیر را دورتر انداخت، محرومتر ماند. از آنکه خُطُوهُ‌ای می‌باید که به گنج برسد. خود چه آن خُطُوهُ کدامست؟ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ.

۹

یکی سخن ماهی می‌گفت، یکی گفتش که خاموش، تو چه دانی که ماهی چیست؟ چیزی که ندانی چه شرح دهی؟ گفت: من ندانم که ماهی چیست؟ گفت: آری، اگر می‌دانی نشان ماهی بگو. گفت که نشان ماهی آن است که همچنین دو شاخ دارد همچون اشتر. گفت: خه! من خود می‌دانستم که تو ماهی را نمی‌دانی، الا اکنون که نشان دادی چیزی دیگرم معلوم شد که تو گاو را از اشتر نمی‌دانی. لاله گر خیره برنخندی کس سیاهی دلش کجا دیدی؟ ۲۰ گرچه درخون خویش غلتان است رو، سزای سیه دلان آن است

۱۰

از عهدِ خردگی این داعی را واقعه‌ای عجب افتاده بود، کس از حال داعی واقف نی، پدر من از من واقف نی؛ می‌گفت: تو اولاً دیوانه نیستی، ۲۵

نمی دانم چه روش داری، تربیت ریاضت هم نیست؛ و فلان نیست ...
گفتم: یک سخن از من بشنو، تو با من چنانی که خایه بط را زیر مرغ
خانگی نهادند، پرورد و بط بچگان برون آورد؛ بط بچگان کلان ترک
شدند، با مادر به لب جو آمدند، در آب در آمدند. مادرشان مرغ خانگی
است، لب لب جو می رود، امکان در آمدن در آب نی. اکنون ای پدر! من
دریا می بینم مرکب من شده است، و وطن و حال من اینست. اگر تو از
منی یا من از توام، درآ در این دریا؛ و اگر نه، برو بر مرغان خانگی.

۱۱

۱۰ شیخ گفت خلیفه منع کرده است از سماع کردن. درویش را عقده ای
شد در اندرون و رنجور افتاد. طبیب حاذق را آوردند نبض او گرفت، این
علتها و اسباب که خوانده بود، ندید. درویش وفات یافت؛ طبیب
بشکافت گور او را و سینه او را، و عقده را بیرون آورد؛ همچون عقیق
بود. آن را بوقت حاجت بفروخت؛ دست بدست رفت به خلیفه رسید،
۱۵ خلیفه آن را نگین انگشتری ساخت؛ می داشت در انگشت. روزی در
سماع، فرو نگرید، جامه آلوده دید از خون. چون نظر کرد هیچ
جراحی ندید؛ دست برد به انگشتری، نگین را دید گذاخته طییب را
که فروخته بودند باز طلبید، تا به طبیب برسد. طبیب احوال باز گفت:
۲۰ ره ره چو چکیده خون بیینی جانی بی بر که به چشم من برون آرد سر

۱۲

مرا در این عالم با این عوام هیچ کاری نیست، برای ایشان نیامده ام.
این کسانی که رهنمای عالم اند به حق، انگشت بر رگ ایشان می نهم.

۲۵ اگر سخن من چنان خواهد استماع کردن به طریق مناظره و بحث از

کلام مشایخ یا حدیث یا قرآن، نه او سخن تواند شنیدن، نه از من
برخوردار شود. و اگر به طریق نیاز و استفادت خواهد آمدن و شنیدن، که
سرمایه نیازست، او را فایده باشد. و اگر نه، یک روزنی و ده روزنی
بلکه صد سال؛ او می گوید، ما دست در زیر زنج نهم، می شنویم.

۵ *مقاله شمس در بیان حدیث کی در بیان*

۱۳

این عجب نیست که گوهری را در حقه ای غلیظ کرده باشند، و در
مندیل سیاه پیچیده، و در ده لفافه پنهان کرده، و در آستین یا پوستین
کشیده، نبینند. اگر چه آن گوهر در آن پرده هاست، گوهر را شعاعی
هست که برون می زند، آن کس که کامل نظرست، نابرون آورده می داند.
۱۰ این عجب نیست که برون ناورده نداند؛ عجب این است که بیرون
آوردند، بر کف دست پیش او می دارند هیچ نمی بیند. و اگر نه، سخن
سقراط و بقراط و اخوان صفا و یونانیان، در حضور محمد و آل محمد و فرزندان
جان و دل محمد، نه فرزندان آب و گل، که گوید؟

۱۵ *نورالدین*

۱۴

ابراهیم ادهم پیش از آنکه ملک بلخ بگذارد، درین هوس مالها بذل
کردی و به تن طاعتها کردی، و گفتمی چه کنم؟ و این چگونه است که
گشایش نمی شود؟ تا شبی بر تخت خفته بود، خفته بیدار؛ و پاسبانان
چوبکها و طبلها و نایها و بانگها می زدند، او با خود می گفت که شما کدام
۲۰ دشمن را باز می دارید، که دشمن با من خفته است! ما محتاج نظر رحمت
خدائیم، از شما چه ایمنی آید که امان نیست الا در پناه لطف او. درین
اندیشه ها دلش را سودا می ربود، سر از بالش بر می داشت، و باز می نهاد،
عَجَبًا لِلْمُحِبِّ كَيْفَ يَتَأَمَّرُ؟ ناگاه غلبه و بانگ قدم نهادن تند بر بام کوشک
بدو رسید، چنانکه جمعی می آیند و می روند، و بانگ قدمهاشان می آید
۲۵

از کوشک. شاه می گوید با خود که این پاسبانان را چه شد؟ نمی بینند اینها را که برین بام می دوند؟ باز از آن بانگهای قدم او را حیرتی و دهشتی عجب می آمد، چنانکه خود را و سرا را فراموش می کرد، و نمی توانست که بانگ زند و سلاحداران را خبر کند. و درین میانه یکی از بام کوشک سر فرو کرد، گفت: تو کیستی برین تخت؟ گفت: من شاهم؛ شما کیستید بر این بام؟ گفت: ما دوسه قطار اشترگم کرده ایم، بر این بام کوشک می جوییم. گفت: دیوانه ای؟ گفت: دیوانه تویی. گفت: اشتر را بر بام کوشک گم کرده ای؟ اینجا جویند اشتر را؟ گفت: خدا را بر تخت مُلک جویند؟ خدا را اینجا می جوئی؟ همان بود، دیگر کس او را ندید؛ برفت و جانها در پی او ...

۱۵

تا خود را به چیزی ندادی بکلیت، آن چیز صعب و دشوار می نماید؛ چون خود را بکلی به چیزی دادی، دیگر دشواری نماند.

۱۵ معنی ولایت چه باشد؟ آنکه او را لشکرها باشد و شهرها و دیهها؟ نی. بلکه ولایت آن باشد که او را ولایت باشد بر نفس خویشتن، و بر احوال خویشتن، و بر صفات خویشتن، و بر کلام خویشتن، و سکوت خویشتن، و قهر در محل قهر، و لطف در محل لطف. و چون عارفان جبری آغاز نکند که من عاجزم او قادرست. نی، می باید که تو قادر باشی بر همه صفات خود؛ و بر سکوت در موضع سکوت، و جواب در محل جواب، و قهر در محل قهر، و لطف در محل لطف. و اگر نه صفات او بروی بلا باشد و عذاب، چو محکوم او نبُود حاکم او بُود!

۱۶

۲۵ مُفلسفِ فلسفی تفسیر عذاب قبر می گوید بعد از مرگ، و بر طریق

معتول تقریر می دهد و می گوید که جان آمد این جا تا خود را کامل کند، و بضاعت کمال خود ازین عالم برگیرد. تا چون ازین عالم برون آید، حسرتش نباشد. اکنون می بایست که از صورت به معنی آمدی و تن با جان خو کردی. چون به صورت مشغول شد و جان با تن خو کرد، آن در بالا بسته شد، و جان را فسحت و فراخی نماند از آن طرف. مثلاً مال دید، و حرمت دید و زن، مونس و حریف ازین طرف حاصل شد و انواع لذات؛ پس میل کرد بدین طرف. اگر نام مرگ بگویند پیش او، او را هزار مرگ باشد. اگر او مرادها از آن عالم دیدی، مشتاق رفتن بودی به آن عالم. پس آن مرگ، مرگ نبود، بلکه زندگی بودی. چنانکه مصطفی می فرماید صلی الله علیه که: **الْمُؤْمِنُونَ لَا يَمُوتُونَ بَلْ يُنْقَلُونَ**. پس نقل دگر بُود، و مرگ دگر بُود. مثلاً اگر تو در خانه ای تاریک باشی و تنگ، نتوانی تفرج کردن روشنائی را در او، و نتوانی که پای دراز کنی، نقل کردی از آن خانه به خانه بزرگ و سرای بزرگ که دروستان باشد و آب روان، آن را مرگ نگویند.

پس این سخن همچو آینه است روشن، اگر تو را روشنائی و ذوقی هست که مشتاق مرگ می باشی، **بَارَكَ اللهُ فَيْكَ**، مبارکت باد، ما را هم از دعا فراموش مکن. و اگر چنین نوری و ذوقی نداری، پس تدارک بکن، و بجو، و جهد کن، که قرآن خبر می دهد که اگر بجوئی چنین حالت بیایی. پس بجوی. **فَتَمَتَّوْاْ اَلْمَوْتَ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِيْنَ مُؤْمِنِيْنَ**. و چنانکه از مردان، صادقان و مؤمنان هستند، که مرگ را جویانند، همچنان از زنان، مؤمنات و صادقات هستند. این آینه ای روشن است که شرح حال خود درو بیایی. هر حالی و هر کاری که در آن حال و آن کار، مرگ را دوست داری، آن کار نکوست. پس میان هر دو کاری که متردد باشی، درین آینه بنگر که از آن دو کار با مرگ، کدام لایقترست؟ باید که بنشین: نوری صافی، مستعد، منتظر مرگ؛ یا بنشین: مجتهد در اجتهاد وصول این حال.

می پنداری که آن کس که لذت بر گیرد حسرت او کمتر باشد؟ حقا که حسرت او بیشتر باشد، زیرا که با این عالم بیشتر خو کرده باشد. آنچه در شرح عذاب گور گفته‌اند از روی صورت و مثال، من از روی معنی با تو بیان کردم.

ایز از این داری
سخن می طلب

۱۷

وزیر گفت: این گوهر را چگونه بشکنم؟ شاه گفت: راست می‌گوئی، چون شکنی؟ بوسه‌ای بر چشمش داد، اکنون به این حرکت بوسه عاقلی می‌جوید. به این امتحان عاقلی می‌جوید، مبلغی دلداریها کرد.
۱۰ شاه محمود گوهر را داد به حاجب، و حاجب مقلد وزیر است، خاصه که قبله و تحسین شاه ببیند در حق وزیر، می‌گوید حاجب را: این گوهر نیکو هست؟ گفت: چه جای نیکو! - هم بی ادبی - خوب هست؟ صد هزار خوب! - زیادت به تحسین شاه، آن هم بی ادبی - اکنون بشکن. چگونه بشکنم؟ که وزیر می‌گوید که همه ملک شاه ربع گوهر نیرزد. اکنون لایق خزینه هست؟ - ای والله، لایق خزینه است. فرمود که احسنت! خلعت و بر آن خلعت خلعتی دیگر، و جامگیش افزود. این هم امتحان، تا کسی اگر هست پیدا شود. گوهر دست به دست می‌آید تا به ایاز، شاه به اندرون می‌گوید: ایاز من! و برو می‌لرزد و می‌گوید: مبادا که او این گوید. باز می‌گوید که اگر بگوید محبوب است، هر چه خواهد تا بگوید. گوهر رسید بدین طرف، و این طرف تخته بسته‌اند تا کسی پهلوی ایاز نباشد. پادشاه دست می‌کند تا گوهر را بگیرد، از بیم که نباید که ایاز همین گوید. ایاز نظر کرد به شاه؛ که چرا می‌لرزی بر من، ایاز آن باشد که بر وی بلرزند؟ اندرون او پرورده، دل او مکمل، حقیقت او مؤدب.

۲۰ سلطان گفت ایاز را که ای سلطان، بگیر گوهر را؛ نه، ای بنده بگیر! - در زیر آن بنده گفتن هزار سلطان بیش بود. او را هزار بار خوشتر آید تا

مخفی باشد، اگرش سلطان گوید بر نجد؛ که برو، مراد من یزید انداختی! - گوهر را بگرفت. گفت: خوب هست؟ گفت: خوب است - بر آن هیچ زیادت نکرد - لطیف هست؟ لطیف است والله - بر آن هیچ زیادت نکرد - گفت: بشکن. او خود پیشین خواب دیده بود و دو سنگ با خود آورده، و در آستین نهان کرده؛ بزد گوهر را و خشخاش کرد. غریو و آه برآمد از همه. گفت: چه آه است؟ چه غریو است؟ گفت: چنین گوهر قیمتی را بشکستی؟ گفت: امر پادشاه با قیمت تر است یا این گوهر؟ سرها فرو کشیدند. این بار صد هزار آه از دل برمی‌آرند که چه کردیم! شاه سرهنگان جلاد را فرمود که از کنار بگیرد تا کنار، این احقان را پاک کنید. ایاز گفت: ای شاه حلیم، اَلْعَفُوْ اَوَّلِي.

۱۸

آخر آنکه طالب و عاشق زنی بود یا امردی، نه دکان شناسد نه شغل نه کار، می‌گویند بر آویزندت، می‌گوید من خود آن می‌جویم تا بیاویزند. جان را پیش او خطر نی، مال را محل نی. با آنکه آن معشوق را بقا نیست، هر دو می‌میرند، زیر خاک می‌روند. پس عشق خدای ازلی ابدی پاک بی عیب منزله، بسرا/ فزون/ طلب می‌کند.

۱۹

۲۰ خود مردم نیک را نظر بر عیب کی باشد؟ شیخ بر مرداری گذر کرد، همه دستها بر بینی نهاده بودند، و رو می‌گردانیدند، و به شتاب می‌گذشتند. شیخ نه بینی گرفت، نه روی گردانید، نه گام تیز کرد. گفتند: چه می‌نگری؟ گفت: آن دندانهاش چه سپیدست و خوب!
مرد نیک را از کسی شکایت نیست، نظر بر عیب نیست. هر که شکایت کرد بد اوست، گلوش را بیفشار، البته پیدا آید که عیب ازوست.

او ازین طرف شکایت می کند، آن از آن طرف، هر دو متلون، در طرفِ خود جبری، در طرفِ یارِ خود قدری. جبر را این طایفه دانند. ایشان چه دانند جبر را؟ آخر جبر را تحقیقی است، تقلیدی است. آخر در تقلید چرا می نگری؟ آخر سوی تحقیق چرا نمی نگری؟

۲۰

گفت: آن را که می جنبید در حالت و با خود می پیچید، گفتم جنبیدن بر دو نوع است: یکی را شکنجه می کنند، هم می جنبند، از زخم چوب می جنبند؛ و آن دگر در لاله زار و ریاحین و نسرين، هم می جنبند. بی هر جنبش مرو.

پروانه شمع را همین کار افتاد کاو در پی نور رفت و در نارافتاد اکنون چون او ناری است و جنبش او از نارست، در حق بنده خدا همین گمان می برد.

در هر کسی از دیده بد می نگریست

از چنبره وجود خود می نگریست
نمی دانست که کار این با عکس است، در پی نار رفت، در نور افتاد. بدان دیده منگر او را که یا هوش کنی.

۲۱

۲۰ در دل نگذارمت، که افگار شوی

در دیده ندارمت، که بس خوار شوی
در جان کثمت جای، نه در دیده و دل

تسا با نفس باز پسین یار شوی
قهر در لطف می نگرد به دیده خود، همه قهر می بینند. آخر این بنده خدا کافر را می گوید که تو از آن اویی و من از آن اویم، لیکن تو صفت قهر

۲۵

اویی، من صفت لطف او. لطف سبقی دارد، ازین بگذر که قهرست، در لطف پیوند. آن چاشنی خوشتر دارد. یعنی این نبی چیزی نهد در امت خود که نیست، بلکه آنچه هست و در پیش آن حجابی هست، افسون می گوید و می کوشد تا آن حجاب برخیزد. همه خلاصه گفت انبیا این است که آینه ای حاصل کن.

۲۲

ما دو کس عجب افتاده ایم. دیر و دور تا چو ما دو کس بهم افتند. سخت آشکار آشکاریم، اولیا آشکارا نبوده اند؛ و سخت نهان نهانیم، این بود معنی الظاهر الباطن، هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن.

۲۳

شیخ محمد گفت عرصه سخن بس فراخ است، که هر که خواهد می گوید چندانکه می خواهد. گفتم: عرصه سخن بس تنگ است، عرصه معنی فراخ است. از سخن پیشتر آ تا فراخی بینی و عرصه بینی. بنگر که تو دور نزدیکی و یا نزدیک دوری! گفت: شما به دانید. گفت: ما را با آن کار نیست، آنچه هستی هستی، الا از روی صورت پیشتر آئی که الجماعه زحمة. و اگر با تو سخن گفته نیاید از آن مرم و مگریز، که از و رای صورت با من سخن نمی گویند از سر طریق، زیرا جمعیت اغیار هست، هم بیرون هم در اندرون وجود تو، تا وقتی که خلوت شود.

اگر چه ترا اخلاق خوب هست در وجود خویش، و از صفات کین داری پاک است و از خیانت و دزدی، ولیکن درین وجود خیانت و دزدیهای نهانی هست. چنانکه زنجیر داد به آسمان گریخت به عهد داوود به سبب دزدی پنهانی، که هیچ کس بر آن دزدی واقف نبود؛ اما چون نظر کردند به گریختن زنجیر، همه دانستند یقین که عذری هست. اکنون

۲۵

زنجیر داد روشن دلی و صفا و ذوق، چون از طالب سر در کشید بی عذر او نباشد که **إِنَّ اللَّهَ لَمْ يَكُ مُغَيِّرًا نِعْمَةً أَنْعَمَهَا عَلَىٰ قَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ**.

اگر به تماشای پاکی و نیکی خود مشغول نباشی، و آن خیانت‌های پنهانی را پاک کردن گیری، این پاکی و نیکی که داری بیشتر شود. ۵

۲۴

خدا خود مرا تنها آفرید، یا مرا تنها برون بردند بر سرکوهی، و پدر و مادر من مردند، و مرا ددگان پروردند. آخر عرصه سخن سخت فراخست، که معنی تنگ می آید در فراخنای عرصه او، و باز معنایی است و رای عرصه این معنی؛ که تنگ می آرد فراخنای عبارت را. فرو می کشدش، در می کشدش، حرفش را و صوتش را، که هیچ عبارت نمی ماند. پس خاموشی او نه از کمی معنی است، از پُریست.

۱۵ طعن آن شیخکِ ریشابیل مانند به مناظره غراره پشم با گوهر، آنگه چه پشم؟ پشم آلوده گنده ای! الزامش نکنم به قول خود، سخن خود را بدو نیالایم، الزامش کنم هم به قول او.

عیسی در حال سخن گفت، محمد بعد چهل سال در سخن آمد، نه از نقصان بلکه از کمال، زیرا محبوب بود. بنده را گویند تو کیستی؟ گوید: ۲۰ **إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ**. سلطان را نگویند تو کیستی؟

✓ آن شخص نقصان اندیش ورق خود برخواند، ورق یار بر نمی خواند. اگر از ورق یار یک سطر برخواندی از اینها هیچ نگویدی، ورق خود خواند و بس، در آن ورق او همه خط کزمر تاریک باطل؛ با خود تصویری کرده، توهمی کرده، چون بتی خود تراشیده، و بنده و در مانده آن شده! ۲۵

مطرب که عاشق نبود، و نوحه گر که دردمند نبود، دیگران را سرد کند. او برای آن باشد که ایشان را گرم کند.

همه خلل یاران و جمعیت آنست که نگاه ندارند یک دیگر را، باید که چنان زیند که ایشان را لا یتفک دانند. ۵

۲۵

از عالم معنی الفی بیرون تاخت که هر که آن الف را فهم کرد همه را فهم کرد، هر که این الف را فهم نکرد هیچ فهم نکرد. طالبان چون بید می لرزند از برای فهم آن الف. اما برای طالبان سخن دراز کردند شرح حجابها را، که ۱۰ هفتصد حجاب است از نور و هفتصد حجاب است از ظلمت، به حقیقت رهبری نکردند، رهزنی کردند بر قومی، ایشان را نومید کردند که ما این همه حجابها را کی بگذریم؟

همه حجابها یک حجاب است، جز آن یکی هیچ حجابی نیست، آن حجاب این وجود است. ۱۵

۲۶

سخن با خود توانم گفتن. با هر که خود را دیدم در او، با او سخن توانم گفتن. تو اینی که نیاز می نمائی، آن تو بودی که بی نیازی و بیگانگی می نمودی. آن دشمن تو بود. از بهر آتش می رنجانیدم که تو نبودی. آخر ۲۰ من ترا چگونه رنجانم، که اگر بر پای تو بوسه دهم، ترسم که مژه من در خلد، پای ترا خسته کند!

۲۷

گفتند: مولانا از دنیا فارغست و مولانا شمس الدین تبریزی فارغ نیست از ۲۵

دنیا، و مولانا گفته باشد که این از آن است که شما مولانا شمس الدین تبریزی را دوست نمی‌دارید، که اگر دوست دارید، شما را طمع ننماید، و مکروه ننماید.

وَ عَيْنُ الرِّضَا عَنْ كُلِّ عَيْبٍ كَلِيلَةٌ

سوی آن عین السخبط تندی المساویا

حُبُّكَ الشَّيْءَ يُعْمِي وَيُصِمُّ. یعنی عَنْ عُيُوبِ الْمَحْبُوبِ. همین که عیب دیدن گرفت بدان کو که محبت کم شد. نمی‌بینی که مادر چون طفل خود را دوست می‌دارد، اگر حَدَث می‌کند، مادر با آن همه لطف و جمال خویش پرهیز نکند، و گوید نوشت باد.

این سخن در معرض ضعفست. مولانا شمس الدین تبریزی می‌فرماید که آن جواب خود مولانا گفت. اکنون از من بشنو: این یکی خر لنگ را بر بندد، و شب و روز علف می‌دهد، و خر برو می‌رید. این دگرست و آن که اسب تازی برنشسته است و آن اسب او را از صد هزار خطر و آفت و راهزن برون برده است و خلاص کرده، اگر چه او را آن سری تأییدی بود، الا آخر مرکب برو حق ثابت کرده است.

ما را هیچ طمعی جایی نبود، الا نیازِ نیازمند، اِنَّمَا الصَّدَقَاتُ لِلْفُقَرَاءِ، الا نیاز، صورتِ تنها نی، الا صورت و معنی.

یک نیاز آن است که پیش شیخ روترش و منقبض نباشد. ای خواجه ترش یا ما عتابی داری؟ یا ما جنگ کرده‌ای؟ گفت نی. اکنون آدمی ترش با آن کس کند که ازو رنجیده است، و با این دگر خندان باشد و خوش باشد. آن را ببیند ترش می‌کند، این را ببیند می‌خندد، آزارش هیچ نماند، همه خوش شود، و اگر رنجی دارد آن نیز جنگی است که با خود دارد، رو سوی خویش می‌کند، ترش می‌کند، و رو سوی این دوست می‌کند، می‌خندد.

۲۸

اکنون وصیت من مرهء‌الدین را این سه چیز بود تا به معنی راه یابد. همه صفت‌های خوب دارد؛ که صد هزار درمش بودی، در حال بذل کردی. گبری چند قدم به مجاز در راه مردی بزند، آن ضایع نباشد، عاقبت دستگیر او شود، خاصه صدرزاده‌ای چندین راه پیاده بدان اعتقاد آمد، دو ماهه راه، ضایع نباشد. الا این سه وصیت کردم: یکی دروغ نگویی، دوم گیاه می‌خورد، اکنون چون راستیست شرط، اما نخوری. سوم با یاران اختلاط کم کنی. اما دروغ بترین گناهست.

۲۹

سَتَانِ بَيْنَ مَنْ تَعَيَّشَ بِنَفْسِهِ وَ بَيْنَ مَنْ تَعَيَّشَ بِقَلْبِهِ وَ بَيْنَ مَنْ تَعَيَّشَ بِرَبِّهِ. هیچ چاره نیست، البته راه اینست، اَقْرَضُوا اللَّهَ، آخر خدا را چه حاجت باشد؟ یا موسی جَعْتُ فَلَمْ تَطْعَمْنِي. یا موسی إِذَا جِئْتُ عَلَىٰ بَابِكَ كَيْفَ تَصْنَعُ؟ قَالَ يَا رَبِّ أَنْتَ مُنْزَعٌ عَنْ ذَلِكَ، قال یا موسی لَوْ جِئْتُ ... هر چند او می‌گفت که این چگونه باشد؟ جواب می‌فرمود که اگر واقع شود چه کنی؟ عاقبت گفت: سخت گرسنه‌ام، مناظره رها کن، رُو طعامها بساز که فردا می‌آیم. طعامها بساخت؛ از پگه نظر کرد همه چیزها حاضر بود الا آب کم بود. آن درویش در رسید که شیء الله نان بده. موسی گفت: نیک آمدی؛ و دو سبو در دست او داد که آب بیار. گفت: هزار خدمت کنم، آب آورد. موسی نان به دست او داد. درویش خدمت کرد و رفت. اکنون تکلفی کرده است موسی جهت خدای، چگونه باشد؟ و موسی علم کیمیا می‌دانست براستی، زیرا امر بود که تورات را به زر بنویس. روز دیر شد و موسی منتظر؛ طعام را تفرقه کرد میان همسایگان. درین مشکل مانده که سیر این چه بود؟ مگر سیر این همین بود که توسعت رود برین جماعت! یا همین تعبداً که آنچه گفت کردم؟ تا زمان انبساط آمد؛ سؤال کرد که وعده

فرمودی و نیامدی؟ گفت: آمدم، اما تو ما را نانی کی دهی، تا دو سبو آب
نفرمائی آوردن!

۳۰

۵ یک پول مولانا برابر صد دینار غیر باشد، و از آن متعلقان او؛ و هر که
ره یابد به من، تبع او باشد. زیرا دری بسته بود، به او باز شد. والله که من
در شناخت مولانا قاصرم، درین سخن هیچ نفاق و تکلف نیست و تأویل،
که من از شناخت او قاصرم. مرا هر روز از حال و افعال او چیزی معلوم
می شود که دی نبوده است. مولانا را بهترک ازین دریابید، تا بعد از این
۱۰ خیره نباشید. همین صورت خوب و همین سخن خوب می گوید، بدین
راضی مشوید، که ورای این چیزی هست، آنرا طلبید ازو.

اورا دو سخن هست: یکی نفاق و یکی راستی. اما آنکه نفاق است همه
جانهای اولیا و روان ایشان در آرزوی آنند که مولانا را دریافتندی و با او
۱۵ نشستندی. و آنکه راستیست و بی نفاق است، روان انبیا در آرزوی
آنست: کاشکی در زمان او بودیمی، تا در صحبت او بودیمی، و سخن او
بشنیدیمی. اکنون شما باری ضایع مکنید، و بدین نظر منگرید، بدان نظر
بنگرید که روان انبیا می نگرد: بدریغ و حسرت.

چنانکه گفت هرون الرشید که این لیلی را بیاورید تا من ببینمش که
۲۰ مجنون چنین شوری از عشق او در جهان انداخت، و از مشرق تا مغرب
قصه عشق او را عاشقان آینه خود ساخته اند. خرج بسیار کردند و
حیله بسیار، و لیلی را بیاوردند. به خلوت درآمد خلیفه شبانگاه، شمعها
برافروخته، درو نظر می کرد ساعتی، و ساعتی سر پیش می انداخت. با
خود گفت که در سخنش درآرم، باشد به واسطه سخن در روی او آن چیز
۲۵ ظاهرتر شود. رو به لیلی کرد و گفت: لیلی توی؟ گفت: بلی، لیلی منم، اما

مجنون تو نیستی! آن چشم که در سر مجنون است در سر تو نیست.
وَ كَيْفَ تَرَى لَيْلَى بَعَيْنِ تَرَى بِهَا سِوَاهَا وَ مَاطَهْرَتَهَا بِالْمَدَامِيعِ
مرا به نظر مجنون نگر. محبوب را به نظر مُحِب نگرند. خلل از اینست
که خدا را به نظر محبت نمی نگرند، به نظر علم می نگرند، و به نظر معرفت،
و نظر فلسفه! نظر محبت کار دیگرست.

۳۱

پُر سَرِی آمد که با من سِرِّی بگو. گفتیم: من با تو سِرِّ نتوانم گفتن، من
سِرِّ با آن کس توانم گفتن که او را درو بینم، خود را درو بینم. سِرِّ خود را
با خود گویم. من در تو خود را نمی بینم، در تو دیگری را می بینم.
۱۰ کسی بر کسی آید از سه قسم برون نباشد: یا مریدی بود، یا به وجه
یاری، یا به وجه بزرگی، تو ازین هر سه قسم کدامی؟

این سخن قومی را تلخ آید، اگر بر آن تلخی دندان بیفشارند شیرینی
ظاهر شود. پس هر که در تلخی خندان باشد، سبب آن باشد که نظر او بر
۱۵ شیرینی عاقبت است. پس معنی صبر، افتادن نظرست بر آخر کار؛ و معنی
بی صبری نارسیدن نظرست به آخر کار.

اولِ صف بر آن کسی ماند کآخرِ کارها نکو داند

استر شتر را پرسید که چونست که من بسیار در سر می آیم، تو کم در
سر می آئی؟ شتر جواب گفت که من چون بر سر عقبه برآیم نظر کنم، تا
۲۰ پایانِ عقبه ببینم؛ زیرا بلند سرم و بلند همتم و روشن چشمم، یک نظر به
پایانِ عقبه می نگرم و یک نظر به پیش پا.

مراد از شتر شیخ است که کامل نظرست، و هر کس که بدو پیوستگی
بیشتر دارد در دزدیدن اخلاق او. لاشک با هر چه نشینی و با هر چه
۲۵

باشی خوی او گیری. در که نگری در تو پُخُسیتگی در آید، در سبزه و گل نگری تازگی در آید. زیرا همنشین، ترا در عالم خویشتن کشد. و ازین روست که قرآن خواندن دل را صاف کند. زیرا از انبیا یاد کنی و احوال ایشان، صورت انبیا بر روح تو جمع شود و همنشین شود.

۵

مانع آمدن به خدمت و به حضور بزرگان قصور استعدادست، استعداد بیاید و قابلیت بیاید و فراغت از مشغولیا، تا زیارت ثمره دهد. آنها که زیارت کنند به نیاز، اگر چه قاصر باشند هم ضایع نباشد، اما در بهتری باید کوشید. بعضی را امید بهتری نمی بینم که پیش از ندامت بیدار شوند.

۱۰

۳۲

آن بقال جهت یک پول که مکیس کرده بود با مشتری در خشم شده بود. طلبه‌ها را می ریخت و در هم می زد، تا مردمان آمدن او را گرفتن، نزدیک پنجاه درم تلف کرده بود. اکنون او را به آخر بسیار غصه کند؛ اما آن ساعت چنان خشم بر او غالب شده بود که بر تو شده است این ساعت؛ که می گفت که من از مناظره کسی نترسم ولیکن آتشی می آید در من می افتد، اگر مناظره می کنم با بعضی که در ایشان آتشی هست. آن ساعت آتش آمده بود به تو، نزدیک بود که چنان شود. و هر بار که خشم در تو در آید، نه خاص از جهت حق، آن آتش را نزدیک آمده دان، که کریم مطلق تعالی می فرماید که از طرف تو هیچ باقی نماند در جفا کردن، الا به من باز بسته است. خدمتی می باید کردن که آن فراموش شود، فراموشی عفو، نه فراموشی غفلت. تو کاری می کنی که آن جفاها را یاد می دهی.

۱۵

۲۰

۲۵

چون چنین گردابی است که ازین گرداب همه می گریزند، الا این یکی سَبّاح، و نیز خود راضی نیست که ازین گرداب بگذرد، الا دیگری را می گیرد که بگذریم. او گرد آب می گردد، آن یکی می پندارد که گردابش

می گرداند. رگی هست در دریا، و گرداب، و رهکی باریک هست، از میان می گذرد، زیرا البته ممر برین گرداب است.

۳۳

با آنکه حدیث آن بازرگان حکایت کرده شد که پنجاه سفره داشت، یعنی پنجاه مُضارِب، به هر طرفی می رفتند از برّ و بحر، به مال او تجارت می کردند. او به طلب گوهری رفته بود، به آوازه سَبّاحی، از آن سَبّاح درگذشت، سَبّاح در عقب او آمد، احوال گوهر میان بازرگان و سَبّاح مکتوم بود، بازرگان خوابی دیده بود از جهت گوهر، بر آن خواب اعتماد داشت.

۱۰

چنانکه یوسف صلوات الله علیه که از اعتماد خواب سجده آفتاب و ماه و ستاره پیش او و معرفت تأویل آن، چاه و زندان و شبش بر یوسف خوش شده بود.

امروز غَوَاص مولاتست و بازرگان من و گوهر میان ماست. می گویند که طریق گوهر میان شماست، ما بدان راه یابیم؟ گفتیم: آری، ولیکن طریق اینست. من نمی گویم به من چیزی دهید، می آید به صورت نیاز، آن به زبان حال پرسیدن است که راه خدا کدامست؟ بگو. می گویم: طریق خدا اینست. البته گذر به آقسراست، و البته آن گذشتن است بر پول جاهدوا بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ. اول ایثار مالست، بعد از آن کارها بسیارست، الا اول ممر با آقسراست، هیچ گذر نیست الا آقسراست، الا در بیابان، و همین که غول و گرگ دید که غایب شدی از راه، چنانکه تیر پران آمد، و رفیق و همراه شد، ترا یک لقمه کرد و فرو برد. اکنون چه خواهی کرد و چه خواهی داد؟ پیش دلت چیست؟ بگو آنچه هست! اگر مانعی هست بازگو، اگر با من بازگوئی مانع را، من طریق پیاموزم، که بر تو سهل شود، من طریق به از تو دانم. من حدیث گوهر می گویم، تو از پولی بر نمی خیزی!

۲۵

۳۴

نفاق کنم یا بی نفاق گویم؟ این مولانا مهتاب است. به آفتاب وجود من دیده در نرسد، الا به ماه در رسد. از غایت شعاع و روشنی، دیده طاقت آفتاب ندارد. و آن ماه به آفتاب نرسد، الا مگر آفتاب به ماه برسد. لا تُدْرِكُهُ الْاَبْصَارُ وَ هُوَ يُدْرِكُ الْاَبْصَارَ.

۳۵

در چیزی دیگر مشغولی؟ باری در آنچه هستی روی از ما مگردان، و ترک ما مگو. در هر حال که هستی آنچه داری بده، و اگر نداری بر آن باش که حاصل کنی. از آنچه جهت یاران دیگر دعوت سازی، اندکی جهت ما نگه دار. لکیسی، دو لکیسی جهت آن وام که بر تو داریم، که اَلْعِدَّةُ دَيْنٌ، اِنْ الْعَهْدَ كَانَ مَسْئُولًا. عهدی که با خدا کنند خود چون باشد؟ و از هر چیزی همچنین نصیبه‌ای از بهر وام ما پنهان کن، اگر چه مقدار لکیسی بود. من از آن توانگر نشوم، و بی آن درویش نشوم، الا بر تو چیزها بگشاید. تا آن وقت خود که ناگهان بیکبار گشایشی از غیب حاصل آید، که فارغ آئی ازینها همه. و همچنین بیک بار جانب مرا فرو مگذار و فراموش مکن.

۳۶

۲۰ من ظاهر تطوّعاتِ خود را بر پدر ظاهر نمی‌کردم. باطن را و احوال باطن را چگونه خواستم ظاهر کردن! نیک مرد بود و گرمی داشت. دو سخن گفتمی، آتش از محاسن فرو آمدی، الا عاشق نبود. مرد نیکو دیگر است و عاشق دیگر.

۲۵ آن که در میان سخن ما سخن در آرد، همچون شرف لهاوری، آن در آب

تیره فرورفتن است. چنانکه به خواب دید که به آب تیره بزرگ فرو می‌رفت، و دو انگشت به زینهار می‌جنبانید، که ای مولانا شمس‌الدین دستم بگیر، دستم بگیر! آتش پند نشد؛ باز به حضور من آغاز کرد فرق میان معجزه انبیا و کرامت اولیا، شرح می‌کرد که انبیا هر وقت که خواهند معجزه بنمایند؛ حدیث اولیا از کجا و تو از کجا؟ آغاز کرد که بعضی را قیضان ۵ مستمر، بعضی نامستمر؛ بعضی را قیضان با اختیار، بعضی را بی اختیار... تصویری کرده ولی را و حال او را به خیال خود. چون روی بگردانیم از سخن او، از بهر مصلحت او؛ گوید که با من حسد دارد و کین دارد. من خوی دارم که جهودان را دعا کنم، گویم که خدایا هدایت دهاد. آن را که مرا دشنام می‌دهد دعا می‌گویم که خدایا او را ازین دشنام دادن بهتر و ۱۰ خوشتر کاری بده؛ تا عوض این، تسبیحی گوید و تهلیلی، مشغول عالم حق گردد. ایشان کجا افتادند به من که ولیست یا ولی نیست؟ ترا چه اگر ولی هستم یا نیستم! چنانکه گفتند جُحی را که این سو بنگر که خوانچه‌ها می‌برند. جُحی گفت: ما را چه؟ گفتند که به خانه تو می‌برند. گفت: شما را ۱۵ چه؟ اکنون شمارا چه؟ ازین سبب از خلق پرهیز می‌کنم.

۳۷

بسیار بزرگان را در اندرون دوست می‌دارم، و مهری هست الا ظاهر نکنم، که یکی دو ظاهر کردم و هم از من در معاشرت چیزی آمد حق آن صحبت ندانستند و نشناختند. بر خود گیرم که آن مهر نیز که بود سرد ۲۰ نشود. با مولانا بود که ظاهر کردم، افزون شد و کم نشد. راست نتوانم گفتن؛ که من راستی آغاز کردم مرا بیرون می‌کردند، اگر تمام راست گفتمی بیکبار همه شهر مرا بیرون کردند.

۲۵ در عهد رسول علیه السلام مردی بود مولع بر راست گفتن، صحابه

رضی الله عنهم، جهت آنکه رسول را علیه السّلام با او عنایت بود، از راستی و راست گویی او می رنجیدند، و او را نمی توانستند چیزی گفتن، الاّ پر بودند از او. بر خاطرشان گذشتی که اگر رسول علیه السّلام در تقاب خاک رود، ما از او انتقام بکشیم. بعد از وفات رسول همچنان راست می گفت؛ بر نتافتند. گفتند: او را زخمی نزنیم، الاّ از شهر بیرون کنیم. در آن حالت که او را برون می کردند، آن آواز بگوش زنی رسید، بر بام بر دوید، و با صحابه جنگ می کرد، که این عزیز بود نزد رسول و مکرم بود، شما از روان رسول شرم ندارید که او را برون می کنید؟ و بانگ می زد و جنگ می کرد. او رو کرد بالا و گفت: ای زن! اگر این وقاحت بی دستوری خصم می کنی بدان که در لعنت خدائی، و اگر به دستوری خصم می کنی، هم تو در لعنت خدائی و هم خصمت.

زن گفت. آری یاران مصطفی، کار به گزاف نکنند، و آنکه لایق بیرون کردن نیست بیرون نکنند. لَا تَجْتَمِعُ أُمَّتِي عَلَى الصَّلَاةِ. نیکو می کنید، نَصْرَكُمْ اللهُ؛ او گفت: ایشان نیکو می کنند تو بد مکن.

۱۵

۳۸

و همچنین حدیث احمد زندق؛ که جُنید را از بغداد بدو حوالت بود که به فلان شهر احمد زندق است، بنده ای ما را، این مشکل تویی او حل نشود، و اگر چه صد چله بر آری. برخاست و عزم آن شهر کرد. با خود گفت ادب نبود که بیرسم که احمد زندق را خانه کجاست؟ تاویل کرد، احمد صدیق می پرسید. از بس معرفت که در اندرون او بود مانع آمد او را از مقصود، که او را در واقع سخنی گفتند بی تاویل، او بشنید به تاویل. شصت روز در آن شهر سرگردان می گشت، و می پرسید که احمد صدیق را و شاق کجاست؟ به شومی آنکه او را بی تاویل گفتند، او بتاویل می پرسید. تا به خاطرش آمد که به در آن مسجد ویران بگذرم. چون روان شد آن سوی،

۲۵

آواز قرآن خواندن قصه یوسف شنید، چنانکه دلش از جا برقت؛ جوانی از آن مسجد ویران برون می آمد، گفت ازین مرد بی تاویل بیرسم. پرسید. آن جوان گفت: آخر آواز قرآن خواندنش می شنوی. جنید نعره ای بزد، و بیخود بیفتاد. آن جوان در پای او افتاد. از برکات راست گفتن به مقصود رسید. چون به خود آمد، در آن ویرانه رفت، از دور بنشست. نه جنید ۵ گستاخی کرد به سلام و کلام؛ و نه او مجال می داد تا دیری. بعد از آن رحم آمدش، باز نظر کرد و گفت: أَهْلًا بِالْجُنَيْدِ. گفت در دل خود: ای عجب، چون می داند که من جنیدم؟ تبسم کرد، گفت: چون ندانم که از آن روز که ترا آن عقده شد و آن مشکل افتاد، من گرد خود برمی آیم که چون بیاید من چه گویم با او؟ نمی یابم چیزی که با تو گویم، اکنون چیزی دانی ۱۰ بر گفتن؟ انگشتکی بزن، چیزی برگو. آغاز کرد جنید، چیزی برمی گفت. برخاست احمد زندق، چرخ می چند بزد، جانهای مقدس آمدند که اگر یک دو چرخ دیگر بزنی، بند چرخ از هم بسگلد. شرم داشت، بنشست.

۳۹

این قاعده ایست که چون سخن راست را متلون کنی، و به تاویل گویی، اندکی برنجند و اغلب رقت آید و ذوق آید و حالت آید؛ و چون بی تاویل گویند، نه رقت آید و نه حالت آید؛ مگر آن را که خدای تعالی مخصوص کرد به قابلیت، و لذت راستی بدو رسانید. در آن مقام سؤال نباید کردن؛ و خلق را خود چه سؤال رسد، که گوینده حیران مانده است، ۲۰ که من چه گویم و با که می گویم! چون فهم نمی کنند نگویم؛ باز می گوید بگویم. چنانکه آن شخص سحوری به روز می زد بر در خانه ای، آن شخص را شب روز شده بود. آن یکی گفت درین خانه کسی نیست، این سحوری برای که می زنی؟ گفت: خاموش! مردمان خانقاهها و کاروانسراها می کنند برای خدا، من نیز برای خدا چیزی می زنم.

۲۵

من برای خدا می گویم، تو سؤال چون می کنی، مثال تو و من، همچون آن نای زن است که نای می زد، در این میانه بادی ازو جدا شد، نای بر اسفل خود نهاد، گفت: اگر تو بهتر می زنی بزن. ترا ره می باید رفتن، ترا با رهبر چه بحث رسد؟ ره روای خرا! نه آن خری که بر پول گذرد، نه از آن خرمصری که به روزی به منزل برد و همان روز باز گردد. تو نتوانی نیم منزل نیز رفتن با هزار راندن و گفتن. شکایت و ناله از خود کن.

۴۰

دنیای بد است اما در حق آن کس که نداند که دنیا چیست؛ چون دانست که دنیا چیست او را دنیا نباشد. می پرسد دنیا چه باشد؟ می گوید: غیر آخرت. می گوید: آخرت چه باشد؟ می گوید: فردا. می گوید: فردا چه باشد؟ عبارت سخت تنگ است. زبان تنگست. اینهمه مجاهده ها از بهر آنست که تا از زبان برهند که تنگست.

معتزله می گویند که از قِدَم کلام، قِدَم عالم لازم آید. این راه بحث معتزله نیست. این راه شکستگی است و خاک باشی و بیچارگی و ترک حسد و عداوت، و چون سِرِّی کشف شد بر تو، باید که شکر آن بگزاری. به نفاق گویم معنی شکر را یا براستی؟ بحمدالله نومید مشو، رویت به صفاست و نور پاک، و روی به صحت است و روح و راحت. رنجها گذشت، و کدورتها گذشت.

۴۱

ورای این مشایخ ظاهر که میان خلق مشهورند و بر منبرها و محفلها ذکر ایشان می رود، بندگان پنهانی، از مشهوران تمامتر. و مطلوبی هست، بعضی از اینها او را دریابند. گمان مولانا آنست که آن منم، اما اعتقاد من این نیست. اگر مطلوب نیم، طالب هستم؛ و غایت طالب از

میان مطلوب سر بر آرد.

گفتمش آن آسیا مخر، و وقف مکن؛ آن دو هزار به من ده تا جهت تو بگردم؛ چون بگردم آردها دهم که در صفت نیاید. می بینی که رنجوری چه می کند؟ صد ریاضت به اختیار آن نکند. گفت: بدین قدر تواضع بدو چه رسد؟ گفت: تواضع را نگویم، بلکه در راهی کافری در کوزه ای آب می برد، او را به آب حاجت شد، آن آب بدو رسید، هیچ درو نظر لطف نکرد، الا اندرون او از آن آب آسود، آن کافر صد هزار مسلمان را به قیامت دست گیرد. کار خدا بی علت است. کسی باشد که در حق درویش دو دست درم خرج کند؛ آن اثر ندارد، که آن یکی پنج درم.

اگر این معنیها به تعلم و بحث بشایستی ادراک کردن، پس خاک عالم بر سر بیایستی کردن ابایزد را و جنید را از حسرت فخر رازی؛ که صد سال او را شاگردی فخر رازی بایستی کردن. گویند هزار تا کاغذ تصنیف کرده است فخر رازی در تفسیر قرآن، بعضی گویند پانصد تا کاغذ؛ صد هزار فخر رازی در گرد راه ابایزد نرسد، و چون حلقه بر در باشد. بر آن در خاص خانه نی، بلکه حلقه آن در بیرونی، آن خاص خانه دیگرست که سلطان با خاصگیان خلوت کرده است، حلقه آن در نی، بلکه حلقه آن دروازه برونی.

این کوشش بحث همان است که تو می خواهی که به علم معلوم کنی، این را رفتن می باید و کوشیدن، مثلاً بحث راه دمشق و حلب اگر صد سال کردی با مولانا، هرگز من از حلب اینجا آمدمی؟ تا چهار صد درم برون نآورد و تو خطرها بر خود گرفتی و بر مال خود، گوئی اگر حرامی است باش گو، خواه خطر باش خواه بطر، تا آن کار کرده شد.

سؤال کرد که اول علم ره بحث باید کرد، آنگاه راه رفتن میسر شود.

جواب گفت که قصه راه و رفتن آفسرا گفتم و بیان کردم نرفتی، و از آن سوی را می‌پرسی. من می‌گویم تا آنجا برو، من با توام، بعد از آن خود بنگر که کدام سوايمن ترست از دزد و گرگ و حرامی و غیرهم، یا راه مَطَّيْه یا راه اَبْلَسْتَان.

۵

۴۲

ترا مانع‌هاست. مال قبله اغلب خلقست، ره روان آن را فدا کردند. یک پول عزیزتر است پیش دنیا پرست از جان شیرینش؛ گوئی او را خود مگر جان نیست. اگر جان بودیش، مال پیش او از آن عزیزتر نبود.

۱۰

حدیث ابتلای ابراهیم از غیرت ملائکه بود، نه غیرت حسد و انکار؛ که اگر آن بودی ایلیس بودندی؛ بلکه از آن روی تعجب که ماجوهر نوریم، چونست که قَدَمِ جسمانی به خِلَّتِ از ما درگذرد؟ گفت که اینها ترک هوا کردند، گفتند که او را اسباب هوا حاصل است از رَمه و مال. گفت: او از آن آزاد است و پاک است. گفتند که آمَنَّا و صَدَّقْنَا ولیکن عجب است! گفت: امتحان کنید تا پیدا شود، و در آن امتحان سِرِّ دگر هم کشف شود، که به چه از شما در می‌گذرد، و سِرِّ اِنِّیْ اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ هم اندکی بر شما کشف شود. یا جبرئیل از پس سنگی پنهان شود و بگو که سُبُوْحٌ قُدُّوس. خلیل بشنید، نظر کرد، صورت شخصی ندید. گفت: یکبار دگر بازگو، و این همه گوسپندان ترا. باز گفت و از پس سنگ برون آمد، ظاهر شد، گفت: من جبرئیلم، مرا حاجت گوسپندان نیست. گفت: من نه آن صوفیم که از سر آنچه برخاستم بر سر آن رجوع کنم. بعضی فریشتگان بدین حرکت حال خلیل دانستند، بعضی را هنوز معلوم نشد، گفتند که کار مال سهل باشد، الا به فرزندانش امتحان باید کردن.

۲۵

۴۳

من تَقَدَّمْ اِلَیَّ بیاع، از باع تا باع، از شِیْبُر تا شِیْبُر، از زانو تا زانو فرقه‌است، خُطُوْ تَیْنٌ وَّ قَدْ وَصَلْ، خطوه محمدی نداری، در تو فرعون سر بر کرد. موسی آمد او را راند. باز فرعون آمد، موسی رفت. این دلیل کند بر تلون، تاکی باشد! خود موسی را همچنین بگیر، تا فرعون دیگر نیاید. این تلون حساب کار نیست.

اِنَّ الَّذِیْنَ قَالُوْا رَبُّنَا اللهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوْا، آنها که هم در این عالم گفتند آنچه غافلان آنجا خواهند گفتن که نه ما را خدائی است؟ و در آن ایستادند بی تلون، ایشان را در قیامت کی درآرند؟ همین که به لب گور رسیدند، صد هزار شعله نور بینند. مَلَكُ الْمَوْتِ کجاست؟ ایشان را مَلَكُ الْحَيَاةِ است، گور کجاست؟ ایشان را خلاص است از گور و زندان، اَلدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ. یکی را می‌گویند همین که ازین زندان بیرون آئی، حریف سلطان شوی، و پهلوی او بر تخت روی و بنشیننی ابداً، گوید گلوم بگیر، زوی فشار تا خلاص یابم. فَتَمَنَّوْا الْمَوْتَ، چون از صادقانی.

۱۵

۴۴

شک نیست که چرک اندرون می‌باید که پاک شود، که ذره‌ای از چرک اندرون آن کند که صد هزار چرک برون نکند. آن چرک اندرون را کدام آب پاک کند؟ سه چهار مشک از آب دیده، نه هر آب دیده‌ای، الا آب دیده‌ای که از آن صدق خیزد. بعد از آن بوی امن و نجات بدو رسد؛ گو فارغ بخسب. او را خود نَوْمٌ کی باشد؟ نَوْمٌ دیگر باشد و سِنَهٌ دیگر! اما آب دیده بی آن نیاز، و نماز بی نیاز، تا لب گور پیش نرود؛ از لب گور بازگردد با بازگردندگان. آنچه با نیاز بود در اندرون گور در آید، و در قیامت با او برخیزد، و همچنین تا بهشت، و تا به حضرت حق، پیش

۲۵

پیش او می‌رود. اگر چنین بیداری دل دارد تا بخسبد، و اگر نیست زنهار خوابست بر ره گذر سیل.

۴۵

۵ حکایت آن دو شخص یکی زر داشت بر میان، و آن دیگر مترصد می‌بود که او بخسبد تا زخم بزندش. او خود خواب سبک می‌خفت، چنانکه این نتوانستی برو ظفر یافتن، و او را آن بیداری خلقتی بود، و اگر نه نتوانستی به تکلف نگاه داشتن. چون به منزل آخرین رسید از و نومید شد. گفت: مرد بیدار است، اگر در بیداری برو قصد زخم کنم، باشد که از روی بیداری تدارکی اندیشیده باشد. حال را او را کم گیرم، با او لاغی بکنم، گفت: خواجه چرانمی خسبی؟ گفت: چرا خسبم؟ گفت: تا سنگی بر سرت زخم، سرت را بکوبم، و زرت برگیرم؛ گفت: راست می‌گوئی؟ اکنون بدین دل خوشی بخسبم.

۴۶

۱۵ گفت: مرد چون پیر شود طبع کودکان گیرد؛ گفتم: این، همه را نیست. انبیا و اولیا از این قبیل نیستند، اینک مولانا ازین قبیل نیست، و مولانا بزرگ ازین قبیل نیست که هشتاد سال پیش زنده بود و هر روز داناتر، پس عام نباشد. ۲۰ هر کسی سخن از شیخ خویش گوید. ما را رسول علیه السلام در خواب خرقة داد، نه آن خرقة که بعد از دو روز بدرد، و ژنده شود، و در تونها افتد، و بدان استنجا کنند؛ بلکه خرقة صحبت. صحبتی نه که در فهم گنجد، صحبتی که آن را دی و امروز و فردا نیست. ۲۵ عشق را با دی و با امروز و با فردا چه کار؟

۴۷

چنانکه گفت یکی را که خواجه تو جهودی؟ گفت: نی فقیهم. گفت: کاشکی جهود بودی. گفت: چرا؟ گفت: مرا کبریت می‌باید. - آنجا عادت بود که جهودان پگاه بیرون نه آیند از خوف ایدای مسلمانان که ثواب دارند ایدای ایشان را، و کبریت ایشان فروشند و جنس کبریت - ۵ گفت: مرا از بهر این جهود می‌خواهی؟ گفت: آری. گفت: ای خواجه، من کبریت بیارم ترا، جهودی من آرزو مبر، من همان کار می‌کنم!

۴۸

۱۰ موشی مهار اشتری به دندان گرفت و روان شد. اشتر از غصه آنکه با خداوند خود خرونی کرده بود متقاد موش شد از ستیزه خداوند، موش پنداشت که از قوت دست اوست، پرتو آن پنداشت بر اشتر زد، گفت: بنمایمت. چون به آب رسیدند موش ایستاد. گفت: موجب توقف چیست؟ گفت: جوی آب بزرگ پیش آمد. اشتر گفت: تا بنگرم که آب تا چه حد است؟ تو واپس ایست. چون پای در آب نهاد، گامی چند برفت ۱۵ و واپس کرد. گفت: بیا که آب سهل است، تا زانو بیش نیست. موش گفت: آری، اما از زانو تا به زانو! گفت: تویه کردی که این گستاخی نکنی، و اگر کنی با هم زانوی خود کنی؟ گفت: تویه کردم، اما دستم گیر. اشتر بخفت، که بیا، بر کوزبان من برآ. چه جوی و چه جیحون که اگر دریاست ۲۰ سیاحت کنم، باک ندارم!

باز این اشتر در مقابله عاچ بن عنق همان باشد که از زانو تا به زانو؛ زیرا که او در طوفان نوح غرق نشد، آب دریا او را تا زانو بودی. او را موسی کشت. باز این عاچ بن عنق، پیش آدم و فرزندان جان و دل آدم، نی فرزندان آب و گل آدم، همان حکم دارد که زانو تا زانو. ۲۵ این بنده‌ای که او را وعده کرده‌اند قیامت و بهشت، از برای دیدار، چو

او در این عالم همه ببیند، چه تماشاها و عجایبها ببیند و چه لذتها یابد؟ و آن کس که اینها نبیند، و این بیننده را ببیند، اعتقاد دارد به صدق او، نیز از وَهْمِ آن صدق چه بر ذوق باشد، آن ذوق عین مراعات و پرسش او باشد، زیرا مراعات ظاهر عام است جهود را و ترسا را و مسلمان را، و این پرسش ظاهر همه را هست، که یکدیگر را بدان می فریبند، اما آن مراعات تالِب گور باشد.

۴۹

پس اکنون از بهر آن تا اعتماد نکنند بر پرسش و مراعات ظاهر، ۱۰ غضب و جفا در حق دوستان کنیم. ایشان به زبان حال گویند که با بیگانگان لطف و با آشنایان قهر؟ ما به زبان حال جواب گوئیم که مگر تو لطف صحبت ما را نمی بینی، که در حق دوستان است و ابدالآباد است، و آنست که اگر انبیای مُرْسَل زنده بودند، باکمال جلالشان، آن صحبت اوشان آرزو کردند، که کاشکی لحظه ای به ایشان بنشستیمی. پس آن ۱۵ جفا از بهر آن است تا دوست محرم راستی شود، و از نفاق خو واکند، زیرا در نهاد بنده خدا نفاق نیست. می خواهد که راستی را بگوید به هر طریق که ممکن شود چنانکه آن خصم تاریک اندیش را هیچ پرده تأویل نماند، و حقیقت حال بداند که چیست. زیرا که لطف و رحمتش بسیار است، روانمی دارد که پوشیده گرداند حقیقت حال را، تا آن کس را رهایی باشد ۲۰ و مَخْلَص.

۵۰

الْبَرَكَهٗ مَعَ أَكْبَرِكُمْ، اختلاف است در این که از این اکابر چه می خواهند؟ اکابر به صورت سن، یا اکابر به معنایی که هم تابع صورت ۲۵ است و بر بسته است و ابدی نیست، و یا اکابر به معنی باقی؟ بعضی گفتند

که اکابر به سن می خواهد یعنی به مرور زمان، و آن صورت است و توابع صورت. بعضی گفتند که اکابر به معنی می خواهد.

جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست، اِلَانَاءٌ يَتَرَشَّحُ بِمَافِيهِ، اکنون به خدمت آن پیر سؤال نباشد. گوئی درخت را در جنبانند تا میوه فرو آید، وقتی باشد که به جنبانیدن میوه باز رود و نیاید. همه چنان نباشد که ۵ بیاید. اینجا هیچ طریق دیگر نیست الا سکوت و تسلیم، و اِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوْهُ وَاَنْصِتُوْا. مثلاً متکلم سخنی آغاز کرد. آن مثال نکته ای است که می گوید مِنْ اَوَّلِهِ اِلَى اٰخِرِهِ هیچ اعتراضی نیست تا او نکته تمام فرو خواند تا آخر، بعد از آن که تو فهم کردی و ضبط کردی، چنانکه اعادت توانی کردن همه را مِنْ اَوَّلِهِ اِلَى اٰخِرِهِ، آنگاه ترا شکالی در دلست، شاید ۱۰ که بگوئی، نه چنانکه نیم نکته باز گوئی و نیم نی.

نفع در این است که لقمه ای خوردی، چندانی صبر کنی، که آن لقمه نفع خود بکند، آنگاه لقمه دیگر بخوری. حکمت اینست، و همچنین در استماع و حکمت، اما اگر کسی را سوزشی و رنجی باشد که زود زود می خورد، آن خود کاری دیگرست، او داند. اما بر طعام ما با آن آزمایش ۱۵ نکند. اگر من در این علمهای ظاهر شروع کردم، تا یک درس را اتقان نکردم، به دیگری شروع نکردم. مثلاً این که چندین گاه می خواند برین هیچ نتواند شکال گفتن و زیادت کردن. از بهر آنکه چون این درس مُخَمَّر نشده باشد، چنانکه همه فواید و اشکالات که مولانا فرمود توانم اعاده کردن، فردا هرگز درس دیگر نگیرم، همان درس را باز خوانم. ۲۰ کسی یک مسأله را مُخَمَّر کند چنانکه حق آن است، بهتر باشد از آنکه هزار مسأله بخواند خام.

۵۱

بعضی را گشایش بُود در رفتن، بعضی را گشایش بُود در آمدن. ۲۵

هشدار و نیکو بین که این گشایش تو در رفتن است یا در آمدن؟
 هس دار که وصل او به دستان ندهند
 شیر از قدح شرع به مستان ندهند
 آنجا که مجردان به هم بنشینند
 یک جرعه به خویشان پرستان ندهند
 این مردمان را حق است که با سخن من اَلْفُ ندارند، همه سختم به
 وجه کبریا می آید، همه دعوی می نماید. قرآن و سخن محمد همه به وجه
 نیاز آمده است، لاجرم همه معنی می نماید. سخنی می شنوند نه در طریق
 طلب و نه در نیاز، از بلندی به مثابه ای که برمی نگری کلاه می افتد. اما این
 تکبر در حق خدا هیچ عیب نیست؛ و اگر عیب کنند، چنانست که گویند
 خدا متکبر است. راست می گویند و چه عیب باشد؟

۱۵ فی الجملة ترا یک سخن بگویم؛ این مردمان به نفاق خوش دل
 می شوند، و به راستی غمگین می شوند. او را گفتم تو مرد بزرگی، و در
 عصر یگانه ای؛ خوش دل شد و دست من گرفت و گفت مشتاق بودم و
 مقصر بودم. و پارسال با او راستی گفتم؛ خصم من شد و دشمن شد.
 عجب نیست این؟! با مردمان بنفاق می باید زیست، تا در میان ایشان با
 خوشی باشی. همین که راستی آغاز کردی به کوه و بیابان برون می باید
 رفت که میان خلق راه نیست.

قال النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ: لَا صَلَوةَ إِلَّا بِقَرَاءَةٍ وَقَالَ: لَا صَلَوةَ إِلَّا
 بِحَضُورِ الْقَلْبِ.

۲۵ قومی گمان بردند که چون حضور قلب یافتند از صورت نماز مستغنی

شدند، و گفتند: طلبُ الوَسِيْلَةِ بَعْدَ حُصُولِ الْمَقْصُودِ قَبِيحٌ. بر زعم ایشان،
 خود راست گرفتیم که ایشان را حال تمام روی نمود، و ولایت و حضور
 دل؛ با این همه ترکِ ظاهرِ نماز، نقصان ایشان است. این کمالِ حال که
 ترا حاصل شد رسول را صلی الله علیه حاصل شد یا نشد؟ اگر گوید نشد،
 ۵ گردنش بزنند و بکشندش؛ و اگر گوید آری حاصل شده بود، گوئیم پس
 جرات با تعبت نمی کنی، چنین رسول کریم بشیرِ نذیرِ بی نظیر السِّراجِ المنیر؟
 اگر اینجا ولیی از اولیاءِ خدا باشد، که ولایت او درست شده باشد، بر
 تقدیری که هیچ شبهه نمانده باشد، و این رشید الدین که ظاهر نشده است
 ولایت او، آن ولی ترک ظاهر گوید و این رشید الدین مواظبت نماید بر
 ظاهر، من پیروی این رشید الدین کنم و بر آن سلام نکنم. بعد از آن روی به
 ۱۵ مولانا صلاح الدین کرد، گفت: چون می گویم؟ مولانا صلاح الدین گفت:
 حکم تراست، هر چه گوئی ما را جوابی نیست و حیلتی نی.

در آن کنج کاروان سرای می باشیم؛ آن فلان گفت به خانقاه نیائی؟
 ۱۵ گفتم: من خود را مستحق خانقاه نمی دانم؛ این خانقاه جهت آن قوم
 کرده اند که ایشان را پروای پختن و حاصل کردن نباشد، روزگار
 ایشان عزیز باشد، به آن نرسند. من آن نیستم. گفت: مدرسه نیائی؟
 گفتم: من آن نیستم که بحث توانم کردن، اگر تحت اللفظ فهم کنم، آن
 را نشاید که بحث کنم؛ و اگر به زبان خود بحث کنم بخندند و تکفیر
 ۲۰ کنند و به کفر نسبت کنند. من غریبم، و غریب را کاروان سرا لایق است.
 کلید می خواهی که در بگشائی؟ کلید را به دزد باید دادن، تو امینی؛
 صحبت با دزدان خوش است. امین خانه را باد دهد. دزد مردانه و زیرک
 باشد، خانه را نگاه دارد. صحبت با ملحدان خوش است که بدانند که
 ملحدم.

۵۴

آن شخص را عسسان گرفتند، گفت: آه اگر بزنند من طاقت ندارم، اگر چیزیم بستانند بتر. اگر یک درم از درویش بستانند چنانست که او را کشته‌اند. گفت که من شما را دلالت کنم بر مجلسی که پنجاه کس نشسته‌اند از آنها که شما می‌طلبید، یعنی متهمان. گفتند، راست می‌گوید، ما را ازین درویش چه آید؟ بیا بنما کجااند؟ تا اکنون یسیر ایشان بود، این ساعت ایشان یسیر او شدند؛ و حریف و یارکان شدند. ایشان را آورد تا به در. گفت شما اینجا بنشینید تا من بروم ایشان را ببینم. اما هیچ سخن مگوئید. ایشان در گمان افتادند که اگر سخن نمی‌باید گفتن، پس او چرا می‌گوید؟ فی‌الجمله دروازه را بست و بر بام آمد و نشست؛ دید که هیچ نمی‌روند، گفت: ایشان را نیافتم. گفتند: ای عیار کردی آنچه کردی، ما هم بکنیم آنچه توانیم. گفت: سر در دیوار زنید، من به خانه خود رسیدم؛ خواهی این سو روید خواهی آن سو. چون قابل سخن نیاید سخن، به خانه خود رود، سر از بام فرو کند، همین گوید.

۵۵

خوب گویم و خوش گویم، از اندرون روشن و مُنَوَّرَم، آبی بودم بر خود می‌جوشیدم، و می‌پیچیدم و بوی می‌گرفتم، تا وجود مولانا بر من زد، روان شد، اکنون می‌رود خوش و تازه و خرم ...

۵۶

یکی بود با هر که کشتی گرفتی او را بینداختندی، اگر جهودی نیز بودی. روزی قضاء الله یکی را بینداخت، از این بیچاره‌ای را. آمده بود اتفاقاً آنجا افتاده، هرگز جنگ ندیده؛ چون بینداختش، در جست و گلوی او بگرفت، که من این را خواهم کشتن. چرا؟ این ترا چه کرد؟ تو

هر کجا کشتی می‌گرفتی همه جهان ترا می‌انداختند. این بیچاره افتاد، او را چرا می‌کشی؟ نی البته او را بکشم! آخر چرا؟ گفت: من در همه عمر یکی را اندازم او را نکشم؟ بر پادشاه رفتند که پادشاه را با او عنایت بود. گفتند: از برای خدا از سر آن مسکین دور کن. گفت: او را بیارید. آوردند. فرمود که صد دینار بستان و او را بهل. گفت: هر عضوی از آن آدمی هزار دینار ارزد. اکنون او را چند عضو است؟ آدمی را چون از ره نیاز در آید، قیمت او پیدا نیست.

۵۷

با این همه چون مرید کامل نشده است تا از هوا ایمن باشد، از نظر شیخ دور بودن او را مصلحت نباشد. زیرا نفس سردی، او را در حال سرد کند. زهر قاتل باشد که ازدهائی در دمد، به هر چه رسد سیاه کند. اما چون کامل شد، بعد از آن غیبت شیخ او را زیان ندارد. وَ سَبَّحَهُ لَيْلًا طَوِيلًا یعنی چون میان مرید و شیخ حجابی شد، آن لیل شد. چون تاریکی در آمد، این ساعت می‌باید که بجد تسبیح کنی، و کوشش کنی در زوال آن برده. و هر چند تاریکی افزون می‌شود، و شیخ بر تو مکروه تر می‌شود، کوشش خدمت افزون می‌کنی. و غم نخوری و نومید نشوی از دراز شدن ظلمت، که چون تاریکی دراز آید، بعد از آن روشنی دراز آید. مَنْ تَخُنَّ دِينَهُ تَخُنَّ بَلَاؤَهُ وَ مَنْ رَقَّ دِينَهُ رَقَّ بَلَاؤُهُ. يَقْدِرُ الْكَدِّ تُكْتَسَبُ الْمَعَالِي، زیرا آن وقت که حجاب نیامده است آن ذوق و نور خود در حرکت می‌آرد، زیرا هر که بیابد تأثیر وَ تَفَخَّتْ فِيهِ مِنْ رُوحِي باشد.

کار آن دارد که تاریکی در آید، و حجابی و بیگانگی؛ که از حال یار بی‌خبر شود، و نفس تصرف کردن گیرد، و تاویل نهادن گیرد؛ زیرا در آن محبت و روشنی نمی‌توانست دم‌زدن.

هر چند نفس تاویل کند، تو خویشتن را ابله ساز، إِنَّ أَكْثَرَ أَهْلِ

الْجَنَّةِ الْاُولَىٰ.

اغلب دوزخیان، ازین زیرکان‌اند، ازین فیلسوفان، ازین دانایان؛ که آن زیرکی ایشان حجاب ایشان شده؛ از هر خیالشان ده خیال می‌زاید، همچو نسل یاجوج. گاهی گوید راه نیست، گاهی گوید اگر هست دور است. آری ره دور است، اما چون می‌روی از غایت خوشی دوری راه ۵ نمی‌نماید. چنانست حُقَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ. گِرد بر گِردِ باغِ بهشت خارستانست. اما از بوی بهشت که پیشباز می‌آید، و خبر معشوقان به عاشقان می‌آرد، آن خارستان خوش می‌شود. و گِرد بر گِردِ خارستانِ دوزخ همه ره گل و ریحانست. اما بوی دوزخ پیش می‌آید، آن ره ۱۰ خوش ناخوش می‌نماید. اگر تفسیر خوشی این راه بگوئیم برنتابد.

۵۸

معنی ظاهر قرآن را هم راست نمی‌گویند این ائمه، زیرا که آن معنی ظاهر را نیز به نور ایمان توان دانستن و توان دیدن نه به نار هوا. ایشان را ۱۵ اگر نور ایمان بودی کی چندین هزار دادندی، قضا و منصب بستنددی؟ کسی دامن زر بدهد از مارگیر ماری بخرد؟ نه از آن مار آبی که زهرش نباشد، بلکه ازین مار کوهی پر زهر! آن کس که از قضا گریزد و از منصب، چو از بهر خدا گریزد، نه علت‌های دیگر، آن از نور ایمان باشد. چون مارشناس شد یار شد.

۲۵ عروسِ حضرتِ قرآن نقاب آنگه براندازد

که دارالملك ایمان را مجرد بیند از غوغا این انگور چون نرسیده باشد، او را میان ابر و میان آفتاب نگه دارند تا سوخته نشود، باز آفتاب روی نماید، تا پژمرده نشود، چندانکه کامل شود. بعد از آن آفتاب هیچ زیان ندارد. تا شیرین نشده باشد، خداوند باغ ۲۵ از سرما برو ترسان باشد. چون کامل شد در حلاوت، در زیر برف پرورده

می‌شود. این مرد با این کمال رسیده، غرقست در نور خدا و مستست در لذت حق، رهبری را نشاید. زیرا مستست، دیگری را چون هشیار کند؟ و رای این مستی هشیار بیست چنانکه شرح کردیم. مردی که بدان هشیاری رسد لطفش بر قهرش سَبَق دارد. و آنکه مست است، بدان هشیاری نرسیده است، لطفش با قهرش برابرست. آن را که لطف غالب ۵ شد رهبری را شاید. لطف خدا با قهر او برابرست، ولیکن ذات او همه لطفست، پس لطف غالب است. نبی را وحی بُود به جبرئیل، و وحی القلب هم بُود، ولی را همین یکی بُود.

۵۹

چون در دریا افتاد، اگر دست و پای زند، دریا درهم شکندش، اگر خود شیر باشد. الا خود را مرده سازد. عادت دریا آنست که تا زنده است او را فرو می‌برد، چندانکه غرقه شود و بمیرد. چون غرقه شد و بمرد بر گیردش و حَمَالِ او شود. اکنون از اول خود را مرده سازد، و خوش بر ۱۵ روی آب می‌رود.

وجود من کیمیائی است که بر مس ریختن حاجت نیست. پیش مس برابر می‌افتد همه زر می‌شود. کمال کیمیا چنین باید.

خدای را بندگانند که ایشان همین که ببینند که کسی جامهٔ صلاح پوشیده و خرقه، او را حکم کنند به صلاحیت، و چون یکی را در قبا و کلاه دیدند حکم کنند به فساد. قومی دیگرند که ایشان به نور جلال خدا می‌نگرند، از جنگ به در رفته، و از رنگ و بو به در رفته. آن یکی را از خرقه بیرون کنی دوزخ را شاید، دوزخ از او تنگ دارد؛ و کسی هست در قبا، که اگر او را از قبا بیرون کنی بهشت را شاید. آن یکی در محراب نماز ۲۵

نشسته، مشغول به کاری که آنکه در خرابات زنا می‌کند به از آنست که او می‌کند. اَلْقَبِيَةُ اَشَدُّ مِنَ الزَّنا، اگر آن ظاهر شود، حد بزنند و رست، و اگر توبه کند يُبَدِّلُ اللهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ. اما این اگر چنان شود به ریاضت که از لطف بر هوا پرد، نرهد.

۵ اگر کسی را هم لباس صلاح بود، هم معنی صلاح؛ نور علی نور.

۶۰

امری که شیخ کند، همچون جوزِ شمرده باشد. البته ثمره دهد؛ خطا نکند. بعضی از آن بگردانند، ثمره ندهد، عیب بر شیخ نهند. از خود تصرفی کند در آن چه او را فرموده‌اند! پندارد که نزدیکتر می‌آرد کاری را؛ کار نزدیک آمده را صد فرسنگ دور می‌کند. یک سبکی و تخفیف جستن در اول وقت کار، موجب قوّات صد تخفیف است. اگر کودک داند که کودکی می‌کند، هرگز نکردی.

گیرم که ز پنداشت برستی آخر

۱۵ آن بت که ز پنداشت برستی باقیست

در وعظ شیخ طعن زد که چه وعظ؛ دو سه ترانه بالای منبر بگوید، و کجولک کند. وعظ چرا خود را نمی‌گوید؟ چرا فرزندانش را نمی‌گوید، تا حاشا چنین نکنند؟ و زنش را چرا نمی‌گوید حاشا؟

مولانا را خود فراغت است از وعظ، به اشارت حق و به هزار شفاعت و لابه‌گری بزرگ و خرد گوید آنچه گوید. از وعظ شیخ سنگ در کار آید. اگر طبیبی را گویند که علاج این رنجور می‌کنی، چرا علاج پدرت نکردی که بمرد؟ و علاج فرزندت نکردی؟ و مصطفی را گویند چرا عمّت را که بولّه‌ت است، از تاریکی برون نیاوردی؟ جواب گوید که رنجهایی است که قابل علاج نیست؛ مشغول شدن طبیب بدان جهل باشد. و رنجهایی است که قابل علاج است؛ ضایع گذاشتن آن بی‌رحمی باشد.

یکی در زمینی چیزی می‌کارد، او را گویند چرا در آن زمینها که پهلوی خانه تست نکاشتی؟ زیرا شوره بود، لایق نبود.

آن سخن من هیچ زیان ندارد، بلکه صد سود دارد، اما کدام سود است در عالم که قومی از آن محروم نیستند؟

۵ اگر آب نیل بر قبطی خون باشد، در آب نیل طعن نرسد. و اگر آواز داوود منکر را زشت نماید. در آن آواز نقصان در نیاید.

مَا ضَرَّ شَمْسًا اَشْرَقَتْ بِنُورِهَا

جُحُودٌ حَسُودٌ وَ هُوَ عَن نُّورِهَا عَمِي

اگر ترا حال، سخن من مکروه نماید، ازین حالت مگریز. سخن مرا ۱۰ احترام کن، تا محترم شوی. و آنچه دعوی کرده‌ای از ایمان و اعتقاد، تأکید کرده باشی، و بر بینائی خود و پدران خود گواهی داده باشی. و چون بر عکس، بی‌ادبی کنی، و با من خواری کنی؛ آن خوار تو باشی! زیرا که بر نایبائی و بر بطالت خود گواهی داده باشی. و خدمتها و حرمتها که پیشین کرده‌ای، بر نایبائی بوده باشد، و دیگران را هم گمراه کرده ۱۵ باشی که این مستحق خواری بوده است، او را چرا تعظیم می‌کرده‌اند؟

من از آن می‌ترسم که این ساعت تو از وخامت فراق غافل، و خوش خفته در سایه شفقت؛ حرکتی کنی که شفقت منقطع شود. بعد از آن این حالت را به خواب نبینی، و شیخ را بخواب نبینی. زیرا دیدن شیخ نتوان ۲۰ بی‌اختیار شیخ، نه در خواب و نه در بیداری. به مجرد امیدی پوسیده بماند، یعنی امیدی منقطع از اسباب.

۶۱

آن ده صوفی که یکی از ایشان بر ترسا بچه‌ای عشق آورده گیرد او ۲۵

می گشت، در کلیسا و غیره. دریافت ترسا بچه؛ گفت تو چه می گردی
گرد من؟ حال خود باز گفت. ترسا بچه گفت: ما را نفرت آید که از دور
بینیم غیر اهل ملت خویش؛ چون طمع داری که ترا نزدیک کنیم؟ چاره
ندید، زود رفت و یاران را وداع کرد. گفتند: خیرست! قصه باز گفت: و
گفت اینک می روم تا زَنار بخرم. گفتند که ما نیز موافقت می کنیم، ده
زَنار بخریم، بر میان بندیم. آخر نَفَسِ واحده ای در ابدان متفرقه. چون
ترسا بچه ایشان را بدید، پرسید. قصه باز گفتند که میان ما یگانگیست.
آتشی در دل ترسا بچه افتاد که زَنار خود را بشکست. گفت: من بنده
چنین قوم که با همدیگر این وفا دارند، که این وفا در اهل هیچ ملتی
ندیدم. پدر و خویشان ترسا بچه جمع آمدند و او را ملامت آغاز کردند که
به فسون صوفیان، دین خود را ویران می کنی؟ گفت: اگر آنچه من می بینم
شما ببینید، صد چندین عاشق ایشان شوید.

۶۲

۱۵ هر که را سعادت باشد، نصیحت او را صیقل باشد بر روی آینه. و هر
که را سعادت نباشد، سخن نصیحت او را تاریک کند، و آینه او را زنگ
افزاید. آن خود آینه نباشد که به صیقل زنگ افزاید، الا در زعم او.
جانانظری فرما، کز ما رمقی مانده است
و اکنون غم کارم خور کاخر شفقی مانده است
۲۰ استغفار کردی، الا ترا هر روز استغفار نیست. حکایت برادر آن شخص
لوطی که هر بارش می گرفتند که گرد شهر بگردانند، و خرک برادرش را
بار فرو می انداختند، و او را بر می نشانند. روزی گفت: ای برادر می بینم
تو این کار خواهی کردن همیشه، اکنون ترا خرکی باید خریدن.

۲۵ بویکر زبای آوازه جوحی شنیده بود. روزی همدیگر را بدیدند،

نشناختند. هر دو از یک شخص، خر او را، و کیسه اش را، و جامه هاش
را، بدزدیدند. آن شخص از غصه طبلکی در گردن آویخت و می زد که تا
مرا هم ندزدند. آن طبلکش را هم دزدیدند. و همچنین به حریفی، هر دو
همدیگر را صنعت خود می نمودند. هرگاه این چُستی بنمودی، آن در
طُراری هم چُستی دیگر بنمودی که بر چُستی او غالب شدی. تا روزی
گفت: تو کیستی بدین چُستی؟ گفت: جوحی. گفت: صدقت.
همچنین دو درویش صاحب دل بهم افتند، و آن یکی تعظیم می کند،
زیرا می داند که بدان طریق به مقصودها رسیده است، و آن دیگر می داند
که چه می کند؛ جفا پیش می آورد، زیرا می داند که طریق سعادت تحمل
جفاست، و او طریق سعادت را از قرص آفتاب معین تر می بیند و می داند.
۱۰

۶۳

آن که از جفا بگریزد به آن نحوی ماند، که در کوی نُغولِ پر نجاست
افتاده بود، یکی آمد که: هاتِ یَدک. مُعَرَّب نگفت، کاف را مجزوم گفت.
نحوی برنجید. گفت: إِعْبِرْ أَنْتَ لَسْتَ مِنْ أَهْلِی. دیگری آمد، همچنان
گفت. هم رنجید، گفت: إِعْبِرْ أَنْتَ لَسْتَ مِنْ أَهْلِی. همچنین می آمدند، و
آن قدر تفاوت در نحو می دید، و ماندن خود در پلیدی نمی دید. همه
شب تا صبح در آن پلیدی مانده بود، در قعر مَرَبَلَه؛ و دست کسی
نمی گرفت، و دست به کس نمی داد. چون روز شد یکی آمد، گفت: یا آبا
عُمَرُ قَدْ وَقَعْتَ فِي الْقَدْرِ. قال: خَذُ يَدِي فَإِنَّكَ مِنْ أَهْلِی. دست به او داد،
۲۰ او را خود قوت نبود، چون بکشید هر دو در افتادند. هر دو را خنده
می گرفت بر حال خود، و مردمان متعجب، که اندرین حالت چه
می خندند؟ مقام خنده نیست.

یکی حالت می کند بر صوتی، که این صوت به صوت فلان ماند، و از
۲۵

حقیقت صوت او را خبر نه. و یکی حالت می‌کند بر موافقت، و نداند که موافقت خود چیست؟

چنانکه آن نحوی از مغنی شنید: فی کُلِّ عَشِيَةٍ وَ فِي اشْرَاقٍ، جامه را پاره پاره کرد، و نعره‌ها می‌زد، تا خلق بروگرد شد در محفل. و قاضی ۵ پندارد که او را خوش می‌آید باز می‌گوید، و نحوی نعره می‌زند، و اشارت می‌کند به خلق، که آخر بشنوید ای مسلمانان! ایشان پندارند که او از غیب مگر آوازی عجب می‌شنود؛ ما را بیدار می‌کند! چون روز دیر شد، و فارغ شدند، نحوی جامه را لته لته کرده بود، انداخته و برهنه شده. ۱۰ گِزْدَش آوردند، و آب و گلاب برو زدند. چون ساکنتر شد، قاضی او را دست گرفت، به خلوت در آورد. گفت: به جان و سر من که راست بگوئی، ترا این حالت از کجا بود؟ گفت: چرا حالتم نگیرد و هزار حالتم نگیرد؟ که از دَوْرِ آدَم تا عهد نوح، تا عهد ابراهیم خلیل، تا دَوْرِ محمد، حرف فی جرّ می‌کرد اسما را، و این ساعت نَصَب کند!

۱۵

۶۴

واعظی خلق را تحریض می‌کرد بر زن خواستن و تزویج کردن، و احادیث می‌گفت. و زنان را تحریض می‌کرد بر سر منبر بر شوهر خواستن. و آن کس که زن دارد تحریض می‌کرد بر میانجی‌گری کردن، و سعی نمودن در پیوندیها، و احادیث می‌گفت. از بسیاری که گفت، یکی ۲۰ برخاست که: الصوفی اِنَّ الْوَقْت، من مرد غریبم، مرا زنی می‌باید. واعظ رو به زنان کرد و گفت: ای عورتان میان شما کسی هست که رغبت کند؟ گفتند که هست. گفت تا برخیزد، بیشتر آید. برخاست، بیشتر آمد. گفت: رو باز کن تا ترا ببیند. که سنت این است از رسول علیه السلام که پیش ۲۵ از نکاح یک بار ببینند. روی باز کرد. گفت: ای جوان بنگر. گفت:

نگریستم. گفت: شایسته هست؟ گفت: هست. گفت: ای عورت چه داری از دنیا؟ گفت: خرکی دارم سقائی کند، و گاهی گندم به آسیاب برد، و هیزم کشد، از اجرت آن، چیزی به من رسد. واعظ گفت: این جوان مردم زاده می‌نماید و مُتَمَيِّر، نتواند خربندگی کردن. دیگری هست؟ گفتند: هست. همچنین پیش آمد روی بنمود. جوان گفت: پسندیده است. ۵ گفت: چه دارد؟ گفت: گاوی دارد، گاهی آب کشد، گاهی زمین شکافد، گاهی گردون کشد، از اجرت آن بدو رسد. گفت: این جوان مُتَمَيِّر است، نشاید که گاوبانی کند. دیگری هست؟ گفتند: هست. گفت: تا خود را بنماید، بنمود. گفت: از دنیا جَهاز چه دارد؟ گفت: باغی دارد. واعظ روی بدین جوان کرد، گفت: اکنون ترا اختیار است، ازین هر سه آنکه ۱۰ موافقت‌رست قبول کن. آن جوان بن گوش خاریدن گرفت. گفت: زود بگو، کدام می‌خواهی؟ گفت: من چنین می‌خواهم که بر خر نشینم، و گاو را پیش می‌کنم، و به سوی باغ می‌روم. گفت: آری، ولی چنان نازنین نیستی که ترا هر سه مُسَلَّم شود!

۱۵

۶۵

صوفیی، طالبی، سالهای بسیار مجاهده می‌کرد، و خدمت مشایخ و غیر مشایخ می‌کرد، بر امید؛ هنوز وقت نیامده بود. تا در نرسد وعده هر کار که هست

سودت نکند یاری هر یار که هست ۲۰ بعد از آن پیری در آمد و ناامیدی، روزی به گورستان بیرون رفته بود و از امیدهای خود یاد کرد و بسیار گریست و خشتی زیر سر نهاد، بخفت. در آن خواب کار او تمام گشاده شد، و مراد او حاصل شد. برخاست و آن خشت را بر سر و روی می‌نهاد و هر جا که می‌رفت با خود می‌برد؛ از مهمانی، از مسجد، از سقاییه، حمام، تفرج، زیارت، سماع، بازار. و مرد ۲۵

لطیف و ضعیف، همه روز آن خشت زیر بغل کرده، گفتند: چرا این را به گوشه‌ای نمی‌نهی؟ گفت: در گور نیز بالین من این خواهد بود، که من چیزی گم کرده بودم مدت مدید، و نا امید شده، و باز امیدوار شده، و باز نومید شده، هزاران هزار بار. روزی سر برین خشت نهادم، آن چیز را بیافتم.

۵ قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ: مَنْ بوركَ لَهُ فِي شَيْءٍ فَلْيَلْزَمْهُ، اگر شکال گویند که زُرْغَبًا چون دانیم تا فَلَیْلِزَمْهُ، گویم: آن در حق ابوهریره فرمود، و امثال او که از صحبت بی ادبی حاصل شده بود، و سیری در نظرایشان. در حق ابوبکر رضی الله عنه هرگز نفرماید، که او را به غزا نیز نمی‌گذاشت که از رسول علیه السلام غایب شود و به غزا مشغول. تا روزی در حرابی از جانب کافران مبارزی در میدان تاخت، یاران باز پس جستند، هیچ کس پیش او نمی‌رفت. پرسیدند که سبب چیست که جان بازان کَانَهُمْ بَنِيَانٌ مَرْمُوضٌ، فدائیان فَتَمَنُّوا الْمَوْتَ، که مرگ را چنان می‌جویند که شاعر قافیه را، و بیمار صحت را و محبوس خلاص را، و کودکان آدینه را، - این گریز و پرهیز از چیست و از کیست؟ گفتند: که این از خوف جان نیست، الا آن مبارز که در میدان تاخت، قُرَّةُ الْعَيْنِ و فرزند ابوبکر صدیق است، یاران را شرم می‌آید که پیش روند. این سخن به گوش ابوبکر صدیق رسید و او در عَرِيشِ بود با رسول. پرسید که این چه غلغله است؟ گفتند: پسر تست که حمله کرده است. در حال برنشست، و در میدان آنآبری مَنَكُمُ در آمد. چون پسر روی پدر را بدید بازگشت. صدیق نیز بازگشت. رسول علیه السلام دست مبارک بر کتف صدیق نهاد و گفت: اِدْخِرْ لَنَا نَفْسَكَ يَا صَدِيقُ، یعنی نفس ترا پیش تو قدری نیست، پیش ما عظیم قدری دارد، از برای ماش نگاه‌دار، تو هیچ در جنگ میا، به غزا برون مرو، ملازم صحبت ما باش. پس او را چون گوید زُرْغَبًا؟ غزا در

حق مؤمنان دیگر فریضه است، و عزیزترین طاعتهاست، در حق صدیق معصیت است. حَسَنَاتُ الْاَبْرَارِ سَيِّئَاتُ الْمُقَرَّبِينَ.

۶۶

۵ تا قلعه ازانِ یاغی بُود، ویران کردن او واجب بُود و موجب خلعت بُود، و آبادان کردن آن قلعه خیانت بُود و معصیت بُود. چون قلعه از یاغی بستند و علمهای پادشاه برآوردند، بلکه پادشاه درآمد در قلعه، بعد از آن ویران و خراب کردنِ قلعه غدر باشد و خیانت، و آبادان کردنِ آن فرضِ عَیْنِ و طاعت و خدمت.

۱۰ تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد زَنَار و کفر و میکده آمد قوام عشق تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود یک بنده حق بحق مسلمان نشود

۱۵ سخن پیش سخندان گفتن بی ادبی است، مگر بر طریقِ عرضه کردن. چنانکه نقد را پیش صراف برند، که آنچه قلب است جدا کن.

هر فسادی که در عالم افتاد ازین افتاد که یکی یکی را معتقد شد به تقلید، یا منکر شد به تقلید. المی به ذات آن عزیز رسید، ندانستند که او عزیزست الا به تقلید؛ و تقلید گردان باشد، ساعتی گرم و ساعتی سرد. ۲۰ کی روا باشد مقلد را مسلمان داشتن؟ چون رنجی به ذات او رسید، و او در نفس امر عزیز عزیز است، سبب ویرانی عالم شد. فَعَصَوْا رَسُولَ رَبِّهِمْ فَأَخَذَهُمْ. گفت: این خود خوبست، اما این نیز هست که اگر اول معتقد بود کسی را به تقلید، در پرده گمانی می‌برد، و آخر پرده بر گرفت، - یا چنین نمود که پرده بر گرفت، خود پرده افزود - و آن اعتقاد بگشت، ولیکن ۲۵

ظاهر نمی‌کند که من بگشتم، تا ظنّ خلق درو فاسد نشود، و اعتماد از پسند او برنخیزد. گفت: ولیکن اگر ظاهر نکنند، مردمان را در ضلالت افکندن باشد. گفت: چون ظاهر کند که او را بر خود اعتماد نماند؟

۶۷

طریق ازین دو بیرون نیست: یا از طریق گشادِ باطن، چنانکه انبیا و اولیا، یا از طریق تحصیل علم، آن نیز مجاهده و تصفیه است. ازین هر دو بماند، چه باشد غیر دوزخ؟

پس دعوت انبیا همین است که ای بیگانه بصورت تو جزو منی، از من چرا بی‌خبری؟ بیا ای جزو، از کل بی‌خبر مباش، با خبر شو، و با من آشنا شو. او می‌گوید: خود را بکشم و با تو آشنا نشوم و در نیامیزم. فی الجمله در آن خلوت‌های ظاهر هر چند پیش روند خیال پیش شود، و بیش پیش رو ایستد. و درین روش متابعت هر چند پیش روند، حقیقت بر حقیقت و تجلی بر تجلی.

۱۵

۶۸

اگر چنان توانی کردن که ما را سفر نباید کردن، جهت کار تو و جهت مصلحت تو، و کار هم بدین سفر که کردیم برآید، نیکو باشد. زیرا که من در آن معترض نیستم که ترا سفر فرمایم. من بر خود نهم سفر را جهت صلاح کارِ شما، زیرا فراق پزنده است. در فراق گفته می‌شود که آن قدر امر و نهی چه بود، چرا نکردم؟ آن سهل چیزی بود، در مقابله این مشقت فراق. آنچه نمی‌گفتم و نفاق می‌کردم و هر دو طرف خاطرها را ننگه می‌داشتم و معما می‌گفتم، صریح می‌بایست کردن. چه قدر بود آن کار؟ من جهت مصلحت تو پنجاه سفر بکنم. سفر من برای بر آمدن کار تست. اگر نه مرا چه تفاوت از روم تا به شام، در کعبه باشم و یا در استنبول، تفاوت

۲۵

نکند. الا آنست که البته فراق پخته می‌کند و مُهذَّب می‌کند. اکنون مُهذَّب و پخته وصال اولیتر یا پخته فراق؟ اینکه در وصال پخته شود و چشم باز کند کجا، و آن کجا که بیرون ایستاده بود، تا کی در پرده راه یابد؟ چه ماند بدان که در اندرون پرده باشد مقیم؟

۶۹

روستائی گاوی می‌راند، آهن در چنبری ماند، گاو نمی‌توانست رفتن، بسیار گاو را زد و راند، ممکن نشد، گاوان در روی می‌افتادند از زخم سیخ. چو آن جایگاه را باز کاوید، سنگی دو بر گرفت، آهن را دید در حلقه آفتابه‌ای بزرگ افتاده و سرش گرفته، چندانکه جهد کرد که سرش برکنند نتوانست؛ و چندانکه جهد کرد که از زمین بردارد یا بجناباند، نتوانست. گفت: چون نمی‌توانم برگرفتن، سرش بر کنم، به هر طریق که هست. هر چه جهد کرد ممکن نشد. گفت: عجب، درین جا پول باشد؟ عجب، در اینجا درم باشد؟ قلعی باشد؟ و البته و همش به زر نمی‌رود، زیرا روستائی است. به آخر کار بر کند، پراز زر خالص بود. پاره‌ای برون آورد، به روشنائی در مشت گرفته نظر کرد، گفت: واللّه که زرست. تا اکنون بی غصه و بی رنج بود، گاوی می‌راند، کاری می‌کرد. این ساعت همه خیالهای عالم و سوداهای عالم، برو گرد شد که چنین کنم تا بسر برم؛ فلان جا پنهان کنم، یا به پادشاه راست در میان نهم، ازین جنس... در این میان پادشاه از شکار باز می‌گشت دلتنگ، از دور روستائی دو سرهنگ را دید، بانگ کرد تا به ایشان سپارد. چون می‌آمدند می‌گفتند: عجب ما را چه می‌خواند؟ باری آب بده تا بخوریم. گفت: شما را به آن خواندم که راه شهر کدامست؟ زیرا تا ایشان آمدند پشیمان شده بود از ظاهر کردن گنج. گفت: راه شهر از ما می‌پرسی؟ خندیدند و گفتند: فلان سویست و رفتند. چون دور رفتند، باز پشیمان شد، پازشان بجد خواندن گرفت.

۲۵

آمدند که چه می خواهی؟ باز روستائی پشیمان شده بود از ظاهر کردن. گفت: راه شهر کدامست که نمودیت، فراموش کردم کدام سوی است، این سویست یا آن سو؟ آن یکی خواستش زدن، آن دگر دستش گرفت، کشید. چون به نزدیک پادشاه در آمدند بیستادند؛ آن یکی آن دگر را نظر کرد خنده اش گرفت از لاغ روستائی. پادشاه خشم آلود بود، فرمود که هر دو را بکشید. از هر دو آن یکی که حلیمتر بود امان خواست و گفت: ای شاه عالم! آخر فرما پرسیدن که سبب این نظر کردن در او و خندیدن چه بود از بهر خدای را؟ قصه را باز گفتند. گفت: اگر راست است بروید روستائی را بیاورید. دوان شدند سرهنگان. روستائی دید، ترسید. گفت: واللّه به سوی من می آیند. آمدند که پادشاه می خواند. روستائی با خود می گوید: با زر غم و بی زر غم، آخر غم با زر به، الا مرا که غم بی زر به بود؛ باری خطر جان نبود. این سخن شد، از حکایتی برون رفت. لاغ بهتر با این قوم از سخن. اگر چه کسی که بزرگی او معلوم شده باشد، که عالمی دارد و ولایتی دارد.

۱۵

۷۰

پرسیدند که سبب نزول اِنَا فَتَحْنَا چه بود؟ گفتم: چون این آیت نازل شد که: لَا أُدْرِي مَا يَفْعَلُ بِي وَلَا بِكُمْ، نمی دانم که با من چه خواهند کرد و با شما چه خواهند، ایشان جز ظاهری «نمی دانم» فهم نکردند. آغاز کردند طعنه کردن که پس روی کسی می کنید که نمی داند که با او چه خواهند کرد و با قوم او چه؟ اِنَا فَتَحْنَا نازل شد. سؤال کردند که این چه جواب ایشان بود؟ گفتم: تقدیر سخن چنین شود: آن «نمی دانم» جهل و سرگردانی نیست، بلکه معنی اینست که نمی دانم که پادشاه مرا کدام خلعت خواهد پوشانیدن، و کدام ملک خواهد بخشیدن. سؤال کردند که هنوز اشکال باقیست، که مثل او نداند که او را چه خواهند بخشیدن،

۲۵

تقصان باشد. و نیز چون بعضی خلعتها رسیده بود باقی چون معلوم نشد؟ چو اندک دالّست بر بسیار. گفتم: این نادانی نباشد، این مبالغه باشد در بزرگی و بی نهایتی آن عطا. چنانکه جای دیگر می فرماید: وَمَا أَذْرَاكَ مَا الْعَقَبَةُ! وَمَا أَذْرَاكَ مَا يَوْمُ الدِّينِ!

۵

۷۱

اگر جهت مولانا نبود، من از حلب نخواستم بازگردیدن. اگر خبر آوردندی، که پدرت از گور برخاست، و به مَلَطِيَه آمد که بیا تا مرا ببینی بعد از آن برویم به دمشق، البته نیامدمی.

۱۰

۷۲

چه فرمایند در آنکه اتفاق است که نفس مُطَيَّبَةٌ از نفس لَوَامِه بهترست، و عزیز ترست. پس قسم چرا به نفس لَوَامِه فرمود؟ لَا أَقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللّوَامَةِ، چرا به بهتر سوگند یاد نکرد؟ — نخواست که آن را در معرض ذکر آرد، از غایت عزت پنهان داشت. چنانکه یکی گوید ای شاه به خاک پای تو، اگر چه جان او عزیز ترست.

۱۵

می گوید: مسلمانی. می باید مسلمانی از مسلمانی او را خود خبر نیست، و نه از صورت مسلمانی. می گوید که سخن فلان تند است. ماهی و دو ماه بیایی به صدق آن سخن را استماع کند، بوی نبرد؛ خاصه که سرسری. می گوید: خدای مرا چیزی عظیم بخشیده است، و از خدای چیزی بزرگ یافته ام که بر آن واقف نشده اند اولیان و آخرین. ما می گوئیم: خدای مرا چیزی اندک بخشیده است، و بدان چیز اندک چندان انس داریم که به تو نمی توانیم پرداختن. تو می گوئی مرا چیزی عظیم داده

است و بر آن برهانی نمی نمائی، و من می گویم مرا چیزی اندک داده است

۲۵

و برهان می‌نمایم. او می‌گوید مولانا را، که من ترا دوست می‌دارم، و دیگران را از بهر تو دوست دارم، و استشهاد شعر مجنون می‌آرد:

أَحِبُّ لِحَبِيبِهَا السُّودَانَ حَتَّى

أَحِبُّ لِحَبِيبِهَا سَوْدَ الْكِلَابِ

بگو که اگر این غیر مولانا شمس الدین تبریزی را می‌گوئی، اگر مرا از بهر او دوست داری، فاضلتر باشد و مرا خوشتر آید از آنکه او را از بهر من دوست داری. این چه می‌گوئی که غیر محبوب را به تبعیت محبوب دوست دارند، کی چنین کنند؟ وقتی که محبوب راضی باشد به تبع داشتن آن غیر.

گفت: درویشی را خرقة‌ای بود که با او سخن می‌گفت، و او با خرقة خود مشورتها کردی و سخنها پرسیدی. گوئیم: آن سنت خدا نیست که غیر آدمی را در سخن آرد، مگر به تواتر ثابت شوند از بهر معجزه انبیا. بعد از آن تو که آدمی چونست که ترا سخن نیست و نطق نیست، الاحکایت کمپیر زنان و اشعار عرب؟ اکنون سخن تو کو؟ گفت که فقرست، و بالای فقر، شیخی؛ و بالای شیخی، قطبی؛ و بالای قطبی، فلان چیز. خواستم گفتن که تو این فقر را به هیچ باز آوردی. این فقیر را ازین شیوخ بی‌خبر واپس تر کردی. پس این مهتر عالم که خواجه عالم و آدم بود، که آدم و مَنْ دُونَهُ خَلْفَ لَوَائِي وَ لَا فَخْرَ، اَنَا أَفْصَحُ الْعَرَبِ وَ الْعَجَمِ وَ لَا فَخْرَ، الْفَقْرُ فَخْرِي، از این فقر چه خواستی؟ تو با این فقر چه می‌خواهی که آن را واپس می‌اندازی از شیخی؟ اما هیچ نگفتم. جواب او سکوت بود.

گفت: اگر خار بودند آتش در ایشان می‌بایست زدن. گفتم که آن متابعت نوح بودی نه متابعت مصطفی. نوح گفت: لَا تَدْرُ عَلَيَّ الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا، مصطفی گفت: اَللّٰهُمَّ اِهْدِ قَوْمِي فَاِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ

این چله‌داران متابعت موسی شدند، چو از متابعت محمد مزه نیافتند. حاشا، بلکه متابعت محمد بشرط نکردند، از متابعت موسی اندکی مزه یافتند، آن را گرفتند.

می‌گوید: ولی مفردست، همه نظرشان بدنیاست، یعنی با او کسان

نمی‌روند پس و پیش. چنانکه در پادشاه به خواری نگرند که يك سواره است، و در عسس باشی به تعظیم نگرند که چوبها پس و پیش او می‌برند.

اگر اندکی از آنچه با خود قرار داده باشی مُخَبَّط شود، لازم نیست که

همیشه خبط کنی. یکی در تاریکی خواهد که از میان جمع بیرون آید؛ اکنون پایش بر کفش دیگری افتاد، شکسته شد گوشه کفش، لازم نیست که آن کفش را ببرم که خبط کردم و عذر ظاهر اگر چه تاریکیست؛ کفش خود هر کسی می‌باید که نگاه دارند. چنانکه آن اهل ده صالحان بودند، ولیکن بر سُنَّتِ صوفیان هر یکی نانها جدا می‌خوردند، یعنی تا در خوردن حقیقی نرود؛ و نباید که در میان یکی راضی نباشد، از شرم در میان نهد. روزی در راهی بودند، وقت طعام شد؛ هر کسی بر سر نان خود نشست، می‌خورد. ترکی، سواری برسید؛ و ترکان مولع باشند به مهمانداری و آمیختگی. ایشان را گفت: چرا جدا جدا می‌خورید؟ چرا نانها در هم نمی‌شکنید؟ گفتند: سُنَّتِ قَدِيمِ دَرِيهِ مَا اَيْنِ اسْت. تاز یانه بکشید که ای فلان آن کس که این سُنَّتِ نهاد، و آن کس که قبول کرد؛ نانها درهم شکنید زودتر. بضرورت در هم شکستند و در افتادند. پیر ده می‌گوید به زبان ایشان، که اگر چه نانها در هم شکستید؛ خدش بیامرزد که نان خود را شناسد، افزون نرود.

یکی در خانه او درختی پیدا شد، برآمد، باید که کُلِّ درخت را در بر

برگیرد تا همه شاخها آن او باشد، و تنه زیاده. اما اگر دست در یک شاخ زنی باقی فوت شود، و خطر بود که آن شاخ بگسلد و از آن شاخ بمانی، و از خود هم بمانی.

۵ ابلیس در رگهای بنی آدم در آید، اما در سخن درویش در نیاید. آخر متکلم درویش نیست. این درویش فانیتست، محو شده. سخن از آن سر می آید. چنانکه پوست بز را نای انبان کردی، بر دهان نهادی، در می دمی، هر بانگی که آید، بانگ تو باشد نه بانگ بز، اگر چه از پوست بز می آید، زیرا بز فانی شده است. آن معنی که از بز بانگ آوردی، فانی شده است. و ۱۰ همچنین بر پوست دهل می زنی بانگی می آید، و آن وقت که حیوان زنده بود، اگر پوست زدی بانگ آمدی؟
داند آن کس که او خردمندست که ازین بانگ تابدان چندست
آخر این درویش از این سو تعلم نکرد. تعلم او از آن سوی است. به لطف خدا تعلم آن سوئی بدین سو افتاد، از حدیث این سو با او چه ۱۵ اشکال توان گفتن؟

گفت: لا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ نَوْمِيْدِيْ اَسْت. گفت: وَ هُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ تَمَامِ اَمِيْد اَسْت. چون حقیقت رؤیت رو به موسی آورد و او را فرو گرفت، و در رؤیت مستغرق شد، گفت: اَرْنِيْ. جواب داد: لَنْ تَرَانِيْ؛ یعنی اگر چنان خواهی دید، هرگز نبینی. این مبالغه است در انکار و تعجب؛ که چون در ۲۰ دیدن غرقی، چون می گویی بنمای تا ببینم؟ و اگر نه چون گمان بریم به موسی محبوب الله و کلیم الله که بیشتر قرآن ذکر اوست وَ مَنْ أَحَبَّ شَيْئًا أَكْثَرَ ذِكْرُهُ...

و لیکن أَنْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ، آن جبل ذات موسی است که از عظمت و پا برجائی و ثبات جبلش خواند. یعنی در خود نگری مرا ببینی. این به آن ۲۵ نزدیک است که: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ. چون در خود نظر کرد، او

را بدید. از تجلی، آن خود او که چون که بود مُنْدَكْ شد. و اگر نه چون روا داری که دعای کلیم خود را رد کند، به جمادی بنماید؟ بعد از آن گفت: ثَبَّتْ إِلَيْكَ، یعنی از این گنه که غرقه باشم در دیدار و دیدار خواهم.

۷۶

۵ منام بندگان خدا خواب نباشد، بلکه عین واقعه بیداری باشد. زیرا چیزها باشد که در بیداری برو عرضه نکنند، از نازکی و ضعف او، در خواب ببیند تا طاقت دارد. و چون کامل شود، بی حجاب بنماید.
پرسید که از بنده تا خدا چقدر راهست؟ گفت: چندانکه از خدا تا بنده؛ زیرا اگر سی هزار سال گوید درست نباشد، زیرا آن را نهایت ۱۰ نیست، و اندازه نیست و اندازه گفتن بی اندازه را، و نهایت گفتن بی نهایت را، محال است و باطل است. و بیاید دانستن که بی نهایت سخت دورست از با نهایت، و این همه صورت سخن است، به بی نهایت تعلق ندارد. سخن کجاست؟ و خدا کجاست؟

۱۵ چون درویش سخن آغاز کرد هیچ اعتراض نباید کرد بر وی. آری قاعده این است که هر سخن که در مدرسه باشد و در مدرسه تحصیل کرده باشند، به بحث فایده آن زیادت شود. اما آن سخن ازین فایده و بحث دورست، بدین هیچ تعلق ندارد.

۲۰ آن یکی، به یکی شمشیر هندی آورد و گفت: این شمشیر هندیست. گفت که تیغ هندی چه باشد؟ گفت: چنان باشد که بر هر چیز که بزنی آن را دو نیم کند. گفت: اَلصَّوْفِيْ اِنَّ الْوَقْتَ. گفت: برین سنگ که ایستاده است بیازمائیم. شمشیر را بر آورد و بر سنگ زد. شمشیر دو نیم شد. گفت که تو گفتی که شمشیر هندی آن باشد به خاصیت، که بر هر چه زنی ۲۵ دو نیم کند. گفت: آری اما اگر چه شمشیر هندی بود، سنگ ازو

هندیتر بود.

۷۷

آن شخص به وعظ رفت در همدان که همه مُشَبَّهی باشند، واعظ شهر
 ۵ برآمد بر سر تخت، و مُقریان قاصد، آیتهایی که به تشبیه تعلق دارد -
 چنانکه: *الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَىٰ وَقَوْلُهُ: أَلَمِنْتُمْ مَنْ فِي السَّمَاءِ أَنْ
 يَخْسِفَ بِكُمْ الْأَرْضَ، وَجَاءَ رَبُّكَ وَالْمَلَكُ صَفًّا صَفًّا، يَخَافُونَ رَبَّهُمْ مِنْ
 قَوْفِهِمْ* - آغاز کردند پیش تخت خواندن. واعظ نیز چون مُشَبَّهی بود،
 معنی آیت مُشَبَّهیانه می گفت، و احادیث روایت می کرد: *سَتَرُونَ رَبَّكُمْ كَمَا
 ۱۰ تَرَوْنَ الْقَمَرَ لَيْلَةَ الْبَدْرِ، خَلَقَ اللَّهُ آدَمَ عَلَىٰ صَوْرَتِهِ، وَرَأَيْتُ رَبِّي فِي حُلَّةِ
 حَمْرَاءَ*، نیکو تقریر می کرد مُشَبَّهیانه؛ و می گفت: وای بر آن کس که
 خدای را بدین صفت تشبیه نکند، و بدین صورت نداند، عاقبت او دوزخ
 باشد، اگر چه عبادت کند، زیرا صورت حق را منکر باشد، طاعت او کی
 قبول شود؟ و هر آیتی و حدیثی که تعلق داشت به بی چونی و لا مکانی،
 ۱۵ ساانلان برمی خاستند دخل می کردند که، *وَهُوَ مَعَكُمْ أَيَّمَا كُنْتُمْ، لَيْسَ
 كَمِثْلِهِ شَيْءٌ* همه را تأویل می کرد مُشَبَّهیانه. همه جمع را گرم کرد بر تشبیه
 و ترسانید از تنزیه. به خانه هارفتند با فرزندان و عیال حکایت کردند، و
 همه را وصیت کردند که خدا را بر عرش دانید، به صورت خوب، دو پا
 فرو آویخته، بر کرسی نهاده، فرشتگان گرداگرد عرش! که واعظ شهر
 ۲۰ گفت: هر که این صورت را نفی کند ایمان او نفی است. وای بر مرگ او،
 وای بر گور او، وای بر عاقبت او.

هفته دیگر واعظی سُنی غریب رسید. مقریان آیتهای تنزیه خواندند.
قَوْلُهُ: لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ. لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ. وَالسَّمَوَاتُ مَطْوِيَّاتٌ بِيَمِينِهِ. و
 آغاز کردند مشَبَّهیان را پوستین کردن، که هر که تشبیه گوید کافر شود.
 ۲۵ هر که صورت گوید هرگز از دوزخ نرهد. هر که مکان گوید وای بر دین

او، وای بر گور او. و آن آیتها که به تشبیه مانند همه را تأویل کرد، و
 چندان وعید بگفت، و دوزخ بگفت، که هر که صورت گوید طاعت او
 طاعت نیست، ایمان او ایمان نیست. خدای را محتاج مکان گوید، وای
 بر آن که این سخن بشنود.

مردم سخت ترسیدند و گریان و ترسان به خانه ها بازگشتند. آن یکی
 ۵ به خانه آمد، افطار نکرد. به کنج خانه سر بر زانو نهاد. بر عادت، طفلان
 گرد او می گشتند. می راند هر یکی را، و بانگ بر می زد. همه ترسان بر
 مادر جمع شدند. عورت آمد، پیش او نشست؛ گفت: خواجه خیرست،
 طعام سرد شد، نمی خوری؟ کودکان را زدی و راندی، همه گریانند. گفت:
 ۱۰ برخی از پیشم که مرا سخن فراز نمی آید. آتشی در من افتاده است. گفت:
 بدان خدای که بدو امید داری که در میان نهی که چه حال است؟ تو مرد
 صبوری، و ترا واقعه های صعب بسیار پیش آمده، صبر کردی و سهل
 گرفتی، و توکل بر خدای کردی، و خدا آن را از تو گذرانید، و ترا
 خوش دل کرد. از بهر شکر آنها را، این رنج را نیز به خدا حواله کن، و سهل
 ۱۵ گیر، تا رحمت فرو آید. مرد را رقت آمد و گفت: چه کنم، ما را عاجز
 کردند، به جان آوردند. آن هفته آن عالم گفت: خدای را بر عرش دانید،
 هر که خدای را بر عرش نداند کافرست و کافر میرد. این هفته عالمی
 دیگر بر تخت رفت، که هر که خدای را بر عرش گوید یا به خاطر بگذراند
 به قصد که بر عرش است یا بر آسمان است، عمل او قبول نیست، ایمان او
 ۲۰ قبول نیست. منزّه است از مکان. اکنون ما کدام گیریم؟ بر چه زیمیم؟ بر
 چه میریم؟ عاجز شدیم!

زن گفت: ای مرد هیچ عاجز مشو، و سرگردانی میندیش. اگر بر عرش
 است و اگر بی عرش است، اگر در جای است و اگر بی جای است، هر جا
 که هست عمرش دراز باد! دولتش پاینده باد! تو درویشی خویش کن و
 ۲۵ از درویشی خود اندیش.

۷۸

حُرُوفُ الْقَسَمِ ثَلَاثَةٌ: الْوَاوُ وَالْبَاءُ وَالتَّاءُ، يَعْنِي وَاللَّهُ وَالْبِاللَّهُ وَتَاللَّهِ كَمَا فِي
 قَوْمٍ كَمَا فِي دَرِينِ مَدْرَسَةِهَا تَحْصِيلٌ مِي كَنْتُمْ جِهَتِ أَنْ مِي كَنْتُمْ كَمَا فِي مُعِيدِ شُؤْمِ،
 مَدْرَسَةِ بَغِيرِمْ. كَوَيْنِدُ حُسْنِيَّاتٍ نِي كُو مِي بَايْدُ كَرْدَنِ، كَمَا فِي مَحْفَلِهَا أَنْ
 مِي كَوَيْنِدُ تَا فِلَانِ مَوْضِعِ بَغِيرِمْ. تَحْصِيلُ عِلْمِ جِهَتِ لَقْمَةِ دُنْيَاوِي چَه
 مِي كُنِي؟ اَيْنِ رَسَنِ اَزِ بَهْرِ أَنْ اَسْتِ كَمَا فِي جَهْتِ بَرَأَيْنِدُ، نَهْ اَزِ بَهْرِ أَنْ كَمَا فِي اَزِينِ
 چَهْتِ بَهْ چَاهَايِ دُكْرُ فُرُو رُونِدُ. دَرِ بَنْدِ أَنْ بَاشُ كَمَا فِي بَدَانِي كَمَا فِي مَنْ كِي اَمْ وَ چَه
 جَوْهَرِمْ؟ وَ بَجَهْ اَمْدَمِ وَ كَجَامِي رُومِ؟ وَ اَصْلُ مَنْ اَزِ كَجَاسْتِ؟ وَ اَيْنِ
 سَاعَتِ دَرِ چَه اَمْ؟ وَ رُويِ بَهْ چَه دَارْمِ؟

ذِكْرُ الْغَايِبِ غَيْبَةٌ وَ ذِكْرُ الْحَاضِرِ وَحْشَةٌ، اَيْنِ كَسِ كَمَا فِي ذِكْرِ مِي كَوَيْدِ اَزِينِ
 دُو حَالَتِ بِيْرُونِ نِيَسْتِ: يَا حَاضِرِ اَسْتِ يَا غَايِبِ. اِكْرُ غَايِبِ اَسْتِ غَيْبَتِ
 مِي كَنْدُ، وَ اِكْرُ حَاضِرِ اَسْتِ وَ حَشْتِ مِي اَنْكِيَزِدُ. پِيَشِ سُلْطَانِ اِيَسْتَادِه
 اَسْتِ مِي كَوَيْدِ: سُلْطَانِ چَنِينِ كَفْتِ وَ سُلْطَانِ چَنِينِ كَرْدِ. بَسِ كَسْتَاخِي بُوْدِ
 وَ مَحْبُوبِ نَبُوْدِ. اَمَا غَيْبَتِ اَزِ كَبَايِرِسْتِ. اَزِ أَنْ چَارِ كَنَاهِ كَبِيْرِهْ اَسْتِ كَمَا فِي أَنْ
 رَا اَزِ زَشْتِي اَزِ كَنَاهَانِ دِيْكَرِ جَدَا دَاشْتِه اَنْدُ. اَزِ أَنْ چَهَارِ يَكِي غَيْبَتِ اَسْتِ،
 دُوْمِ بَهْتَانِ، سِيْمِ خُونِ، چَهَارْمِ مَظْلَمِهْ، كَمَا فِي تَا خَصْمِ بَحْلِ نَكَنْدِ اَزِ عَذَابِ
 خَلَاصِ نِيَايْدُ.

اَيْنِ غِذَايِ جِسْمِ اَسْتِ، رُوحِ نَشَسْتِهْ كَمَا فِي هَنْوَزِ نَصِيْبِ مَا نَرَسِيْدِ، اَيْنِ
 نَصِيْبِ مَا نِيَسْتِ، اَيْنِ مَارَا نَكُوَارِدُ، دَرِ كَلُو بَغِيْرِدُ. كَجَا رُويْمِ؟ كَجَا رَهِيْمِ؟ دَرِ
 دُوغِ اِفْتَادِه اِيْمِ، اَنْگَاهْ كَدَامِ دُوغِ! دُوغِي كَمَا فِي پَايَانَشِ نِيَسْتِ. كَاسِه اِي نِيَسْتِ كَمَا فِي
 اُوْرَا كِرَانِهْ بَاشْدِ تَا اَزِ دُوغِ بَرَأَيْدِ. نِي خُودِ عَسَلِ اَسْتِ هَرْ چَنْدِ پَرْمِي زَنْدِ تَا بَرَأَيْدِ
 فُرُو تَر مِي رُوْدِ.

۷۹

بُونَجِيْبِ قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ بَرَايِ مَشْكَلِي چَلِهْ نَشَسْتِهْ بُوْدِ. چَنْدِ بَارِ وَاقَعِهْ

دید که این مشکل تو هیچ حل نشود، الا از فلان شیخ. گفت: بروم به
 زیارت او. عجب، کجاش بینم؟ بانگ آمد که تو او را نبینی. گفت: پس
 چون کنم؟ گفت: از چله برون آ، و در جامع درآ، و صف صف به نیاز و
 حضور می گرد، باشد که او ترا ببیند، در نظر او درآئی.

شخصی متوفی شد؛ نوحه گر آوردند. گفت: هنرهای این مرد بگوئید؛
 علمی داشت؟ گفتند که نی. گفت: زهدی و عملی؟ گفتند: نی. روی به قبله
 بکرد، گفت: مسکن داری و نان و نواله ای؟ گفتند که نی. فی الجمله از هر چه
 پرسید نشانی نیافت. آغاز کرد که ای خیر و خیر رسته، ای خیر و خیر مرده!
 سماعی بود؛ مطرب لطیف خوش آواز، صوفیان صافی دل؛ هیچ در
 نمی گرفت. شیخ گفت: بنگرید به میان صوفیان ما اغیاری هست؟ نظر
 کردند، گفتند که نیست. فرمود که کفشها بجوئید. گفتند: آری کفش
 بیگانه ای هست. گفت: آن کفش را از خانقاه بیرون نهدید. برون نهادند، در
 حال سماع در گرفت.

عقل تا درگاه ره می برد، اما اندرون خانه ره نمی برد. آنجا عقل
 حجابست و دل حجاب و سر حجاب.

یکی مُزَیْنِي را گفت که تارهای موی سپید از محاسنم برجین. مُزَیْنِ
 نظر کرد موی سپید بسیار دید. ریشش بیرید بیکبار به مقراض، و به
 دست او داد. گفت که تو بگزین که من کار دارم.

۸۰

بادِ سرهنگ آمد، سرکشان را به درگاه می آرد. سحاب گردون که
 خفته باشد بر لب دریائی یا بر سر کوهها هیچ جا از او قطره ای نچکد.
 آنجا رسد که فرمان است، بیارد. همچنانکه باد هوا و شهوت و زان شود

در صُلب در جنبش آرد و قطره منی به رَجِم رساند و از آن تخم، برگهای گوش و شاخهای دست بر بدن مُسْتوی کند.

۸۱

۵ هفت قومند که در زیر سایه عرش باشند روز قیامت، که خلائق همه در حیرت باشند و در ترس باشند از بسیاری هولها که ببینند، و در میان آفتاب باشند، و قومی مُلْجَمُونَ بِالْعَرَقِ ... این هفت قوم از همه سالم باشند، از آن هفت قوم یکی دروغگوی باشد، آن دروغگو که بر تو بیاید که این ساعت بر فلانی بودم از بر او می آیم، سخت خجل بود از تو، از خجالت می گفت: سبحان الله چگونه بود که با فلان گستاخی کردم، از عقل برفتم، عقل با من نبود، از آنچه گفتم بی خبرم، پشیمانم و آنچه برین آید. و از بر او بر آن خصم دگر می رود، و اضعاف آن می گوید تا آتش را می نشاند، تا آدمیان را نسوزد. آن آتش کشتن مبارک است، خواه به دروغ خواه به راست. آتش را می کُشد به بول، یا آب گنده، یا آب پاک. ۱۵ این قوم برعکس می کنند، دروغ می گویند تا جنگ افکنند. این قوم ما را کجا دیدندی و با ماشان چه بودی اگر به واسطه مولانا نبودی؟

برای آن تا یک چشم دوست بینم صد چشم دشمن می باید دید. لاجرم می بینم. دی خیال ترا پیش نشاندم، مناظره می کردم، که چرا جواب اینها نمی گویی آشکارا و معین. خیالت گفت که شرم می دارم از ایشان، و نیز نمی خواهم که برنجدند. من جواب می گفتم ... مناظره دراز شد. چه ماند که نگفتم؟ نی، خود چه بود که گفتیم؟ خود هیچ نگفتم. یعنی نسبت به گفته های ناقصان همه گفتیم، و نسبت به گفت خویشتن هیچ نگفتم.

۸۲

۲۵ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ (صَلَّى) عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ تَعَالَى أَرْبَعِينَ صَبَاحًا

ظَهَرَتْ يَتَابِعُ الْحِكْمَةَ مِنْ قَلْبِهِ عَلَيَّ لِسَانِهِ. با صحابه خود شرح این می کرد، یکی از یاران چهل روز به خود مشغول شد در عبادت، بعد از آن با مصطفی شکایت کرد که یا رسول الله فلان یار را حالتی شده بود، و نظر و سخن لَوْنِ دگر شده، شما در بیان او چیزی می فرمودیت که «مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ»، من رفتم، و چل روز چنانکه توانستم کوشیدم، لَا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا، و سخن تو خلاف نباشد.

رسول صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ جواب فرمود که «مَنْ أَخْلَصَ» گفتم، شرط اخلاص است که خالص برای خدا کند، نه هوس دگر و غرض دگر. تو عبادت کردی به طمع آنکه سخن عجب از تو پیدا شود، چنانکه از فلان یار دیدی که پیدا شد و آرزوت کرد.

صحبت بی خبران سخت مضر است، حرام است. صحبت نادان حرام است، طعامشان حرام است. طعام حرام که ازان نادانی است، آن به گلوی من فرو نمی رود. چو طعام او بخورم، چنان باشد که سنگ منجنیق بیاید در خانه آبگینه گر، که پُر باشد آبگینه تا به سقف، از آنتهای آبگینه گین و ۱۵ کاسهای آبگینه گین.

۸۳

۲۵ «ای قوم ازین سرای حوادث گذر کنید.» این سخن نیست، این تنبیه است بر سخن. دعوت است به سخن، و دعوت است بدان عالم. می گوید: عالمی هست، عزم کنید. به این نماز مشغول شدی، نماز رفت. بدین عزم مشغول شدی، عزم رفت. چه شادم به دوستی تو که مرا چنین دوستی داد خدا. این دل مرا به تو دهد، مرا چه آن جهان چه این جهان، مرا چه قعر زمین چه بالای آسمان، مرا چه بالا چه پست.

اگر مرا می‌شناسی و مرا دیدی، ناخوشی را چرا یاد کنی؟ اگر خوشی به دست هست به ناخوشی کجا افتادی؟ اگر با منی چگونه با خودی؟ و اگر دوست منی چگونه دوست خودی؟
سالها بگذرد که یکی را از ناگه دوستی افتد که بیاساید.

۵ سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب

لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک پنبه دانه زیر خاک

ستر گردد عورتی را یا شهیدی را کفن

۱۰ هفت صوفی بودند، با هم نشسته چند روز، و محتاج طعام بودند، و از لذت ملاقات همدیگر نمی‌خواستند که متفرق شوند از بهر طلب طعام. خواهجی بر حال ایشان واقف بود، آمد از دور روی بر زمین نهاد. گفت: چه می‌خواهد خاطر شما؟ یکی از ایشان گفت: برو لوت مستوفی بساز، و بسیار، و بی‌دریغ، و خانه را خالی کن از خرد و بزرگ، و از خود نیز؛
۱۵ چنانکه هیچ کس در را نزنند. چنان کرد. گفت اینها هفت کس اند، من لوت بیست مرد بسازم از بهر احتیاط، و جمله عیال را به خانه خویشان فرستم، و وصیت که زنه‌ار امروز کسی گرد این خانه نگردهد. و کاسه‌ها پر کرد، و دستهای نان بر صُقه نهاد. و ایشان را در آورد، بنشانند، و گفت: خدمت کردم، از من فارغ باشید، که تا شبانگاه روی ننمایم.

۲۰ در را طاب بزد و فراز کرد، و چنان نمود که من رفتم، و برآمد بر علی، و از سوراخ پنهان نظر می‌کرد که چون می‌خورند. یکان یکان کاسه‌ای پیش می‌نهادند و می‌خوردند. تهی می‌شد، یکی کاسه دیگر. ناگهان یکی پندام گرفت و افتاد، و به مَقْعَدِ صِدْقِ پیوست، و ندای لِزْجَمِی اِلَی رَبِّکِ شنید. آن شش در خوردن ایستادند. ساعتی بود، دیگری پندام گرفت،
۲۵ افتاد. همچنین، تا آن هفتم ماند بر طعام و بس، خداوند خانه را صبر

نماند، فرو آمد و در باز کرد، و چنان نمود که از بیرون می‌آید. در آمد، گفت: شیخ، چون بود؟ لوت مستوفی بود چنانکه وصیت کردیت یا نی؟ گفت: نی. گفت: چون؟ گفت: اگر مستوفی بودی من زنده ماندمی؟ چو مرادمی باقی است، مستوفی نیست.

۵ جواب مُشَبِّحِ مستوفی آن باشد که در اندرون هیچ جنبش سؤال و جواب نماند. تا طلب سؤال و جواب باقی است، مستوفی نیست. تا او را سخن دگر و جواب دگر خوش می‌آید دلیل آن است که در اندرون شکی هست، و محتاج است به جواب.

۱۰ امروز شیخ حمید تفسیر کفر و ایمان می‌گفت. من در او نظر می‌کردم، می‌دیدم که صد سال دیگر بوی نبرد از ایمان و کفر. اگر واقف بودی از آن همه، حکمت و ادب آن تقاضا کردی که به حضور درویش، آن خود پنهان کردی. گفتم سخن خود را دیده‌ام، این سخن من جائی نمی‌رود، تا آن دگر را ببینم؛ باشد که به ازین باشد و تمامتر باشد. چنانکه صوفی گوید: اگر دگری یافتم به از تو، تو رستی و من از تو رستم؛ و اگر نه، تو به
۱۵ دستی. و نان را در آستین پنهان کند.

جماعتی فلسفیان ملائکه را بر انبیا ترجیح نهند، مصطفی را و انبیا را

۲۰ نقصان نهند ازین رو که به خلق مشغول شدند، و گویند فریشتگان بر پیغامبران غیرت کردند و روی ایشان را به دنیا کردند، و ایشان را به نصیحت خلق بفریفتند که این از حق دور شدن نیست و محجوب شدن نیست. و اما معجزات انبیا را گویند: آنچه از آن معقول است قبول می‌کنیم و آنچه معقول نیست قبول نکنیم. عقل حجة الله است و حُجَجُ الله
۲۵ لَا تَتَنَاقَضُ.

گوئیم که معجزه خود آن است که عقل شما آن را ادراک کیفیت نتواند کردن. *الْمُعْجِزَةُ مَا يَعْجِزُ الْعَقْلُ عَنْ إِدْرَاكِهِ*. و عقل حجت خدای است، ولیکن چون بر وجه استعمال نکنی متناقض نماید. و از بهر این است که هفتاد و دو دواند ملت. عقلاها با هم مخالفند و متناقضند. مثلاً دو کس را ۵
پیرسی که دو در دو چندست؟ هر دو یک جواب گویند بی مخالفت، زیرا اندیشه کردن آن آسان است. چون پیرسی هفت در هفت چندست، یا هفده در هفده؟ خلاف کنند آن دو عاقل، زیرا اندیشه آن دشوارترست. چون کاهلی کند و عقل را استعمال نکنند چنان است که آینه را کس می‌دارد، و اگر نه، صد هزار آینه را چون راست داری، یک سخن گویند. ۱۰ «نورها جمله یار یک دگرند».

مثلاً صد کس در میان آفتاب ایستاده‌اند با چشمهای روشن، شخصی از دور می‌آید سوی ایشان تنها، دهلی می‌زند و رقصی می‌کند، میان ایشان خلاقی نرود. اما اگر در شب تاریک و ابر، این بانگ دهل بیاید، صد خلاف پیدا شود میان ایشان. یکی گوید: لشکر است، یکی گوید: ۱۵ ختنه سورا است، الی آخره.

۸۵

ابایزید قدس الله روحه به هر شهری که درآمدی، به گورستان آن شهر رفتی، چون آرزوی تفرجش کردی. چنانکه ابن عباس را *رَضِيَ اللهُ عَنْهُ* پرسید یکی، که *يَا بْنَ عَمِّ رَسُولِ اللهِ*، مرا چو آرزوی تفرج کند کجا روم؟ فرمود که اگر روز باشد در گورستان تفرج کن، و اگر شب باشد در آسمان تفرج کن. ابایزید در گورستان می‌گشت، کله‌های سر آدمیان یافت. در اندرونش الهام آمد که برگیر به دست، و در نگر نیکونیکو. بعضی گوش کله‌ها را بسته دید بی سوراخ، و بعضی گوشها را سوراخ دید تا به گوش ۲۵ دگر، ازین گوش تا به آن گوش، و بعضی گوشها را سوراخ دید تا به حلق.

گفت: خدایا، خلق این همه را یکسان می‌بینند و مرا بر تفاوت نمودی، اکنون هم تو حل کن، که از بهر چه آن کله‌ها بدان صفت‌اند؟ الهام آمد که این کله‌ها که در گوش او هیچ سوراخ نبود کلام ما هیچ نمی‌شنودند، و آنها که سوراخ ازین گوش تا آن گوش بود، ازین گوش در می‌کردند، و بدان گوش ۵ برون می‌کردند، و آنها را که از گوش به حلق راه بود قبول می‌کردند.

۸۶

باشد که صاحب دلی مرگ کسی خواهد، الّا بی‌غرض خواهد، به خلاف جسمانی. قاضی عز که می‌میرد، من مرگ او بی‌غرض می‌خواهم، به خلاف خجندی، یعنی از هوا و مراد دنیا و نفس بمیرد. ۱۰

اصل خود را رها کرده و خوار کرده از بهر اعزاز فرعی که هرگز عزیز نخواهد شدن. گوسفند سر خود می‌بیند که دو لکبیس می‌ارزد، و دنبه خویش نمی‌بیند، پشش انداخته است اصل آن است. شادی را رها کرده غم را می‌پرستند. این وجود که بدو مغروری همه غم است. تو این ۱۵ ساعت غمگینی؟ گفت: نیستم. گفت: ما غم این می‌خواهیم که شاد نباشد، شاخ دیگر ندارد، غم همین است. شادی همچو آب لطیف صاف به هر جا می‌رسد در حال شکوفه عجیبی می‌روید. غم همچو سیلاب سیاه به هر جا که رسد، شکوفه را پژمرده کند و آن شکوفه که قصد پیدا شدن دارد، نهد که پیدا شود. ۲۰

۸۷

آنچه پیامبران دیگر در هزار سال حاصل کردند محمد علیه السلام در مدت اندک از آن برگذشت. عیسی اگر در اول شیرخوارگی آن یک سخن گفت، اما دیگر نگفت. آن بی‌اختیار بود، چنانکه بچه الف کشد ناگاه ۲۵

نیک آید. محمد (علیه السلام) اگر چه دیر گفت و بعد چهل گفت اما کاملتر بود سخن او. آخر سخن هر دو برجاست. پیشوای اولیان و آخرینان است.

۵ برهٔ یک روزه مادر را می شناسد، در پستان او می افتد. زیرا اول ذوق شیر او یافته. اما آن را که مادر مرده باشد، سگی در محله شیرده است آوردند، شیر او خورد؛ خوی او گرفت.

خویی که فرو شده است با شیر با جان مگر از جسد برآید

۱۰ مراد از کَدِّ یَمین و عَرَقِ جَبین غذای روح است. کُلُّ مِنْ کَدِّ یَمینِکَ وَ عَرَقِ جَبینِکَ، یعنی: غذای روح خود. ایشان معنی قرآن و احادیث کی دانند؟ قرآن ایشان را صد نقاب بر بندد. لَا یَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ، الا بر بعضی جمال قرآن چگونه نقاب بر می اندازد؟ شرح متابعت می گویم، نمی دانند. با خود می گوید: عجب این متابعت چه باشد؟ متابعت در پیش او ایستاده است، باز می افتد پیش او، او متابعت را نمی بیند.

چون خود را بدست آوردی خوش می رو. اگر کسی دیگر را یابی دست به گردن او در آور، و اگر کسی دیگر نیابی دست به گردن خویشتن در آور. چنانکه صوفی هر بامداد نواله ای در آستین نهد، و روی در آن نواله کند، گوید: ای نواله، اگر چیزی دیگر یافتم تو رستی، و اگر نه تو به دستی.

آن که شیخ را ترش بینی بدو پیوند، و در او گریز، تا شیرین شوی که پرورش تو در آن ابراست. انگور و میوه در آن ابر پرورده شود.

نیکمردی هست، اما علم نیست. نیکمردی می گوید که توکل کردم. علم نیست که بداند که موضع توکل کدامست؟ آخر متابعت آن است که فرمود: اشتر را زانو ببند و توکل کن. یعنی رسول را علیه السلام توکل نبود چندین در جهاد می کوشید؟ عارف نبود؟ عالم نبود؟ نیکمرد نبود؟

این همه علم پرده ها و حجاب ها است گرد آدمی در آمده. عرش ۵ غلاف او، کرسی غلاف او، هفت آسمان غلاف او، کرهٔ زمین غلاف او، قالب او غلاف او، روح حیوانی غلاف، روح قدسی همچنین، غلاف در غلاف، و حجاب در حجاب. تا آنجا که معرفت است. و این عارف نسبت به محبوب هم غلاف است، هیچ نیست. چون محبوب است، عارف نزد او حقیر است.

۱۰ سبحان الله، همه فدای آدمی اند و آدمی فدای خویش.

هیچ فرمود: وَ لَقَدْ كَرَّمْنَا السَّمَوَاتِ؟ وَ لَقَدْ كَرَّمْنَا الْعَرْشِ؟ اگر به عرش روی، هیچ سود نباشد، و اگر بالای عرش روی، و اگر زیر هفت طبقه زمین، هیچ سود نباشد. در دل می باید که باز شود. جان کندن همه انبیا و اولیا و اصفیا برای این بود، این می جستند.

یکی می گریست که برادرم را کشتند تاران. دانشمند بود. گفتم که اگر دانش داری، دانی که تار او را به زخم شمشیر زنده ابد کرد. الا ۲۰ مردگان و واعظان مرده، آن زندگی را چه دانند؟ بر سر تخت برآیند، نوحه آغاز کنند. آخر الدُّنیا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ می فرماید. یکی از زندان بجست، بر او بیاید گریست که دریغ، چرا جست ازین زندان؟ زندان را تاران سوراخ کردند، یا سبب دیگر، او برون جست. نقل کرد مِنْ دَارِ ۲۵ اِلٰی دَارِ.

تو می‌گیری که دریغ آن تیر بر آن دیوار زندان چرا زدند؟ بر آن سنگ
چرا زدند؟ دریغ نیامدشان از آن مرمر لطیف؟ یا کُنده‌ای بر پای او بود
بریدند او جَست؛ تو فریاد می‌کنی و بر سر و روی می‌زنی و می‌گیری، که
دریغ آن کُنده را چرا بریدند؟ یا قفس شکستند، و می‌زاری که آن قفس را
چرا شکستند تا آن مرغ رهائی یافت؟ یا دنبلی را شکافتند تا چرکها و
پلیدها برون رفت، نوحه آغاز کردی که دریغ آن چرکها چرارفت؟
شمس خجندی بر خاندان می‌گریست. ما بر وی می‌گریستیم. بر
خاندان چه گرید؟ یکی به خدا پیوست، برو می‌گرید، بر خود نمی‌گرید!
اگر از حال خود واقف بودی، بر خود گریستی؛ بلکه همه قوم خود را
حاضر کردی، و خویشان خود را، و زارزار بگریستی بر خود!
تغیّر در حق نیست. تغیر در تست. چنانکه نان را گهی دوست داری
و طالب باشی و گاهی رو بگردانی. با یاری گاهی گرم باشی، محبوبت
نماید، گویی او محبوب شد. این ساعت باز تو دگرگون شوی، گویی
مبغوض شد. اگر تو هم بر آن حال مستقیم بماندی پیوسته مطلوب و
محبوب بودی.

۹۰

دو کس کشتی می‌گیرند، یا نبردی می‌کنند، از آن دو کس هر که
مغلوب و شکسته شد حق با اوست، نه با آن غالب. زیرا که انا
عِنْدَ الْمُكْتَسِرَةِ.

قومی هستند که پیش ایشان همه دشنامها و نفرینها سهل باشد، دشنام
و نفرین قوی پیش ایشان این باشد که همه کارها را حواله به فردا باد.
یعنی امروز را چه شد، امروز را برون کردند، چه گناهی کرده بود امروز از
حساب بماند!

در بندِ مبارزی نمودن باش نه در بندِ سرلشکری، که سرلشکر کم
مبارزی تواند کردن که نباید خطایی بود لشکر پراکنده شود. سرلشکری
تو هم مبارزی تو باشد. مبارزی باشد در لشکر که ده از آن سرلشکر به
انگشتی بزند.

۹۱

اگر تقلید می‌باید کرد باری تقلید قرآن. چنانکه آن فلان حکیم گفت
که حکیمی بود که در ربع مسکون نظیر نداشت در علم طب و تجربه، و
غلامان داشت که تای مویشان صد چو او می‌ارزید، شکل زشت داشت و
صورتِ عظیم مکروه، چنانکه در کم شهر همچو او کریه‌اللقا باشد، و سر و
روی بهم در آمده، هیچ پیدا نبینی، نه دهان، نه چشم. او را رنجی پیدا شد
که البته هیچ علاج نداشت الا پلیدی آدمی خوردن، و او را در گلیم کردن
و غلطانیدن. بسیار طبیبان گرد او نشسته بودند، در همدگر نظر می‌کردند،
نمی‌توانستند گفتن. او فهم کرد، و خود می‌دانست، چو استاد همه او بود.
گفت: می‌دانم، می‌دانم، فلان چیز می‌باید خوردن، اکنون چون لابد
خوردنیست، باری از آن قیماز. او را سخت دوست می‌داشت.

۹۲

تَفَكَّرْ سَاعَةً خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سِتِّينَ سَنَةً. مراد از آن تفکر حضور
درویش صادق است، که در آن عبادت هیچ ربائی نباشد، لاجرم آن به
باشد از عبادتِ ظاهر بی حضور. نماز را قضا هست حضور را قضا نیست.
فقرای محمدی در این کوشند که لأصْلُوهُ إِلَّا بِحَضُورِ الْقَلْبِ. نه که صورت
آن رها کنند خوش آمدِ نَفْسِ را. در شرع ظاهر لأصْلُوهُ إِلَّا
بِفَاتِحَةِ الْكِتَابِ. در حضور اگر جبرئیل بیاید لُزُسْ خورد. هنوز به حضور
نرسیده بود که گفتش بیا گفت: نی، لَوْ دَنَوْتُ أُمَّلَةً لَأَحْتَرَقْتُ.

۹۳

وقتها باشد که بگذرم، یاران را سلام نکنم، نه از آزار. تا این نیز گفته باشم: ایشان نمی دانند که ما در حق ایشان چه می اندیشیم، اگر دانستندی که ایشان را چه صفا و پاکدلی و دولت می جوئیم، پیش ما جان بدادندی. ۵
من هرگز بد نیندیشم. چه اندیشد خاطری که پاک شود از دیو و وسوسه خود؟ هرگز دیو در آن دل نیامد. است، پیوسته درو فریشته بوده باشد. تا حق تعالی می فرماید که من این را خانه رحمت خود می کنم، شما کرم کنید، بیرون روید.

آخر همه خاطرها بر سه قسم است: یکی خاطر خانه دیو است پیوسته؛ و یکی خاطر خانه دیو است با فریشته بهم، دمی فریشته بیرون رفت دیو درآمد، دمی فریشته در آمد دیو را بیرون راند؛ و یک خاطر دیگر خاص آن فریشته است، دیو در او در نیاید.

همه را در خود بینی، از موسی و عیسی و ابراهیم و نوح و آدم و حوا و ایسیه و ۱۵
دجال و خضر و الیاس، در اندرون خود بینی. تو عالم بی کرانی، چه جای آسمانهاست و زمینها؟ لَا يَسْعُنِي سَمَائِي وَلَا أَرْضِي، بَلْ يَسْعُنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ، در آسمانها نیایی مرا، بر عرش نیایی.

کو آن مُشَبَّه تا فریاد کند که واپس بابای! و اخدای! چنانکه آن مُذَكِّر می گفت که خدا را در شش جهت تصور مکنید، و نه بر عرش و نه بر کرسی. ۲۰
مُشَبَّهی بر جَسْت و جامه ضَرْب کرد و فریاد بر آورد که و اخدای، از جهان گم شوی، چنانکه خدای ما را از جهان گم کردی.

۹۴

روزی رمزی می گفتم، در معنی این آیت: هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ، ۲۵
گفتم: رسول می فرماید: إِنَّ الشَّيْطَانَ لَيَجْرِي فِي بَنِي آدَمَ مَجْرَى الدَّمِ فِي

الْعُرْوِقِ، پس این شیطان آن صورتِ تُرْکْمَانِ با بُزْطَلَه نباشد که نقش می کنند. گرمی درآمد در موسی، که مشیت زد مرقطبی را، گرمی شیطان بود.

۹۵

صدقه سِرِّ آن باشد که از غایتِ مُسْتَعْرِقِی در اخلاص و در نگاه داشتِ ۵
آن اخلاص، از لذتِ صدقه دادنت خبر نباشد. یعنی، از مشغولی به تأسف آن که کاشکی به ازین بودی و بیش ازین بودی. ابوزید رحمة الله علیه اغلب به حج پیاده رفتی. هفتاد حج کرده بود. روزی دید که خلق در راه حج از بهر آب سخت در مانده اند و هلاک می شوند. سگی دید نزدیک آن چاه آب، که حاجیان بر سر آن چاه انبوه شده بودند و مضایقه می کردند. ۱۰
آن سگ در ابوزید نظر می کرد، الهام آمد که برای این سگ آب حاصل کن. منادی کردند: که می خرد حجی مَبْرورِ مقبول به شربتی آب؟ هیچ کس التفات نکرد. بر می افزودند: پنج حج پیاده مقبول، و شش، و هفت، تا به هفتاد حج رسید. یکی آواز داد که من بدهم. در خاطر ابوزید ۱۵
بگشت که زهی من، که جهتِ سگی هفتاد حج پیاده به شربت آب فروختم!

چون آب را در تغار کرد و پیش سگ نهاد، سگ روی بگردانید. ابوزید در روی افتاد، و توبه کرد. ندا آمد که چندین با خود می گویی این کردم و آن کردم جهتِ حق، می بینی که سگی قبول نمی کند؟ فریاد بر آورد که توبه کردم، دگر نیندیشم. در حال سگ سردر آب نهاد و خوردن گرفت. ۲۰
آنی که به صد شفاعت و صد زاری بر پات یکی بوسه دهم نگذاری

۹۶

مرا اوحدالدین گفت چه گردد اگر بر من آبی به هم باشیم؟ گفتم: پیاله ۲۵
بیاوریم یکی من، یکی تو، می گردانیم آنجا که گرد می شوند به سماع!

گفت: نتوانم. گفتم: پس صحبت من کار تو نیست. باید که مریدان و همه دنیا را به پیاله‌ای بفروشی.

آن که در عین آفتاب زاییده است، از اول ولادت چشم در آفتاب باز کرده است، و با آفتاب خو کرده است، می‌گویند که تو سخن از ماه گوی، سخن از عطارد گوی، چگونه توانم گفتن؟ آفتاب را خبر نیست که در عالم خود ماهی هست یا نه؟ ماه را افتاده است این بیچارگی، و سیارات را. و این ماه را همه کس می‌بیند و در او می‌نگرد. آفتاب را اگر چه هیچ نسبت نیست به نور او، ولیکن کسی نتواند قرص او را دیدن. چشم طاقت ندارد.

هر که را دوست دارم جفا پیش آرم، اگر آن را قبول کرد من خود همچنین گلوله از آن او باشم. وفا خود چیزی است که آن را با بچه پنج ساله بکنی، معتقد شود، و دوست دار شود، الا کار جفا دارد.

کسی می‌خواستم از جنس خود که او را قبله سازم، و روی بدو آرم که از خود ملول شده بودم - تا تو چه فهم کنی ازین سخن که می‌گویم که از خود ملول شده بودم؟ - اکنون چون قبله ساختم، آنچه من می‌گویم فهم کند و دریابد.

بیا تا آنچه مشکلتر و غامضترین قول پیغامبرست، تحقیق آن را و مقصود آن را همچون کف دست معین کنیم. پای در دوستی تو نهادم گستاخ و دلیر، هیچ از اینها بنیندیشیدم که ازین سخن این ظن آید تا به احتیاط بگویم، یا ازین معامله این به خاطر آید تا احتیاط کنم. پای در نهادم دلیر و گستاخ. یا هیچ نمی‌باید یاری که آن عذاب بشود، یا دانا می‌باید بیک بارگی، یا بکلی روستایی نادان. و الا چون هیزم تر دود کند.

قزوینی شنید که ملحد آمد. زود مادر را نهاد و سر فرو برید! گفتند: آخر حق مادری؟ گفت: تا ملحدان بدانند که محابا نیست. ملحد آن دید، گفت: او از من ملحد ترست، من هرگز این نکردم!

وَ ابْتَعُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ، فضل زیادتی باشد، یعنی از همه زیادت. به فقیهی راضی مشو، گو زیادت خواهم؛ از صوفیی زیادت، از عارفی زیادت، هر چه پیشت آید از آن زیادت. از آسمان زیادت... می‌گویند: هر چه در همه عالم هست در آدمی هست. این هفت فلک در آدمی کدام است؟ این ستاره‌ها، آفتاب، ماهتاب؟ ...

ترا از قِدمِ عالم چه؟ تو قِدمِ خویش را معلوم کن، که تو قدیمی یا حادث؟ این قدر عمر که ترا هست در تفحص حال خود خرج کن، در تفحص قِدمِ عالم چه خرج می‌کنی؟ شناخت خدا عمیق است! ای احمق، عمیق توئی. اگر عمیقی هست توئی. تو چگونه یاری باشی که اندرون رگ و پی و سر یار را چون کف دست ندانی؟ چگونه بنده خدا باشی، که جمله سرّ و اندرون او را ندانی؟

آنچه با تو کردم، با شیخ خود نکردم. او را رها کردم به قهر، و رفتم. اما او می‌گفت: من شیخم. مولانا چیزی دگر می‌گوید. ای واللّه شیخ، و چشم ما بدو باز شد. در حق همه همین بود تا ما نیاوردیمشان نیامدند، تا نخواستیم نشد.

آن صوفی ارشد می‌گوید مریدش را، که ذکر از ناف بر آور. گفتم: نی ذکر از ناف بر میاور، از میان جان بر آور. بدین سخن در او حیرانی آمد. به هر که روی آریم، روی از همه جهان بگرداند. مگر که نمایم، اما روی

به او نیاریم. چنانکه فرمود: وَمَا عَلَامَةُ ذَلِكَ؟ قَالَ: التَّجَافِي عَن دَارِ الْفُرُورِ. گوهر داریم در اندرون، به هر که روی آن با او کنیم از همه یاران و دوستان بیگانه شود.

۵ مستوران حضرت گفتند: ما به چه پیدا شویم و چه گوئیم که ما کنیم؟ گفت: سر از گریبان محمد بر کنید، که متابعت می‌کنیم. و گرنه چه جای متابعت که پرتو نورشان به محمد رسید، بیخود خواست شدن. چه متابعت که مولانا نشسته بوده است، خواجگی گفت که وقت نماز شد. مولانا به خود مشغول بود، ما همه برخاستیم، به نماز شام ایستادیم، چند بار نظر کردم دیدم، امام و همه پشت به قبله داشتیم، که نماز رها کرده بودیم و از قبله روی گردانیده‌ا!..

به میان رگزان رسیدم، در من این اندیشه آمد که زهی خلقِ غافل، آفتابی است بر آمده، اَزْلاً و اَبْداً. ازل و ابد خود چه باشد؟ این هر دو صفت است که دی ظاهر شد؛ سرش را نام ازل کرده‌ست، دُمش را نام ابد کرده‌ست! آنجا چه ازل و چه ابد؟ آفتابی بر آمده، همه عالم نور گرفته؛ چه جای آفتاب؟ و این خلق در ظلمت، ایشان را از آن هیچ خبر نه!

۲۰ بد این است که کار مرا لیم و لا کند، و او صدبار سر نهاده و اقرارها کرده و از من خرقة خواسته و مولانا گفته: خرقة نیست قاعده من؛ خرقة من صحبت است و آنچه تو از من حاصل کنی. خرقة من آن است. چون وقت آن آید من خرقة تو بر سر نهم و تو خرقة من.

۲۵ آخر سنگ پرست را بد می‌گویی، که روی سوی سنگی یا دیواری

نقشین کرده است؛ تو هم رو به دیواری می‌کنی! پس این رمزی است که گفته است محمد علیه السلام، تو فهم نمی‌کنی، آخر کعبه در میان عالم است، چو اهل حلقه عالم جمله رو با او کنند، چون این کعبه را از میان برداری، سجده ایشان به سوی دل همدگر باشد. سجده آن بر دل این، سجده این بر دل آن!

۵ من عادت نبستن نداشته‌ام هرگز. سخن را چون نمی‌نویسم در من می‌ماند، و هر لحظه مرا روی دگر می‌دهد.

۱۰ پیش ما کسی يك بار مسلمان نتوان شدن: مسلمان می‌شود و کافر می‌شود، و باز مسلمان می‌شود، و هر باری از او چیزی بیرون می‌آید، تا آن وقت که کامل شود.

من مرید نگیرم، من شیخ می‌گیرم، آنگاه نه هر شیخ، شیخ کامل.

۱۵ بُوْشِ اهل دنیا و بلندی جُستن ایشان بدان ماند که دیو سپید را رستم گفت که بالای کوه انداز تم را تا استخوانم بر بلندی باشد، تا کسی که آوازه من شنیده باشد به حقارت ننگرد!

۲۰ شخصی را وجدی ظاهر شد در حلقه قُرَاء، و آن شخص معروف بود به شرّ و فسق و فجور و تهمت نهادن و عَوّانی کردن؛ چنانکه بیگانه و اهل او از دست او خون می‌گریستند. سلسله او را بجنابانیدند. از جان و از جهان برخاست، و نعره می‌زد که سر آدم نمی‌دارم، ای عیال دست از من بشوی! عیال گفت: ما چندین رنج تو می‌کشیدیم. از برای امید چنین

ساعت می کردیم. به وقتِ شقاوت قرین بودیم، به وقتِ سعادت بی‌تریم؟
گفت: اکنون مرا عزم حج است، خود تقاضای این سودا بی‌قراری است و
سفر است در ابتدا؛ اگر چه مطلوب را جای نیست. چون در بادیه روان
شدند، این شخص را شکم خون شد. هر لحظه از شتر فرو می‌آمد، به
طهارت مشغول می‌شد. تا باری کاروان بگذشت. چون وی به خود آمد،
کاروان را غایب دید، بر جست و از بیم جان دوان شد. تیزی خاربُنی بر
ساقِ پای او زد، پایش را قلم کرد، بر جای بماند. گریان و مناجات کنان
که: ای دستگیرِ ناامیدان، مرا طاقَتِ جَزْحِ نیست و ترا حاجتِ شَرْحِ
نیست.

۱۰ ساعتی از هیبت بی خود می شد، و ساعتی به مناجات مشغول می
شد، تا شب نزدیک در آمد. از نومیدی از مناجات بماند. نومیدی بر
نومیدی افزود. تاریکی بر سر تاریکی آمد. درین میان شخصی را دید از
پره بیابان تنها می آید. گفت: این خضر باشد یا الیاس! چون نزدیک او
آمد در لحظه‌ای بدو رسید. گفت با خود که این رفتنِ آدمیان نیست، مگر
۱۵ فریشته ایست مقرب؟ گفت: ای خدا، به حرمتِ این بنده مُقَرَّبِ مرا درین
ساعتِ نومیدی دست گیری. سخن کوتاه کنیم، چون دست به پای او مالید،
صحت یافت، و او را به کاروان رسانید. در یک لحظه به دودست دامن او را
در تافت، و می‌گفت: به حق آن خدایی که ترا برگزید، و این عزت و جلالت
داد که بگویی که تو کیستی؟ او دامن می کشید که مرا بگذار. عاقبت گفت
۲۰ که من آنم که مُقَرَّبان در محفل، و امامان در محراب، و کودکان در کتاب
می خوانند که: وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي الْيَوْمِ الْآدِنِ. چون در چنین کسی
اعتقاد صادق می بندد، چنین عجایبها و برکتها ظاهر می شود، و به مأمَن
می رسد.

گفت: چون است؟ چون است؟ گفتند که یک من نان به جوی بود، به دو
دانگ آمد. گفت: هی دو دانگ زر خود چه باشد؟ گفتند: دو دانگ چندین
پول باشد. گفت: تف تف، این چه خسیسی است، شرمتان نیست؟...
پیش او ارزان بود. پیش او آنگاه گران بودی که گفتندی که یک شکم وار
سیری به همه ملک تو می دهند. آنگاه بترسیدی، بگفتی یک بار شکم
۵ سیرکنم، دیگر چندین ملک از کجا آرم؟ عمری بایست تا این به دست آمد.
اکنون در دین همچنین باشد. صفتی و مقامی، خلق را هَوَل نماید، و
پیش آن یک کس سهل باشد. کمان او آسمانها نکشند. إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ
... گفتند آسمانها و زمینها که تحمل این امانت کار ما نیست. زیرا نظرشان
بر توفیق نبود تا گفتندی که اگر چه کمان سخت است، چون ما بر دست
۱۰ گیریم، در قفای ما کسی است که او بکشد. آن قوت نظر و توکل محمد را
بود و محمدیان را...

اکنون این کس که صفت محمد می کند، یا صفت عیسی، یا صفت
بزرگی؛ آخر نگوئی که او چه می داند صفت او را؟ مگر این اوست. وقتی
یکی صفت بزرگی می کرد، و اسرار و احوال او می گفت. یکی را وجد
۱۵ آمد، گفت: کاشکی او را دیدمی! یکی گفتش: ای احسب، این چرا
نمی بینی که صفت او می گوید؟ شاید که این خود اوست؛ روپوش می کند!

۲۰ با خلق اندک اندک بیگانه شو. حق را با خلق هیچ صحبت و تعلق
نیست. ندانم از ایشان چه حاصل شود؟ کسی را از چه باز رهاوند، یا به
چه نزدیک کنند؟ آخر تو سیرت انبیا داری، پیروی ایشان می کنی؛ انبیا
اختلاط کم کرده اند، ایشان به حق تعلق دارند، اگر چه به ظاهر خلق گرد
ایشان درآمده اند. سخن انبیا را تأویلی هست، باشد که گویند برو؛ آن
برو، مرو باشد در حقیقت.

۱۰۴

من به وقت کودکی حکایتی در کتابی خواندم، که شیخی را وقت نزع تنگ در رسید. مریدان و معتقدان گرد او درآمدند. در خواست می کردند که شهادت بگوید: لا اله الا الله. او روی ازیشان بگردانید. آن سوی رفتند، تلقین می کردند. روی ازیشان این سوی بگردانید. چون الحاح کردند و لابه کردند، گفت: نمی گویم. غریب و فریاد از میان مریدان برآمد، که آه اصل خود این ساعت است، این چه واقعه است؟ و این چه تاریکی است؟ پس حال ما چه خواهد بودن؟ به خدا زاری و نفیر برداشتند. شیخ با خود آمد، گفت: چه واقعه است؟ شما را چه بوده است؟ حال باز گفتند. گفت: مرا ازین خبر نیست. اما شیطان آمده بود، قدحی یخ آب پیش من می جنباید، می گفت: تشنه ای؟ می گفتم: آری. گفت: خدا را هنباز بگو تا بدهمت. من از او روی بگردانیدم. او بدین سو آمد، همچنین گفت: رواز او بگردانید.

روز از قبل تو دُرُفشان دارم چشم شب تا به سحر بر آسمان دارم چشم آن چشم ندارم که بریزی خونم و بر می ریزی برای آن دارم چشم این خود راست است. اما بنده خدا را و خاص خدا را چو وقت آید، چه زهره باشد شیطان را که گرد او گردد؟ فریشته هم بحساب گرد او بگردد. آنچه گویند عمر رَضِيَ اللهُ عَنْهُ بزد يك چشم شیطان را کور کرد، غیر ظاهر معنی، آنجا معنی دیگر است، و سِرِّی که ایشان دانند. اگر نه، این شیطان چیزی مجسم نیست. إِنَّ الشَّيْطَانَ يَجْرِي فِي بَنِي آدَمَ مَجْرَى الدَّمِ فِي الْعُرُوقِ. روزی آمد شیطان که یا عمر، بیا تا ترا عجایب بنمایم. آوردش تا در مسجد، گفت: یا عمر در شکاف در بنگر، نظر کرد. گفت یا عمر چه می بینی؟ گفت: می بینم شخصی ایستاده است، نماز می گزارد. گفت: بار دیگر نیکو بنگر. نظر کرد گفت: چه دیدی؟ گفت: همان شخص نماز می گزارد، و دیگری در بیغوله مسجد خفته است، پای کشیده است. گفت:

۱۰۵

یا عمر بدان خدای که ترا عزیز کرد به متابعت محمد، و از منت خلاص کرد، که اگر مرا خوف آن خفته نبودی و از وی نیندیشیدی، با این نماز کننده کاری کردمی که سگ گرسنه با انبان آرد نکند!

این شیطان را هیچ چیز نسوزد، الا آتش عشقِ مردِ خدا. دگر همه ریاضتها که بکنند او را بسته نکند، بلکه قویتر شود؛ زیرا که او را از نار شهوات آفریده اند، و نار را نور نشانند، که نَوْءُكَ أَطْفَأُ نَارِي.

می گوید که من نخواهم که پشه ای از من کوفته شود و بیازارد؛ و خدا را و بنده خدا را می آزارد، و هیچ پای نمی دارد.

بر دلها مهر است و بر زبانها مهر است، و بر گوشها مهر است. اندکی پرتو می زند؛ اگر شکر کند افزون کند. شکر چنان است که به زبان حال می گویی که اَرْنَا الْآشْيَاءَ كَمَا هِيَ. جواب می آید: لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ.

آن يك یکی را بپرسید که فلان مرد اهل است؟ گفت: پدرش مرد اهل بود، فاضل بود. گفت: من از پدرش نمی پرسم، از وی می پرسم. گفت: پدرش سخت اهل بود. گفت: نمی شنوی چه می گویم؟ گفت: تو نمی شنوی، من می شنوم، کر نیستم، می دانم چه می پرسی.

باز آی کر آنچه بودی افزون باشی و ر تا به کنون نبودی اکنون باشی آنی که به وقت جنگ جانی و جهان بنگر که به وقت آشتی چون باشی

پیش واعظ و عظم گفتم مغنی غنا کردن، نتوان؛ مگر استاد عظیم باشد، عرضه کند که این پرده غریب هست. اگر گشادت نیست، بشود. چو روی به ما داری، گشایشها در پیش است. پیدا آید، هر حجب که بود از

طرف شما بُود. هر مشکل که شود، از خود گله کن که این مشکل از من است. خدا با پند، لایقِ معامله او معامله می‌کند. آنچه او می‌کند با او همان می‌کند.

۱۰۶

این زمین را یکی می‌شکافد. یکی آمده است که این زمین سلامت را چرا خراب می‌کنی؟ او خود عمارت را از خراب نمی‌داند. اگر خراب نکردی، زمین خراب شدی. نه در آن خرابی عمارتهاست؟

در اندرون من بشارتی هست. عجبم می‌آید ازین مردمان، که بی آن بشارت شادند. اگر هر یکی را تاج زرین بر سر نهادندی، بایستی که راضی نشدندی، که ما این را چه می‌کنیم؟ ما را آن گشادِ اندرون می‌باید. کاشکی اینچه داریم همه بستدندی، و آنچه آن ماست به حقیقت، به ما دادندی.

مرا گفتندی به خردگی، چرا دلتنگی؟ مگر جامه‌ات می‌باید یا سیم؟ گفتمی: ای کاشکی این جامه نیز که دارم بستدیتی، و از من به من دادیتی؟

۱۰۷

حدیث صوفی که گفت: شکم را سه قسم کنم: ثلثی نان، ثلثی آب و ثلثی نَفَس. آن صوفی دیگر گفت: من معده را دو قسم کنم: نیمی نان و نیمی آب، نَفَس لطیف است. آن صوفی دیگر گفت: من شکم را تمام پر نان کنم، آب لطیف است راه یابد، نَفَس خواهد بر آید، خواهد بر نیاید.

اکنون اینها نیز می‌گویند: ما شکم پر محبت کنیم، سر چیز دیگر نداریم. وحی خود چیزی لطیف است، او خود جای خود کند. مانند جان

اگر بایدهش بیاشد، و اگر خواهد برود.

جالینوس همین عالم را مُقَرّ است، از آن عالم خبر ندارد، که می‌گوید که اگر نمیرم و در شکم آسُترم کنند، تا از راه فَرَجِ آسُتر این جهان را نظاره می‌کنم، خوشترم آید از آنکه بمیرم.

۱۰۸

آن کُرد را پرسش در آمد دلتنگ. گفت: مری! چه دلتنگی؟ گفت:

یک جوان کشتم، با او بندی دیدم، پنداشتم که زر دارد، خود دانگی پول بود. پدر برجست، دو سه طپانچه سخت بر رویش بزد، خواستش کشتن

که ای مُخَنَّثِ بَغَا، شش به دیناری نکشی؟ کشتیبانان نیز چون کشتی گردان شود، بنگرند زَفَتِ تر کیست؛ کتف زتند، در دریا اندازند. بانگ بر آید که این لَمُش چیست؟ گویند: هیچ، به باد لُتی در آب افتاد.

هرکسی را معصیتی است لایق او، یکی را معصیت آن باشد که رندی کند و فسق کند؛ و یکی را معصیت آن باشد که از حضور حضرت غایب باشد.

خنک آن که چشمش بخصبند و دلش نخسبند. وای بر آن که چشمش نخسبند و دلش بخصبند.

۱۰۹

در سخن شیخ محمد این بسیار آمدی که فلان خطا کرد و فلان خطا کرد؛ و آنگاه او را دیدمی خطا کردی. وقتها با او بنمودمی، سرفرو انداختی، گفتمی: فرزند! تازیانه می‌زنی قوی، یعنی قوی می‌رانی. کوهی

بود، کوهی! مرا درین هیچ غرض نیست، اما صد هزار همچو اینها به هر بار که کلابه می گردانید، فرو می افتاد و می ریخت.

روزی با این افتاده بودیم که هر حدیث که هست، نظیر آن در قرآن باشد، این حدیث صحیح باشد. او حدیثی روایت کرد و گفت: نظیر این در قرآن کجاست؟ من دیدم که آن دم او را حالتی است، خواستم که او را از آن تفرقه به جمع آرم، به سخنی که مناسب این سؤال او باشد، گفتم: آن حدیث که می فرمائی اختلاف است که حدیث هست یا نه، اما نظیر این حدیث که «الْعُلَمَاءُ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ» در قرآن کجاست؟ او پنداشت که من ازو سؤال می کنم، زود جواب گفت که «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ. وَمَا خَلَقَكُمْ وَلَا يُعْنِكُمْ إِلَّا كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ» بعد از آن به خود فرورفت، دانست که غرض من سؤال نبود، غرض من چه بود، می گوید: ای فرزندان، تازیانه قوی می زنی. اول فرزند می گفت، آخر فرزند می گفت، و خنده اش می گرفت، یعنی چه جای فرزند است.

ما چاره بریم نه بیچاره ایم، چاره عالمی ما می کنیم، چاره خود نکنیم.

گفت: می دانم که بد است اما نمی توانم؛ با دل بر نمی آیم. این چگونه سخن باشد؟ می دانم که این دریا غرق کننده است خود را در می اندازم، یا این آتش سوزنده است، یا این چاهی است صد گز، یا این سوراخ مار است، یا این زهر هلاهل است، یا این بیابان مهلک است، می دانم و می روم! مرو چون می دانی! پس نمی دانی! چگونه دانش باشد؟ این عقل بود؟ چگونه این را دانش و عقل شاید گفتن؟

چندین سخن و نصیحت و وعظ با تو گفتم، اگر در شهر می گفتی،

صد هزار مراعات کردند، و خلایقی مرید من شدند و خلقتی غریب کردند، و موی بُریدندی، و جان و مال شیرین فدا کردند. خود در تو هیچ اثری نکرد. آن دل چو سنگت نرم نشد.

اگر این معلوم نمی شود از آن روست که این دوستی ما پا در هواست. چرا درست نگویی که این بد با که گفت؟ این شخص را حاضر کن تا در حضور من بگوید. تو برای دلداری ایشان تا نرنجد و خسته نشوند، سخن خاییده گفتی؛ که اگر به گفته است من راضیم. بد گفتن ثابت کردی بر من! آخر خیر محض بد چون گوید؟ خدای رابندگانند که شر محض اند؛ هر چه گویند بد باشد. آخر تَخَلَّقُوا بِأَخْلَاقِ اللَّهِ فرمود. در خلق خدا هم قهر است هم لطف. همه لطف هیچ مزه ندارد. أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ.

شیخ در بغداد در چله نشست به بود، شب عید آمد، در چله آوازی شنید نه ازین عالم، که ترا نفس عیسی دادیم، بیرون آی و بر خلق عرضه کن. شیخ متفکر شد که عجب، مقصود ازین ندا چیست؟ امتحان است تا چه می خواهد؟

دوم بار بانگ به هیبت تر آمد، که وسوسه را رها کن، برون آی، بر جمع شو، که ترا نفس عیسی بخشیدیم. خواست که در تأمل مراقب شود تا مقصود بر او مکشوف شود، سوم بار بانگی سخت با هیبت آمد، که ترا نفس عیسی بخشیدیم، برون آی بی تردد و بی توقف! برون آمد، روز عید، در انبوهی بغداد روان شد. حلوائی را دید که شکل مرغکان حلوائی شکر ساخته بود، بانگ می زد که: سُكَّرُ النَّيْرُوزِ. گفت: والله امتحان کنم. حلوائی را بانگ کرد. خلق به تعجب ایستادند که تا شیخ چه خواهد کردن، که شیخ از حلوا فارغ است. حلوا که شکل مرغ بود برگرفت از طبق، و بر

کف دست نهاد. نَفْسِ أَخْلُقُ لَكُمْ مِنَ الطَّيْنِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ در آن مرغ در دمید.
در حال گوشت و پوست و پر شد، و بر پرید.

خلق به یک بار جمع شدند. تایی چند از آن مرغان پیرانید. شیخ از
انبوهی خلق و سجده کردن ایشان، و حیران شدن ایشان، تنگ آمد. روان
شد سوی صحرا و خلاق در پی او. هر چند دفع می گفت که ما را به
خلوت کاری است، البته در پی او می آمدند. در صحرا بسیار رفت. گفت:
خداوندا این چه کرامت بود که مرا محبوس کرد و عاجز کرد؟ الهام آمد
که حرکتی بکن تا بروند. شیخ بادی رها کرد. همه در هم نظر کردند، و به
انکار سر جنبانیدند و رفتند. یکی شخص ماند، البته نمی رفت، شیخ
می خواست که او را بگوید که چرا با جماعت موافقت نمی کنی؟ از پرتو
نیاز او و فَرِّ اعتقاد او شیخ را شرم می آمد. بلکه شیخ را هیبت می آمد. با
این همه به ستم آن سخن را به گفت آورد. او جواب گفت که من بدان باد
اول نیامدم، که به این باد آخرین بروم. این باد از آن باد بهتر است پیش
من، که ازین باد ذات مبارک تو آسود، و از آن باد رنج دید و زحمت.

چه دوستی باشد که می تواند به یک سخن دوست خویش را از رنج
خلاص کند، و عذر دوست با خیال اندیشان بگوید تا دوست او بیاساید،
و ایشان هم بیاسایند، و این کلمه را دریغ دارد، به سخن خود غرق باشد؟
آخر این سخن تو جایی نمی رود. بنگر که این سخن کاملترست یا آن؟
این تمامتر است یا آن؟ اگر این تمامتر است و کاملتر است، آن چیزی
نبوده است پیش این. کار این است، آن را برون انداز، و ازین پُر شو، که
دولت درین است؛ و آن خود را پیش میار، که ازین کاملتر دور می کند.
ذکر آن کمتر مانع ذکر این می شود. دم ازین زن، از آن هیچ دم مزین.

من آنگاه که در طلب این راه بودم چون خدمت درویشی دریافتمی،
البته لب جنبانیدمی، تا او گوید، و خاموش بودمی. گفتمی وقتی باشد که
آن درویش بزرگتر باشد و کاملتر در دانش این راه، اگر من بگویم او
نگوید، و من محروم شوم. و گیرم که کمتر باشد نیز خاموش کنم و
می شنوم؛ که گفتن جان کندن است، و شنیدن جان پروریدن است.

مرا مهاری است که هیچ کس را زهره نباشد که آن مهار من بگیرد، الا
محمد رسول الله، او نیز مهار من بحساب گیرد؛ آن وقت که تند باشم که
نخوت درویشی در سرم آید، مهارم را هرگز نگیرد.

پادشاهی بود، او را سه فرزند بود، فرزندان عزم سفر کردند به مهمی.
پدر ایشان را وصیت می کرد یک باره و دو باره و ده باره؛ که درین راه
فلان جا قلعه ای است، صفت او چنین، چون بدانجا برسید، الله الله زود
برگذرید و بر آن قلعه میانید. اگر او این نصیحتها نمی کرد، ایشان را هرگز
این خار خار و تقاضا نمی بود که سوی آن قلعه خود بنگرند. ازین
وصیتها ایشان را تقاضائی و خار خاری خاست، که عجب در آن قلعه
چه چیز است که او چندین منع می کند، که: الْأُنْسَانُ حَرِيصٌ عَلَى مَا مَنَعَهُ.
در آن قلعه درآمدند - حکایت معروف است - دیدند بر دیوار آن، صورت
دختر پادشاه؛ و عاشق شدند. آمدند بضرورت خواستاری کردند.
پادشاه گفت: بروید ایشان را بنمایید آن خندق پر سر بریده، که هر که
خواستاری کرد و نشان دختر نیاورد، حال او چه شد. رفتند، دیدند
خندقی پر سر بریده. پسر بزرگین دعوی کرد که من نشان بیاورم. عاجز
آمد. او را نیز کشتند. دوم نیز همچین. آن پسر کوچکین آمد. گفت: اگر
از دیگران عبرت نمی گیری، از برادران خود عبرت می گیر. گفت:

صبر با عشق بس نمی آید صبر فریاد رس نمی آید
 صابری خوش ولایتی است ولیک زیر فرمان کس نمی آید
 شرط کرد و در طلب ایستاد. دایه را بر صدق او رحم آمد. او را دلالت
 کرد که گاوی زرین بسازد، و در اندرون آن گاو برود. تا به حيله ها در
 ۵ کوشک دختر راه یافت. هر شب که خلق آرام گرفتند - إِلَّا عاشقان که از
 نور عشق ایشان را شب نمانده است، و لذت عشق از لذت خواب
 مستغنی کرده است - از گاو بیرون آمدی، و شمعه ها و شرابها را از جا
 بگردانیدی، و سر زلف دختر را پزولانیدی. چون روز شدی، نشانیها
 دیدندی، و هیچ کس ندیدندی. حاصل، تا رو بند دختر بستند، که نشان
 ۱۰ آن بود. بیامد که نشان آوردم. خلق خود بی نشان، چندان به فر او و
 صدق او مرید شده بودند، که اگر این پادشاه قصد او کند ما غوغا کنیم، و
 قصد پادشاه کنیم اگر قصد این شاهزاده کند، البته او را هلاک کنیم؛ زیرا
 محبوب بود. گفت: حاجت نیست. خود من نشان بنمایم، چنانکه در
 حال پادشاه بمیرد. شما پای او بکشید مرده، و برون آید.
 ۱۵ پادشاه گفت: با این همه، نشان کو؟ گفت: آوردم، اما تو و وزیر و من
 در خلوت در آیم، چنان نشان بنمایم که تو بیهوش شوی، که یقین
 شودت که هیچ شکی و گمانی و شبهه ای نماند. چون در آمدند آن سر بند
 دختر و انگشتری و آن علامتهای دیگر با او نمود.

۲۰ غم، با لطف تو شادمانی گردد عمر، از نظر تو جاودانی گردد
 گرباد به دوزخ برداز کوی تو خاک آتش، همه آب زندگانی گردد

عشق ارچه بلای روزگارست، خوش است
 وین باده اگر چه پر خمار است، خوش است
 ورزیدن عشق اگر چه کاری صعب است
 چون با تونگاری سرو کار است، خوش است

تماشا آن کس را باشد که پیل را تمام دید، اگر چه هر عضوی از او
 حیرت آرد، اما آن حظ ندارد که دیده کُل.

تا جان داری بکوش پیش از آن که منادی اجل بر آید. این منادی می
 ۵ شنوی چه می گوید بر سر مناره؟ می گوید: یکی را از شهر بیرون می کنند،
 بیابید، تا زودتر بیرون برند، که اگر بیرون نبرند، همه، خانه ها رها کنند از
 گند او، بگریزند.
 مردان در همه عمر یک بار عذر خواهند و بر آن یک بار هم پشیمان.
 ۱۰ درویش یک بار باید که توبه کند در همه عمر و بر آن هم پشیمان، که
 چرا بایستی که در راه من این آمدی. محتسب از اندرون می باید که
 بیرون آید. چیزی که حجاب من خواهد بود از من، چرا رها کنم که پیش
 آید؟ چون آن تشویش را بهلم تا پیش آید، مرا مشتغل کند به دفع
 ۱۵ خویش، به اشتغال خویش نرسم.
 گریه که گوشت از من ببرد، به گرفتن گریه مشغول شوم، از گوشت
 خوردن بمانم آن ساعت.

اول با فقیهان نمی نشستم، با درویشان می نشستم. می گفتم آنها از
 ۲۰ درویشی بیگانه اند. چون دانستم که درویشی چیست و ایشان کجا اند،
 اکنون رغبت مجالست فقیهان بیش دارم ازین درویشان. زیرا فقیهان
 باری رنج برده اند. اینها می لافند که درویشیم. آخر درویشی کو؟
 همه انبیای معظم در عشق درویشی می سوخته اند. تا موسی فریاد
 می کند: اِجْعَلْنِي مِنْ اُمَّةٍ مُحَمَّد. محمدیان را این مُسَلَّم شده. هر قصه ای را
 ۲۵

مغزی هست. قصه را جهت آن مغز آورده اند بزرگان، نه از بهر دفع ملالت. به صورت حکایت برای آن آورده اند تا آن غرض در آن بنمایند.

معنی سخن گفتن با کسی همچنین باشد که پیش چشم تو و دل تو ۵
حجابی است همچنین، من آن حجاب را بر می دارم. که نیاز می باید به
حضرت بزرگان. عَلَیْكُمْ بِدِينِ الْعَجَازِ. نیاز ایشان به از همه. فخر رازی و
صد چون او باید که گوشه مقنعه آن زن نیازمند راستین بر گیرند به تبرک و
افتخار، و هنوز حیف بر آن مقنعه باشد.

۱۱۶

۱۰ شیخ ابو منصور را پسری بود سخت با جمال. جوانی را دل به او رفته
بود، و شیخ واقف بود، به نور دل نه به اراجیف، که شیوخ راتنها خبر از راه
حواس نیاید، از طریق الهام و وحی آید.
۱۵ احوال فلک بجملگی می دانند آنها که محققان و ره بینانند
لیکن به کرم پرده کس ندرانند زنان سان که زمانه می رود می رانند
و آن جوان از آتش عشق آمد به خدمت شیخ، که من مرید می شوم.
شیخ قبول کرد. با خاصان خود و محرمان خود به راز می گفت که درین
جوان گوهری هست عظیم، و حجابی هست عظیم، و من بر هر دو واقفم،
و شما را هم واقف می کنم. می فرمود پسر را که در خلوت می آید با آن
۲۰ جوان و مغامزی او می کند، تا شبی جوان قصد پسر کرد. حاصل؛ پسر را
کشت و قصد کرد که بیرون آید و بگریزد. شیخ صوفیان را بیدار کرد، و
گفت: فلان چنین حرکتی کرده است، و می خواهد که بگریزد، و ما راه بر
او بسته ایم. در را نمی یابد، همه به اطراف دیوار می بینند، و بیم است که
زهره او بدرد. بروید او را بگویید که شیخ ترا می خواند، و احوالت را
۲۵ می داند، بیامدند، در باز کردند، خانه غرق خون دیدند، اما نیارستند فریاد

کردن از ترس اشارت شیخ. او را آوردند به خدمت شیخ. شیخ خندان
خندان پیش آمد، درکنارش گرفت و خرقه خود بیرون کرد و دراو
پوشانید، و بیاورد، و در مقام خود بنشانند، و گفت: ترا همین حجاب مانده
بود تا به این مقام برسی.

۱۱۷

آن یکی در طلب بود سالها، پیش هر که می شنید می رفت؛ البته در
واز نمی شد. روزی سری بر خشتی نهاد و بخفت، مقصود خود را خواب
دید. برخاست و آن خشت را بوسه می داد و کنار می گرفت. بعد از آن
هرگز جایی نرفتی بی آن خشت. نماز نکردی بی آن خشت. اگر مهمانی،
۵ اگر تعزیت، اگر شادی، اگر خواب، اگر رنجوری، اگر سقایه، بی آن خشت
نبودی. اگر کسی بیامدی او را ثنا گفتی، گفتی: اول این خشت مرا بگو،
این گوهر مرا بگو. اگر کسی بیامدی که مصافحه کند، گفتی: دست درین
خشت من بمال اول. آخر گفتند: این چیست؟ گفت: چیست که نیست؟
۱۰ هرچه نیکوست دارد، هر چه بد است هیچ ندارد. سی سال بود که چیزی
یاوه کرده بودم، دوش سر برین خشت نهادم آن را باز یافتم.
جانا جانا، دل من این کی پنداشت کز وصل توأم امید بر باید داشت
فارغ بدم از غصه، فلک نپسندید خوش بود مرا باتو، زمانه نگذاشت
۱۵
۲۰ اگر بیگانه مرا صد کفش بزند، هیچ نگویم، اما از یگانه سرمویی
بگیرم، آن شفقت است و رحمت.
چنانکه در قصه حلاج - که این دیگران در زبان انداخته اند که بیخ از آن
می بارد. آن حکایت از کسی خوش آید، که همان حال دارد - حکایت
می کنند که چون او را بر آویختند، فرمان شحنگان شرع بود که بعد از ۲۵

آویختن هر یکی از اهل بغداد سنگیش بزنند. هر یکی چند سنگ منجنیقی می زدند. دوستانش راهم الزام کردند. چاره نبود، دسته گل عوض سنگ می انداختند در حال در ناله آمد. آن نظر که آن حالت را ادراک می کرد، به تعجب سؤال آغاز کرد که بدان همه سنگها ننایدی، به دسته های گل زدند نالیدی؟ گفت: **أَمَا عَلِمْتُمْ أَنَّ الْجَفَاءَ مِنَ الْحَبِيبِ شَدِيدٌ.**

۱۱۹

شخصی طالب آموختن قرآن بود، بسیار رنج برده بود در حفظ قرآن، و هنوز حریص بود. می پرسید که مَقْرِي خوش خوان اهل کجاست؟ و از خدای در می خواست که مَقْرِي از أَهْلِ الْقُرْآنِ و اهلِ اللَّهِ خَاصَّةً بیابد. ۱۰
یافت ناگهان، در بغداد مقربی به پیش او آمد. هر آیت از خوانده خویش عرضه می کرد، او می نمود که چنین بخوان. چون نظر کرد دید که عمر ضایع کرده است، از سر می باید گرفتن. گفت: هر چه با داد باد. پسر مَقْرِي گفت: اما شرط بابای من آن است که هر عَشْرِي را دیناری. گفت: به دیده ۱۵
و سر. قرآن می آموخت و زر می داد به رغبت. بعد از آن روزی زرش نماند. دلتنگ می گشت. پیری را دید، گفت: چه دلتنگی؟ احوال بازگفت. پیر بخندید، و او را به خانه برد و مهمان کرد. او از دلتنگی طعام نمی خورد. گفت آخر، آن مَقْرِي پسر من است، و آن زرهای تو همه در زیر آن قالی است. او را به زر حاجت نبود. زر ما قرآن است. ملک ما ۲۰
قرآن است. ما قرآن را چنان نیاموختیم که محتاج باشیم به غیر قرآن، الا جهت امتحان تو. اینک بنگر همه دینارهای تو اینجاست، برگیر و رفتی.

۱۲۰

ای جان و جهان چه خوش است، شمشیر از تو گردن از من! ۲۵
خوشیهای عالم را قیمت کرده اند که هر یکی به چند است. ای جان

این ناخوشی به چند است؟
گفتی که خمار من به صد خم شکند
یک جرعه چشیدی و چنین مست شدی!

گفتند که فلان کفر می گوید فاش، و خلق را گمراه می کند. بارها این ۵
تشنیع می زدند و خلیفه دفع می گفت. بعد از آن گفتند که اینک خلقی با او یار شدند، و گمراه شدند. این ترا مبارک نیست که در عهد تو کفر ظاهر شود، دین محمدی ویران شود. خلیفه او را حاضر کرد. روی با روی شدند. فرمود که او را در شط اندازند، سبویی در پای او بستند. باز نمی گشت. می گوید خلیفه را: در حق من چرا می کنی؟ خلیفه گفت: ۱۰
جهت مصلحت خلق ترا در آب اندازم. گفت: خود جهت مصلحت من خلق را در آب انداز، مرا پیش تو چندان حرمت نیست؟ از این سخن خلیفه را هیبتی آمد و رقتی ظاهر شد. گفت: بعد ازین هر که سخن او گوید پیش من، آن کنم با او که می گوید!

۱۲۱

یک انگشت که از راه بگشتی، بعد از آن بیابان است. يك انگشت ۱۵
است راه که از آقترابه قوینه می آیی، از آن انگشت گشتی، باقی بیابان عدم است. الا راه را می بین و می پرس، که راه این است، و نگاه دار که آن کس نیز بود که مغلظه زند - باشد که دزدی باشد - تو صاحب نظر باش و ۲۰
صاحب تمیز. زیرا راه شاخ شاخ می شود، یکی ازین ره بر می آید یکی از آن ره. تو دست راست نگاه دار. چون به قوینه رسیدی، دگر هیچ تمیز و اندیشه حاجت نیست. سلطانی است عادل. کسی بر کسی ظلم نکند.

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ حِصْنِي وَمَنْ دَخَلَ حِصْنِي أَمِنَ مِنْ عَذَابِي. هر که در آید ۲۵

درین حصنِ لاله الا الله، نگفت هر که بگوید نام این حصن، گفتنِ نام حصن نیک سهل است. بگوئی به زبان: من در حصن رفتم. یا بگوئی: به دمشق رفتم. اگر به زبان است به يك لحظه به آسمان و زمین بروی، به عرش و کرسی بروی.

۵ گفت: مَنْ قَالَ لَالَةَ الْأَلَّهِ خَالِصاً مُخْلِصاً دَخَلَ الْجَنَّةَ. اکنون تو بنشین می گوی، دماغ خشک شود! او یکی است تو کیستی؟ تو شش هزار بیسی! تو یکتا شو و گر نه از یکی او ترا چه؟ تو صد هزار ذره، هر ذره به هوایی برده، هر ذره به خیالی برده! ... وَعَدَهُ دَخَلَ الْجَنَّةَ حاجت نیست، چون آن کرد در عین جنت است. این گفتن پیشگو ایشان را گرمک می کند، سردک نکند. ما آن پیشگو باشیم. کارها به گفتن مجرد بر آمدی یا ۱۰ به خرقة هفت رنگ، محققان را شیون بایستی داشتن. سجاده بینی هفت رنگ! ای شیخ ترا گفته اند از رنگ برون آی.

اول در خانقاهم رها نمی کردند، اکنون برون می آیم رها نمی کنند. ۱۵ طرفه خانقاه داری! اما شه آن باز را که قفس را بردرد، یا قفس را بردارد و برپرد، قفس آهنین کرده باشد. چون برپرید، هوی هوی کنی. چه جای هوی هوی است؟ هوی هوی یعنی بیا ای همای، از آن اوج که بررفته ای. چه جای بیاست؟ به همان جای بایست!

۲۰ فقری است که به حق برد، و از غیر حق گریزان کند، و فقری است که از حق گریزان کند، به خلق برد. هر آن کش گل نسازد خار سازد که را منبر نسازد دار سازد

۲۵ هر شادی و هر خوشی که پیش می آید، ترا مبشر غم است. شادی و

بشارت لایق بشر است، نه صفت خداوند سمیع و بصیر است. شادی پیک غم است، و بسط پیک قبض است. آن عجب و شگفت که ترا از چیزی خوش آید، از سبزه و جمال و جاه و غیر آن، شکوفه الهی است که می شکفت. ولیکن چون ساعتی دیگر شود، آن شکوفه را بیوئی، بیقرار شوی از گندگی. از غم و اندوه که باشد خواهی از خود بگریزی، شاخ ۵ طلبی تا چنگ در آن زنی، و آن فرزند است، و آن هنر و سخن عجیب است. ساعتی بر آید همان گندگی تو زدن گیرد که آگاهی و خواب تو خالی آمد از عرصه و این آگهی تو شکوفه و خارنمان و آتشی. این همه رنگها را از پیش چشم دور کن، تا عجبی دیگر بینی، و عالم دیگر از هو ۱۰ که نه بدین خوشی و ناخوشی ماند.

زنجیر سر زلف تو زان دارم دوست کاو لایق پای دل دیوانه ماست

آمدند تشنیع زدند پیش قاضی بها که فلان درویش ترا به حقارت ۱۵ گفت که او مسکین است. قاضی خشم آلود شد. یکی از نابیان گفت: بروم باری ببینم. چون بیامد گفت مرا که مولانا را به حقارت چون یاد کردی؟ گفتم: چه گفته ام؟ گفت: گفته ای که او مسکین است. گفتم: آخر کار آن دارد. مصطفی با آن همه جلالت در یوزه می کند از حضرت: اَللَّهُمَّ اَحْسِنِي مَسْكِينًا وَ اَمْسِنِي مَسْكِينًا وَ اَحْسِرْنِي فِي زُمْرَةِ الْمَسَاكِينِ.

۲۰ روزی بعضی از صحابه به خدمت رسول آمدند. گفتند: اینجا شخصی هست نه با کافران می آمیزد نه با مسلمانان. در نماز کردنش نمی بینیم، در لهو و بازی هم نمی بینیم. صفات دیوانگان در او نمی بینیم. نصیبه جویی عاقلان هم در او نمی بینیم. جماعتی دیگر هم صفت او آغاز کردند. سید را رفتی در اندرون درآمد. گفت اکنون او را ببینید، سلام من ۲۵

برسانید، و بگوئید که سید مشتاق دیدار شماست. اما او را مخوانید و به
گفت زیادت مرنجانید. چون پیامدند اول مجال نداد که سلام کنند. بعد
ساعتی مجال داد و التفات کرد. سلام مصطفی علیه السلام بدو رسانیدند و
اشتیاق رسول. آن ساعت خاموش بود نیارستند مکرر کردن، که وصیت
فرموده بود که بیش از این زحمت مدهید. بعد ساعتی دیدند که او آمد به
زیارت مصطفی و لحظه‌ای دیر نشست. رسول خدا خاموش و او خاموش!
مصطفی برخاست و او را تواضع کرد، هم به وقت آمدن و هم به وقت
رفتن. و فرمود: **صَبُّ عَلَيْكَ صَبًّا**، بر تو ریختند اندر آن ریختنی عظیم.
مدرسه ما اینست. این چهار دیوار گوشتی. **مُدْرَسَتُ بَزْرُگَسْتِ**،
نمی‌گویم کیست. **مُعِيدُش دَلِ اسْتِ**. **حَدَّثَنِي قَلْبِي عَنْ رَبِّي**.

۱۲۴

ابایزید رحمة الله علیه به حج می‌رفت. و او را عادت بود که در هر
شهری که درآمدی اول زیارت مشایخ کردی، آنکه کار دیگر. رسید به
بصره به خدمت درویشی رفت. گفت: یا ابایزید کجا می‌روی؟ گفت: به
مکه به زیارت خانه خدا، گفت: با تو زواده راه چیست؟ گفت: دو بیست
درم. گفت: برخیز و هفت بار گرد من طواف کن و آن سیم را به من ده.
برجست و سیم بگشاد از میان، بوسه داد و پیش او نهاد. گفت یا ابایزید
کجا می‌روی؟ آن خانه خداست، و این دل من خانه خدا. اما بدان خدائی
که خداوند آن خانه است و خداوند این خانه، که تا آن خانه را بنا کرده‌اند
در آن خانه در نیامده است، و از آن روز که این خانه را بنا کرده‌اند ازین
خانه خالی نشده است.

۱۲۵

آن شخص که توبه کرد و عزم حج کرد و عیال را بدرود می‌کرد؛ آن
توبه او خود برکات مناجات آن زن بود، که از پریشانی او در رنج بود.

سحرگاهی آهی کرد که سقف خانه بخواست سوختن. همان شب
شوهرش خوابی دید. برجست و گریان شد و توبه کرد و با زن گفت: من
این ساعت از عیال بماندم، روی نهادم و به حج می‌روم، و توانم ترا پای
بسته رها کردن. زن گفت: به وقت بیگانگی با هم بودیم، هنگام آشنایی
مفارقت چه وجه دارد؟ من نیز به حج روم. در بادیه چون پای آن مرد از
خار مغیلان بشکست، قافله رفته، در آن حالت نومیدی، دید که آینده‌ای
از دور می‌آید. گفت: به حرمت این خضر که می‌آید مرا خلاص ده. پای
در هم پیوست. و او را به کاروان رسانید. در حال گفت: بدان خدایی که
بی‌هنباز است بگو که تو کیستی که این همه فضیلت تراست؟ او دامن
می‌کشید، و سرخ می‌شد و می‌گفت: ترا با این تجسس چه کار؟ از بلا
خلاص یافتی، و به مراد رسیدی. گفت: بخدا که دست از تو ندارم تا
نگویی. گفت: من ابلیسم که کودکان در کتابها می‌خوانند که **إِنَّ عَلَیْكَ
لَعْنَتِي**. کسی که در ابلیس اعتقاد در می‌بندد و به اعتقاد بدو می‌نگرد چنین
به مراد می‌رسد، و آنکه در پیامبری اعتقاد می‌نگرد، به عکس و خواری
گمراه می‌شود همچو ابوجهل.

۱۲۶

آن مرید درآمد، شیخ را گفت که رندوار آمدم. شیخ گفت: ان شاء الله
شما را و ما را به مقام رندی برسانند.

۲۰ خنک آن که چشمش بخشید و دلش نخسید. وای بر آن که چشمش
نخسید و دلش بخشید.

دریچه دل باز شد. چون ازدحام بود، بی‌قصد یکی برزد بر در، باز
شد. اکنون نگاه دار تا فراز نشود. چون دریچه باز باشد، خواهی و اگر
نخواهی هر که بگذرد ببینی. چون بسته باشد، آوازه‌ایشان شنوی، و

ذوقی یابی، اما کجا آن و کجا این؟

سَوْفَ تَرَىٰ إِذَا انْجَلَىٰ الْغُبَارُ
أَفْرَسٌ تَحْتَكَ أَمْ جِمَارٌ

چند بار این غبار جلا شد، و دیدیم که زیر ما اسب تازی است.

سَوْفَ تَرَىٰ هَر كَسٍ رَا نَگويند، هَر كَسٍ رَا چگونه راست آید گفتن؟

۵ نایبناي مادرزاد را گفتن که سَوْفَ تَرَىٰ راست نیاید. آن را گویند که از او

و از هستی او اندکی مانده باشد، باقی همه روح شده. یعنی ازین غبار هستی بیرون آید.

این خانه عالم نمودار تن آدمی است، و تن آدمی نمودار عالم دیگر.

۱۰ كَلُّ كَلٍّ رَا گفتم که مرا دارو کن. كَلُّ گفتم اگر من دارو داشته‌ام، سر خود را دارو کردم.

می‌گوید: ای خدا چنین کن، وای خدا چنان مکن. چنان باشد که

۱۵ می‌گوید: ای پادشاه آن کوزه را برگیر اینجا بنه. پادشاه را لالا مبارکی خود کرده است، می‌فرمایدش این مکن و آن بکن.

۱۲۷

هر که چنان زید که او را باید، چنان میرد که او را نباید.

آن زنبور را دیدی که بیهوده رو است، هر جا که رایش بود می‌نشست،

قصاب چند بارش از روی گوشت براند، ممتع نشد. سوم بار تبر بر آورد،

سرش جدا کرد. بر زمین می‌غلطید و می‌بیچید. قصاب گفت: نگفتمت که

هر جا منشین! و آن زنبور انگبین که به امر نشیند که، کُلِّی مِنْ کُلِّ

۲۵ الثَّمَرَاتِ، لاجرم هر چه خورد فیه شِفَاءٌ لِلنَّاسِ شود.

مرا از سر و ریش خود یاد نبود، که از همه به خود نزدیکترم. از توام چه خبر باشد؟

تو با خود خیالی کردی، و از خیال خود می‌رنجی. از خیالی خیالی

۵ دیگر زائید و به آن یار شد، و باز دیگری و دیگری. سه بار بگو: ای خیال برو، اگر نرود تو برو. هر چه ترسیدی از خوردن آن، یا کردن آن، مخور و مکن.

۱۲۸

هر که را مایه‌ای هست، رسول و نبی آن مایه را روان کند و راه کند، ۱۰ چون مایه نباشد چه راه کند؟

آمد که آه، تاز رسید، واقعه بد! گفتم: شرم نداری چندین گاه دعوی مرغایی می‌کنی، از طوفان چنین می‌لرزی؟ بَطِّ کشتی طلب شگفت بودا

۱۵ مرا رساله محمد رسول الله سود ندارد، مرا رساله خود باید. اگر هزار رساله بخوانم که تاریکتر شوم.

اسرار اولیاء حق را ندانند، رساله ایشان مطالعه می‌کنند، هر کسی خیالی می‌انگیزند و گوینده آن سخن را متهم می‌کنند. خود را هرگز متهم

۲۰ نکنند، و نگویند که این کفر و خطا در آن سخن نیست، در جهل و خیال اندیشی ماست!

۱۲۹

گفتند: ما را تفسیر قرآن بساز، گفتم: تفسیر ما چنان است که می‌دانید:

۲۵ نی از محمد و نبی از خدا. این «من» نیز مُنْکِر می‌شود مرا. می‌گویمش:

چون مُنْکِرِی، رها کن برو، ما را چه صداع می دهی؟ می گوید: نی نروم، همچین می باشم مُنْکِر. این که نفس من است، سخن من فهم نمی کند. چنانکه آن خطاط سه گون خط نبستی، یکی او خواندی لاغیر، یکی هم او خواندی هم غیر، یکی نه او خواندی نه غیر او؛ آن منم که سخن گویم، نه من دانم و نه غیر من.

استر اشتر را گفت که تو در سر کم می آیی، چگونه است؟ گفت: یکی از آنکه بر من سه نقطه زیادتیست، آن زیادت نهد که در رو آیم. آن یکی بزرگی جثه و بلندی قد، و دیگر روشنی چشم، از بالای گریوه نظر کنم تا پایان عقبه، همه را ببینم، نشیب و بالا. دیگر من حلال زاده ام تو حرام زاده ای. استر معترف شد پیش اشتر، حرام زادگیش نماند. حرام زادگیش انکار است، حرام زادگی صفت لایتنفک نیست.

شخصی در قضیه ای که دعوی کرده بود و گواه خواسته بودند؛ ده صوفی را بیرد. قاضی گفت: یک گواه دیگر بیار. گفت: ای مولانا و اشتهدوا شهیدین من رجالیکم، من ده آوردم. قاضی گفت: این هر ده یک گواه اند، و اگر صد هزار صوفی بیاری همه یکی اند.

آورده اند که دو دوست مدتها با هم بودند، روزی به خدمت شیخی رسیدند؛ شیخ گفت: چند سال است که شما هر دو هم صحبتید؟ گفتند: چندین سال. گفت: هیچ میان شما درین مدت منازعتی بود؟ گفتند: نی، الا موافقت. گفت: بدانید که شما به نفاق زیستید؛ لابد حرکتی دیده باشید که در دل شما رنجی و انکاری آمده باشد بناچار. گفتند: بلی. گفت: آن انکار را به زبان نیاوردید از خوف. گفتند: آری.

غرض از حکایت، معامله حکایت است نه ظاهر حکایت که دفع

ملالت کنی به صورت حکایت، بلکه دفع جهل کنی.

آنچه پیش خلق مرغوبترین چیزهاست از آرزووانه های دنیا، پیش من فَرَحْج و مکروه ترین است؛ الا جهت نیاز کسی و سعادت کسی سر فرو آرم، زیرا که او مال که معشوقه و قبله همه است چنین بذل می کند؛ با این نیاز چگونه پشت پای زنیم؟ اکنون یکی از نیاز آن باشد که اگر شما را جایی خوانند بگویند که البته بی شیخ نمی رویم؛ اول او را بدست آرید، آنگاه ما خود بدستیم. اگر گویند که آنجاست شیخ، بگویند قبول نکنیم، این مکرری است، او جایی نرود. اگر گویند البته برگذری می گذشت، و آنجا در باغی بردیمش، چون به در باغ بروید در میایید، برون بایستید که تا شیخ را نبینیم در نیائیم. اگر گویند اندرون خفته است بگویند نشنویم، تا ببینیم در آئیم، و اگر نه باز گشتیم.

مخالفت شیخ چنان باشد که هندو خود را به ستیزه خواجه بکشد. ها، چرا خود را بستیزه می کشی؟ گوید تا خواجه را زیان شود!

۱۳۰

اویس قرنی رَضِيَ اللهُ عَنْهُ به خدمت مصطفی نرسید در حیات پیغمبر، به صورت آب و گل؛ اگر چه هیچ خالی نبود، حجابها برخاسته بود، و عذر او خدمت مادرش بود، آن هم به اشارت حق. و رسول علیه السلام عمر را و بعضی یاران را از حال او خبر کرده بود و گفته بود که چون بعد از من بیاید، علامت او چنین باشد، سلام من به او برسانید، ولی با او سخن زیادتی مگویید.

آن روز که پیامد، بعد از وفات پیغمبر ما علیه السلام، مادر او متوفی شده بود. آن بزرگان صحابه حاضر نبودند. چون بر سر خاک

مصطفی زیارت کرد، صحابه او را پرسش کردند بسیار. احوال خود گفت و عذر خود بنمود. ایشان گفتند که مادر و پدر چه باشد که کسی در خدمت رسول خدا تقصیر کند؟ که ما و یاران، کشتن خویشاوندان را جهت محبت مصطفی چنان سهل می داشتیم که کشتن مگسان و شپشان. هر چند او عذر می گفت که آن هم به اشارت مصطفی بود تقاضای نفس و طبع نبود، البته ایشان او را مجرم بدر می آوردند، و سخن دراز می کردند. روی بدیشان کرد و گفت که شما چند گاهست که ملازم حضرت مصطفی بودیت؟ هر یکی گفتند چندین سال. بدان قدر که بود، و گفتند که هر روزی از آن هزار سال بیش ارزد، چگونه حساب دهیم؟

خود را چو دم می زیار محرم یابی در عمر نصیب خویش آن دم یابی زنهار که ضایع نکنی آن دم را زیرا که چنان دم دگری کم یابی اوس قرنی رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گفت: اکنون نشان مصطفی چه بود؟ بعضی گفتند: بالا چنین بود و صورت چنین بود، و رنگ چنین بود. گفت: ازین نمی پرسم، نشان مصطفی چه بود؟ بعضی گفتند: تواضع چنین بود، سخاوت چنین بود، طاعت روز و شب چنین بود. گفت: از این هم نمی پرسم. بعضی گفتند: علم چنین بود، معجزه چنین بود. گفت: ازین هم نمی پرسم. اگر بزرگان صحابه حاضر بودند، او خود هرگز این سؤال نکردی، زیرا در ایشان نشان او دیدی.

رویم چو زر زمانه می بین و مپرس وین اشک چونار دانه می بین و مپرس احوال درون خانه از من مطلب خون بر در آستانه می بین و مپرس چون ایشان عاجز شدند، گفتند که ما جز این نشانها نمی دانیم. گفتند: اکنون تو بگو. دهان باز کرد تا بگوید، هفده کس در رو افتادند و بی هوش شدند ناگفته، و بر دیگران گریه و رقت پدید آمد، و چیزی دیگر دستوری نبود که بگوید، و خود کسی برقرار نماند که بشنود.

جماعتی صوفیان همراه شدند با من در راه ارزنجان، و مرا مقدم ساختند که بی امر تو به منزلی فرو نه آییم، و بی امر تو سفره نکشیم، و بی امر تو ما چرا آغاز نکنیم؛ اگر چه از همدیگر برنجیم. چند روز گذشت چیزی نیافتند که سیر خورند. و وقت خریزه بود، یکی از خیارزاری از دور بانگ می کرد و به دست اشارت می کرد، که درویشان در آیند؛ بسم الله! خواستند که در آیند. گفتم: شتاب مکنید. گفتند: آخر ما گرسنه ایم، گرسنه خود مگیر، الْكِرَامَةُ لَا تُرَدُّ. گفتم: آخر آن جایی نمی رود، آن خود بدست است. چنانکه صوفی روی به گرده نان کرد، که اگر به از تو یافتم تو رستی، و اگر نی تو بدستی!

گوش گران کردیم که ما نمی دانیم که چه می گویی؛ دست جنبانی دیدیم که چه می گوئی؟ پیشتر آمد و جد نمود. گفتم: به شرط آنکه درویشان را از آن دهی که تو می خوری. در پای من افتاد و او را وقتی شد؛ زیرا واقعه او بود. لاهوره را جمع کرده بود جهت درویشان، گفتم: نشاید، نشاید که تو گزیده خوری، و جهت خدا دوترا را دهی. نعره ای زد و فرو افتاد. سه روز درویشان را مهمان داشت، گوسفندان کشت. گفتم: حدش این است، عزیزان را سه روز بازداشتی، از آن تو رسید.

رفتیم به ارزنجان؛ از یاران جدا شدیم، زیرا تا شناخته بودند خوش بود، بازی می کردیم، و کشتی می گرفتیم. چون شناخته شد، آمدند که خود همه توئی. سه روز به فاعلی رفتیم، کس مرا نبرد، زیرا ضعیف بودم. همه را بردند و من آنجا ایستاده. در راه خواجه ای را نظر بر من افتاد، غلام را فرستاد که اینجا چه ایستاده ای؟ گفتم: تو راه را به قباله گرفته ای؟ اگر شهر را و راه را به قباله گرفته ای مرا بگوی. فی الجمله به تواضع درآمد، و مرا به خانه برد، و جای نیکو بنشانند، و طعامها بیاورد، و از دور به دو زانو به ادب بنشست. چون بخوردم گفتم: تا درین شهری هر روز می آی و

می خور. این سخن او مانع رفتن شد.

روزی مرا دید؛ می گوید: آخر مرا برهان ازین مشکل، هرگز دوستی یک رویه نباشد، **مِنَ الْقَلْبِ إِلَى الْقَلْبِ رَوْزَنَةٌ**. من دل سوز توأم و ترا دل سوز خود می دانم، و مرا چنین در حجاب می داری! آخر نگویی که این چگونه است؟ گفتم: آری مرا قاعده این است که هر که را دوست دارم از آغاز با او همه قهر کنم، تا به همگی ازان او باشم، پوست و گوشت و قهر و لطف. زیرا که لطف را خاصیت این است که اگر با این کودک پنج ساله بکنی ازان تو شود. الا مرد آن است که چون پیشوا را دید که چه صبر کرد و با وی چه بلا رسید و عقب آن بلا چه دولت روی نمود، و او را کجا رسانید، و صاحب سِرِّ که گردانید، دلیر شود و نترسد که نباید که هلاک شوم، که هیچ هلاک نشود، بلکه بقا در بقا بلکه در هزار بقا.

آنجا شیخی بود، مرا نصیحت آغاز کرد، که با خلق با قدر حوصله ایشان سخن گوی. و به قدر صفا و اتحاد ایشان ناز کن. گفتم: راست می گویی، ولیکن نمی توانم گفتن جواب تو، چو نصیحت کردی و ترا حوصله این جواب نمی بینم.

۱۳۲

در عالم روح طایفه ای ذوقی یافتند، فرو آمدند، مقیم شدند و از ربّانی سخن می گویند. اما همان عالم روح است که ربّانی می پندارند. مگر فضل الهی در آید، یا جذبه ای از جذبات، یا مردی که او را بغل بگیرد از عالم روح به عالم ربّانی کشد، که در متابعت درآی که اینجا لطیفه ای دیگر است، چه فرو آمدی آن جا؟

منصور را هنوز روح تمام جمال ننموده بود، و اگر نه اناالحق چگونه گوید؟ حق کجا و انا کجا؟ این انا چیست؟ حرف چیست؟ در عالم روح

نیز اگر غرق بودی حرف کی گنجیدی؟ الف کی گنجیدی؟ نون کی گنجیدی؟

۱۳۳

گفت: خدا یکی است. گفتم: اکنون ترا چه؟ چون تو در عالم تفرقه ای، صد هزاران ذره، هر ذره در عالمها پراکنده، پژمرده، فرو فسرده. او خود هست، وجود قدیم او هست. ترا چه، چون تو نیستی.

الْفَقْرُ فَخْرِي. خواجهدای که در همه عالم نمی گنجد؛ آن چه فقر باشد که او فخر می کند؟ فقیر است، مسکین است، پیش نور حق عاجز شده، سینه او در نور حق می سوزد، و می گوید: کاشکی صد سینه بودی، هر روز می سوختی درین نور و می ریختی، و می پوسیدی، و دیگری می رویانیدی. او می داند که از او چه راحت دارد، و چه ذوق دارد. **أَنْزَلْنَا هَذَا الْقُرْآنَ عَلَى جَبَلٍ...** آنچه بر کوه نهند طاقت ندارد، آن نور بر او می زند.

فقیری است که از غذا درویش است، و فقیری است که از خدا درویش است. درویشی به دلّی چه تعلق دارد.

یکی صد زاری می کند بر در، که در خانه لحظه ای راه دهند، می گویند: البته راه نیست. و یکی می زارد که ساعتی رها کنید تا برون روم؛ می گویند: نی آن کی شود؟ ای خواجه هر کسی حال خود می گویند، و می گویند که کلام خدای را معنی می گوئیم!

۱۳۴

شکایت می کرد که مال را غارت کردند، گفتم همان حکایت غلام

هندوست که خواجه بقال داشت، از کاسه هر مشتری انگشت روغن یا انگبین برداشتی بعد از برکشیدن. غلام هندو انکار کردی در دل، چه نیارستی گفتن. تا روزی خیکی بزرگ باز شد و انگبین برفت. فرصت یافت غلام هندو، گفت: آری انگشت انگشت بگیری خیک خیک برود، که مَنْ حَفَرَ بَثْرًا لِأَخِيهِ وَقَعَ فِيهِ. بد مکن که بد افتی، چه مکن که خود افتی.

گفت: خیز تا به نماز جنازه فلان رویم. آن ساعت صوفی را پروای آن نبود، گفت: خدش بیامرزد. نماز جنازه این است که خدش بیامرزد. اصل این است. اصل را آن که نداند در فرع شروع کند؛ البته بازگونه و غلط گوید.

همان حکایت است که شخصی صفت ماهی می کرد و بزرگی او، کسی او را گفت: خاموش! تو چه دانی که ماهی چه باشد؟ گفت: من ندانم که چندین سفر دریا کرده ام؟ گفت: اگر می دانی نشانی ماهی بگو چیست؟ گفت: نشان ماهی آن است که دو شاخ دارد همچو اشتر. گفت: من خود می دانستم که تو از ماهی خبر نداری، اما بدین شرح که کردی چیزی دگر معلوم شد، که تو گاو را از اشتر واز نمی شناسی.

۱۳۵

کلیم الله می گوید: آرنی، چون دانست که آن ازان محمدیانست، ازین می خواست که اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنْ أُمَّةٍ مُحَمَّدٍ، از آرنی همین می خواست که اجْعَلْنِي مِنْ أُمَّةٍ مُحَمَّدٍ. چون دید که پرتو مردی بر آن کوه آمد، کوه خرد شد. گفت: کار من نیست، اما اجْعَلْنِي مِنْ أُمَّةٍ مُحَمَّدٍ.

گفتند: اکنون چند روز به خدمت خضر رو. خضر هم می گوید که اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنْ أُمَّةٍ مُحَمَّدٍ. نوری دیگر است که موسی و خضر را به تاراج دهد.

در عیسی نگری در آن نور سرگردان بینی. در موسی نگری در آن نور حیران بینی. محمد را نوری که بر همه انوار غلبه کرده! آخر بنگر که آن چله و آن ذکر، هیچ متابعت محمد هست؟ آری موسی را اشارت بود: اَرْبَعِينَ لَيْلَةً. متابعت محمد کجا که موسی تمنای آن نیارد بردن، بلکه گوید مرا از فترت کیان او گردان.

۱۳۶

در وعظ مولانا وقتی لطیفه ای روی نماید که در وعظ منصور خنده نبود با آن کرامت وی، که روزی در وعظ او یکی برخاست؛ سؤال کرد که نشان اولیا کدام باشد؟ او گفت که آن باشد که اگر بگوید چوب خشک را که روان شو، روان شود. در حال منبر از زمین برکنده شد. دو گز به زمین فرو برده بودند. گفت: ای منبر ترا نمی گویم، ساکن باش! باز فرونشست. خدای را بندگانند پنهان.

۱۳۷

انصاف او بین که منصف شد؟ با این همه فضل، در رکاب شیخ می رفت، شاگرد داشت اهل در فنون، او را ملامت می کردند جماعتی فضلا. گفت: بدان خدای که خالق خلق است، که اگر از یک موی او شما واقف شوید چنانکه خدا ما را آگاه کرد، غاشیه او را از دست من در ربایید، چنانکه منصب را از همدگر در می ربایید و حسد می برید. با این همه اعتقاد در رکاب او می رفت، تا به خانه رسیدن چندین بار مقرر می شد و چندین بار منکر می شد، که شیخ کودکی را که محل شهوت است چندین تواضع چرا کند؟، باز گفتی که او را چه زیان دارد که کسان بازهرست، کَانَ يَغْفِرُ لَكَ اللهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ، دریای بیدل الله سَيِّمَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ است.

کوه اگر پر ز مار شد مشکوه سنگ تریاق هست هم در کوه
 شیخ چون نظر عنایت کردی، در او این اندیشه‌های نیکو در تافتی،
 باز چون در سایه رفتی، و سوسه‌های تاریکی پیدا شدی؛ که گیرم او را
 مقام آن هست، چه مرّوت بُود خلق را گمراه کردن، و در شبهه و اندیشه
 انداختن؟ شیخ آن را دیدی، گفتی: سلام علیک، چونی در اندیشه ما؟
 باز فراموش کردی؟ پنداری که ترا چنین رها کنیم در اقرار و یا در انکار؟
 يُقَلِّبُ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ، چند بار نور روز را نگوسار می‌کند در دریای ظلمت،
 و چند بار دریای ظلمت را می‌سوزد در شعله نور. أَحْسِبَ النَّاسُ أَنْ
 يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ؟ در عالم چه چیز است که بی‌امتحان
 قبول یافته است، یا بی‌امتحان رد شده است؟ اما ان شاء الله به عاقبت
 درست خیزی، و ره راست گیری، و بدانی که تو کیستی.

۱۳۸

خجندی می‌گوید که مصیبت خاندان می‌دارم، مصیبت خود را فراموش
 کرده است! آن شهاب هریوه در دمشق، که کبیر خاندان بود، می‌گفت که مرگ
 بر من همچنین است که بر پشت شخص ضعیف جوالِ گران نهاده باشند
 عَوَّانان به ظلم، و در وَحَلی می‌رود یا بر کوه بلندی می‌رود به هزار جان
 کندن، کسی بیاید و ریسمان آن جوال را که بر گردن او بسته است فرو
 برد، تا جوال از پشت او فرو افتد، چون سبک شود و خلاص یابد و
 جانش تازه شود.

۲۰ اکنون حال چون اوایی — که چاکر آن خاندان باشد — چنین بود، حال
 خاندان چگونه باشد؟ اگر ایمان آرد چنین است با اجل. تعزیت خاندان
 می‌دارد و در شمع آن خاندان که بندگان خدا اند به حقارت و حسد می‌نگرد!

۲۵ چرا به خدا تضرع نمایی؟ نیم شب بیدار شوی، بر خیز و دوگانه

بگزار! نیاز، نیاز، نیاز! و روی بر خاک نه، دو قطره بیار که خداوند، اگر
 انبیا و اولیا را تو نخواهی، چو حلقه بر در مانند. اکنون به من فلان بزرگ
 را نمودی، چشم مرا به او بینا گردان!

۱۳۹

۵ اول رسول خدا از خلق سخت پرهیز می‌کرد از غایت اُنس با حق، و
 از بد و نیک می‌رמיד، تا نباید که قبول خلق، حجاب شود یک دم یا یک
 ساعت. آخر چون به کمال رسید، و از آن گذشت که در او قبول هژده
 هزار عالم اثر کند، یا رد کسی. می‌فرماید: بَيَّعُونِي عَلَى النَّاسِ، ای یاران
 مرا بفروشید بر مردمان، که من خود در بیع در نیایم، و چه زیان کند مرا؟
 چون مصطفی چنین گوید، بنگر که حق چه گوید: بَيَّعُونِي صَدِّ بَارَ، حَبِيبِي
 فِي قُلُوبِ عِبَادِي وَ ذَكَرَهُمْ آلائِي وَ نِعْمَائِي فَإِنَّ الْقُلُوبَ جُبِلَتْ عَلَى حُبِّ
 مَنْ أَحْسَنَ إِلَيْهَا وَ بَغُضَ مَنْ أَسَاءَ إِلَيْهَا.

۱۵ بسیار بزرگان از این سست شدند از من، که او خود در بند سیم بوده
 است. در بند پول نبوده‌ام، در بند آن بودم که خر از پول بگذرد. ایشان
 بزرگان بوده‌اند، شیخان بوده‌اند، من ایشان را چه کنم؟ من ترا خواهم که
 چنینی! نیازمندی خواهم، گرسنه‌ای خواهم، تشنه‌ای خواهم! آب زلال
 تشنه جوید، از لطف و کرم خویش.

۱۴۰

۲۰ فخرزای چه زهره داشت که گفت: محمد تازی چنین می‌گوید و محمد
 رازی چنین می‌گوید. این مرتد وقت نباشد؟ این کافر مطلق نبود؟ مگر
 توبه کند. چرا می‌رنجانند خویشان را؟ بر شمشیر تیز می‌زنند خویشان
 را؟ آنکه کدام شمشیر! بنده خدا ایشان را شفقت می‌کند، ایشان را بر خود
 ۲۵

هیچ شفقتی نیست.

۱۴۱

حجاج بن یوسف - رحمة الله علیه، آری کار ما به عکس همه خلق باشد، هر چه ایشان قبول کنند ما رد کنیم، و هر چه ایشان رد کنند ما قبول کنیم - روزی شنید، دزدیده، که یکی تمنی ملک او می برد، که روزی تا به شب بر تخت او بنشینم. دیگر تمنی می برد که تا به شب در حرم او باشم. حجاج ایشان را جمع کرد و فرمود برنج پزند هفت رنگ و بیاورند. گفت: بخورید هیچ در طعم تفاوت هست؟ همه زنان یک رنگند. یک مزه اند. چه این زن پادشاه، چه زن آن گدا. آن بیشتر تفاوت از روی آرایش و لباس است. چون برهنه کنی همه یکی باشد.

۱۴۲

چون کفش عالم را کفشک گفتن کفر است، کفش فقیر را چه می گویی؟ صد هزار درم بر من خرج کنی، چنان نباشد که حرمت سخن من بداری. ای آنکه با حرمتی، بیایا! و ای آنکه بی حرمتی، برو! بی حرمتی را ببر. اگر با حرمتی آنچه بشنوی از ما چرا هر جا ظاهر بکنی بی اشارت ما؟ گفت: خم نو اگر ترشح کند اما آب را خنک دارد.

گفت: من درین راه بسیار قدم زده ام. گفت: کسی را بسیار گرد می گردانند، بیست فرسنگ در بیست فرسنگ، و شهر به نزدیک، و به شهر نمی رسانند؛ نزدیک می آرندش و باز دور می گردانند!

گفت: در باغی دیدم خود را، بی خود شدم، و مولانا در صفی می آید و جمال الدین دگر می آید. آواز شنیدم، صدا گفت که صلا! نعره ای بزدم، باز به خود آمدم. خواستم موزه پوشیدن، چیزی دیگر به چشم آمد، بی خود

شدم. به سر گرد همه خانه می گشتم، از آسمان هفت در باز شد، و استونها دیدم از زمین تا آسمان - می دانستم که آن ستون آسمانها طاعت مؤمنان است - باز مولانا را دیدم بر سر منبر، و دوکس از هوا درآمدند سوی مولانا، با گیسوهای علویانه، چشمهاشان بزرگ چون دروازه، و پر نور؛ طبقها با طبق پوش بیاوردند بر جوهر پیش مولانا نهادند...

کوزه سفالین که بر زمین زنند بشکنند عجب نیست؛ اما کوزه سفالین که پنجاه بار بر سنگلاخ زد نشکست، بر ریک نرم افتاد بشکست عجب می آید.

۱۴۳

با کسی کم اختلاط کنم. با چنین صدری که اگر همه عالم را غلبیر کنی نیایی، شانزده سال بود که سلام علیک پیش نمی کردم و رفت.

بازی آمد بر سر دیوار بارو نشست، کسی سنگی برگرفت تا بر او اندازد، بر پرید رفت. اما اگر خری بر آن بارو بایستد، که من نیز چو سنگی آید بجهم؛ فرو افتد، گردنش بشکند؛ یا به گل درافتد، فرو می رود و می رود و می رود چون قارون.

آن را بنگر که نور ایمان از رویش فرو می آید، صاف از نفاق، نه آن نور که به هیچ امتحانی ظلمت شود یا کم شود. فرق است میان نوری که با اندک امتحان آن ذوق و نور تیره شود.

مرا یکی دوست نمای بود. مریدی دعوی کردی، می آمد که مرا یک جان است، نمی دانم که در قالب تست یا در قالب من. به امتحان روزی گفتم: ترا مالی هست، مرا زنی بخواه با جمال، اگر سیصد خواهند تو

چهارصد بده. خشک شد بر جای.

۱۴۴

معلمی می کردم. کودکی آوردند شوخ، دو چشم همچین سرخ، گویی
 خونستی، متحرک. در آمد: سلام علیکم، استاد! من مؤذنی کنم؟ آواز
 خوش دارم. خلیفه باشم؟ آری؟ آنجا نشست. با پدر و مادرش شرط
 کردم که اگر دست شکسته بر شما آید هیچ تغییری نکنید. گفتند: ما را از
 رقت فرزندی دل نمی دهد که با دست خود بزنیم؛ اما اگر تو بکنی بر تو
 هیچ ملامت نیست، خطی بدهیم، این پسر، ما را به سر دار رسانیده است.
 ۱۰ کودکان مکتب ما همه سر فرو بردند. مشغول وار گرد می نگرد، کسی
 را می جوید که با او لاغ کند یا بازی، هیچ کس را نمی بیند که بدو فراغت
 دارد. می گوید با خود که اینها چه قومند! موی آن یکی را دزدیده
 می کشد، و آن یکی را پنهان می شکنجد. ایشان از آن سوتر می نشینند و
 نمی یارند ماجرا درازتر کردن.
 ۱۵ من خود را به آن بدادم که مرا هیچ خبر نیست، می گویم: چه بود؟ چه
 غلبه می کنید؟ می گویند: هیچ اُستا، آنجا از بیرون کسی اشارت کرد این.
 بانگ بر زدم، او را دل از جای برفت.
 نماز دیگر بیشتر برجست، که اکنون من بروم اُستا، بگه تَرک؛ که هنوز
 نوم. روز دوم آمد. گفتم: چه خوانده ای؟ — تا طلاق. گفتم: مبارک، بیا
 ۲۰ بخوان! مُصَحَف را باز کرد پیش من، از اشتاب پاره ای دریده شد. گفتم
 مُصَحَف را چگونه می گیری؟ یک سیلش زدم — طپانچه ای که بر زمین
 افتاد — و دیگری، و مویش را پاره پاره کردم، و همه برکندم، و دستهایش
 بخاییدم، که خون روان شد، بستمش در قَلَق!...
 خواجه رئیس را که اصطلاحات بود میان ما، پنهان آواز دادم. به
 ۲۵ شفاعت آمد، خدمت کرد — و من هیچ التفات نمی کنم بر او — این بچه

می نگرد که آه رئیس را چنین می دارد! گفتم: چرا آمدی؟ رئیس گفت:
 آرزوی تو داشتم، از بهر دیدن تو آمدم. او سخن در می پیوندد، و آن
 کودک به نهان گلو می گیرد. به او اشارت می کند یعنی شفاعت کن. اولب
 می گزد که تا فرصت یابم. اکنون می گوید: من اینجام، این ساعت مترس.
 ۵ تا لحظه ای دیر باشید؛ آنکه گفت: این کُرگت دستوری ده تا بگشایمش.
 من خاموش. حاصل، برداشتش حَمّال و به خانه بردند، تا هفته ای از
 خانه برون نیامد.
 روز دیگر بامداد در نماز بودم. پدر و مادرش آمدند، در پای من
 غلتیدند همچین، که شکر تو چون گزاریم، زنده شدیم. گفتم: باشد که
 نیاید. حاصل، بعد هفته ای آمد، در بست، و دور نشست دزدیده، ترسان
 ۱۰ ترسان. خواندمش که به جای خود بنشین. این بار مصحف باز کرد به
 ادب، و درس گرفت، و می خواند ازین همه مؤدبتر. روزی چند فراموش
 کرد. گفتند که بیرون کَعَب می بازد؛ — کاشکی آن غَمّاز غَمّازی نکردی
 — اکنون می روم، و آن کودک غماز پَس من می آید، چوبی بود که جهت
 ۱۵ ترسانیدن بود نه جهت زدن، برگرفته ام.
 اکنون آن جایها را پاک کرده اند و بازی می کنند. پشت او این سوی
 است، و من می گویم: کاشکی مرا بدیدی، بگریختی. آن کودکان همه
 بیگانه اند، نمی دانند که احوال او با من چیست، تا او را بگویند که بگریز.
 آن کودک که پَس من است، حیات او رفته است، هزار رنگ می گردد، و
 فرصت می خواهد که آن کودک سوی او نگرد، تا اشارتش کند که بگریز.
 ۲۰ پشت او این سوی است و مستغرق شده است. در پیش در آمدم که سلام
 علیک. بر خاک بیفتاد، دستش لرزان شد، رنگش برفت، خشک شد.
 می گویم: هلا، خیز تا برویم.
 آمدم، به کُتاب بردمش. بعد از آن چوب را در آب نهادم. آن خود
 نرم بود، چیزی شد که لا تَسْأَل. در قَلَق کشیدندش. کسی که دوازده ۲۵

کودک را بزدی گفت: هلا اُستا! یک کودک ضعیف در قَلَقش کرد و برپیچید. خلیفه را می‌گویم تو بزنی که دستم درد کرد از زدن، خلیفه نیز چندی بزد. گفتم: خلیفه را بگیرد. چنین زنند؟ او می‌نگرد. چوب برداشتم و خود زدمش. چهارم چوب پوست پای او با چوب برخاست. چیزی از دل من فرو برید، فرو افتاد. اولین و دومین را بانک می‌زد. دگر بانک نکرد.

حاصل، به خانه بردندش. تا ماهی برون نیامد. بعد از آن برون آمد، مادرش می‌گوید: کجا می‌روی؟ گفت: بر اُستا. گفت: چون؟ گفت: او خدای من است، چه جای استاد است. و من ازو نسگلم تا در مرگ. خدای داند که چه خواستم شدن، بر کدام دار خواستم خشک شدن؛ مرا به اصلاح آورد. پدر را و مادر دعا می‌کرد که مرا آنجا بردیت. پدر و مادر هم دعا می‌کردند مرا، همسایگان دستها برداشته دعا می‌کردند، که یکی فدائی بود که نه خرد را و نه بزرگ را می‌گذاشت. شاه شهر اگر گفتی، دشنام دادی و سنگ انداختی. چنان دلیر، چنانکه کسی صد خون کرده بود، لا ابالی شده. باری آمد از همه با ادبتر و با خردتر. هر که با او اشارت می‌کند دست بر دهان می‌نهد به اشارت که خاموش. حاصل در مدت اندک همه قرآن او را تلقین کردم. و بانگ نماز می‌گفت به آواز خوش. غیر این دو بار، دگر حاجت نیامد، و خلیفه شد.

۱۴۵

مرا آن شیخ اوحد به سماع بردی و تعظیمها کردی، و باز به خلوت خود درآوردی. روزی گفت: چه باشد اگر به ما باشی؟ گفتم: به شرط آنکه آشکارا بنشیننی و شرب کنی پیش مریدان و من نخورم. گفت: تو چرا نخوری؟ گفتم: تا تو فاسقی باشی نیک بخت، و من فاسقی باشم بدبخت. گفت: نتوانم.

۱۴۶

همان حکایت سوزنگر است که دوستی داشت عنین، خلق را و خویشان را از عنینی او خبر نبود؛ به ریش و سبلت او مغرور شدند. کیر او بر دروغ ریش گواست ریش مادر غَرَش بکن که سزاست دختر، چو صد هزار نگار، با او عقد کردند، و عروسی کردند. البته مقدر نمی‌شد نزدیکی کردن. چون سخت عاجز شد، بر این دوست سوزنگر آمد که همراه او بود از کودکی، و گفت که مرا محرم تویی، احوال من چنین است. اکنون شبانگاه با من بیایی، و جامه‌های من در پوشی، و مرا ازین صداع برهانی. ولیکن چون در خلوت درآیی، سخن‌نگویی هیچ، تا فهم نکند؛ و چراغ را بنشانی، که مرا معهود است چراغ نشانندن وقت خواب. گفت: هزار خدمت کنم. چون در خلوت رفت، چراغ را بکشت، و زود در جامه خواب درآمد. دختر پنداشت که همان شوهر عنین است، چون بر او نشست، دلیر میان پا باز کرد. او فرو برد. بانگ برآمد و فریاد وزاری. واویلا گفت. شوهر از برون در می‌گوید که ای زنک قحبه، پنداری که منم که جگرم خون کردی؟ این سوزنگرست که آهن را می‌شکافد و سوراخ سوراخ می‌کند!

۱۴۷

شهاب سهروردی که مقتول می‌گویند، سخت مقبول و عزیز بود پیش سلطان حلب. حسد کردند، گفتند: پیش فلان ملک نامه بنویس به اتفاق تا در منجنیق نهیم. چون نامه بخواند، دستار فرو گرفت. سرکش بیریدند، در حال پشیمان شد. بروی ظاهر شد مکر دشمنان. او را خود لقب ملک ظاهر گفتندی فرمودشان تا چو سگ خون او را بلیسیدند. دو و سه از ایشان بکشت که شما انگیختید. آن جزو کش را برون آورد در مزاد داد، پنهان به چهل دینار خریداری کردند، مُصَحَفی نیکو به پنج درم، زیرا مصحف را فهم نمی‌کنند.

این شهاب الدین می خواست که این درم و دینار برگردد - که سبب فتنه است و بریدن دستها و سرها - معاملت خلق به چیزی دگر باشد. و ترک متابعت کرد. محمدش کُشت. اگر از من می پرسند متابعت خود او می کرد؟ نی نمی کرد.

۵ آن روز با او صفت لشکر می کرد؛ ملک ظاهر را گفت: تو چه دانی لشکر چه باشد؟ نظر کرد بالا و زیر لشکرها دید ایستاده؛ شمشیرهای برهنه کشیده؛ اشخاص با هیبت در و بام و صحن و دهلیز پرا برجست و در خزینه رفت. تأثیر آتش در دل بود که قصد او کرد پیش از تفحص. آن شهاب الدین را علمش بر عقلش غالب بود. عقل می باید که بر علم غالب باشد، حاکم باشد. دماغ که محل عقل است ضعیف گشته بود. ۱۰

۱۴۸

تمنای هر چیزی مزدگانی است از حق به حصول آن چیز.

۱۵ یکی در راهی می رفت شخصی را دید زقت، سواره، و سلاحهای چست بر بسته. گفت که بزخم او را پیش از آنکه قصد من کند. سوار گفت: بَطْلَم منگر، که سخت بی هنرم. گفت: نیک گفتمی که از بیم خود خواستم ترا تیر زدن. اکنون بیا تا کنارت گیرم. اکنون در عالم دین همچنین باشد. در میان گردنانی این کلاه از سر بنه. تا ازین میدان مردان بو که سر بیرون بری ۲۰ ورنه در ره سر فرازانند، کز تیغ اجل، هم کلاه از سرت بر بایند و هم سر بر سری

۱۴۹

کافران را دوست می دارم، ازین وجه که دعوی دوستی نمی کنند. می گویند: آری کافریم، دشمنیم. اکنون دوستیش تعلیم دهیم، یگانگیش بیاموزیم. اما اینکه دعوی می کند که من دوستم و نیست، پر خطر است. ۲۵

کسی در این خرابات به چشم شفقت بنگرد، بداند که آن حرام است، و موجب حدست و زجر؛ ولیکن از روی شفقت آبش از چشم فرو آید، که خدایا ایشان را خلاصی ده از گناه، و مرا و همه مسلمانان را.

اکنون اگر ترا آن قوت باشد که اگر شیخ را در خرابات بینی نشسته با خراباتی لقمه می خورد، همان باشی؛ و اگر او را در مناجات بینی، همان باشی در اعتقاد شیخ؛ این خود کار بزرگ است. و اگر چنین نباشی، باری چو او را در خرابات بینی؛ گویی سیر این نمی دانم، او داند و خدای او. اگر در مناجات بینی؛ گویی باری این را می دانم، این باری نیکوست. این هم نیکو باشد، چو آن قوت نداری که شیخ را آنجا در خرابات، در عین مناجات، و در عین کعبه و در عین بهشت بینی... ۱۰

۱۵۰

چنانکه شیخ محمد بن عربی در دمشق می گفت که محمد پرده دار ماست! می گفتم: آنچه در خود می بینی، در محمد چرا نمی بینی؟ هر کسی پرده دار خود است. گفت: آنجا که حقیقت معرفت است، دعوت ۱۵ کجاست؟ و کن و مکن کجاست؟ گفتم: آخر آن معنی او را بود و این فضیلت دگر مزید. و این انکار که تو می کنی بر او، و این تصرف، نه که عین دعوت است؟ مرا که برادر می خوانی و فرزند، نه که دعوت است؟ پس دعوت می کنی و می گویی دعوت نباید کردن!

نیکو هم درد بود، نیکو مونس بود، شگرف مردی بود شیخ محمد؛ اما در ۲۰ متابعت نبود. یکی گفت: عین متابعت خود آن بود. گفتم: نی متابعت نمی کرد.

۱۵۱

گفت: بعضی عاشقان با تاق و تَرُنْب، و معشوقان و محبوبان ساکن! گفتم: بدان ماند آن تاق و ترنّب و سور و دعوت که یکی ترا به باغ برد، که ۲۵

بیا تا گردکان خوری، بر درخت بر رفت، و تراتاتراق درگرفت، و می گوید: بیا به دستک خود بخور، دست مهمان سیاه شد و آستین! و آن دگر مهمان را برد به باغ، و به مقام خوش بنشانند و غلامان را گفت: بروید جوز فرو آرید از درخت و پاک کنید، و پوست بیرون کنید، و پوست تنک دیگر را هم بیرون کنید. چنان کردند، آوردند، پاک کرده پیش او نهادند که بخور. او می گوید که این چگونه گردکان است؟ تراقاتراقش به گوش من نرسید، دستم سیاه نشد، آستینم نیالود، من نمی خورم، خدا داند این چیست، گردکان را نمائند، من چنین ندیده ام!

۱۵۲

خیام در شعر گفته است که کسی به سیر عشق نرسید و آن کس که رسید سرگردان است.

شیخ ابراهیم بر سخن خیام اشکال آورد، که چون رسید سرگردان چون باشد و گر نرسید سرگردانی چون باشد؟ گفتم: آری صفت حال خود می کند هر گوینده. او سرگردان بود، باری بر فلک می نهد تهمت را، باری بر روزگار، باری بر بخت، باری به حضرت حق، باری نفی می کند و انکار می کند، باری اثبات می کند، باری «اگر» می گوید. سخنهایی درهم و بی اندازه و تاریک می گوید. مؤمن سرگردان نیست، مؤمن آن است که حضرت نقاب برانداخته است، پرده بر گرفته است، مقصود خود بدید؛ بندگی می کند، عیان در عیان؛ لذتی از عین او درمی یابد. از مشرق تا به مغرب ملحد لا گیرد و با من می گوید، در من هیچ ظنی در نیاید. زیرا معین می بینم و می خورم و می چشم. چه ظنم باشد؟ الا گویم: شما می گوئید چنانکه خواهید. بلکه خنده ام گیرد. چنانکه یکی امروز بیاید چاشتگاه پیش تو، عصا گرفته به دستی، به دستی دیوار گرفته؛ پای لرزان لرزان می نهد، و آه آه می کند، و نوحه می کند، که آخر نگویی این چه

واقع است، این چه خذلان است که امروز آفتاب بر نیامد! و دیگری هم آید، آری من هم درین مشکل مانده ام که چرا روز نمی شود! تو می بینی که چاشتگاه فراخ است، اگر صد هزار بگویند ترا تسخر و خنده زیادت شود. اکنون آنکه مؤمن است محروم نیست. اکنون تا مؤمن کیست؟

۱۵۳

لحظه ای برویم تا به خرابات، آن بیچارگان را ببینیم، آن عورتکان را خدا آفریده است، اگر بدند یا نیکند، در ایشان بنگریم، در کلیسیا هم برویم، ایشان را بنگریم. طاقت کار من کسی ندارد. آنچه من مقلد را نشاید که بدان اقتدا کند. راست گفته اند که این قوم اقتدا را نشایند!

۱۵۴

از فرزند خود شکایت می کرد بسیار. از زبانم این آمد که عاقبتش نیکو شود. کودکی است، از کودکی است آنچه می کند نه اصلی. چنانکه غوره و زرد آلوی خام تلخی کند، ترشی کند، آن از کودکی غوره است و از خامی، نه اصلی. باز غوره ای باشد که ترشی در او اصلی باشد - غوره سنگ بسته - هیچ شیرین نشود. الا باید که غوره در نظر آفتاب باشد.

۱۵۵

خدای را بندگانند که کسی طاقت غم ایشان ندارد، و کسی طاقت شادی ایشان ندارد. صراحی که ایشان پر کنند هر باری و درکشند، هر که بخورد دیگر با خود نیاید. دیگران مست می شوند و برون می روند و او بر سر خم نشسته. من چون شاد باشم، هرگز اگر همه عالم غمگین باشند در من اثر نکند، و اگر غمگین هم باشم نگذارم که غم من به کس سرایت کند.

آن یکی آمد که معذور دار چیزی نپخته‌ایم امروز. گفتم: من چیز پخته‌تر چه خواهم کردن؟ تو می‌باید که پخته شوی. گفت: چون پخته شوم؟ گفتم: تو چون مرید باشی که اشارت ما را فهم نکنی؟ گفت که فهم اگر متردد نشدی در اشارات و عبارات، علمای اسلام خلاف نکردندی، و از نصوص یک معنی فهم کردندی.

گفتم: علمای اسلام را با هم چگونه دوئی و اختلاف باشد؟ آن دو دیدن و آن تعصب کار تست. ابوحنیفه اگر شافعی را دیدی، سرکش کنار گرفتی، بر چشمش بوسه دادی. بندگان خدا با خدا چگونه خلاف کنند؟ و چگونه خلاف ممکن باشد؟ تو خلاف می‌بینی. قربان شو تا از دوئی برهی.

الله اکبر نماز از بهر قربان است نفس را، تا کی باشد اکبر؟ تادر تو تکبر و هستی هست، گفتنِ الله اکبر لازم است، و قصد قربان لازم است. اکنون تا کی بت در بغل گیری به نماز آیی؟ الله اکبر می‌گویی، چون منافقان بت را در بغل محکم گرفته‌ای.

وقتها شیخ محمد سجود و رکوع کردی و گفتی: بنده اهل شرع. اما متابعت نداشت. مرا از او فائده بسیار بود، اما نه چنانکه از شما. ازان شما بدان نماند. *شَتَّانَ بَيْنَ الدَّرِّ وَالْحَصَى!* الا فرزندان، شما را در نیافتند هیچ و عجب باشد! و بود که به آخر دریابند. شما در بند آن نیستید که بنمائید به فرزند و غیر فرزند! یکی هزار جهد می‌کند که از خود چیزی بنماید، و یکی به صد حیلت خود را پنهان می‌کند. هر چند خود را بیش پیدا کنم زحمتم بیش شود، محرم و نامحرم گرد شود، نتوانم چنانکه مرا باید زیستن.

گفت: همچنان که فلان که هرگز محرم نباشد ترا... گفتم: تو چه می‌دانی که محرم نباشد مرا آن کس، تو این کاملتر باشی تا بدانی. گفت: زیرا که او می‌گوید چنین می‌باید و چنان می‌باید. در مقام تسلیم چگونه راست آید که «چنین باید و چنان نباید»؟ گفتم: پس این اعتراض که می‌کنی بر او، «چنین باید و چنان نباید» گفتن نیست؟ پس هم تو می‌کنی و می‌گویی نباید کردن!

چنانکه هندویی در نماز سخن گفت. آن هندوی دیگر که هم در نماز بود، می‌گوید: هی خاموش، در نماز سخن نباید گفتن!
و آن شخص پیش قاضی رفت. گفتندش که خصمت را گواه نیست، سوگند بخور. گفت: والله که سوگند نخورم، بالله که نخورم. اخلاطیان گویند که ای طریل، برو تا دشنامت ندهیم!

گفت: چرا می‌گویی، چون نمی‌باید اعتراض کردن. گفتم: این که تو پیش من سخن گویی چنان است یعنی که تو نمی‌دانی، من ترا می‌آموزم. اکنون خوش نیست میان شیخ و مرید. آداب مرید آن نیست. و نیز چون اعتراض آمد حریت نماند، اختیار نماند. مرا می‌باید که من آزاد بروم، چنانکه می‌بایدم بروم، بایدم بنشینم، بایدم بخشیم، به اختیار خود باشم. چون تو با من باشی، اختیار نماند. مرا چنان باید رفت که تو روی، یا ترا چنان باید رفت که من روم؛ یا خادم باشم یا مخدوم. بهر حال آن اختیار باطل شود که،

نه خادم کس بود نه مخدوم کسی انصاف بده که خوش جهانی دارد
الْفَقِيرُ لَا يَمْلِكُ وَلَا يُمْلِكُ.

۱۶۰

به خردگی باید آن خو گرفتن، تا زودتر کار آید، که شاخ تر راست شود بی آتش، چون به آتش خشک شد، بعد از آن دشوار گردد. به وقت تری پای در کفش باید کرد، تا پای جای کند، تا به وقت خشکی ترنجانند. ۵
گفت: کسی را رنجانیدن و سرد کردن آن ندارد. گفتم: اگر امتحان نکنم او نداند که او کیست. دیدی جماعتی که اعتقادها می نمودند و جان بازها، چون امتحان اندک آغاز کردم اعتقادشان را دیدی؟ چگونه برهنه کردمشان پیش تو، تا توشان برهنه دیدی! آنکه دعوی محبت می کند از میان جان، یکی در مش بخواهی، عقلش برود، جانش برود، سر و پای گم کند! امتحان کردم تا خود را اندکی دیدند؛ تشییع بر آوردند که این شخص ۱۰
همه معتقدان را سرد کرد! گفتم: او نکرد، غیرت اله است برین وجود، نخواهد که خلق اطلاع یابند بر ایشان. داغ لایعْرِفُهُمْ غَیْرِي بر پیشانی ایشان است. ایشان را کی بینی؟ ایشان، همچنین در نظر خدای اند. هر که خواهد که ایشان را ببیند، در نظر خدای درآید. در نظر خدای درآی، ۱۵
ایشان را ببینی. خلق؛ حق را چگونه دریابد؟ چگونه ببیند؟ و این شخص را که در نظر اوست هم! طرفه بهم در رفته اند، چنانکه چیزی بهم در رفته باشد. هر یکی را حالتی است: واعظ را بالای منبر حالتی، و مُقَرِّی را بر تخت حالتی، و مستمع را حالتی، شیخ را حالتی، مرید را حالتی، و مراد را حالتی و عاشق را حالتی، و معشوق را حالتی؛ لاله الا الله، زهی ۲۰
ضاللت و کوری که نداند که کور است!

من از ایشان نیستم، اما از ایشان خبری دارم. قومی دیگرند که بینانند. و می دانند که بینانند. ایشان را هم ایشان دانند. «آن را که نبینی ای صنم چند زنی؟»

عقل سست پای است. از او چیزی نیاید. اما او را هم بی نصیب نگذارند. حادث است و حادث تا به در خانه راه برد. اما زهره ندارد که ۲۵

در حرم رود.

۱۶۱

توبوا الى الله توبهً نَصوحاً. بعضی گفته اند: النَّصُوحُ الَّذِي لَا يَعُودُ اِلَى الذَّنْبِ، و این قول نیکوست. و بعضی گفته که شخصی بود که روی او روی زنان بود، اما او مرد بود و آلت مردان داشت، کامل، بی علت و بی عُنْت. در حمام زنان دلاکی کردی، سی سال این کار می کرد، تا روزی ۵
در حمام مرواریدی بزرگ از گوش دختر ملک گم شد. گفتند: در حمام گم شده است. فروروید تا سوراخ بینی همه را بجویید و سرهنگان در و بام حمام را گرفته:

تا در نرسد وعده هر کار که هست سودی نکند یاری هریار که هست ۱۰
تقدیر به هر قضای ناچار که هست در خواب کند هر دل بیدار که هست
او در خلوتی درآمد. از ترس می لرزید که نوبت به من خواهد رسیدن، و سجده پیایی می کرد، و عهد می کرد با خدا، که اگر این بار خلاص یابم، باقی همه عمر گرد این حرکت نگردم. خدایا بعد ازین ۱۵
دلاکی زنان نکنم! اقرار کردم به خدایی تو، اگر این بار از من دفع گردانی، هرگز نصوح بدین گناه باز نگرده! درین تضرع بود که آواز آمد که همه را جستیم، نصوح را بجویید. بی هوش شد، به حق پیوست سِرِّش. آواز آمد که یافته شد. گفتند: لاحول، در حق او گمان بد بردیم، تا بیاید دختر ملک را بمالد. که البته مالیدن او می خواهد. نصوح گفت که دست من ۲۰
امروز به کار نیست، درد زهم گرفته است و تب.

صحابه توبه کردند و باز شکستندی. فرمود که همچو توبه نصوح توبه کنید، که او سی سال دیگر بزیست هرگز رجوع نکرد.

۱۶۲

دریای کرم موج می زند هر چه از او خواهی می دهد. هر یکی چیزی ۲۵

می پرستند: یکی شاهد، یکی زر، یکی جاه. هَذَا رَبِّي می گویند، لَا أُحِبُّ الْأَقْلِينَ نمی گویند! ابراهیم می گوید: لَا أُحِبُّ الْأَقْلِينَ. کو ابراهیم صفتی که به زبان حال گوید: لَا أُحِبُّ الْأَقْلِينَ؟ سرّ این عاید به فلک دگرست. زیرا فلکهاست در عالم ارواح. و در عالم اسرار اندرون آفتابهاست، و ماههاست، و ستاره هاست. چون ازین خیالات بگذرد، بداند که اینها را خالقی هست، و فانی است. چون خیال یار شکافت از عالم باطن، تجلی ظاهر شود. بگوید که وَجْهْتُ وَجْهِي لِلذِّي فَطَرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ، وَإِذَا مَرَضْتُ فَهُوَ يَشْفِينِي، مرض را به خود اضافت کرد، تعلیمی است. رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا یعنی من مریضم؛ خود صحت من ازوست. نفی خود است، و نفی خودی. و چون خود را نفی کردی، او اثبات شد.

۱۶۳

من قوت آن دارم که غم خود را نگذارم که بدیشان برود؛ که اگر برود طاقت ندارند، هلاک شوند. شادی مرا طاقت ندارند، غم مرا کی طاقت دارند؟

چنانکه دزد هم میان محله بانگ می زند بموافقَتِ اهل محله که: دزد، دزد.

اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست

تا هر آدم روی را، زنهار کادم نشمری
شیاطین الانس آنهااند که غیر حالت تو دارند و غیر روش تو.

اگر این نصرانی صد روز سخن گوید ملول نشوم. آن ملول و سستیز شونده را بسوختم؛ که ساختن در سوختن است. خرابش کردم؛ که عمارت در خرابی است! چندان علمها می داند، و هیچ صلاح کار خود

نمی داند. کاری می کند، می پندارد طریق اصلاح کار اوست! سوراخ غلط کرده است. اَرِحْنِي رايحة الْجَنَّةِ وقت استنجا می گوید! دعا راست است؛ اما سوراخ غلط کرده!

۱۶۴

پادشاهی رادو پسر بود؛ یکی مؤدب و بلند همت، آن دگر ناشایسته و احمق و بددل و زنانه. از غیرت، مرد مرد رنگ شجاع جانباز رستم صفتی بجست. او را قرین و رفیق این پسر کرد. تاشب و روز او را صفت مردان گفتی و نمودی. و سلاحشوری می آموختی، و حرکات مردان. این اخی دو ماه شب و روز با این پسر می گفت قصه و سیرت مردان، هیچ اثر نمی کرد. همین لِفْتِكُ و لِعُبْتِكُ می ساخت، چون دخترکان بازی می کرد. بعد دو ماه که پادشاه خواست که بیاید فرزند را ببیند، فرزند مقنعه ای بر سر انداخته بود و لِفْتِكها پیش گرفته، معلم از غایت عجز مقنعه ای کرد دستار را، پهلوی او نشست.

پادشاه درآمد که معلم کو؟ می نگرد چپ و راست معلم کو؟ معلم از زیر مقنعه سر بر آورد، خدمت کرد. با آواز زنانه می گوید: اینک معلم منم. گفت: این چه حالی است؟ گفت: ای شاه عالم، درین دو ماه چندانکه زدم و گرفتم که او را هم رنگ خود کنم البته نتوانستم. اکنون من هم رنگ او گشتم.

۱۶۵

و چون سعادت یاری دهد، چنان باشد که آن وزیر را پادشاه بخواند، و گفت: مرا می باید که این پسر من عالم بزرگ شود که وعظ گوید خلق را، خلق را بیدار کند و من در پایان تخت او بنشینم، وعظ را بشنوم. اکنون او را پیش که فرستم که عالم شود، فلان یا فلان یا فلان؟ وزیر گفت که این کار فقها نیست. تو پیری، چون توانند او را بدین

زودی واعظ کردن چنانکه تو زیر منبر او بنشین، وعظ او بشنوی؟ مگر فلان جولاهه! گفت: اکنون تو دانی، کاری بکن. وزیر برخاست آمد به خدمت جولاهه، و از دور خدمت کرد و به ادب نشست. گفت: چونی؟ فضولها می اندیشی! گفت: چه کنم. اعتماد بر بزرگی شما. اکنون جهت خدا قبول کن! گفت: این مشکل است که جهت خداست. چون در او نرمی دید، پادشاه را خبر کرد. پادشاه از شادی از تخت فرو جست و به زیارت او رفت، و پسر را به خدمت او تسلیم کرد. پسر دو سال در خدمت او بود. بعد از دو سال گفت که ای پسر، فردا بر تخت برآی و وعظ بگویی. پدر را خبر شد، پیامد به زیارت، که عجب این چون باشد؟ امتحان می فرمایند. گفت: آخر سه بار مکرر کردم، منت می گویم وعظ بگو! ولوله و آوازه در شهر افتاد. خلق به تعجب جمع شدند. شش هزار طیلسان دار زیر منبر او بودند. هفتصد حدیث پیغامبر روایت کرد. از ائمه می پرسید هر حدیثی را که این حدیث پیغامبر هست؟ می گفتند که ای والله هست، حدیث دُرُست. گفت: سبحان الله چندین انواع علم خوانده اید و عمل کرده همچنان کور! این همه سخن من بود. گفتند: سبحان الله. ۱۵
اهل بخشش اگر بیابانی است جان او لوح سِرِّ ربّانی است

۱۶۶

یکی شکایت می کرد از اهل دنیا. گفتند: دنیا لعب است و مزاح است ۲۰
در نظر رجال؛ در نظر کودکان لعب نیست، چِدّ است، فریضه است. اکنون اگر بازی و مزاح بر نمی تابی بازی مکن. و اگر بر می تابی می زن و می خور خندان. که بازی را نمک او خنده است نه گریه.

۱۶۷

۲۵ دنیا گنج است و مار است. قومی با گنج بازی می کنند، قومی با مار.

آنکه با مار بازی کند، بر زخم او دل می بیاید داد؛ به دُم بزند، به سر بزند. چون به دم زد، بیدار نگردی، بسر بزند. و قومی که ازین مار برگشتند، و به مَهره و میهر او مغرور نشدند، و پیر عقل را در پیش کردند - که پیر عقل نظر آن مار را زمرّد است - مار ازدها صفت چون دید که پیر عقل مقدم کاروان است، زبون شد و خوار شد و سست شد. در آن آب چون نهنگی ۵ بود، زیر قدم عقل پل شد. زهر او شکر شد. خار او گل شد. راهزن بود، بدرقه شد. مایه ترس بود، مایه امن شد.

۱۶۸

عقل تیرانداز استاد است. او می تواند زه کمان را تا به گوش کشیدن. ۱۰
نه عقل این جهانی که زبون طبع است؛ عقل این جهانی کمان کشد اما به گوش نرساند، به هزار حیلت تا به دهان برساند. زه کمان که از دهان رها کنی چه عمل کند؟ الا از بنا گوش رها کنی زخم کند.
عقل این جهانی را سخنش از دهان آید. عقل آن جهانی را سخن که تیرست از میان جان آید. ۱۵
سخن کان از سر اندیشه ناید نبشتن را و گفتن را نشاید

اندیشه چه باشد؟ در پیش نظر کردن؛ آنها که پیش از ما بودند، شکر کردند، سودمند شدند ازین کار و ازین گفت یا نه؟ پس هم نظر کنند، یعنی عاقبت این چه باشد؟ ۲۰

و کسی پیش و پس نظر کند، که پیش و پس او سدی نباشد از محبت دنیا؛ که حُبِّكَ الشَّيْءُ يُعْمِي وَيُصِمُّ. چون محبت دنیا بر محبت دین غالب باشد، یُعْمِي وَيُصِمُّ حاصل شود، وَ جَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا حاصل شود؛ مگر که توبه کند و بیداری در آید، آن محبت کمتر شود، آن سد نیز تُنْكَرُتَرُ شود. و این اغلب به صحبت یاران نیکو حاصل شود؛ و ۲۵

یاران نیکو با آن کس پایدار باشند که خوش خو و بدبردار باشند.

۱۶۹

هر که ترا از یار تو بدی گوید - خواه گوینده درونی و خواه گوینده بیرونی - که یار تو بر تو حسودست؛ بدان که حسود اوست، از حسد می جوشد.

آن سمراری گفت که ابلیس کیست؟ گفتم: تو، که ما این ساعت غرق ادرسیم. اگر ابلیس نیستی توهم چرا غرق ادریس نیستی؟ و اگر از ادریس اثری داری، ترا چه پروای ابلیس است؟ اگر گفتی: جبرئیل کیست؟ گفتمی: تو. چنانکه آن یکی پرسید که امامی در نماز چشم به موضع سجده نمی دارد، به چپ و راست می نگرد، نماز او ناقص باشد؟ گفت: نماز هر دو ناقص باشد. گفت: من از نماز امام می پرسم؛ این هر دو یکی است؟ گفت یکی امام است که پراکنده می نگرد و حضور را تشویش می دهد؛ و یکی آن مقتدی است که چشم امام را موکل شده است، و مراقبت می کند و پیشک خود نمی نگرد.

هر که گوید که ترا فلان ثنا گفت؛ بگو: مرا ثنا تو می گویی، او را بهانه می سازی. هر که گوید که ترا فلان دشنام داد، بگو: مرا تو دشنام می دهی، او را بهانه می کنی، این او نگفته باشد، یا به معنی دیگر گفته باشد. و اگر گوید: او ترا حسود گفت؛ بگو: این حسد را دو معنی است، یکی حسدی است که به بهشت برد - حسدی که در راه خیر گرم کند، که من چرا کم از او باشم در فضیلت. کرا خاتون نیز حسود است، مولانا نیز حسود است. آن حسد است که به بهشت برد - همه روز سخن من جهت این حسد است. اما حسد آن کس به دوزخ برد که خدمتی می کردم و مرا از آن چیز حسد کردی تا از آن منع شوم و باز مانم.

۱۷۰

آنها که با اولیاء حق عداوت می کنند، پندارند در حق ایشان بدی می کنند. غلط است؛ بلکه نیکی می کنند. دل ایشان را بر خود سرد می کنند. زیرا ایشان غمخوار عالمند. و این مهر و نگرانی بر کسی، همچو باری است بر آدمی، و چون کاری کند که آن مهر بگسلد، چنان است که از او کوه قافی برمی دارند.

اکنون دشمنانگی نمی دانند کردن. دشمنانگی آن باشد که این کوه قاف را بر گردن و کتفهای او محکمتر کنند، و برین زیادت کنند، یعنی چیزی کنند که مهر بیفزاید، و او غمخوار ایشان بیشتر شود؛ آنکه بار مهر و اندیشه خود بیندازند از او. آن راحت جان اوست!

۱۷۱

آن دانشمند روزی بیدار شد، هر چه داشت از رخت و کتاب یغما داد کردن. و می گشت و می نالید و می گفت: *أَذْهَبْنَا عُمْرَنَا فِي الْإِيْلَاءِ وَالظُّهَارِ، وَالْقَيْنَا كِتَابَ اللَّهِ وَرَاءَ ظُهُورِنَا، فَمَاذَا نُجِيبُ رَبَّنَا إِذَا سَأَلْنَا عَنْ عُمْرِنَا فِيمَا أَفْنَيْنَا، وَعَنْ بَصَرِنَا أَيُّش أَبْصَرْنَا، وَعَنْ سَمْعِنَا أَيُّش سَمِعْنَا، وَعَنْ فُؤَادِنَا فِي أَيُّش تَدَبَّرْنَا.* مراد او ازین کتاب الله مُصْحَف نیست، آن مردی است که رهبر است. کتاب الله اوست. آیت اوست. سوره اوست. در آن آیت آیتهاست.

پس دانستیم که آنچه ترا برهاند بنده خداست، نه آن نبشته مجرد. شب قدر را پنهان کرده اند در میان شبها، بنده خدا را پنهان کرده اند میان مدعیان. پنهان است نه از حقیری، بلکه از غایت ظاهری پنهان شده است. چنانکه آفتاب بر خُفّاش نهان است؛ پهلوی او نشسته و از او خبر ندارد، چون پرده محبت دنیا او را صُمُّ بُکُم کرده است! مگر که رحمت فرو آید که *إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ.*

در آنزَلْنَاهُ چند آیت است. مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ. از هزار ماه شب چهارده او روشنتر است، و در میان آن ماهها پنهان. از غایتِ ظاهری پنهان شده است! تا روزی که با خبر شود بانگ برآرد: يَا حَسْرَتَا عَلَيَّ مَا قَرَّرْتُ فِي جَنَبِ اللَّهِ.

۱۷۲

تا وعده نیاید چه کند؟ همین کند که اینها می‌کنند با من از ناشناخت! الا من خوشم. چون خوش نباشم؟ هرگز کسی مرا انکاری نکرد که در عقب آن صد هزار فرشته مُقَرَّب اقرار نکردند مرا! و هرگز هیچ کس مرا جفایی نگفت، و دشنامی نداد، الا خدای جَلَّ جلاله، هزار ثنا عوض آن دشنام مرا نگفت! و هرگز کسی از من بیگانه و دور نشد، الا خداوند تعالی هزار تقرب و لطف نکرد! و هرگز کسی را از روی نصیحت سخنی نگفتم که آن سخن مرا رد نکرد، الا صد هزار جان صدیقان و مقربان نیامدند و پیش سر تنهادند!

۱۷۳

مرا ازین حدیث عجب می‌آید که: الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ؛ که من هیچ سِجْن ندیدم، همه خوشی دیدم، همه عزت دیدم، همه دولت دیدم. اگر کافری بردست من آب ریخت، مغفور و مشکور شد. زهی من! پس من خود را چگونه خوار کرده بودم! چندین گاه خویشتن را نمی‌شناختم. زهی عزت و بزرگی! من خود همچنان گوهری یافته در آبریزی! می‌پنداشتم که از آن رُسته‌ام! نی، حاشا و کَلَا! اکنون خوش می‌گویم خوشت می‌آید، دست بیار تا مصافحه کنیم. با برادر مسلمان مصافحه کنی، همچنین بجنبتی، گناهان بریزد. اکنون می‌باید جنبتیدن. پیوسته ای مسلمانان بجنبتانید تا بجنبتانیم.

۱۷۴

باید که آنچه می‌گویم در میان جمع، آنچه برای تو می‌گویم بدانسی بی‌تردد؛ و آنچه برای تو نمی‌گویم برای خود نپنداری. و این از قُوت اعتقاد خیزد. چه اعتقاد باشد که یار برای تو چندین بگوید تو فهم نکنی؟ و اگر فهم کردی بازگویی که کدام بود؟ و اگر می‌ترسی که بازگویی آن نباشد؛ پس تاریکی ظن آمیخته بوده است با فهمت. و آن مکر شیطان است که خواهد که ترا از یار تو برآرد. و آن غول است که ترا بانگ می‌کند، و از یار جدا می‌کند، و از راه راست سوی بیابان می‌کشد؛ آوازش آواز آشنایان! یا گرگ است که برف را برمی‌انگیزد تا چشمها را بسته کند و راه را پوشیده کند. گیرم که شما را از من برآرند، مرا از شما چگونه برآرند؟ با این همه ایمن نباید بود.

۱۷۵

مَنْ أَكَلَ مَعَ مَغْفُورٍ غُفِرَ لَهُ. مراد ازین أَكَلَ أَكَلَ نمان نیست، أَكَلَ طعام نی، أَكَلَ غذای آن. جهانی است، که در حق شهیدان حلق بُریده می‌فرماید: ۱۵ يُرْزَقُونَ فَرَحِينَ. چون نفس اماره مقهور شد، هم درین حیات شهید شد و غازی شد. هر که از آن غذا بخورد با مغفوری، غُفِرَ لَهُ؛ اگر نه هزار مناقق و جهود با مصطفی علیه السلام طعام می‌خوردند. گفت: اما در اعتقاد ایشان او مغفور نبود. گفتم: اعتقاد در مغفوری مصطفی آنکه درست شود که در آن غذا هم کاسه او شود. این است جزای اعتقاد، و علامت صحت ۲۰ اعتقاد.

۱۷۶

الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى را چه گفته است در آن تفسیر؟ جز این که در این ظاهرها گفته‌اند: اسْتَوَى بمعنی اسْتَوَى، کقوله:

قَدْ اسْتَوَى بِشَرِّ عَلَى الْعِرَاقِ مِنْ غَيْرِ سَيْفٍ وَ دَمٍ مِهْرَاقِ ۲۵

اندر پی گنج، تن خراب است مرا بر آتش عشق، دل کباب است مرا
چه جای ذخیره و لباب است مرا معجون لب دوست شراب است مرا

۱۷۸

۵ سخن در اندرون من است. هر که خواهد سخن من شنود در اندرون
من در آید. الا دربان نشسته است: تُرکِ بیمناکِ بی باک، صد هزار دوست
و آشنا را کشته؛ بی باک، لا اباالی. خود نمی پرسد که تو کیستی، فرصت
نمی دهد تا بگوید که من کیستم. آخر من آشنا؛ فلان بن فلان. همچنین
زد دو نیمش کرد، که من نمی دانم ازینها. قصه این شکایت می دهند به
۱۰ امیر که او چنین کرد. امیر نادیده می آرد، قصه را بدست نمی گیرد؛ از
آنکه بواب سخت محبوب است. قصه را پیش می آرند، در هوا می کند؛
می گوید: این قصه چیست؟ بنگر! من می نگرم، نمی توانم خواندن! او
چیزی نکند که نباید. چون خلوت شود با بواب می گوید: چرا کردی؟
آخر آشنا بود. می گوید: بد رفت، دگر نکنم. رفت، مگر نیک با ادب و
۱۵ جست و پر نیاز آید. بعد از آن از این بواب بگذرد، دری دیگر است و
بواب دیگر، و بر راه دگران اند و کار دراز، تا به عالم دل رسد. به عالم دل
برند آن کس را که سبزی دارد. مست کنند تا در مستی آن سبزی را بگوید.
ولیکن باید که شنونده بشناسد که در میان این سخن، سبزی کدام است؟
چیزکها بود که نگفته بود هیچ. در میان این سخنها گفته شد؛ اما باز
۲۰ پوشیده شد، مگر مولانا چون بنویسد به نور خدا چیزی بیاید یا نیاید، تا
مطالعه کنم.

۱۷۹

آدمی زیادت از همه موجودات و مُخَدَّثَات است. از آنکه نظر حاوی
عرش و کرسی و سماوات و ارض و مابینهماست و مُتَدَاخِل هر صفتی. و
۲۵ «هو» عظیمتر از چندین هزار نظرها است. چه عجب اگر هو با همه

صفات و مُخَدَّثَات باشد؟ وَ هُوَ مَعَكُمْ اَيْتَمَا كُنْتُمْ، چنانکه بصیرت هر کسی
را در این جهان به سوئی گشاده است که سوی دیگر را نبیند. چنانکه
یکی تصرفات زرگری ببیند، یکی دقایق جوهری و کیمیا و سحر و بهانه و
دورویی را ببیند، و یکی حقایق خلافی را ببیند و فقه و اصول، و یکی روح
و راحت آن جهانی را و نور خدا را ببیند، و یکی شهوت و جمال و عشق را
ببیند، و یکی هزل و سحر را داند و بس، و یکی فریشتگان و کروبیان و
عرش و کرسی را داند و بس. و هر یکی را در این کوشک منظری دگر
گشاده است و رواقی دگر گشاده، که این را از حال آن خبر نیست و آن را
از حال این. و صد هزار بی نهایت جانوران و حیوانات و حشرات و
فریشتگان و غیرهم رواقها گشاده، و طیب و منجم را و غیر آن هر که
۱۰ بلندتر می رود بیشتر رواقها...

۱۸۰

این شیخ احمد غزالی را چیزی مشکل شده بود و حجاب او گشته، از
هیچ کس آن حجاب بر نمی خاست. او با خود هم مردی بسیار کرد. ۱۵
ریاضتهای پنهان کشید که هیچ کس بر آن وقوف نیاید. هر چه از او از
این ریاضتهای آشکارا نقل کنند همه دروغ است. او از این چله ها هیچ
ننشست که این بدعت است در دین محمد. هرگز محمد چله نشست. آن
در قصه موسی است؛ وَ اِذْ وَاَعَدْنَا مُوسَىٰ بِرِخْوَانٍ. این کوران نمی بینند که
موسی با آن عظمت، رَبِّ اجْعَلْنِي مِنْ اُمَّةٍ مَّحْمُودَةٍ. یعنی مرا از اهل
۲۰ دیدار گردان! سر آن سخن این بود، اگر نه موسی آرزوی من و تو گنده بغل
خواست بردن؟ مراد این سبزی بود، یا آن یگانه از امت محمد که اهل
دیدارست. مراد یا این است یا آن. این هم موضع تشبیح است. حاصل،
این احمد غزالی در دفع آن حجاب می کوشید. او را آوازی آمد، یا در دل او
الهامی آمد، که این حجاب تو پیش خواجه سنگان حل شود. برخاست و
۲۵

برفت. همان روز که در رفت خواجه را سماعی بود. در آن سماع آن مشکل حل شد. روی نهاد باز به تبریز، از زود بازگشتن او اهل تبریز گفتند که او قطعاً از برای فلان پسر شاهد می آید. کمپیری را بمزد گرفتند تا پیشباز رود. کمپیر بر سر راه او نشست دلتنگ. احمد غزالی بدو رسید؛ ۵ گفت: چیست ترا، بر این راه دلتنگ نشسته ای؟ گفت: چگونه دلتنگ نشینم که فلان پسر که جگر گوشه من و نور دیده من بود بمرد. گفت: بمرد؟ گفت: آری. گفت: ای کاروان در این مقام ساعتی با من موافقت می کنید؟ و فرو می آید تا من بیندیشم که این زن راست می گوید یا نه؟ گفتند: خدمت کنیم. حالی فرو آمدند. ساعتی سر فرو برد، تا روز دوم ۱۰ آفتاب برآمد، سر برآورد و گفت: این زن خلاف می گوید: که از دور آدم تا این ساعت هر جانی که از قالب مفارقت کرده بود و از دنیا رفته همه را یکان یکان مطالعه کردم، روح فلان پسر در میان نبود. روان شوید. چون بیامد به توریز همه شهر بهم برآمد. خوش نیست گفتن، او را به این صورتهای خوب میل بود، نه از روی شهوت. چیزی که او دیدی کسی ۱۵ دیگر آن ندیدی. اگر پاره پاره کردند یک ذره شهوت نبودی در آن. اما در آن روش، خلق مقرر می شدند و منکر می شدند. تا آن مدت که آنجا بود کسی بود که صدبار مقرر شده بود و صدبار منکر شده. تا روزی خبر به اتابک بردند که از ما باور نمی کنی اینک بیا بنگر از روزن حمام؛ خفته است و پای بر کنار آن پسر که می گوئیم نهاده است، و مجمر آتش عود و ۲۰ عنبر می سوزد. اتابک آمد دزدیده از روزن و تابه دان نظر کرد، خواست که باز گردد به انکار تمام؛ شیخ بانک زد که تَرَکک تمام بنگر! آنگه بر او نظر کرد، آن یک پای دیگر را برداشت بر مجمر در میان آتش نهاد. اتابک حیران شد و مُسْتَغْفِر شد، حیران بازگشت. و آن عالم فاضل ذوفنون مُدْرَس که مرید او شده بود و بنده او شده، از در هوا شدن منبر اعتقاد کرده ۲۵ بود؛ هم بارها در قضیه این پسر شاهد مقرر می شد و منکر می شد. غاشیه

شیخ بر گردن نهاده بود؛ پیش مرکبش می رفت، و آن پسر فِثْرَاک شیخ گرفته. شیخ با پسر در راه رازها می گفت و اشارتها، و او غاشیه برگردن، تا خانه آمدن ده بار منکر می شد که غاشیه بیندازد و برود، و باز مقرر می شد که سر برهنه کند، به استغفار این وسوسه در پای اسب شیخ افتد، و پناه خواهد از این وسوسه. و شیخ بر هر دو حال مطلع، و او در قبضه شیخ ۵ چون طفلی که ساعتی می گریاندش و ساعتی می خنداندش.

۱۸۱

چنانکه امروز مولانا یاران را نصیحت کرد و صفت ما بگفت با ایشان. یاران را رقتی آمد. مولانا فرمود که به اندک بی مرادیی و جفایی که از ۱۰ خداوند شمس الدین تبریزی اَعْلَى اللهُ ذِكْرَهُ ببینید این پند من و رقت شما پوشیده خواهد شدن بر شما، و گرگ شیطان باز برف خواهد برافشاندن در چشم وقت شما. یاران با خود گفتند که نه؛ برویم به استغفار به پیش خداوند شمس الدین و خدمت کنیم، و بعد از این ازین برنگردیم. آمدند به ۱۵ در خانه ره نیافتند. در حال، آن همه رقت برفت. و سبب ره ندادن آن بود که با خود اندیشیده بودم که این خوک خانه نیست که هر وقت که بخواهد کسی به اندک ندامتی در آید و به اندک برودتی و ضَجْری و تاسه ای برود. ۲۰ آخر چنان بزرگی را که احمد غزالی بود به این قدر جنایت - که جهت دفع تشنیع خلق کتاب فرستد که وقتی از این کتاب نقلی کنی تا زبان بند طاعنان باشد - برادر به خانقاه خود راه ندهد. به روایتی هفت سالش سفر فراق فرماید، به روایتی پانزده سال، و گوید این خوک خانه است که ترا همین که حالتی مستولی شود در این جا در آیی؟ آخر در این یاران، مرا هیچ طمع نیست. اولاً علم نیاموزم از شما، بلکه آن وقت سخن مرا دریابید که نیک نیک خود را حاضر کنید به نیاز، و خود را از معرفت خود ۲۵ خالی کنید، هم سخن مرا در نیافته باشید.

۱۸۲

چنانکه آن فلان دوست مرا پرسیدند جهت ما که او فقیه است یا فقیر؟
گفت: هم فقیه هم فقیر. گفت: پس چگونه است که همه سخن از فقه
می‌گویند؟ جواب داد که زیرا فقر او از آن سردستیهایی نیست که با این
طایفه بشاید گفتن. آن را دریغ باشد با این خلق گفتن. سخن را به طریق
علم بیرون می‌برد، و اسرار را به طریق علم و در پرده علم می‌گوید تا
سخنهای او گفته نشود.

اما دنیاوی، مولانا می‌داند که در این شهر بزرگی هست که در آرزوی
دیدن ماست، که هم امروز تا شب اگر برو حکم کنم چندان زراز او به من
برسد که توانگرترین شما راست که در این مجلس نشسته‌اید. اکنون
چون طمع علم نباشد، و طمع معرفت نه، و طمع دنیاوی نه، هرچه بر شما
فرض کنم جهت مصلحت شما باشد. کسی با شما سخن درویشان گوید
به اعتقاد بشنوید، به نوعهای دگر مشنوید. چون شنیدیت، منکر مشوید.
و چون شدید، این استغفار کبری رسمی اعتباری ندارد که هزار حدّث
بکنند، شکم پیش آرند که رَبَّنَا ظَلَمْنَا... سینه صافی کردیم! نی، آن را
حامی و مُعین بپاید.

۱۸۳

مسلمانی و ایمان، مخالفت هواست، کافری، موافقت هوا. آن یکی
ایمان آورد، معنیش این است که عهد کردم که مخالفت هوا نکنم. آن دگر
گفت: کار من نیست، من این نتوانم، خراج می‌گذارم و می‌زیم. پیغامبر نیز
راضی شد و قبول کرد و براتش داد و گفت: مَنْ آذَى ذِمِّيًّا فَكَأَنَّمَا آذَانِي، وَ
ذَاعَهْدِي فِي عَهْدِي. اما این دگر می‌گوید که من مؤمنم، و از هوا بیزار شدم، و نیست.
می‌خواهد که نه خراج دهد و نه ترک هوا کند. می‌گوید: مؤمنم، و مؤمن
نیست. می‌گوید که صلح، صلح نیست. می‌گوید: یارم و رعیتم، و نیست.
می‌گوید: سپیدم، و نیست؛ سیاه است. می‌گوید: بازم. نیست، زاغ است.

۱۸۴

بر مؤمن شکر واجب است که کافر نیست. بر کافر شکر واجب است
که باری منافق نیست. در اخبار غریب آورده‌اند - که آن مشهور نشده
است - که آن وقت که دوزخ خالی شود از اهل دوزخ، و دَرَکات خالی
شود، به نظاره قومی بیایند، چون نزدیک رسند بدان دَرَکات دوزخ، ببینند
درهای آن دَرَکات برهم می‌زند، فراز و باز می‌شود، چون خانه خراب
خالی. ناله اهل نفاق بشنوند. گویند ایشان را: شما چه قومید که همه
خالی شدند؛ شما هنوز در اینجا بید؟ گویند: ما طایفه اهل نفاق بودیم که
هیچ امکان خلاص نداریم، و نه امکان قرار. این حدیث را شمس الدین
خویی در درس عام نقل کرده بود اما مشهور نشده است. الا آن کس که
واقف معنی باشد معنی بگیرد ازین. اکنون نفاق جلی است و نفاق خفی
است. آن نفاق جلی خود دور از ما و دور از یاران ما. اما آن نفاق خفی را
جهد باید کردن تا از نهاد آدمی برود.

۱۸۵

شمس خویی را یکی اعتراضی می‌کرد، و غرض او طعن بود در حق
فقیهی، که فلانی چندینی یاد دارد از هر فنی، و جامگی او چندینی باشد،
و فلانی را که هیچ محفوظ نباشد، جامگی او چندینی! فرمود که اگر
محفوظش نیست آخر صُحُفِی نیست او؛ متصرف سخن است، و تجربه
دارد. نبینی که چو وقت بحث می‌آید چگونه بحث می‌کند؟ اما آن اگر چه
حفظ دارد، تجربه ندارد. نمی‌بینی که به وقت بحث نمی‌تواند بیانی کردن؟

۱۸۶

شما را می‌گویم که پنبه‌ها از گوش بیرون کنید، تا اسیر گفت زبان
نباشید، و اسیر سالوس ظاهر نباشید و به هر نمایشی در نیفتید. چشم و

گوش باز کنید، تا بر معامله اندرون مطلع باشید.

۱۸۷

اهل جنگ را چگونه محرم اسرار کنند؟ ترک جنگ و مخالفت بگو! ۵
ماده جنگ هوا است. هر کجا جنگی دیدی از متابعت هوا باشد.

کسی در بند صلح باشد چنین معامله کند؟ چنین سخنها گوید؟ سخنی گوید و کاری کند که اگر به گوش آن کس برسد، او را به صلح رغبت افتد. گوید که من سخت خجالت دارم از کرده‌ها و گفته‌های خویش، آن همزات شیطان بود، مکر شیطان بود، یا رب چه بد کردم، آن چه بود که من کردم، چه وسوسه شوم بود که از من سخنی آمد و کاری آمد که خاطر او برنجید. و پشیمانی خود در دل او سخنها لطیف اندازد و حرکات لطیفش تلقین کند که آن حرکات و آن سخنها لطیف صلح جوی باشد. استاد تو عشق است بدانجا چو رسی او خود به زبان حال گوید چون کن
أَلَا أُنَبِّئُكُمْ بِالسَّخْرِ الْحَلَالِ، تَسْتَعْبِدُونَ بِهِ الْأَحْرَارَ، يَلَا دِرْهَمٍ وَ دِينَارٍ، قَالُوا نَبِّئْنَا يَا رَسُولَ اللَّهِ. قَالَ: لُطْفُ الْفِعَالِ وَ لَيْنُ الْمَقَالِ. ۱۵

۱۸۸

دوستی آن است که چون دوست او خفته بود، یکی بیاید گوشه جامه او براندازد، دامن او بگیرد، عورت او را برهنه کند پیش مردمان همچو ۲۰
پسر نوح؛ طپانچه مردانه به روی سیاه او زند و دامن خفته را فرو کشد. نه اینکه او نیز خندیدن گیرد که اگر نخندم این برهنه کننده برنجد! این موافقت از مروت نیست و از دوستی نیست.

۱۸۹

دلی را کز آسمان و دایره افلاک بزرگترست و فراختر و لطیفتر و ۲۵

روشنتر، بدان اندیشه و وسوسه چرا باید تنگ داشتن و عالم خوش را بر خود چو زندان تنگ کردن؟ چگونه روا باشد عالم چو بوستان را بر خود چو زندان کردن؟ همچو کرم پيله، لعاب اندیشه و وسوسه و خیالات مذموم بر گرد نهاد خود تنیدن و در میان زندانی شدن و خفه شدن! ما آنیم که زندان را بر خود بوستان گردانیم. چون زندان ما بوستان گردد، بنگر که ۵
بوستان ما خود چه باشد!

۱۹۰

در هیچ حدیث پیغامبر ع نه پیچیدم الا در این حدیث که الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ، چو من هیچ سجن نمی بینم. می گویم: سِجْنُ كُو؟ الا آنکه او ۱۰
نگفت که الدُّنْيَا سِجْنُ الْعِبَادِ؛ سِجْنُ الْمُؤْمِنِ گفت. عباد، قومی دیگرند.

مقصود، خویش را در آن اندیشه تنگ نباید داشتن. هر چه آید با یار زود گفتمی که احوال چنین است، و فارغ گشتی. پرهیز از آن کن که با یار ۱۵
این را چون گویم؟ خود یار می بیند اگر نگویی.

یار را دو دست است اما چندانکه بجویی چپ نیایی. هر دو دستش راست است. از این فرمود: بَيْنَ يَدَيِ اللَّهِ وَ رَسُولِهِ، وَ قَوْلُهُ: بَلْ يَدَاهُ مَبْسُوطَتَانِ.

۱۹۱

سیه شلواری که ملک عادل معتقد او بود با مکاری جنگ می کرد به ۲۰
پارسی، که این خربد می رود، و هر ساعت در روی می آید، و مرا آن روز خر نیکو نمودی و خران نیکو به دیگران دادی. گفتند: ای شیخ با او به تازی بگو که او فهم نمی کند پارسی. ساعتی تأمل کرد تا لفظ تازی مستحضر شود. مکاری دورتر رفته بود. شیخ بانگ برآورد پیش از آنکه ۲۵
آن لفظ تازی فراموش شود: با مکاری! رو به او کرد که ایش بک؟ گفت:

غداً انا حمار جیدا قال: أَلَيْتُمْ أَيضاً يَا شَيْخُ! خُواستند فقیهان از حسد که نماز شام در پیشش کنند تا بدانند ملک عادل که او فاتحه نمی‌داند، به حکایتش گرفتند تا زمان نماز شود. او دریافت، رو به ملک عادل کرد که هیچ رفتار لک‌لک دانی؟ ملک عادل گفت: نی نمی‌دانم. به چشم اشارت کرد به خادم که کفشم بیار؛ برجست، و یک پای بر می‌گرفت، و توقف می‌کرد، و پای دگر بر می‌گرفت، و روان شد.

۱۹۲

آن یکی می‌گفت به خدمت شیخ که نه کفرم ماند و نه ایمان، تا به خدمت تو آمده‌ام نه جهودی نه ترسائی، نه عقیده پدر و مادر. آری هر چند باز رود در خود که عقیده پدرم چه بود و ملت مادرم چه بود، نیاید. هر چند گوید: آخر بنگرم پیش از این من بر چه اعتقاد بودم، اندک اندک به آن اعتقاد اولین بازگردم که این راه سخت مشکل است، بی‌سران و بی‌پایان است، البته میسر نشود، و هیچ آن اعتقاد اولش یاد نیاید، و بدان راه نیاید. ۱۵
مثال آن باشد که کسی جامه برون کند، و در جوی آب درآید تا غسل کند، آب تیز باشد او را در رباید و می‌برد؛ او حمله می‌کند سوی جامه که برآید جامه بیوشد، تیز آبش می‌رباید و می‌برد.

۱۹۳

طاعت و عمل رسول استغراق بود در خود؛ که عمل، عمل دل است و خدمت، خدمت دل است و بندگی، بندگی دل است. و آن استغراق است در معبود خود. اما چون دانست که هر کس را به آن عمل حقیقی راه نباشد، و کم کسی را آن استغراق مسلم شود، ایشان را این پنج نماز و سی روز روزه و مناسک حج فرمود تا محروم نباشند، و از دگران ممتاز باشند ۲۵ و خلاص یابند، و باشد که به آن استغراق نیز بویی برند. اگر نه گرسنگی از

کجا و بندگی خدا از کجا، و این ظواهر تکلیفات شرع از کجا و عبادت از کجا؟

۱۹۴

اغلب این شیوخ راهزنان دین محمد بودند. همه موشان خانه دین محمد خراب کنندگان بودند. اما گریگاندند خدای را از بندگان عزیز، که ۵ پاک کنندگان این موشانند. صد هزار موش گرد آیند، زهره ندارند که در گریه بنگرند. زیرا که هیبت گریه نگذارد که ایشان جمع باشند، و گریه جمع است در نفس خویش. و اگر جمع بودندی همه موشان، هم کاری کردند. چند موش اگر فدای شدند، آخر گریه یکی را گرفت مشغول شدی، آن یکی دگر چشمش را بکنندی و آن دگر در سرش در افتادی. ۱۵ بکشتندیش، باری گریزان شدی. الا همین است که خوفشان نگذارد که جمع شوند موشان، و گریه جمع است.

۱۹۵

مَنْ دَخَلَهُ كَانْ آمِنًا، هیچ شکی نیست که این صفت دل است، برون ۱۵ حرم دل و سوسه هاست و خوفها و خطرها. صد هزار وسواس و افزاع و اخواف، و او بر مثال ابراهیم در میان آتش، در عین تربیت حق و کمال قدرت، چنانکه موسی را به دست دشمن می‌پرورد.

۱۹۶

اغلب خاصان خدا آنانند که کرامتهای ایشان پنهان است. بر هر کسی آشکارا نشود چنان که ایشان پنهانند. چیزهاست نمی‌یازم گفتن، ثلثی گفته شد. مبالغه می‌کنند که فلان کس همه لطف است، لطف محض است. پندارند که کمال در آن است. نیست. آنکه همه لطف باشد ناقص است. ۲۵ هرگز روا نباشد بر خدا این صفت، که همه محض لطف باشد. سلب کنی

صفت قهر را. بلکه هم لطف می‌باید و هم قهر، لیکن به موضع خویش. نادان را هم قهر و لطف باشد؛ الا به غیر موضع، از سر هوا و جهل.

فلانی گفته بود که این خود همه را هست: هم قهر بر دشمنان و هم لطف بر دوستان. آخر همه کس دوست شناس نبود، و دشمن شناس نبود. اگر همه کس دوست شناس بودی نفرمودی: لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَعَدُوَّكُمْ ۝ ۵
أَوْلِيَاءَ تُلَقُّونَ إِلَيْهِم بِالْمَوَدَّةِ وَ نَفَرَمُودِي: إِنَّ مِنْ أَرْوَاجِكُمْ وَ أَوْلَادِكُمْ عَدُوًّا لَكُمْ فَاحْذَرُوهُمْ، و نفرمودی: هَا أَنْتُمْ أَوْلَاءُ تُحِبُّونَهُمْ وَ لَا يُحِبُّونَكُمْ.

تا بدانستی ز دشمن و دوست زندگانی دوبار بایستی

دشمن دوست روی بسیارند دوستی غمگسار بایستی

۱۰ پس: «زندگانی دوبار بایستی» آن کس را بود که از وجود اول نمرده است و وجود نو نیافته است. این که یافت زندگانی دوم که لَسُخِيْبَةٌ حَيَوَةٌ طَيِّبَةٌ او به نور خدائی نگردد. دشمن را شناسد، دوست را شناسد. قهر او به محل قهر باشد. لطف او به محل لطف باشد. هم قهر او بایسته بود، هم لطف او، اگر چه هر دو بحقیقت به یکی باز می‌آید.

مردی باید اصلاح چنین قوم را و چنین امت را؛ قاهر و سرتیز. همچون محمد علیه السلام و همچون علی رضی الله عنه که شمشیرزن بود.

روزی مصطفی علیه السلام هر یاری را جداگانه می‌پرسید از طبع او، و میل او؛ که به جنگ مایل است یا به صلح؟ به لطف مایل است یا به قهر؟ و آن میل به صلح از بد دل است و جان دوستی و سلامت طلبی، یا از نیکو خواهی و کرم و صبر و بردباری؟ پرسید از ابوبکر چیزها، دید که ازو شمشیرزنی نیاید از غایت حلم و رحمت. هر یکی به صفتی از صفات محمد موصوف شده بودند. ایشان را می‌پرسید جدا جدا، که اگر تو بعد از ۲۵ من خلیفه شوی چه کنی؟ از عمر پرسید. گفت: من عدل کنم، انصاف

چنین بستانم. گفت: راست می‌گویی: خود از تو فرو می‌بارد. پسر را بکشد جهت اقامت حد زنا، که تا در فساد را ببندد. و پدر را بکشد جهت آنکه در مصطفی طعن کرد.

از ابوبکر پرسید که تو چه کنی؟ گفت: تا من بتوانم پرده می‌پوشم و ناشنوده و نادیده می‌آرم. گفت: راست می‌گویی، در تو پیداست.

آن دانشمند بزرگ با چندان اهلیت: غاشیه شیخ را بر گرفته، پیش اسبش می‌دوید. در راه هر لحظه بی‌اعتقاد می‌شود و منکر شیخ می‌شود،

۱۰ که فلان شیخ پیش او آمد سلام کرد؛ او التفاتش نکرد. در عقب آن شیخ فلان امرد پرسید، سلامش کرد، خدمتش کرد! چگونه بی‌اعتقاد نشوم؟ باز مستغفر شد با خود؛ همچنان غاشیه بر گرفته و ترسید از اعراض شیخ. همچنین ساعتی مسلمان، و ساعتی کافر، تا به در خانه شیخ، غاشیه بر دوش آمد. روز دوم همچنان لاجول کنان خود را کشید به زیارت شیخ،

و به هزار حيله ابلیس را کور کرد. چون به در خانه شیخ آمد می‌بیند که ۱۵ شیخ با آن پسر رئیس شطرنج می‌بازد. بی‌اعتقاد شد، باز گشت. مصطفی را به خواب دید، قصد کرد که بدود مصطفی را زیارت کند، مصطفی ازو رو بگردانید. زاری آغاز کرد که یا رسول الله از من رو مگردان. مصطفی فرمود: چند بر ما انکار کنی؟ چند ما را منکر شوی؟ گفت: یا رسول الله کی بر تو منکر شدم؟ گفت: بر دوست ما منکر شدی. در رو افتاد، زاری کرد، توبه ۲۰ کرد. مشتت مویز و فندق مصطفی در کنارش کرد. بیدار شد. دوید، آمد دید که هنوز شطرنج می‌بازند با هم. مویز در دامن، باز بی‌اعتقاد شد، و خواست که باز گردد. شیخ بانک کردش که تا کی آخر؟ از سید باری شرم دار! تا در آمد در پای شیخ افتاد. شیخ گفت آن طبق را بیارید. دید درو مویز و فندق بود، و موضع مشتت مویز خالی و گفت: آن مشتت مویز ۲۵

را در آن طبق ریز، که مصطفی ازینجا برداشت.

این ساعت جماعتی رفتند پیش پادشاه که او مباحی است. چگونه باشد دین او و حال او، که هفته‌ای در حمام می‌کند شب و روز، پایی بر کنار غلام و پایی بر کنار پسر رئیس؛ مجمره آتش نهاده، کباب می‌کند. شفتالویی ازین می‌ستاند و شفتالویی از آن! دیگر چه مانده باشد؟ اتابک آمد از روزن حمام نظر کرد، دید. زود خواست که واگرود. شیخ بانگ زد که تَرَکک تمام بنگر؛ آنگه برو. پا را از کنار غلام بر گرفت و بر مجمره آتش نهاد. اتابک دو سه بار دست بر سر خود زد. گفتند بالای منبر برآمد، توحید گفتنش این بود:

آن‌بت که جمال و زینت مجلس ماست در مجلس ما نیست ندانم که کجاست سرویست بلند و قامتی دارد راست بی‌قامت او قیامت از ما برخاست این بگفت، و گفت که تا آن پسر نیاید و عظم نگویم و فرمود رئیس که پسر را بیارید. در حمام گِل بر سرش بود، آب بر سر ریخت، و برون آمد، به و عظم حاضر شد، برابر تخت بنشست. آنگه و عظم آغاز کرد...

۱۹۹

میلیم از اول با توقوی بود، الا می‌دیدم در مطلع سخنت که آن وقت قابل نبودی این رموز را. اگر گفتمی مقدور نشدی آن وقت، و این ساعت را به زبان برده بودیمی، زیرا آن وقت این حالت نبود.

ابوبکر رضی الله عنه هیچ معجزه نخواست. گفت: پیغمبرم. گفت: آمنا و صدقنا.

آن پیر را بگو که درین مرد کز چرا می‌نگری؟ مردمان بر جهودان سلام کنند. اکنون خوش نپرسید. ما او را به صد حيله و ناز می‌آریم، تو چنان می‌نگری؟ ازان تو چه خورده است ای خواجه؟ ایشان قیاس از

قوت خود می‌کنند. بر خود قیاس می‌کنند. که مردمان پراکنده شده تا به جامع منادی کنیم. این مردمان را که جمع متفرق کرد؟ آخر همان کس جمع کند. این چه عجزست؟ از عجز حيله می‌کنند، و کار خود غیر آن است. گشایش در غیر آن است. من می‌گویم که مرا زهر تریاق است، وبال شما ازین خوردن در گردن من.

پادشاهی می‌آمد به هزار بَر تَابِرْت، تونبی برون آمد و جفا گفت. دشنام داد بر سر راه به پادشاه. رسید، باکس نگفت. اگر باکسی می‌گفت انگشت انگشت می‌کردندش. راه بگردانید، فرمود که با این سو رویم. گفتند: چرا خداوند؟ گفت: دلم چنین می‌خواهد. قهر با که راند؟ با توتنی؟ مگر اصل او هم توتنی بود که با توتنی ستیزد. پادشاهان آن را زخم زنند که گردن کش باشد: فرعون و نمرود را.

۲۰۰

انا الحق سخت رسواست، سُبْحانی پوشیده تَرَک است. هیچ کس نیست از بشر که در او قدری از آنانیت نیست. موسی انا اعلمُ مِمَّنْ عَلَی وَجْهِ الْأَرْضِ گفت! چیزی در او درآمد، این بگفت. حواله به خضر کردند. تا چند روز پیش او بود، آن از او برون رفت.

محمد علیه السّلام علی را رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گفت: چرا موافقت کردی در روزه وصال با من که چنین ضعیف گشتی؟ لَسْتُ كَأَحَدِكُمْ؛ آيَةُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَيَسْقِينِي.

محققان گویند این بود سبب نزول این آیت که قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ. یعنی چنین بگو، آن غایت پُری از خود بینداز. چنین بگو! باز گفت تا خاطر عاطرت کوفته نشود، یوحی إِلَیْهِ همان سخن است که قَسَمَنْ كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهِ. این، عین آن است که لَسْتُ كَأَحَدِكُمْ. وَ يُشْرِكُ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ،

این هم عین آن است.

همه عاشق این کلمه اند که «زهی»! خود می کشند جهت «زهی».

۲۰۱

۵ مرا فرستاده اند که آن بنده نازنین ما میان قوم ناهموار گرفتار است، دریغ است که او را به زیان برند.

اینکه دو یار پهلوی همدگر نشینند — یا مقابله همدیگر — و سخن گویند، چاشنی آن کجا و چاشنی نظاره از دور کجا؟ آخر دور حجابت کند. اگرچه آن صفا داری که حجابت نکند، اما چاشنی نزدیکی کو؟ کسی که از دور در حضور باشد، خود نزدیک چگونه باشد؟

۱۵ رقص مردان خدا لطیف باشد و سبک. گوئی برگ است که بر روی آب می رود. اندرون چو کوه و صدهزار کوه، و برون چو کاه.

۲۰۲

۲۰ علا را شطرنج مخر اگر دوست مولانایی. او را وقت تحصیل است، وقت آن که شب نخسبد الاثلثی یا کمتر. هر روز لابد چیزی بخواند اگر چه یک سطر باشد. اگر بشنود از من برنجد. گوید: مرا در کار می کشد. حق را ازین دشمن می دارند، و سخن حق که در کارشان می کشد. بوی کار به ایشان می رسد می رمند! عجب است بعضی را روزگار بردن خوش می آید!

۲۰۳

۲۵ سوختم، طاقت این رنج ندارم. حضرت می فرماید که من ترا جهت

همین می دارم. می گوید: یا رب، آخر سوختم. ازین بنده چه می خواهی؟ فرمود: همین که می سوزی! همان حدیث شکستن جوهرست که معشوقه گفت: جهت آنکه تا تو بگویی چرا شکستی! و حکمت درین زاری آن است که دریای رحمت می باید که به جوش آید. سبب، زاری تست. تا ابر غم تو بر نیاید؛ دریای رحم نمی جوشد.

۵ فَإِنَّ الْأُمَّ لَمْ تُرْضِعْ غُلَامًا عَلَى الْإِسْفَاقِ مُدْسَكَتِ الْغُلَامِ

آن خوانسالار که اندکی بر دامن شاه چکانید، گفت بیا ویزندش، باقی طعام را بر جامه او فروریخت. خوش شد شاه؛ و خنده اش گرفت که این چون کردی؟ گفت. چون می آویزی، آن چیزی نبود! باری چیزی بقصد ۱۰ بکنم بیشتر.

۲۰۴

این عیب از پدر و مادر بود که مرا چنین بناز بر آوردند. گریه راکه بریختی و کاسه شکستی، پدر پیش من نزدی و چیزی نگفتی. بخنده ۱۵ گفتمی که باز چه کردی؟ نیکوست، قضایی بود بدان گذشت، اگر نه، این بر تو آمدی یا بر من یا بر مادر؛ و خداوند مرا بزیان برد، بناز بر آورد!

از نی شکرینه بمدارا سازند از پیله بروزگار دیبا سازند
آهسته روی پیشه کن و صبر نما کز غوره بروزگار حلوا سازند

۲۰ ای باد سحر خبر ز کوی داری پیغام ز روی ماه روی داری
بس باطربی و های وهوی داری آهسته تر ای باد که بسوی داری
مرا نیک بختی نسازد. از نازکی و بد طبعی، مرا جایها همچنین پیدا آمد — منالی و راحتی — باز ازین نازکی گریختم، بهم برزدم. در آن حجره می ساختم که بر در می ریدند، و من برون می آمدم، و حدث آن مست و گرسنت را بامداد به جاروب از پیش در می روفتم و خاموش! ناگاه چیزی ۲۵

شنیدندی؛ سرفرو آوردندی به عذر. گفتمی: نی نی، اگر من نیک بودمی مقام من اینجا بودی؟ شب بر سر پز رفتمی، ترید کردمی، بوی بردی، وصیت کردی که نیکوش بدهید. از آنجا نخریدمی؛ رفتمی. ترش ترش سخن گفتمی؛ تا گفتمی که این دیوانه است.

همه رمضان همچنین صد کس دعوت کردند و استدعا: یک شب بر ما افطار کنی. بعضی را دفع کردمی، و کاروانسرای دار را وصیت کردمی که اگر به میقات معهود بیایند، بگو که کسی دیگرش برد.

۲۰۵

دل من خزینه کسی نیست، خزینه حق است. قماش اشتربان درینجا چرا رها کنم؟ برون اندازم! این ضمیر دیگران دیگرست. این طاقت ندارد الا خزینه شه را. از بی خودی از آن سو قوتی است، با خود پر است. و آن حال مصطفی است، زیرا که هیچ خود ز خود بی خود شود؟ بلکه همه مصالح پیش او پیدا و آشکار است.

کسی جنایتی می کند می آرند که پیش من شکنجه کنند، هیچ دل من طاقت نمی دارد. اگر طاقت آن داشتمی هم نیکو بودی. کسی کش گل نسازد خار سازد که را مستبر نسازد دار سازد

مقصود از وجود عالم، ملاقات دو دوست بود، که روی در هم نهند جهت خدا، دور از هوا. مقصود نان نی، نانبا نی، قصابی و قصاب نی. چنانکه این ساعت به خدمت مولانا آسوده ایم.

۲۰۶

قصه ابایزد که راه غلط کرد، به شهری افتاد. نه خود را غلط کرده بود،

راه یافت. مثال قصه موسی. نوری بود نار نمای. پروانه شمع را همین کار افتاد کاو در پی نور رفت و در نار افتاد

اینجا بعکس است. چنانکه گفت شیخ که مردمان از کلیسا باز آمدند، یعنی ایشان هرگز مسجد ندیده بودند. ایشان از کجا، مسجد از کجا؟ جماعتی مسلمان برونان کافر اندرون، مرا دعوت کردند. عذرها گفتم. می رفتم در کلیسیا، کافران بودندی دوستان من، کافر برون، مسلمان اندرون. گفتمی: چیزی بیارید تا بخورم، ایشان به هزار سپاس بی آوردندی و با من افطار کردند و خوردندی و همچنان روزه دار بودندی.

۲۰۷

ستایش تو حاجت نیست؛ عالم. تو خود ستایش رها کن. این جهت آن می گویم که ستایش مولانا آن باشد که چیزی سبب راحت اوست و خشنودی اوست نگاهداری، و چیزی نکنی که تشویش و رنج بر خاطر او نشیند. و هر چه مرا رنجانید آن بحقیقت به دل مولانا رنج می رسد.

آن شیخ بزرگ بود. هر که در آمدی بر او که مهمان آیی؟ گفتمی: بیا ساعتی تا ببینم ترا می توانم خوردن؟ اگر نتوانم، طعام ترا چگونه خورم؟ حرام باشد طعام حرام در اندرون من.

طنبورزن طنبور برون کرد که اکنون پیش از آنکه طعام بیارند شما را کرم بسیارست، اما مرا چند درم که خرج کنم طنبور بزنم. کفشها پران شد. گفت: این طعام شما ترک کردم. مهمانی شما، شما را! طنبور من به من دهید، از کارم بر آوردید. گفتند: این مسجد است. گفت: آه روزهاست که غسل نکرده ام. طنبور زود بدهید تا بروم.

۲۰۸

سلطان محمود از لشکر جدا مانده بود، سخت گرسنه. آسیابان را می‌گوید: سلام علیک، چیزی دارید که بخوریم؟ گفت: هان، آمد تا نان بخوهد. از کجا آمد این ثقیل؟ اکنون نان تهی است، می‌خوری؟ گفت: ۵
بیار! رفت در راه پشیمان شد. باز آمد که ما نیز خوریم ار بو. نان نیست آرد است، می‌خوری؟ گفت: هی بیار، هرچه هست. در آمد، با خود گفت: افسوس باشد، مردکی شکم پیش داشته است. آمد که آرد جوست. باز آمد که با گاوَرُس آمیخته است. باز آمد که ازان یتیمان است. حاصل، به آخر پوستین بیاورد در روی شاه افشاند که همین مانده بود تا باور کنی. ۱۰
پنداشتم که هست. چشمک هاش خسته کرد. بر لب جوی نشست. تا دیری چشمها به دو دست گرفت — آن چشمهای نازنین — الی آخره. از آنجا رفت، پسری دید تُرک. گفت: چیزی داری که بخوریم؟ گفت: دارم اما چنین خواهند؟ سلام کن، بگو «قُتُقُ گَرُک؟»
گفت: واللہ راست می‌گوید. عنان پستر کشید و باز آمد: سلام علیکم ۱۵
— علیکم السلام.
— قُتُقُ گَرُک؟
— تُشُ.
زود کماج و ماست و شیر و پنیر و غیرها آورد، خورد.
گفت: انگشتری بستان که من مقرب شاهم، تا از شاه چیزی نیکو بستانم برای تو، و اگر ندهد من بدهم. ۲۰
انگشتری نیکو دید. گفت: دریغ! گوسفند نکشتم، این چه کردم؟ هر چند از بنهاییش می‌اندیشد کارش نیکوتر می‌شود، و قدرش بلندتر می‌شود، تا شاه به لشکر پیوست. کودک آمد انگشتری عرضه کرد. همه در روی افتادند. او را در آوردند. دید امرا و ملوک صف در صف کشیده، ۲۵
آن سوارگان و ملوک دیگر ایستاده رویرو، در همه می‌نگرد که آن امیر

کدام است؟ شاه را می‌بیند بر آن شکل می‌گوید: لا حَوْلَ! باز می‌نگرد همه را، می‌گوید: آه این شاه بود؟ آه چه کردم؟ شه سخن گفت. گفت: واللہ که شاه است. فرمودش چهل غلام کمر بزر تا به خدمت او باشند. باقی نعمت را برین قیاس می‌کن.

فرمود که آن مردک آسیابان را بیارید تا دل خنک کنم. ۵
صد کس از سلاحداران روان شدند. نشان ده داده بود. نظر می‌کردند، رسیدند در کمر و کوه بدان جانب. یکی گفت: این است. گفتند: آری این است.
مردک گفت: هی آمدند. گریخت و در را در بست. در کوفتند.
خاموش کرد، یعنی مرده‌ام. ۱۰

— چگونه مرده‌ای که سخن می‌گویی؟

— نه این یک نَفَسِ آخرین است، من مرده‌ام.

— خیز!

نخاست. در را شکستند. در آمدند که خیز! ترا شه می‌خواند.

گفت: ای خداوندان! من از کجا و شه از کجا؟ من مرد آسیابان، اگر ۱۵
شه گندم دارد بیارد آرد کنم.

— هی! خیز که شه می‌خواند.

آخر نیکو آرد کنم.

— خیز بسیار مگو!

— شما را آرد دهم، نان دهم، کماج و ماست دهم. ۲۰

تا اکنون به سلطان نمی‌داد، اکنون صد کس را مهمان می‌کند!

— خیز چه هرزه می‌گویی!

نخاست. رسن به گردنش بستند، و کشان کشان در آوردند.

در بارگاه گرد بر گرد می‌نگرد، تا آن وثاق‌بازی را ببیند. البته مثل او

نمی‌بیند الا سلطان را. می‌گوید که آه اگر هزار سر داشتم یکی را نبرم. ۲۵

شاه می فرماید: مردک ترا به آن آورده ام که انگشتی من در آبریز افتاده است بر آری.

گفت: خدمت کنم.

پنهان فرمود که چون در آید محکم در بر او ببندید، تا سه روز مگشایید تا غصه گرسنگی بکشد.

مردکی که هر روز پنج من نان بخوردی، شکمی چون دوزخ، سه روز در گند، نان نیابد! مردک دل بر مرگ نهاد.

بعد سه روز می گوید: بیاری دش.

- خیز برون آی!

می گوید: اکنون چه می خواهید؟ یک دم مانده است، رها کنید تا بمیرم.

می گویند: مردک تو آن باشی که رها کنیم به یک مرگ بمیری؟

می گوید: واویلا!

آوردندش، شاه می گوید: ای مردک برنج بدان خوری؟

گفت: آو! آو!

گفت: من نیز خورم ار بو،

- زیره بای با قَصَب خوری؟

گفت: آخ.

- شیر برنج خوری با شکر چاشنی داده؟

گفت: آخ چون نخورم؟

گفت: ما نیز خوریم ار بوا!

همچنین می شمرد.

گفت: ای خداوند، هی مرا بکش!...

چون سخت مرحوم و مظلوم شد، مهر شاه بر جوشید. تأثیر آن مهر، او

۲۵ را این بیت یاد آمد:

من بد کنم و تو بد مکافات کنی پس فرق میان من و تو چیست؟ بگو خنده اش گرفت. هزار درم فرمود و خلعتش بداد و شادش براه کرد.

باز فرمود که بازش خوانید. دویند که بیا.

گفت: آه ایمنم کرد تا بترم گیرد.

می گوید: اکنون زرم بستانید، جانم ببخشید.

گفتند: بیا آنجا جواب بگو.

آوردندش.

شاه می فرماید: با من عهدی بکن و شرطی بند که اگر از حرص گلوی

خود کسی را چیزی ندهی، باری آن پوستین آردناک بر روی کسی نزنی

که کورم کردی.

آسیابان در روی افتاد و بسیار بگریست و شرط کرد که آنچه باشد

دریغ ندارم، و هیچ مهمان را خوار تنگرم.

۲۰۹

یکی مال مردمان خوردی، و خود را به دیوانگی بردادی پیش قاضی

که: خام خام!

- ای مرد بر تو دعوی می کنند، چه می گویی؟

گفت: خام.

گفت: دیوانه است. بیمارستان برید.

بیمارستان کی رها کردند؟

تا یکی از او طرار تر و دیوانه تر بر او افتاد. دعوی کرد صد تا بغوسی و

صد تا چادر بغدادی و صد اطلس استنبولی و صد تا جامه دیگر.

او گفت که خام!

گفت: نی، مولانا، همه قصارت کرده و کوفته.

گفت: خام خام!

قاضی می گوید: اکنون خام را مُقَرَّ است، بدهد.

این آموختش که برو انکار کن.

قاضی می گوید: چه می گویی؟

گفت: انکار می کنم.

گفت: اقرار کردی، انکار چرا کردی؟ حق مسلمانان بده.

۲۱۰

سُئِرِهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ، چه می گویند؟ در آفاق: زمستان و تابستان،

و در فی أَنْفُسِهِمْ: بیماری و صحت. زهی تفسیر! أَحْسَنُ ای مُفَسِّرَانِ! آن

۱۰ قول دگر؛ در آفاق: شق قمر و معجزات، فی أَنْفُسِهِمْ: انشراح صدر. : أَنَّهُ

الْحَقُّ، یعنی اِنَّ اللَّهَ حَقٌّ اَوْ اَنَّ مُحَمَّدًا حَقٌّ. زهی تفسیر! این تفسیر مسلم

رهروان و سالکان راست.

هر آیتی هجو بیگامی و عشق نامه ایست. ایشان دانند قرآن را. جمال

قرآن بر ایشان عرضه و جلوه می کند. چه سخن باشد: إِنَّهُ الْحَقُّ، یعنی تا

۱۵ بدانند که خدا کیست. أَلَرَّحْمَنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ. تفسیر قرآن هم از حق شنو. از

غیر حق تفسیر بشنوی، آن تفسیر حال ایشان بود نه تفسیر قرآن. ترجمه

تحت اللفظ، همه کودکان پنج ساله خود بگویند.

اگر تو به خرابات روی خدا را چه زیان؟ کفر می گوید. کافر جز کفر

۲۰ چه گوید؟ مؤمن ایمان گوید، کافر کفر گوید. «از کوزه همان برون تراود

که دروست» صاف باشد، صاف. کفر باشد، کفر.

۲۱۱

شیخ بعد از وعظ فرو آمدی بر پایه آخرین منبر بایستادی، شهادت

۲۵ گفتی، که افزون از معامله خود سخن گفتیم، و در معرض این عتاب

آمدیم که یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ. الهی از ما در گذرا

آن منبر روان شد. گفت: ای منبر ترا نمی گویم.

غرض او ازین که چوب را گوید برو، روان شود، یعنی که چوب صفتی

از نفس او نصیحت پذیرد و روان شود. إِنَّكَ لَا تَهْدِي و إِنَّكَ لَا تَهْدِي،

تناقض نیست. کلام حق و آنگاه تناقض؟ این محال باشد. تورا ۵

می نمایی که اینک راه راست! اما توانی بردن. برنده منم. من ببرم.

جبه را بدرید گفت: وا فَرَجِي! یعنی فَرَجِيْم بخش. فَرَجِي نام شد.

۱۰ بر سر گوری نبشته بود که عمر این یک ساعت بود. الصوفي ابنُ

الوقت. ازان ما این ساعت عمرست که به خدمت مولانا آییم، به خدمت

مولانا رسیم.

اگر این نان انبان نبود، گرد این طایفه را جبرئیل در نیافتی.

۲۱۲

از عالم توحید ترا چه؟ از آنکه او واحد است ترا چه؟ چو تو

صدهزار بیسی. هر جزوت به طرفی. هر جزوت به عالمی. تا تو این اجزا

۲۰ را در واحدی او در نبازی و خرج نکنی، تا او ترا از واحدی خود هم رنگ

کند، سرت بماناد و سیرت! سجده تو مقبول است.

۲۱۳

یکی را می خواندند به مطربی، او کاهلی می کرد. آن کس چش

می کرد، می گفتش بیا آخر بیشتر تو می شنوی!

۲۵ آبک باید که پیش دیگ باشد. مگر فعل آتش نمی دانی که چه دارد؟ بر

جوشد و هزار فتنه کند. عارفِ دیگر باشد، و عارفِ فعلهای آتش، هرگز آب را دور ندارد، مگر نسیان درآید. چون آب حاضر نبود بر جوشد. چربو رفت، دیگر نماند، گوشت به زیان رفت، دیگر دیگر باید. مگر که فراموش کند.

۲۱۴

آدم علیه السلام را نسیان بود: رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا، هیچ دیگر نگفت و به سخن دگر مشغول نشد. ابلیس آغاز کرد: أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ. خلیفه بچه داند که منصفان را عذر خواهد. عذرش بتر از گناه! نفی باری تعالی می کند، تو ندانی که من از تو به دانم؟ فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ. انبیا و اولیا و ابدال درین داخلند. او فعل خود رها نکند، او فعل خود کی گذارد؟

عنایت را یک سو نهاد و او را یک سو، تا چه کند؟ او را از من برآری، مرا از چگونه برآری؟

۲۱۵

۱۵ درزی آهنگری کند ریشش بسوزد. کار خود باید کرد. مگر بیاید بر آهنگر که آی آهنگر مرا آهنگری بیاموز. تا او را تعلیم آهنگری کند. آنگه ریشش نسوزد، چنانکه ریش او نمی سوزد.

صد درم خرج کنی به لوت، دو لکاس نمک در آن نکنی هیچ نباشد، از دهان فرو می افتد. آن دو لکاس نمک در آنجا کنی، هر چه بر آری همه نمک بود. اگر نمک گویند، و معنی و حال او نیابند، تا آن نشود، هیچ ریاضتی حاصل نیاید، بلکه تاریک کند، چون جوهر نبود.

هرگز پیغامبر علیه السلام نیامد که آن را که آن نیست خبری کند، الا ۲۵ آن را که آن دارد خبرش کند که آخر تو نیز داری. مُبَشِّرًا وَ نَذِيرًا، پیدا آید

که، ندارد و که، دارد.

۲۱۶

مرد آن باشد که در ناخوشی خوش باشد. در غم شاد باشد. زیرا که داند که آن مراد در بی مرادی همچنان در پیچیده است. در آن بی مرادی ۵ امید مراد است، و در آن مراد غصه رسیدن بی مرادی. آن روز که نوبت تب من بودی، شاد بودمی که رسید صحت فردا. و آن روز که نوبت صحت بودی، در غصه بودمی که فردا تب خواهد بودن.

۲۱۷

آن از خری خود گفته است که تبریزیان را خر گفته است. او چه دیده است؟ چیزی که ندیده است و خبر ندارد چگونه این سخن می گوید؟ آنجا کسانی بوده اند که من کمترین ایشانم، که بحر مرا برون انداخته است، همچنان که خاشاک از دریا به گوشه ای افتد. چنینم، تا آنها چون باشند!

۲۱۸

این دایره ای ست که درش ودهنش این ست تو می گردی گرد این دایره از برون، چون به مخلص رسیدی، بازگشتی گرد دایره! راه بر خود دور می کنی: بازگشتی، راه دورتر کردی. هر چه مخلص گذاشتی، همه بیابان می روی و راه عدم.

این همه را همین می گویم که لقمه همچنین در دهان کن. ایشان ۲۵ می گرداند گرد از پس گوش و گردن، تا به دهان آرند؛ و باشد که رگ بدرد.

چون سخن می گویند خود را رسوا می کنند. یعنی ما را ببینید که ما چنین زشتیم، رها کن تا شاهدی رو بگشاید. همین که او سخن گفت، خمش باید کرد تا بگوید و بگوید و بمیرد. ترا مقام استماع است. تو ۲۵

سخن می‌گویی، از مقصود دورتر می‌مانی، و دورتر می‌رانی از خود مقصود را. معشوقه پیش تو می‌آید در زر و زیور، تو پیشباز می‌روی، باز می‌رود.

۵ اکنون انگور را حدی است، که او را سرما زیان دارد. بعد از آن خوف نماند. چنانکه بعد از آن انگور در زیر برف پرورده شود. اول بود که ماهی سوی آب می‌رفت؛ این ساعت هر کجا ماهی می‌رود، آب می‌رود.

۱۰ گوشت و خمر و خربزه را خاصیت این است که اگر در تن صحت بود با صحت یار شوند، و اگر علت بود با علت یار شوند. جهت این رنجور را از گوشت پرهیز فرمایند. باز را به آن سبب باز گویند که اگر از نزد شاه رفت سوی مردار. بر مردار قرار نگیرد، باز نزد شاه آید. چون باز نیامد و هم بر آن مردار قرار گرفت، باز نباشد!

۲۰ الدنيا والآخرة أختان لا تَجْتَمِعَان. گفت: آن اُختی نماند. آن تبدیل حالت او، اُنوُث از و برون برد، اُخْتِيَّت نماند. آن تبدیل حالت، مرگ و طلاق آن خواهرست. فإِذَا ماتوا اِنتَبهوا. چون چنان موت حاصل شد، اِنْتباه حاصل شود.

۲۱۹

گفت: نماز کردند؟ گفت: آری. گفت: آه. یکی گفت: نماز همه عمرم به تو دهم، آن آه را به من ده. گفت: اکنون مرا ۲۵ نیز می‌شاید. آخر بنگر چه اشارت است! می‌گوید: او دوست است. آن

درویش است.

متابعت محمد آن است که او به معراج رفت، تو هم بروی در پی او، جهد کن تا قرار گاهی در دل حاصل کنی. چون طالب دنیا باشی به زبان نباشی، بل که به مباشرت اسباب باشی. طالب دین باشی، هم به زبان نباش؛ به ملازمت طاعت باش. و طالب حق باشی، به ملازمت خدمت مردان باش

همنشین تو از تو به باید تا ترا جاه و قدر افزایش.

۲۲۰

۱۰ ابا یزید نفس خود را فربه دید، گفت: از چه فربهی! گفت: از چیزی که نتوانی آن را دوا کردن؛ و آن آن است که خلق می‌آیند ترا سجود می‌کنند، و تو خود را مستحق آن سجود می‌بینی. گفت: اما تو غالبی عاقبت، من نتوانم ترا مغلوب کردن! آن لذت طاعت را دیدی، مزد خود را بستدی. بایستی که تو آن را ندیدی و در نیافتی، تا غرق عالم ربّانی بودی، و از آن بزرگتر، بلندتر، بلندتر، بلندتر جویی، که الله اکبر عبارت ازین است که بردار فکرت را از آنچه در وهم تو می‌آید، و اندیشه‌تست. و نظر را بلندتر دار که او اکبر است از آن همه تصورها، اگر چه تصور نبی است و مُرْسَل و اولوالعزم؛ از آن اکبر است.

۲۲۱

۲۰ آن کس که خود را گول کند دیگرست، و آن کس که گول باشد دیگر. آخر تا قیامت کسی گول نباشد!

محمد غزالی رحمه الله علیه اشارت بوعلی را بر عمر خیام بخواند. او فاضل بود، جهت آن طعن زنند در اجیه، که از آن استنباط کرد. دوبار ۲۵

بخواند. گفت: فهم نکرده‌ای هنوز! سوم بار بخواند. مطربان و دهل زنان را پنهان آواز داد، تا چون غزالی از پیش او بیرون آید، بزنند تا مشهور شود که بر او می‌خواند، تا فایده دهدش.

آن‌کس که همی لاف اناالحق می‌زد آن بس که برین رسن معلق می‌زد

۲۲۲

افتاد مرا از اول، قدحی پر کردم؛ نمی‌توانم خوردن، نمی‌توانم ریختن! دلم نمی‌دهد که رها کنم بروم، چنانکه با دگران کردم!

۱۰ شاهدی بجو تا عاشق شوی، و اگر عاشق تمام نشده‌ای به این شاهد، شاهد دیگر. جمالهای لطیف زیر چادر بسیارست. هست دگر دل‌با که بنده شوی، بیاسانی.

آزادی؟ غم نان می‌باید. جامه می‌باید. آخر بنده را هیچ این غم نیست؛ خداوندگارش ترتیب نان و جامه‌اش می‌کند. او را چه عشق نان است؟

۲۰ إِنَّ الْمُبْدِرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ. مبدّران آنها‌اند که عمر عزیز را که سرمایه سعادت ابد است خرج کنند. گیرم که حشر و عقوبت نباشد، چنین جوهر را زیر سنگ نهادن و فانی کردن دریغت نمی‌آید؟ با آنکه براهین بر آن شاهد که آفتاب به زوال رسید، چه جای شبهت، او در جامه خواب است، جهت خفتن آورده‌اند او را!

یقین شد که آن جوهر در همه نیست؛ الا در وعظ چنین می‌شاید نمودن، تا همه بجنبند. دعوت همه را بکن. بعضی را پای نیست، بعضی را از پای خبر نیست. پایشان خفته است. چون همه بجنبند آنها منتفع شوند

به حکم موافقت.

۲۲۳

جهودی و ترسایی و مسلمان رفیق بودند در راه، زر یافتند، حلوا ساختند. گفتند: بیگاه است، فردا بخوریم و این اندک است، آن کس خورد که خواب نیکو دیده باشد. - غرض تا مسلمانی را ندهند - ۵ مسلمان نیم شب برخاست. خواب کجا؟ عاشق محروم و خواب! ... برخاست، جمله حلوا را بخورد. عیسوی گفت: عیسی فرود آمد مرا بر کشید. جهود گفت: موسی در تماشای بهشت برد مرا، عیسی تو در آسمان چهارم بود. عجایب آن چه باشد در مقابله عجایب بهشت؟

۱۰ مسلمان گفت: محمد آمد، گفت: ای بیچاره، یکی را عیسی برد به آسمان چهارم، و آن دگر را موسی به بهشت برد، تو محروم بیچاره، باری برخیز و این حلوا بخور! آنگه برخاستم و حلوا را بخوردم. گفتند: والله خواب آن بود که تو دیدی، آن ما همه خیال بود و باطل.

۲۲۴

۱۵ در بیابان باید بودن گاهی، پیش شمشیر گاهی، در زمستان سفرها گاهی، آورد آخر به سوی قبله نماز فرمود؛ چون از هر طرفی به سوی قبله نماز می‌باید کرد، فرض کن آفاق عالم جمله جمع شدند، گرد کعبه حلقه کردند و سجود کرده، چون کعبه را از میان حلقه برگیری، نه سجود هر یکی سوی هم دیگر باشد؟ دل خود را سجود کرده باشند.

۲۲۵

۲۰ الله اکبر! اصغر کدامست؟ یعنی کسی تصویری کرده باشد با خویشتن - چیزی که خالق آسمانها و عرش و کرسی و انوار و بهشت - یعنی از آن بزرگتر که تو تصویر کرده‌ای. یعنی بر آن مایست. بیشتر آ، تا بزرگی

بینی. بجوی تایبایی.

ای گرسنه وصل تو سیران جهان

۵ لِرْزَانِ ز فِرَاقِ تُو دَلِیْرَانِ جِهَانِ
با چشم تو آهوان چه دارند به دست

۱۰ ای زلف تو پای بند شیران جهان
باشد که آن کس که این گفته است او را ازین هیچ خبر نبوده باشد و نه
از حال. فلاحی باشد روستائی، نه نظم داند نه نثر. همین سنایی و نظامی
و خاقانی و عطار بودند که ایشان را از آن گفت نصیبی بود. پنیر غذای یوز
باشد. شیر پنیر خورد؟ دل شکاری و جگر شکاری خورد. هر کسی را
غذایی است.

۲۲۶

۱۵ اگر تو در مدحی ترا با این مذمت چه کار؟ مذمت تو می کنی. اگر تو
را دهان پر شکر است سرکه در دهان تو چه می کند؟ پس دهان تو پر
سرکه بود! اگر نماز ناکردن حجاب تو نیست، نماز کردن چرا حجاب
تست؟ پس دیدی که آنجا ضعف هست. چون کردن حجاب است!

۲۰ رسول علیه السلام می رفت، درویشی از بی خودی در پی او می آمد،
می گفت: اللَّهُمَّ أَنْتَ عَبْدِي وَأَنَا رَبُّكَ الْكَرِيمِ. در کنارش گرفت. صحابه
قصد کشتنش می کردند.

مَنْ اتَّبَعَ السَّوَادَ فَقَدْ ضَلَّ. هر که او را به صورت نگرد به معنی ننگرد.

۲۲۷

۲۵ ضَلَّ مَنْ قَالَ: سُبْحَانِي مَا عَظَمَ شَأْنِي. یعنی این حق می گفت؟ حق
چگونه متعجب باشد از ملک خود؟ تعجب چون جایز بود؟ این گوینده

او بود. اما از و نگیرد که بی خود بود. چون بخود آمد، مستغفر بود.

شناخت این قوم مشکلتر از شناخت حق است. آن را به استدلال
توان دانستن؛ که چوبی تراشیده دیدی، هرآینه او را تراشنده ای باشد.
یقین که به خود نباشد. اما آن قوم که ایشان را همچو خود می بینی به
صورت و ظاهر، ایشان را معنی دیگر— دور از تصور تو و اندیشه تو—
۵ اکنون این تراشنده را شناختن عجب نیست. اما آن تراشنده چون است؟
جلالت او چگونه است؟ بی نهایتی او چگونه؟ این را همین قوم دانند،
الآکی اظهار کنند؟...

۲۲۸

۱۰ گفت که بر من حیات همچنان است که کسی را بار گران شده باشد
پشتوار گران در گردن و پای در وَحْل، و او پیر و ضعیف، یکی بیاید ناگاه
و آن ریسمان ببرد، تا آن بار گران از گردن او بیفتد تا او برهد.

۱۵ می آمدند به خدمت این شهاب، هزار معقول می شنیدند، فایده
می گرفتند، سسجود می کردند. برون می آمدند که فلسفی است.
«الفلسوف» دانا به همه چیز. من آن را از کتاب محو کردم. گفتم: آن
خداست که داناست به همه چیز؛ إِلَّا نَبَشْتُمْ: «الفلسوف» دانا به چیزهای
بسیار! قیامت را منکر بودی؛ گفت: إِلَّا فَلَکَ از سیر باز ایستد. گفتم:
عالم چون برقرار ماند؟ انبیا را گویند: حکیم بودند؛ إِلَّا جِهتِ مَصَالِحِ
۲۰ خلق چنینها گفته اند. شوق قمر را منکرند.

۲۲۹

۲۵ فخر دازی از اهل فلسفه بوده است یا از آن قبیل. خوارزمشاه را با او
ملاقات افتاد. آغاز کرد که چنین در رفتم در دقایق اصول و فروع؛ همه

کتابهای اولیان و آخریان را بر هم زدم. از عهد افلاطون تا اکنون هر تصنیف که معتبر بود، پیش من سمت هر یکی معین شد، و روشن است، و در حفظ است. و دخترهای اولیان را همه بر هم زدم، و حد هر یکی بدانستم. و اهل روزگار خود را برهنه کردم، و حاصل هر یک را بدیدم. و فلان فن را و فلان فن را — برشمردم — و به جایی رسانیدم که وهم گم شود. ۵

گفت: آری، خلقی دیدم ترسان و گریزان. پیش رفتم مرا می ترسانیدند، و بیم می کردند که زنهار ازدهایی ظاهر شده است که عالمی را یک لقمه می کند. هیچ باک نداشتم. پیشتر رفتم؛ دری دیدم از آهن — پهنا و درازی آن در صفت ننگجد — فروسته، بر او قفل نهاده ۱۰ پانصد من. گفتند: درین جاست آن ازدهای هفت سر! زنهار گرد این در مگرد! مرا غیرت و حمیت بجنبید. بزدم و قفل را در هم شکستم. در آمدم، کرمی دیدم. پی بر نهادم. زیر پیش بسپردم، و فرومالیدم در زیر پای و بکشتم.

اکنون چون است که همه سخن او از آن کرم است؟ همه کتابها و تصانیف همه از آن کرم پر است؟ ۱۵

۲۳۰

آفتاب است که همه عالم را روشنی می دهد. روشنایی می بیند که از دهانم فرو می افتد. نور برون می رود از گفتمارم، در زیر حرف سیاه می تابد! خود این آفتاب را پشت به ایشان است، روی به آسمانها، و روشنی زمینها از وی است. روی آفتاب با مولانا است، زیرا روی مولانا به آفتاب است.

وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا. این مقلوب است از جهت نظم. ۲۵
مرا خداوند خانه اینجا بنشانده است. مهمان فضول نباید. محمود یاز را گفت: اینجا بنشین. بر یاز هیچ اعتراض باشد؟ و برخواست شاه کسی

اعتراض کند؟

نمی اندیشی که این راه یافتن من درین خانه، و زن خود را — که از جبرئیلش غیرت آید که در او نگرد — محرم کرده، و پیش من همچنین نشست که پسر پیش پدر نشیند تا پاره ایش نان بدهد؛ این قوّت را هیچ ۵ نمی بینی؟

آخر بیا کارها داریم. آخر چه گریزپایی است؟ بر پایت بندی می باید نهاد تا نگریزی؟ بند نمی پذیری. جان و دل در پای تو پیچم! سودی نیست، بر هم می سکلی. تن را خود ره نیست.

«گستاخ تو کرده ای مرا بالب خویش» تو نازکی، طاقت کلمات بسیار ۱۰ ما نداری. مرا دهان پر از آرد است، برون می زند. تو می رنجی، ضعیف می شوی. مرا اگر هزار برنجانند هیچ جز قویتر نشوم و جز عظیمتر نشوم. من در دوزخ روم، و در بهشت روم، و در بازار... و تو نازکی نتوانی رفتن.

راست است، تا چنان نشده ای که خواب تو عین بیداری است، ۱۵ مخسب! چگونه باشد خداوندگار بیدار و بنده خفته؟ تا چنان شود که خواب تو عین بیداری بود.

محمد اگر دعوت نمی کرد هیچ کس را با او کار بود؟ هیچ معجزه ای می خواستند؟ اگر ما این را نمی گفتیم مسلمان شو، هیچ دشمن شدی؟ ۲۰ بلکه هزار خدمت دیگر کردی.

۲۳۱

هر میوه ای می آید ذوق آن میوه پیشین نمی ماند. اول گیراس بود و ۲۵ مارول، آنکه قمرالدینی آید، بعد از آن خریزه و انگور.

همچنانکه محمد آمد آن شریعت انبیاء دیگر منسوخ شد. محمد چهل سال دعوت نکرد، بیست و سه سال دعوت کرد؛ چندین کارها ظاهر شد. آری اگر چه اندک بود، آن دم که با خدای برآرند، دمی بُوَد باقی.

چیزی که یکبار آزمودی و امتحان کردی، اگر جان است از آن پرهیز کن! گو جان باش. جان آن باشد که از آن راحت باشد. چون از آن رنج باشد؟ چیزی معین دیدی که زیان می دارد؛ زیان است، و رنج است. خود می گویی که از آن روز که می خورم آسایش ندارم؛ نه راحتِ سماع، نه راحتِ گفت، نه حال، نه قال، دگر چه می ماند؟! چیزی مخور که به آخر بگویی که اگر آن نخوردی، خوش بودی. یا گویی کاشکی نخوردی. گفت: مگر از غیب بود که چاره ای... گفت: آری ایمان به غیب داریم. ما مؤمنیم به غیب، به غایب، همه چیز از غیب آید. همه فتوح از غیب باشد.

۲۳۲

۱۵ ایشان به سر مصطفی نرسیدند و نرسند. موسی و عیسی اجْعَلْنَا مِنْ أُمَّةٍ مُحَمَّدٍ می زنند. این همه جان کنند نشان جهت طلب مقام او بود، نشد. چون نیت چیزی بکنی، فرشته ای دست راست، فرشته ای دست چپ، امر است بر فرشته دست راست، چون آن نیت را به فعل آورد بنویسد تا هفتصد، تا به غیر حساب. آیتها داریم هر یکی را. عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكُ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا. آن احد اوست، هستی خود با آن یار نکند. یَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ. از قرآن وعده ها ما را، و قهرها دگران را قسمت است. قَسَامٍ مطلق بخش کرده است. در قرآن یک آیت جهت حال مؤمنان است، می گوید، بعد از آن آیتی جهت حال کافران، اما در آن عالم عشق، همه لطف است. هیچ قهر نیست. دیر است که از قهر برون آمده ایم. قهر هم اینجا نزدیک است. ۲۵ دوزخ این سوست. از دوزخ بگذری، آن سوی صراط، بهشت.

عالم لطف بی نهایت است و بی کرانه.

۲۳۳

آن یکی کفشی دوخت نیکو جهت پیغمبر علیه السلام، ایشان را خوش آمد. گفت: نیکو دوختی، خوش دوختی خاموش نکرد. می گوید: به از آن دوختمی یا رسول الله، و تو انم دوختن! فرمود که پس از برای که نگه می داشتی آن نیکوتر را؟ چو برای من ندوختی برای که خواهی دوختن؟

۲۳۴

۱۰ آمد کنار گرفت، کنار گرفتی. می گویی: چند ازین بالاها پست؟ بالا بلندی حاصل نمی شود. ما را دو تا باید شد. گفتم: خه، علمها را لاجرم بحث باید؛ اما اینها را نباید. این سخن را نباید الا تسلیم و بس. الْكَلَامُ يَجْرُ الْكَلَامَ. حاصل، چو حق راضی شد ملک روی به تو کرد. چون باغبان را به دست آوردی باغ آن تست. از هر درخت که خواهی می ستان.

۱۵ وصل تو بس عزیز آمد. افسوس که عمر وفا نمی کند. جهان پر زر می باید تا نثار کنیم وصل ترا. خدای زنده داریم تا چه کنیم خدای مرده را. الْمَعْنَى هُوَ اللَّهُ همان معنی است که گفتیم. عهد خدا فاسد نشود.

۲۰ عروسها یک نوع نیست، این نیز عروسی است. آه از فراق دوست، فغان از وداع یار مرگم ازین دو واقعه خوشتر هزار بار

۲۳۵

از من کلمه ای شنید، آن همه گفت بر او سرد شد، دگر نتوانست گفتن هیچ. منقبض چرایی؟ منع آمد، ممتنع شدی. باز اطلاق آمد و منطلق ۲۵

شدی. آنچه بیارد حضرت بگویی. آنچه می گفتمی که واقعه باز گفتم تا دل من خالی شود، دل را از واقعه تهی می کنی؛ عجب! از چه پر خواهی کردن؟ یکی خَمَار خمر می فروخت. یکی گفت که خمر می فروشی، عجب! به عوض آن چه خواهی خریدن؟

۲۳۶

گری از آسیا می آمد. یکی را دید که به سوی آسیا می رسید، با خود قیاس کرد که بخواهد پرسید که از کجا می آیی؟ سلام را فراموش کرد؛ چو اول غلط کرد، مِنْ أَوْلِهِ الی آخِرِهِ غلط شد. قیاس کرد که بگوید: از کجا می آیی؟ بگویم: از آسیا. بگوید: چند آرد کردی؟ بگویم: کیله ای و نیم. بگوید: آب نیکو بود؟ بگویم: تا اینجا که میان است. او آمد، گفت: سلام علیک. گفت: از آسیا. گفت: خاکت بر سر! گفت: کیله ای و نیم. بجد می گویدش: به کون زن. واز او اشارت کرد: تا میان. چون دید که کر است، اول سخن فهم نکرد بعد از آن هر چه آیدش می گوید. اما اگر جواب راست دادی، گفتمی: سخن پیش او گزاف نباید، هر چیزی نتوان.

۲۳۷

ابن مسعود رَضِيَ اللهُ عَنْهُ گفت که مصطفی علیه السلام اسرار قرآن گفتمی، روایت کرد که معنی فلان آیت مصطفی صلواتُ اللهُ عَلَيْهِ با صحابه بگفت، و معنی دوم در گوش من بگفت؛ که اگر با شما بگویم گلوی مرا ببرند صحابه! اکنون ایشان را کفر نمودی که گلوی او را ببریدندی!

۲۵ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ دهه عاشورا را با مصطفی علیه السلام موافقت می کرد. نه شب

نخورد و نه روز. مصطفی علیه السلام در او نظر کرد، اثر ضعف دید. گفت: لَسْتُ كَأَحَدِكُمْ. آیت آمد که قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ، فرق همین قدرک است که یوحی الی. من کارها بکنم معین، چنانکه هیچ کس نداند. در میان ایشان بکنم که بینی از دهان خبر ندارد مگر من بخواهم.

سنائی به وقت مرگ چیزی می گفت زیر زبان. گوش چون به دهانش بردند این می گفت:

بازگشتم ز آنچه گفتم زآنکه نیست درسخن معنی و در معنی سخن

۱۰ عنایت قاضی به از دو گواه عدل.

درویش را درویشی و خاموشی.

انجیر فروش را چه بهتر انجیر فروشی ای برادر.

۲۳۸

۱۵ قصه سعید سیب که او را مسند تدریس بود در بغداد. او را دختری بود که صفت لطف و جمال او به امیرالمؤمنین رسید. چه حيله ها و توسلها کرد غیر ستم و ظلم، که آن دختر را در نکاح خود آرد؛ البته میسر نشد. فقیهی بود در درس او از همه مَقْبُلٌ حالتش، و در صفِ نِعالتر. او را مادری بود درویش. آن بزرگ را نظر بر او افتاد، چون درس خلوت شد، او را پیش خواند. احوال او پرسید، او را گفت که دختر ترا دهم و نایب من باشی.

او از این قصه با مادر حکایت کرد. مادرش ترسید که این، از تکرارِ شب و تحصیل روز و فکرت و بینوایی، دیوانه شد.

۲۵ ای فرزند به خواب دیدی یا خیال است تو را؟ مرا مال نی که ترا

معالجه کنم.

گفت: ای مادر نه خواب است و نه خیال و نه علت خستگی. حقیقت دیدم دی.

مادر بتر می شد، و با زنان محله مشورت می کرد که این پسر سر ما را به باد دهد، شماش بترسانید، تا از این خیال باز نگوید؛ و اگر بشنوند جایی، بر جنون او گواهی دهند.

روز دوم که باز به درس رفت، باز بخواندش؛ چندان مبالغه کرد از آن بیش، و این دانشمند طالب علم، چشم می مالد! می گوید که عجب! مبادا که خیال باشد یا خواب؟ چنان که مادرم و آن جماعت زنان باتفاق می گویند که تو از بسیاری اندیشه و سودا عقل یاوه کردی، مالیخولیا بر تو غالب شد.

باز می نگرد مدرسه را و خویشتن را و مدرس را. می گوید: نی والله، خیال نیست و هیچ مالیخولیا نیست و خواب و جنون نیست.

باز به خانه رفت و حکایت کرد. ایشان گفتند که سخت سودا متمکن است. این سر خود را و ازان ما را به باد دهد!

علی الجمله، هر چند که با ایشان مبالغه می کرد ایشان منکرتر می شدند. چندان که وقت زفاف نزدیک شد، و خلعت پوشیده در خانه آمد، و اوش زرو و سیم داد، مادر در گمان افتاد و هنوز گمانها می برد.

شب دختر را آوردند و زنان همسایه و مادر به تعجب می نگرند، و ۲۰ قومی از زنان که می شناختند پیش دختر رفتند و استحالته می نمودند، که ای خدا، آخر این چگونه بود؟ دختر بر ایشان بانگ زد که این چه استحالت است؟ او از اهل علم است و از اهل فضل، و ما هم از اهل فضل و علم، بلکه او بر ما فضل دارد که ما از اهل دنیا ایم، و او را هیچ دنیاوی نیست. پس از ما شریفتر و بهتر باشد. ما را ترک دنیا می باید کرد تا همچو ۲۵ او شویم.

۲۳۹

خیالها کم نیست. از خود می انگیزی و حجاب خود می سازی، و بنا بر آن خیال تفریع می کنی خیال دیگر. همچنین و همه هیچ نی.

از نفرین ایشان غم مخور. نفرین ایشان همچنان باشد که نفرین ۵ جهودان مر پسر را، چون به مراد ایشان نرود گویند: بسینمت از مسجد برون، مُصْحَف زیر بغل، و این کلمه می گویی: لا اله الا الله، محمد رسول الله.

چه باشد؟ نه از اندرونت آوازی آمد به معنی این، نه از برونت. چنین گنج را از چون توئی منع نشاید کرد. آن طایفه خاصند؛ ظالماند بر تن خود. ۱۰ بلی ایشان را باشد عذاب و درد عشق عظیم، که کار آن دگران نباشد، تا چنین نامشان ننهد، وصل چگونه باشد ابن یاسین را اگر اسم سرقت ننهادی؟

۲۴۰

از آن زر که داری به میان آر، چه منکر می شوی؟ گفت: من چیزی ۱۵ نیستم. گفت: از آن نیست بیار. گفت: اول تو از آن هست بیار. گفت: هست طالب نیستی است. گفت: من خود گریانم کسی می باید که مرا بخنداند. اکنون مستی باش تا هشیار شوی.

۲۴۱

چون در دریا افتادی و شنا نمی دانی مرده شو تا آبت بر سر نهد. یکی ۲۰ را انداخت، دو را انداخت، کریم باشد، کَيْفَ مَدَّ الظَّلَّ، اکنون روی بگردان تا پس تو آید.

صدیق از سویی بانگ می زند که یا دَلِيلَ الْمُتَحَيِّرِينَ، از سویی محمد: یا لَيْتَ رَبِّ مُحَمَّدٍ لَمْ يَخْلُقْ مُحَمَّدًا.

یکی به هزار آرزو و در یوزه، یک ذره راحت می خواهد می گویند: ۲۵

سهّل الله. یکی را نمی گذارند که برون رود، بر سرش فرو می ریزند. یکی را می زارد و قطره ای آب نمی دهند؛ یکی را نمی گذارند که از جوی برون آید.

۲۴۱

مقلّدند، آنکه محقّقتر است مقلّد تر است؛ قومی مقلّد دلند، قومی مقلّد صفا، قومی مقلّد مصطنعی، قومی مقلّد خدا. از خدا روایت کنند. قومی هم مقلّد خدا نباشند، از خدا روایت نکنند، از خود گویند.

۱۰ آخر فقیه بودم، تنبیه و غیر آن را بسیار خواندم، نامد اکنون از آنها هیچ پیش خاطر. نیست؛ الا مگر همچنین پیش رویم سر بر کند، مقابلم افتد. اگر نه مراسم افسانه نیست.

۱۵ اگر چه این معانی در عبارت همچو آب در کوزه است، بی واسطه کوزه من آب نیابم. آن معانی که در عربیت است و در کسوت عربیت، خواهم که دریابم. مقصود از تعلم عربی جز آن ندارد. «مقصود من از کعبه و بتخانه تویی». مقصود من از بتخانه، خیال و جمال رخ تست. اگر آن بت الفاظ را جهت آن معانی خواهم، بی یار نمی شود. البته یار می باید.

۲۴۲

۲۰ سی چهل روز - که هنوز مُراهق بودم، بالغ نبودم - ازین عشق آرزوی طعام نبود. و اگر سخن طعام گفتندی، من همچنین کردم به دست، و سر باز کشیدم. ای؛ چه وقت بود لقمه ای به من دادندی، قبول کردم و خدمت کردم و در آستین پنهان کردم. با این چنین عشق، در سماع، آن یار گرم حال مرا بگرفت؛ چو مرغی می گردانید. چنانکه مرد کز تِلّ جوان که سه روز چیزی نخورده باشد، نانی بدست افتدش، چگونه در

رباید و پاره کند چُست و سبک و زود، من در دست او چنان بودم! مرا می گردانید، دو چشم همچون دو طاس پر خون. آواز آمد که هنوز خام است، به گوشه ایی رها کن تا بر خود می سوزد!

هفت آسمان و زمین و خلقان همه در رقص آیند آن ساعت که

۵ صادقی در رقص آید. اگر در مشرق، مؤمنی محمدی در رقص باشد، اگر محمدی در غرب باشد، هم در رقص بود و در شادی.

۲۴۳

«ای در طلب گره گشایی مرده!» آدمی را جهت مقصودی آفریدند، تا

۱۰ خود را بداند که از کجاست و مرجع او کجاست؟ حواس باطن و ظاهر جهت آن داده اند که اینها عُدّه این طلب است. او استعمال در چیزی دیگر می کند، خویشتن را اُمّنی حاصل نمی کند تا عیش او خوش و خرم گردد، و بر اول و آخر خود مطلع گردد. در اشتغال علوم که بهترین مشغولیهای اهل دنیا است روزگار می برد و از مقصود دور می ماند.

۱۵ بهترین بَحّانان در این باب در آخر عمر این می گوید: و حاصلُ دُنْیا نَا اَذَى وَ وِبَالٌ. این نصیحت است همه عالم را، که آن زمان زمان تکلف نبود، آن زمان زمان آن نبود که به تأویل سخن گوید.

وَ اَرْوَاحُنَا فِی وَحْشَةٍ مِّنْ جُسُومِنَا وَ حَاصِلُ دُنْیا نَا اَذَى وَ وِبَالٌ

۲۴۴

۲۰ این یک زاد است که تو دیدی. با تو در این زاد همه حیوانات شار کند. اگر ترا همین یک زاد بودی ازیشان تمیزی نیافتی. لا یَطَأُ بِسَاطِ الرِّحْمَنِ وَ لَمْ یَعْرِجْ عَلَی الْمَلْکُوتِ مَنْ لَمْ یُولَدْ مَرَّتَیْنِ.

چون گفتمی باشد و همه عالم از ریش من در آویزند که مگو، بگویم. و

۲۵ هر آینه اگر چه بعد هزار سال باشد، این سخن بدان کس برسد که من

خواسته باشم.

بعضی کاتب و حیند، و بعضی محل و حیند، جهد کن تا هر دو باشی، هم محل و وحی باشی، هم کاتب و وحی خود باشی.

۲۴۵

خود را تازه داری تا مستحق این خطاب نشوی که: زُرْ غَيْبًا. چون این خطاب بشنوی به زبان حال، در خلوتی روی و زار زار بر خود بگری، که آخر مرا چه بوده است و چه رفته است که این خطاب است مرا؟

سبب این آن بود که کفش مصطفی را برمی داشت بر دیده و سر می نهاد، و این بار نعلین او را به پای راست کرد. - نگفته اند این را، این سرری است، من می گویم - گفت: خد، اول بر سر و دیده می نهادی، من خود می نالیدم به خداوند که کفش من چنان خوار شد که به سر و دیده او برسد؟ اکنون بیات شدی که من در نظر تو بیات می نمایم! مرا به نظر بیاتی مبین! مرا تازه و نو بین، که من هیچ کهن نشوم. تو کهن مشو، و اگر کهنی در نظرت آمد رجوع کن که عجب! سبب چه بود؟ با اهل هوا نشستیم؟ چه شد؟ عیب سوی خود نه. این سوز خود را نو کن، من نوم خود را اثبات کن من اثباتم. اثبات من می کنی، از بی ثباتی تست. من چون ثابت شوم به اثبات تو قوی اثباتی؟ گفتمی مرا که مرا ثابت کردی، فریشتگان بیا برخاستند ترا. خدات عمر دهاد! به هستی خدا را چه سزا گفتن باشد که خدا هست؟ تو هستی حاصل کن. فریشتگان همه شب ثنات می گویند که هستی خدا را درست کردی!

۲۴۶

طوبی لِمَنْ رَأَى وَ طوبی لِمَنْ رَأَى مَنْ رَأَى، و همچنین اگر صد بار

۲۵

بگوید همان باشد. این سخن گوینده سخن می گوید و می نگرد که فهم کردند؟ و مغلظه می زند. آخرین همان است و اولین همان. «ناچار هر آنکه می خورد مست شود» مگر در جیب ریزد یا مزاجش قویتر باشد. اگر سخن به فهم تو رسیدی، متلاشی شدی، محو شدی.

چون مرا دیدی و من مولانا را دیده، چنان باشد که مولانا را دیده ای. من خود صد بار گفته ام که مرا آن قوت نیست که مولانا ببینم، و مولانا در حق من همین می گوید. اما پیش من باری این است که بعد از مولانا خویشتنی را می کشند که در نیافتیم، فوت شد. اکنون غنیمت دارید جمعیت یاران را!

۲۴۷

گفت: ذکر می خواهیم، فرمود که ذکر می باید که از مذکور باز ندارد. و آن ذکر دل باشد. ذکر زبان کم باشد. بایزد ذکر می که به دل بود خواست که بر زبان بیارد، چو مست بود سبحانی گفت. متابعت مصطفی به مستی نتوان کردن. او از آن سوی مستی است. به مستی متابعت هشیار نتوان کردن.

۲۴۸

صور مختلف است و اگر نه معانی یکی است. از مولانا به یادگار داریم، از شانزده سال، که می گفت که خلاق همچو اعداد انگورند. عدد از روی صورت است، چون بیفشاری در کاسه، آنجا هیچ عدد هست؟ این سخن هر که را معامله شود کار او تمام شود.

۲۴۹

پادشاه رازر و ملک و مال هیچ دریغ نیاید، آلا دو چیز دریغ آید: یکی حرم به کسی ندهد. و یکی گوهر دُرّ یتیم، که جایی نیز نهد که خزینه دار ببیند. وقتی به دست پرتوی برخاص خاص بزند، باز از غیرت

۲۵

بازگیرد. اما از حرم خود هیچ پرتو نزنند. اگر پرتو محمد بزنند هم تو بسوزی و هم آن کس که اعتقادش می داری.

من قرآن را بدان تعظیم نمی کنم که خدا گفت، بدان تعظیم می کنم که از دهان مصطفی صلی الله علیه و سلم برون آمد. بدان که از دهان او برون آمد.

۲۵۰

گفت تا سخن نگوید. چنان است که می گوید: ای آفتاب نور مده که خاطر خُفّاش می رنجد. کار او این است، البته نور دهد. جهت رنج او نخواهد ترک کردن. گفت: اگر چه از خُفّاش و اَعْمَش آفتاب را غم نیست و نور می باشد، الا آفتاب پرستان را خوف است، که او از غصه با ایشان مکاری کند، که از آفتاب دور مانند. گفت: لیکن آفتاب پرست را این اعتقاد بیاید در حق آفتاب که زهره ندارد کسی در حرمت آفتاب که او را تعرض کند. قوت اعتقاد بیاید معتقد را که از کوه گذاره کند. شیر هفت سر را ببیند، گوشش را بگیرد به قوت اعتقاد و عشق آفتاب، و غم نخورد. اعتقاد و عشق دلیر کند، و همه ترسها را ببرد.

چندین پرده ظلمت و چندین هزار پرده نور، که رشته امید را بگسلد! به ذات خدا که اگر هزار رساله بخواند کسی، او را همان مشرب نباشد، هیچ سود ندارد، و چنان باشد که خری را بارکنی خرواری کتاب.

۲۵۱

گفت: عصای عبادت به دست کوران داد، که این قوم به حقیقت عبودیت نرسند؛ باشد که بواسطه آن دعا و نماز بویی برند. چرا چنین باشد؟ خود پیغامبر با آن کمال می گزارد! اگر کسی را این اعتقاد باشد که او جهت تعلیم عوام می کرد، گبری باشد، بی خبری، او را هیچ بهره ای نباشد، و خبری نباشد. بلکه از عشق می کرد. حَتَّى تَوَرَّمَتْ قَدَمَاهُ، که الله

اکبر کردی از دنیا بیرون رفتی.

رومنی که از این در درآید، و ما را ببیند، و ایمان آورد، و روی به ما آرد، از ما بیشتر برخوردار از این مشایخ؛ زیرا از خود پر باشند، و سرمایه ایشان که نیازست روزگار به باد داده، و ایشان پراکنده دهر!.

۲۵۲

اگر علمها دور دارد عجب نیست. رُبَّ تَالِ الْقُرْآن. این تالی را بلفظ رُبَّ گفت. و این عموم را نیست. پس تالی دیگر ماند که اهل قرآن است، و اهل الله خاصته، که واقف است بر آن هفت معنی. که لِلْقُرْآنِ ظَهْرٌ وَ بَطْنٌ ۱۰ وَ لِيَطْنِيهِ بَطْنٌ إِلَى سَبْعَةِ اَبْطُن. این هفت لازم نیست ازین چه مرسوم و معهود خلق است. غیر این و ورای این دانست. و آن معامله او شد. هفت را و صد هزار را دانست. آنکه طالب باشد و خاص حق باشد. بالای این مرتبه ای هست. و آن اخص است. و ذکر ایشان در قرآن نیست مگر به اشارت. و ایشان را با این هیچ تعلق نیست که رُبَّ تَالِ الْقُرْآن. نه ازین ۱۵ قسمند، نه از آن قسم، که اهل الله و خاصته اند.

۲۵۳

آن شخص که در حمام زنان رفت، برهنه شد، این همه قرار داده بود که او را زنان ریش و مو بکنند، و به دندان پاره کنند، و طاس و شانه زنند، و ۲۰ دشنام دهند، و به شحنه برند، و بگردانند. اما این قرار نداده بود که ذکر و خایه او ببرند. لاجرم تا آن ساعت خاموش کرده بود. از آن ساعت و او بلی برآورد.

اگر کسی مرا تمام بشناسد، همین که با من راستی کند، از من بسیار آسایشها بدو رسد، و از من سخت بیاساید. آخر آنچه به خاطر او آید به ۲۵

خاطر من نیامده باشد؟ صد بوبکر زبایی و جُحی را شاگردی باید کردن اینجا. الا چرا کنم؟ تا درجه حیلہ گری خود چه باشد؟ کار او خود کجا رسد؟ خدای تعالی از آن انواری که در اسرارخانه خود جهت بندگان خاص خود پنهان کرده است شما را اعطا گرداند!

۲۵۴

مستی به چهار قسم است و به چهار مرتبه است: اول مستی هواست و خلاص از این دشوار عظیم. رونده تیزرو باید تا از این مستی هوا درگذرد. بعد از آن مستی عالم روح. روح را هنوز ندیده، ولیکن مستی عظیم، چنانکه مشایخ در نظر نیابند از غایت مستی و انبیا نیز. و در سخن که آغاز کند هیچ پیش او نه آید از آیت و حدیث. و عار آیدش سخن نقل مگر جهت تفهیم. از مرتبه دوم گذشتن سخت صعب و مشکل است. مگر بنده نازنین حق یگانه خدا بر او فرستند، تا حقیقت روح ببیند، و به راه خدا برسد. مستی راه خدا هم مرتبه سیم است. مستی عظیم؛ اما مقرون با سکون. زیرا چیزی که می پنداشت که آن است، خدا او را از آن بیرون آورد. بعد از آن مرتبه چهارم: مستی از خدا، این کمال است. بعد از این هشیاری است.

۲۵۵

اما شرح هوا؛ بدان که از این هوا زروزن و دنیا نمی خواهیم. بلکه گرد دنیا نیارد گشتن، از بیم آنکه آن مستی هوا کم شود. اغلب رَهایین را این مستی هوا باشد، و از این ضمایر گویند.

عماد و امثال او در مستی هوا کامل بودندی، به مستی روح بوی بردندی و راه یافتندی. اوحد نزدیکتر بود به تمامی هوا. مَسْحَرَةُ فرعون در هوا تمام بودند. لاجرم بوی روح به ایشان رسید. فرعون تمام نبود، منطقی بود و اهل؛ ولیکن در مَسْحَرَةُ هنری بود که در ایشان نبود. سید را بوی روح

و مستی روح بیش که مولانا را. او را علمهای زیادتی بود، آن به هیچ تعلقی ندارد.

آن شیخ ابوبکر را مستی از خدا هست؛ ولیکن آن هشیاری که بعد از آن است نیست. این از روی علم معلوم شد این بنده را.

۲۵۶

روزی ابابزید تقوی بر سر منبر این می گفت: آن مجلس که در وی سخن رود آن می خواهم. آن منبر چوبین نمی گویم. زنی در حال برخاست و روی باز کرد پیش او. گفت: بنشین ای عورت. گفت: ای شیخ، ای مدعی! دیدی که این حال تو باری نبود؟ اگر چه سخن حق است، اما تو کیستی این سخن را؟ چون از آن تو نیست، و معامله تو نیست. قیامت را صفت آن باشد که از هیبت و سیاست، از مرد تازن فرق نتوان کردن، همه برآمیخته باشند! ابابزید خاموش کرد.

درین عالم جهت نظاره آمده بودم. و هر سخنی می شنیدم بی سین و خا و نون. کلامی بی کاف و لام و الف و میم، و ازین جانب سخنها می شنیدم. می گفتم که ای سخن بی حرف؛ اگر تو سخنی، پس اینها چیست؟ گفت: نزد من بازیچه. گفتم: پس مرا به بازیچه فرستادی؟ گفت: نی تو خواستی. خواست تو، که ترا خانه ای باشد در آب و گل، و من ندانم و نبینم.

۲۵۷

دیدن امیر مرا زیان نیست، و او را سود هست. این مشایخ را دیدن و صحبت امرایان در زیان است. اکنون خدای را بندگانند، که بر حوض و جوی نگویم، بر دریا گذر کنند و ایشان را دامن تر نشود. اما اینها آن نیستند که اینها را تنها دامن تر شدن نیست، بل غرق هم می شوند، و امرا

را از دیدن ایشان زیان است. زیرا قابلیت و تقلیدی که دارند آن هم پوشیده می شود به سبب صحبت این راهزنان دین.

۲۵۸

روح بعضی حکما گفتند قدیم است. بعضی گفتند حادث است. یعنی اول نبود آنگاه شد. اما دیر است که جمعیت ارواح بود، **الْأَرْوَاحُ جُنُودٌ مُّجَنَّدَةٌ**، اما این جمعیت به انواع است، خراباتیان را هم جمعیت ها هست و مفسدان را، الا آن جمعیت را می گویم که روح با آن باشد. علم خدا با همه محیط است، الا با این جمعیت خدا هست، **إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا**، و قوله: **إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا**.

آن جمعیت را خدا خطاب کرد که خلیفه آب و گل در عالم هست خواهم کردن، و شما را **ذُرِّيَّة** او خواهم کردن در عالم آب و گل. ایشان گفتند که الهی، ما درین عالم جمعیت با تو آسوده ایم. می ترسیم که پراکنده شویم، و ازین دور مانیم. فرمود که شما این سخن را دانم که بوجه اعتراض و بی ادبی نمی گوئید، الا بمن پناه می گیرید و می ترسید که جمعیت شما پراکنده شود. بدانید که من قادر بر کمالم. قدرت مرا نقصان نیست. من شما را جمع گردانم و هم در آن لباس و حجاب شما را با همدگر الف و جمعیت دهم.

اکنون هیچ شکی نیست که درین عالم مقصودی هست و مطلوبی، و کسی هست که این سرپرده جهت او برافراشته اند، و این باقی **تَبِعَ وَبَنَدَهُ** وی اند و از بهر وی است این بنا، نه او از بهر این بناست.

چنانکه یکی را مهمان عزیز باشد، جهت او وثاق عمارت کند. او باشد در مقام دیگر، این بنا را جهت او اندازد. این مقصود را قاصدانند. و هر قاصدی را به وی راه نباشد، مگر آن قاصد را که او خود خواهد. هرگز قاصدی به خود بدو نرسد.

این علم به مجاهده حاصل نشود. اگر کسی مجاهده آسمان و زمین کند جهت حصول این علم، مخدول تر و مخسوف تر شود. مگر فی عالم الله بندگی می کند و مجاهده می کند، و قصد او حصول این غرض نی.

۲۵۹

چنین می گویم این معانی را که اگر پیغامبر ع بودی بدین معینی نگفتی. نه از عجز، بلکه از آنکه او را مشغولیی بودی که نپرداختی بدان که چنین فروشکافد این سخن را. الا مرا هیچ آن معنی از پیش نمی رود با این گفتن. هر چند که من خود را در سخن مشغول می کنم آن معنی از بیم در می آید. کجا گریزی؟ هر چند که گناه می کنم، غفران در پیشم می آید. **بَلَدَةٌ طَيِّبَةٌ وَ رَبٌّ غَفُورٌ. لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ.** آخر پیغامبر ع جانی خمر نخوردی، الا گناه او این سخن بودی که گفتی. فرمود که غفران از تو کوتاه نشود و کم نشود. تو هر چند که خواهی این گناه می کن و می گو.

این گفتن او را جدائی است و دوری است. ازین دوری او، هزار نزدیکی حاصل می کنند. او تواند که ازین بامزه تر بگوید این را، الا در معرض نتواند آمدن، و مضمحل شوند و طاقت ندارند. الا ازین بی مزگی و ازین بی مزه گفتن او، صد هزار مزه ها می یابند، و بامزه می شوند. صدیق مست می شود، و عمر را حال دگرگون می شود، و علی در معرض تیغ تیز در می آید ازین بی مزگی او، تا چندان قوت گیرند، و پرورده می شوند.

۲۶۰

اگر درین راه که می روی و مجاهده می کنی و شب و روز می کوشی، صادقی؛ چرا دیگری را بدین راه نمی نمایی، و او را خواب خرگوش در می اندازی؟ مگر درین راه مقلدی؟ و راست نیست؟ بیا بگو این

چگونه باشد؟

چه جای آنکه با او سخن گوید؟ گبری هفتاد ساله بر راه نظر آن مطلوب بر او افتد به مهر - که در نظر او خوش آید - هیچ آن گبری نماند. همه مسلمانی گردد.

۵ من نگویم که شمس الدین ولی است؛ این بر من افترا است. من گفتم که هر که دشنام شمس الدین به او رسد - به شرط آنکه آن دشنام به او رسد - آن کس ولی باشد.

شیخ بوالحسن خرقانی مرد بزرگ بود و در عهد سلطان محمود رحمه الله، و او پادشاه بیدار بود و طالب. حکایت شیخ کردند، به خدمت او بیامد ۱۰ بنیاز. شیخ او را التفات زیادتی نکرد. گفت: شما به نظاره سلطان بیرون نیامدیت. گفت: ما به خدمت مشاهده سلطان شرع و سلطان تحقیق بودیم، نرسیدیم بدان. شاه گفت که آخر قول خداست که: أَطِيعُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ أُولَى الْأَمْرِ. گفت: ای پادشاه اسلام، ما را چندان لذت أَطِيعُوا اللَّهَ فرو گرفت که خبر نداریم که در عالم رسول هست یا نی؛ به ۱۵ مرتبه سیم کجا رسیم؟ بگریست و دستش لرزان، دست شیخ بگرفت و ببوسید.

۲۶۱

و همچنین قول سلطان محمود: همایی دید که می پرید، گفت: بروید همه لشکر، باشد که روزی شما باشد. چپ و راست دویدند. ایاز را ندید، ۲۰ گفت: ایاز من نرفت؟ باشد که سایه همای بر او افتد. نظر کرد، اسب ایاز را دید، و ناله ای شنید و زاری، فرو آمد تا ببیند. دید زیر اسب درآمد، سر برهنه کرده، می زارد. گفت: چه می کنی؟ چرا نرفتی به طلب سایه همای؟ گفت: همای من تویی و سایه تست. آن سایه جهت سایه تو طلبم. ترا بگذارم آن را چه جویم؟ او را کنار گرفت، و سایه او با سایه او ۲۵ در آمیخت، چنان سایه ای که هزار همای در سایه ایشان نرسد.

السُّلْطَانُ ظِلُّ اللَّهِ. آخر عالم الله نور در نور، لذت در لذت، فر در فر، کرم در کرم است. این سایه که می بینم همه دنیا است، همه عالم زشتی و قبیح است و فنا و بی ذوقی. چگونه سایه آن باشد؟ آری اگر شاهی باشد، و او را آن معنی باشد، سخت نیکو. چوب را حرمت برای میوه باشد، چون میوه نباشد سوختن را شاید. صورت نیکوست چون معنی با آن یار ۵ باشد، اگر نه کار معنی دارد.

۲۶۲

مولانا می گفت که درختان می بینم و باغها، و دریای آب صافی خوش جان افزای، که صفت آن دریا در گفت نگنجد از لطف، و درختان که بیخ ۱۰ آن را در اسفل نگویم و شاخ آن از سدره المنتهی گذشته، و سایه ها و سبزه های خوش، و ایشان هیچ نمی بینند در عشق سری و سروری. دو کس نشستند چشم هر دو روشن: در او سبلی نه، غباری گرهی نه؛ دردی نه؛ این یکی می بیند، آن دگر هیچ نمی بیند.

۱۵ آری سخن صاحب دلان خوش باشد. تعلمی نیست، تعلیمی هست. آن تعلیم علیم حکیم. می گوید که او از خود و هنر خود پرست؛ چنانکه کوزه از آب شور پر باشد. می گوید که آن را بریز تا از این آب شیرین پر کنم. آب جان افزا که روی سرخ کند و صحت آرد؛ و هر چه در تو صفرا و سودا و بلغم است و ناخوشی، از تو ببرد. اما آن ریختنی است و شستنی به ۲۰ هفت آب و از آن آب نی؛ زیرا که به آن آب شور بشویی کی پاک شود؟ از این آب شیرین بشویی پاک شود. چو این آن را شست، او خود بیند در حال پُرش کند، الا او می گوید: حال را ریختن این می بینم، پر کردن آن نمی بینم. او می گوید که آخر کرمم می بینی که کریمم، و هابم، و صادق الوعدم. پس باید که پیش این شخص این معلوم باشد، تا بی هیچ ۲۵

توقف آن را بریزد، و تا مادام که در ریختن آن توقف می‌کند، هنوز پیش او معلوم نیست این معانی.

لاجرم چون از خود پرست، معده پر را که از آب پر باشد کی اشتهای آب خنک باشد؟ از آن هستی صد هزار حجاب در چشم و روی خود کشیده، کی این سخن به او رسد؟ کی ببیند مرا؟

۲۶۳

این سهلترین علوم، علم استنجاست و توابع فقه. از آن مشکلتر: اصول فقه، از آن مشکلتر: اصول کلام، از آن مشکلتر: علم فلسفه و الهی که می‌گویند با انبیا پنجه می‌زنند، که اگر بیم تیغ نباشد طریقه خود را می‌گویند که ثابت کنیم، و ژاژ می‌گویند. و آنچه افلاطون و توابع او گویند که اگر همه همچو ما بودندی انبیا حاجت نبود، ژاژست. اکنون زیرکترین و فیلسوفترین همه حکماوند، و این صاحب کرامت از ایشان فیلسوفتر است. زیرا این قوم در آن یاوه می‌شوند و منکر می‌شوند، و به ادراک آن نمی‌رسند. و معجزات از کرامات قویتر، زیرا که نبی هر وقت که خواهد معجزه بنماید، به خلاف صاحب کرامت. مگر بنده‌ای که انبیا تمنی او می‌برند - که اجعلنی من امة محمد - ازین همه زیرکتر و فیلسوفتر باشد. پس چون صحبت این چنین کس دریافته باشد، و شما را ازین زیرکیها که عقل شما را مُدبّر گرداند در شمار در نمی‌آید، و آن دانش که کارهای شما چنان آید که هیچ پشیمانی در نیاید و نگویند که کاشکی چنین کردیمی! پس کی خواهد شما را از صحبت او نصیبی بودن؟ چون آنچه ادنی است از صحبت او شما را چیزی حاصل نمی‌شود، طمع اعلیٰ چون باشد از شما؟

۲۶۴

بیمار که به خدمت طبیب آمده است که استسقای مرا علاج کن، پس

باید که به هیچ چیز مشغول نباشد الا به طلب علاج. یا تشنه‌ای که آمده است طلب آب خوش، او را نان با حلواهای شکر پیش آرند، اگر بخورد او در دعوی تشنگی کاذب باشد. یا گرسنه‌ای که دعوی گرسنگی کرد، امتحان او آن باشد که آب زلال پیش او آرند، اگر بخورد کاذب است.

هر که را خُلُق و خوی فراخ دیدی، و سخن گشاده و فراخ حوصله، که دعای خیر همه عالم کند، که از سخن او ترا گشاد دل حاصل می‌شود، و این عالم و تنگی او، بر تو فراموش می‌شود، آن فرشته است و بهشتی. و آنکه اندر او و اندر سخن او قبضی می‌بینی و تنگی و سردی، که از سخن او چنان سرد می‌شوی که از سخن آن کس گرم شده بودی، اکنون به سبب سردی او آن گرمی نمی‌یابی، آن شیطان است و دوزخی. اکنون هر که برین سیر واقف شود و آن معامله او شود، به صد هزار شیخی التفات نکند. از مرگ کی غم خورد؟ به سر کجا التفات کند؟ حیوان به سر زنده است، آدمی به سر زنده است. هر که به سر زنده است؛ بَلْ هُمْ أَضَلُّ. هر که به سر زنده است؛ وَلَقَدْ كَرَّمْنَا. آخر سیر درین سر و کله کی گنجد؟ چون درین جا نگنجد من چه کنم سر را؟

۲۶۵

در سایه ظل الله در آیی، از جمله سردیها و مرگها امان یابی، موصوف به صفات حق شوی، از حَقِّ قَیُّوم آگاهی یابی. مرگ ترا از دور دور می‌بیند، می‌میرد. حیات الهی یابی. پس ابتدا آهسته، تا کسی نشنود. این علم به مدرسه حاصل نشود، و به تحصیل شش هزار سال که شش بار عمر نوح بود بر نیاید. آن صد هزار تحصیل چندان نباشد که یک دم با خدا برآرد بنده‌ای به یک روز.

آن افلاطون را بنده‌ای از بندگان خدا از آن همه علمها تهی تواند کردن.

به لحظه‌ای هم تواند الا آن باشد تا بمراعات با او درآید اندک اندک، چنانکه او گوید که این مرد زیرک بوده است و فیلسوف.

اینها که در روزگار بر منبرها سخن می‌گویند، و بر سر سجاده‌ها نشسته‌اند، راهزنان دین محمدند.

۲۶۶

این حکایت را بارها گفته‌اند و آن را مکرر کرده، آن خلیفه که ابومسلم نشانده بود چندان گفتند که این ابومسلم که ترا نشانند، روزی نخواهد ترا بردارد و دیگری را نشانند؟ اکنون او را بکش؛ و حيله آن باشد که پیش تو آید شمشیر به دست او دهی که بنگر، او شمشیر را می‌جنباند، بگوی که چه باشد سزای آن کس که شمشیر در روی خلیفه می‌جنباند. گفت: آنکه او را بکشند. گفت: ببرید و بکشید. در راه می‌گفتند او را جواب آن سخن نبود، که قصد تو آن نبود. گفت: آری، ولیکن چون خلیفه را من نشانده‌ام، مأمور او نشوم دگران هم مأمور او نشوند. آخر من روزی خواهم مردن. غریو از ایشان برخاست، که اگر هم ایشان را می‌گفت باز گردید، کار خلیفه تمام می‌کردند. خلیفه پشیمان شد، ولیکن سود نداشت. از دوستی خلافت کار کرده بود.

۲۶۷

تَوَفَّنِي مُسْلِمًا. عجب بعد از این تفصیل چه اسلام می‌طلبد؟ وَالْحَقْنِي بِالصَّالِحِينَ. کدام صالحان؟ هر پیغامبری صالحی هست اما هر صالح پیغامبر نیست. از انبیایم بی‌نصیب نکردی از اولیایم بی‌نصیب نگردان. روح مرا در ایشان برسان. یا اگر نه، ثبات می‌خواهد هم بر آن اسلام، و ملحق است به صالحین، هم ثبات می‌خواهد بر آن.

۲۶۸

نفس من چنان مطیع من است که اگر صد هزار حلوا و بریانی پیش من باشد، که دگران برابر آن جان بدهند، من هیچ میل نکنم به آن، و هیچ نخورم چندان که اشتهای صادق باشد. نان جو به وقت بدهمش، او را به باشد که بریان بی‌وقت.

آخر نزد حکما، عالم صغری نهاد آدمی است، عالم کبری این عالم. و نزد انبیا، عالم صغری این است، و عالم کبری آدمی است. پس آموزشی است این عالم از عالم آدمی.

۲۶۹

در عشق تو کس پای ندارد جز من در شوره کسی تخم نکارد جز من بادشمن و با دوست بدت می‌گویم تا هیچ کس دوست ندارد جز من آسیا می‌خری؟ مرا بخر تا جهت تو بگردم. آن از سنگ و آهک است، و این از پوست و گوشت و پی و رگ؛ و این را جانی و حیاتی. اگر بدهی من خود می‌گردم، از آن هر روز چند دخل درآید؟ دو درم؟ پنج گیر؛ بیش از این نفع باشد؟

او چرا آید بر تو، تو چرا نه آیی بر او؟ عالم است و واعظ و طالب، و من شیخ و کامل. آن علم او را اقل هنر است. او طالب حق است براستی. و تو شیخی بتزویر، طالب دنیا و خانقاه و قبول؛ و او از اینها همه فارغ. هله این ساعت تو عمادی، چون از و ثقل می‌کنی؟ می‌گو تا جواب بگویم. اکنون ایشان چه کار آیند، دین را نه، دنیا را نه، سرد فسرده. ترا از ایشان می‌باید یا ایشان را از شما. شما ازان مائید یا ما ازان شما؟ والله نه ایشان از مائید نه ما ازان ایشان. او را ریش، مرا خود ریش نیست.

۲۷۰

آفتاب است که همه عالم را روشنی می دهد. روشنی می بیند که از دهانم بیرون می رود و از گفتارم در زیر حرف سیاه می تابد. خود این آفتاب را پشت به ایشان است. روی به آسمانهاست. نور آسمانها و زمینها از وی است. روی آفتاب به مولانا است. زیرا روی مولانا به آفتاب است.

آن یکی می گوید: تا این منبر است در این جامع، کسی این سخن را بدین صریحی نگفته است. مصطفی ع م گفته است اما پوشیده و مرموز، بدین صریحی و فاشی گفته نشده است. و هرگز این جنس گفته نشود. زیرا که تا این غایت این نوع خلق که منم، با خلق اختلاط نکرده است و نه آمیخته است. خود نبوده است سنت، و اگر بگوید بعد من برادر من باشد.

۲۷۱

زاهدی بود در کوه. او کوهی بود، آدمی نبود. آدمی بودی، میان آدمیان بودی، که فهم دارند، و وهم دارند. قابل معرفت خدایند. در کوه چه می کرد؟ گِل بود جهت آن سوی سنگ میل می کرد. آدمی را با سنگ چه کار؟ میان ناس و تنها، در خلوت مباش و فرد باش. چنان که مصطفی ع م می فرماید: لا رُهبانِيَّةَ في الإسلام. به یک تاویل نهی است از آنکه منقطع شوند، و از میان مردم بیرون آیند، و خود را در معرفت انگشت نمای خلق کنند. و معنی دیگر نهی است از ترک زن خواستن. زن بخواه و مجرد باش. یعنی بدل از همه جدا و مبرا از همه - هر سالی جمله مردم شهر و پادشاه به زیارت آن کوهی رفتندی. او را حلاوت این قبول خلق چنان کرده بود که اشتها از او برده بود، از طعام بکلی منقطع شده بود.

مردی، غریبی، عزیزی، درویشی، آنجا می گذشت قاصد می گفت: عید

نیست، نوروز نیست، این چه جمعیت است؟ آن کس گفت: دیوانه ای؟ مجنونی؟

مر لیلی را ز حال مجنون چه خبر مجنون داند که حال مجنون چون است چون گفت دیوانه ای؛ گفت: مگو چنین. گفت: توبه کردم، حلالم کن. در پایش افتاد.

می گفت با خود که از این سخن تو بوی ذوقی می آید. به برکات آن توبه کرد و تواضع نمود؛ از برکات آن تواضع آن ذوق ازان سخن بدو رسید. گفت: در این کوه زاهدی است به زیارت او می آیند.

حاصل، درویش به خدمت پادشاه رفت، سلام کرد و گفت: از من یک کلمه بشنو، پادشاه عنان بکشید. از حلاوت سخن او و گفت او دلش در جوش آمد. پیاده شد، و با خود می گفت: هر چه بخواهد فدا کنم، اگر ملک خواهد، و اگر دختر صاحب جمال من خواهد، و اگر زن مرا خواهد طلاق کنم و بدو دهم. گفت: هر چه بخواهی ای درویش آن خواهم کردن، که نفس شیرین داری.

گفت: برای آن آمده ام.

شاه با خود گفت، باری از این سخن بوی آن نمی آید، که او را ازین مرادها چیزی نیست. گفت: ای درویش عظیم خوش نفسی داری. گفت: از نفس خوش درویشی است که با من کلمه ای گفت که از حلاوت کلام او کلام من چنین شیرین است که تو پیاده شدی و چنین مطیع شدی. اگر تشریف دهی آن سخن به وجود تو تمام شود. ای شاه ساعتی خلق را از خود دور کن، هم در میان خلق؛ تا به تو بگویم. شاه بر درویش آمد، در خانه ای که نه پیدا بود که درویش این است، پادشاه آن، و نه علی العکس.

۲۷۲

عجب گفتن بعضی که ازین عالمند، از عارفان و بزرگان، بر ایشان

چیزی از آن عالم ظاهر می شود عجب گویند. و بعضی که از آن عالمند، از این عالم چیزی می بینند عجب می گویند. یعنی بدین خسیسی و دونی است کار اهل این عالم. درسخن هنوز ضعیفی است. این عجب جهت موعظه گویند؛ یعنی که عجب، تو هنوز درین مانده ای؟ در این ممان.

خدا غیرت کرد که چیزی که به انبیا و اولیا نمودم به تو نمودم. تو در امر تقصیر کنی و ترا این توقع است که همه عمر این وجود بپاشد. پس او امر از بهر آن می کند تا تابش امر برزند، تا قابل امر شوی. اکنون تو تاب امر نداری. تاب امر کجا داری؟ آخر از تابش امر گفت: شِیْثُی سُوْرَةُ هُوْد.

چون می گویم که از نوشته کسی را فائده باشد، ترا وهم می آید و ترس، که آن من نباشم؟ می گویم نی تو نباشی. بعد از من و تو طالب صادقی را باشد که فایده باشد. اکنون در خور آن می باید بود، که هیچ امری بر تو سخت نیاید. اگر چه آن امر بر دیگران سخت باشد. زیرا ابایزید طاقت صحبت من ندارد. نه پنج روز و نه یک روز و نه هیچ. مگر کسی که عنایت و میل دل من بدو باشد.

۲۷۳

ورقی فرض کن یک روی در تو یک روی در یار، یا در هر که هست، آن روی که سوی تو بود خواندی، آن روی که سوی یارست هم بباید خواندن.

این راه سخت عجب پنهان است، اینک شحنگان نشسته چندین، راه نیست آن، و ممکن نیست، زنهار مروید. شش جهت نور خداست. فلسفیک مانده است بالای هفت فلک،

۲۵

میان فضا و خلا.

بندگان که ایشان را علم مِنْ لَدُنِّی است بر دو قسم باشند: یکی آن علم چون سیل بر ایشان بگذرد، ایشان ره گذر آن علم باشند. قومی ازین قوم نادره تر، که بر سخن قادر باشند، چو آب گذارند.

عالم حق فراختایی است، بسطی بی پایان عظیم، مشکل مشکل است نزدیک بعضی، و نزد بعضی آسان آسان، که از آسانی در تحیر مانده است که کسی درین خود سخن گوید؟

آن سخن ابایزید از بهر آن چنان می نماید که او اسرار خود گفته است.

پیغامبر ع م هیچ اسرار نگفت الا موعظه. جای جای نام آن اصحاب آورده است بی شرح، چنانکه اولوالالباب، اما هیچ از احوال ایشان ذکر نکرد. ایشان خود را برهنه کردند و رسوا، و او مستور و پوشیده. مصطفی در آرزوی ایشان می سوخت، مجال نبود، و اشوقا می گفت. ابایزید را اگر خبری بودی هرگز انا نگفتی، لاجرم زناخواست سنایک. او باز به از سید بود، و سید به از مولانا، او را حال خوشتر بود و او را علم بیشتر. اینها را می بینی عماد و غیره، آن گذشتگان را صد چند ایشان بگیر، دویست چند ایشان بگیر. مثلاً آنجا جوالی گندم، به نمونه مستی آوردند، آن همه معلوم شد، آن را صد چندین بگیر، هزار چندین بگیر، آخر این جنس باشد.

۲۷۴

مرا در همه عالم یک دوست باشد، او را بيمراد کنم؟ بشنوم مراد او نکنم؟ شما دوست من نیستید که شما از کجا و دوستی من از کجا؟ الا از برکات مولاناست هر که از من کلمه ای می شنود. هرگز یا چندین گاه از من کسی چیزی می شنود؟ با کسی چیزی می گفتم؟ تو ابراهیمی که می آمدی

۲۵

به کتاب، مرا معلمی می دیدی! الا بسیار است که کسی در ناشناخت خدمتی کند. خدمت در ناشناخت کو، و خدمت در شناخت کو؟ آن وقت که با عام گویم سخن، آن را گوش دار که همه اسرار باشد. هر که آن سخن عام مرا رها کند که این سخن ظاهرست، سهل است، از من و سخن من برنخورد. هیچ نصیبت نباشد. بیشتر اسرار در آن سخن عام گفته شود. سِرِّی عظیم باشد که از غیرت در میان مَضاحِکی شود.

۲۷۵

او شاگرد فخرزای است، او به وقت مرگ این می گوید از راه انصاف:

نَهَائِيَّةُ أَقْدَامِ الْعُقُولِ عِشْقَالٌ
وَأَكْثَرُ سَعْيِ الْعَالَمِينَ ضَلَالٌ
وَأَرْوَاحُنَا فِي وَحْشَةٍ مِنْ جُسُومِنَا...

محرورش نکردند، در آن حالت سِرِّی با او کشف کردند که او را این نفس و مرادهای او وحشت نمود.

وَكَمْ مِنْ جِبَالٍ قَدْ عَلَتْ شُرَفَاتِهَا
وِعَالٌ، فَزَالُوا وَ الْجِبَالُ جِبَالٌ
از این، بوی قِدَم عالم می آید، مگر که مراد از این جبال بندگان خدای باشند. اما این مراد او نباشد. او ازین دور است. او مرد این نباشد.

۲۷۶

مولانا این ساعت در ربع مسکون مثل او نباشد در همه فنون، خواه اصول، خواه فقه، و خواه نحو، و در منطق با ارباب آن به قوت معنی سخن گوید به ازیشان و باذوقتر ازیشان و خوبتر ازیشان، اگرش بیاید و دلش بخواهد، و ملالتش مانع نیاید. و بیمزگی آن که اگر من از سر خُرد شوم و صد سال بکوشم، ده یک علم و هنر او حاصل نتوانم کردن، آن را نادانسته انگاشته است و چنان می پندارد خود را پیش من، وقت استماع، که شرم است نمی توانم گفتن، که بچه دو ساله پیش پدر، یا همچو نومسلمانی که

هیچ از مسلمانی نشنیده باشد. زهی تسلیم!

۲۷۷

مرا از روی دنیاوی از کس طمع نباشد، الا از روی متابعت که پیغامبر صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ هدیة قبول کرد.

اگر ترا صد هزار درم و دینار، این قلعه پرزر باشد، توبه به من نثار کنی، من درین پیشانی تو بنگرم، اگر در آن پیشانی نوری نبینم و در سینۀ او نیازی نبینم، پیش من آن همان باشد و تلّ سرگین همان.

مرا مولانا بس است اگر مرا طمع باشد. این را یاد دارید که ورق خود را

می خوانید، از ورق یار هم چیزی فروخوانید. شما را این سود دارد. این

همه رنجه ازین شد که ورق خود می خوانید، ورق یار هیچ نمی خوانید.

آن خیال از علم و معرفت می خیزد و بعد از آن خیال، علمی و معرفتی

دیگرست، و آن علم و معرفت را خیال دیگر... دراز می شود، راه دیگر

هست نزدیکتر، که ازینها هیچ نبود، و آن راه را نیز بدنام کرده اند. نامی

دیگر می باید. قانونی نیکو نهاده است، روزی می سوزد و روزی نه. آن

قانون نیکوست که هرگز دنیاوی نخواستہ باشد. خاطر او به دنیاوی

نکشیده باشد و التفات نکرده.

۲۷۸

همان انگار که قیامت است و غیب آشکارا شده است، والله که غیب

آشکار است و پرده برانداخته اند، لیکن پیش آن کس که دیده او بازست.

صریح گفتم مولانا پیش ایشان، که سخن من به فهم ایشان نمی رسد،

تو بگو. مرا از حق تعالی دستوری نیست که از این نظیرهای پست بگویم،

آن اصل را می گویم بر ایشان سخت مشکل می آید، نظیر آن اصل دگر

می گویم، پوشش در پوشش می رود تا به آخر، هر سخنی آن دگر را

پوشیده می‌کند.

۲۷۹

اکنون معنی اذا تَمَّ الْفَقْرُ فَهُوَ اللَّهُ، هزار بیهوده بگویند، یعنی چون تمام شد فقر، پس آنکه خدا عیان شد، بیایی و ببینی، نه آنکه الله شود، یعنی اذا تَمَّ الْفَقْرُ تَجِدُ اللَّهَ، اگر نه آن کفر باشد. گفت: شاید آن معنی او را نباشد. ۵
گفت: پس چه فرق باشد میان تو و میان نصرانی؟ آخر عیسی عم لطیفتر بود از این منصور و ابازید و غیرهما، پس چرا او را مذمت می‌کنی که می‌گوید که عیسی خداست، چون تو نیز چنان می‌گویی! بَلْ مَعْنَاهُ: اذا تَمَّ الْفَقْرُ تَجِدُ اللَّهَ، یعنی كُلُّ مَنْ مَاتَ نَفْسُهُ، وَ مَاتَ شَيْطَانُهُ، وَ طَهَّرَ عَنِ الْآخْلَاقِ الذَّمِيمَةِ، وَ صَلَّى إِلَى اللَّهِ؟ حاشا لله، بَلْ قَدْ وَصَلَ إِلَى طَرِيقِ اللَّهِ، وَ إِذَا لَمْ يُفَرِّقْ بَيْنَ نَوْرِ طَرِيقِ اللَّهِ وَ بَيْنَ نَوْرِ اللَّهِ، فَهُوَ فِي ظُلْمَةٍ وَ عَمَى. لِلَّهِ تَعَالَى سَبْعَ مِائَةِ حِجَابٍ مِنْ نَوْرِ، أَوْ سَبْعَ مِائَةِ الْفِ حِجَابٍ مِنْ نَوْرِ، لَوْ كَشِفَتْ حِجَابُ مِنْهَا، أَحْرَقَتْ الدُّنْيَا بِمَا فِيهَا، فَتَلِكُ الْحُجُبُ تَتَجَاوَزُ قَلِيلًا قَلِيلًا، حَتَّى تَصِلَ إِلَى نَوْرِ الذَّاتِ، إِلَى نَوْرِ يَنْشِئُ مِنَ الذَّاتِ.

۲۸۰

ما این شمس را از آفرانیاوردیم یا از کاروانسرای قِماز، تا تو این نظر نگری، از حلب از اقلیمی، من مرد پیر درین سرما، اگر حقیقتی نبود و یقینی، اگرچه که این سخن که زهی صبر تو پانزده سال که اینها را که اندکی بوی است، کف می‌کنند و صد هزار شور و حال و قال. بر وجه سؤال نگفت، الا این خود سؤال بود به حقیقت، یعنی چون بود؟ جواب گفتم که نیک هوش دارید، که جواب سؤال جنس مولانا لایق او باید، چون بنده‌ای که مراد اوست، موصوف به جمله صفات اوست، پس قهر او بی‌نهایت باشد، هَكَذَا إِلَى صَبْرِهِ، پس تو نسبت می‌کنی صبر دیگری را به وی، بسیار می‌نماید، صبر او به صبر خدا نسبت کن، پانزده سال اندک ۲۵

باشد، چه پانزده چه هزار.

حق تعالی را خود بوئی است محسوس، به مشام رسد چنانکه بوی مشک و عنبر، اما چه ماند به مشک و عنبر! چون تجلی خواهد بود، آن بوی مقدمه بیاید، آدمی مست مست شود. ۵

۲۸۱

او گوید که پسر فلان، متابع توریزی بجهای شد. خاک خراسان متابعت خاک تبریز کند؟ او دعوی صوفیی و صفا کند، او را این قدر عقل نباشد که خاک را اعتبار نباشد. اگر استنبولی را آن باشد، واجب باشد بر مکی که متابعت او کند. حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ، آخر مراد پیغامبر علیه‌السلام چگونه مکه باشد؟ که مکه از این عالم است، و ایمان از این عالم نیست. پس آنچه از ایمان باشد، باید که هم از این عالم نباشد، از آن عالم باشد. الْإِسْلَامُ بَدَأَ غَرِيبًا، چون غریب است و از عالم دیگرست چگونه مکه را خواهد؟ آنچه گویند که شاید که مکه را خواسته باشد، شاید که خواسته باشد دیگر باشد، و خواسته است البته دیگر. آن وطن حضرت خداست که محبوب و مطلوب مؤمن است.

در خانقاه طاقت من ندارند، در مدرسه از بحث من دیوانه شوند؛ مردمان عاقل را چرا دیوانه باید کرد؟ با او امکان نبود گفتن، الا همین که ۲۵
من صوفیم! نیستم، این خانقاه جای پاکان است که پروای خریدن و پختن ندارند.

۲۸۲

جماد را نیز فراق و وصال باشد، الا ناله ایشان مسموع نشود، وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسْمِعُ بِحَمْدِهِ.

عالم خدا بس بزرگ و فراخ است، تو در حَقّه‌ای کردی که همین است که عقل من ادراک می‌کند. پس، کار کسی که خالق عقل است در عقل محصور کردی. آن نبی نیست که تو تصور کرده‌ای. آن نبیّ تست، نه نبیّ خدا. نقش خود خواندی، نقش یار بخوان. ورق خود خواندی، ورق یار بخوان.

۲۸۳

شیخ چیست؟ هستی. مرید چیست؟ نیستی. تا مرید نیست نشود مرید نباشد.

۲۸۴

شخصی را دو شخص به امانت دادند چیزی، چون آن یکی از حمام بیرون آمد، بخواست همیان را و بستند و برفت. آن دگر بیامد، خصم گفت که زر پیش من است، الا که آن یار را بیاور و بستان.

حاصل آن جماعتی که پنهان بودند از مردان حق، مرا با ایشان خود سخن حاجت نه آمد. همین خدمت کردند اگر امکان بینند و گذشت، و دیگر با هیچ خلق سخن نگفتم الا با مولانا.

۲۸۵

کسی که ما را دید یا مسلمان مسلمان شود، یا ملحد ملحد. زیرا چون بر معنی ما وقوف نیابد، همین ظاهر ما بیند و درین عبادات ظاهر تقصیری بیند، و همت او بلند شده باشد، و پندارد که او را این عبادات حاجت نمانده است، و از عبادات که مخلص عالمیان است دور افتد.

این سخن بود که به خردگی اشتهای مرا برده بود. سه چهار روز می‌گذرد چیزی نمی‌خورم، نه از سخن خلق بلکه از سخن حق بیچون و بی‌چگون. پدر می‌گفت: وای ور پسر من، گفت که چیزی نمی‌خورم. گفتم: آخر ضعیف نمی‌شوم. قوتم چنان که اگر بخواهی چون مرغ از روزن بیرون بپر.

هر چهار روزی اندک نَعاس غالب شدی، یک دم، و رفت. لقمه فرو نمی‌رفت.

— ترا چه شد؟

— مرا هیچ نشد. دیوانه‌ام؟ کسی را جامه دریدم؟ در تو افتادم؟ جامه تو دریدم؟

— چیزی نمی‌خوری؟

— امروز؟ پس فردا؟ روز دیگر؟

هم شهری چه باشد؟ پدر من از من خبر نداشت. من در شهر خود غریب، پدر از من بیگانه، دلم ازو می‌رمید. پنداشتمی که بر من خواهد افتاد. به لطف سخن می‌گفت، پنداشتم که مرا می‌زند، از خانه بیرون می‌کند. می‌گفتم: اگر معنی من از معنی او زائید، پس بایستی که این نتیجه آن بودی. بدان انس یافتی و مکمل شدی. خایه بظ زیر مرغ خانگی؟! آتش از چشم روان شدی!

۲۸۶

این ابایزید می‌آرند که خربزه نخورد و گفت: مرا معلوم نشد که پیغامبر علیه‌السلام خربزه چگونه خورد! آخر این متابعت را صورتی است و معنی، صورت متابعت را نگاهداشتی، پس حقیقت متابعت و معنی متابعت چگونه ضایع کردی که مصطفی صلوات‌الله علیه می‌فرماید: سُبْحَانَكَ مَا عِبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ، او می‌گوید: سُبْحَانَكَ مَا أَعْظَمَ شَأْنِي! اگر کسی را گمان باشد که حال او قویتر از حال مصطفی بود، سخت احمق و نادان باشد.

اگر حقیقت شرع بجویی پس شریعت است، و طریقت است، و حقیقت. شریعت چون شمع است. مقصود و معنی شمع آن است که جایی

روی. آنگاه که شمع بود، برآستی بدان قناعت کنی. هسی آن را فستیل می سازی و بر می کنی و در آن می نگری، راهی نروی، فایده کند؟ به حقیقت کی رسی بدان؟ پس به حقیقت باید که برسی، در طریقت بروی. مثلاً این کوزه پر است از آب شور، ترا می گویم که آب رود هست! گفتی که بده، گفت: این را از این تمام تهی کن. گرمی به سردی، سردی به گرمی! تا آن علمها سرد نشود، این میسر نشود. این سخن تمام نیست. خواب نمی برد، سر بر تو بنهم تا خواب برد.

۲۸۷

درخانه پادشاهی است، راه سوی پادشاه از در است، یعنی که طاعت، که دیوارها بس بلندست. نعوذ بالله هر که بیفتد. اباحتیان! الا از در. ماند شکال که بعضی چگونه است که تعبد نمی کنند و بزرگند. گفتیم که آن نقص است، ولیکن سخن باخطر است. این سخن هوش دارید: این که لابد باید که از در درآید این کسی را باشد که او بیرون در باشد. اما آن خاصان که به خدمت پادشاهند، ایشان در اندرون باشند. اما این مشکل است و با خطر عظیم.

ماند شکال که مصطفی صلوات الله علیه خاص بود و عبودیت به جای می آورد! جواب: چون او قوت تمام داشت، در عبودیت از او هیچ آن معنی نمی رفت، و در معنی عبودیت از او هیچ فوت نمی شد، و مزه عبودیت دریافته بود. چون بر در بود خود اندرون می دید، و چون اندرون بود خود را هم اندرون می دید. اما در دیگران ضعف بود و آن معنی کم می شد.

من و مولانا اگر از ما وقت مشغولی بی قصد فوت شود، بدان راضی نباشیم و به تنها قضا کنیم. و روز جمعه که نروم، مرا دلتنگی باشد که چرا آن را با این معنی جمع نکردم؟ اگر چه دلتنگی حقیقت نباشد، اما باشد.

۲۸۸

این وصیت یاد دارید، که این سخن ما را باز گفتن نباشد. معامله کردن را شاید. هر چه افتاد، همه از بازگفتن سخن ما افتاد. هیچ باز مگویید. اگر کسی بگوید، بگویید: سخنی شنیدیم خوش و جان افزا و لذیذ، چه بود نتوانم بازگردانیدن. اگر ترا می باید، برو بشنو. چون بیاید من دانم، ۵ خواهم بگویم - اگر لایق آن باشد - نخواهم نگویم.

این شخص چون گفت که ایمان آوردم، یعنی هوا مُرد و نفس مُرد. مردن آن باشد که باز تاریکی پیش ناید، آن ذوق پیوسته باشد. چون پیوسته نیست؟ با این همه گفتیم: هله؛ مرده گرفتیم نفس را، تا خود باهستگی بمیرد. اکنون این موقوف یاری کسی بود. خداوند متعلق کرده ۱۰ بود به سببی. پس موقوف این کسی که آمد و دیواری بودی از آسمان تا زمین پیش راه تو، لگدی زد، و آن دیوار را انداخت، و تعلیم کرد که دیوارها را چگونه اندازد، که پیش است. اکنون چو کار تو موقوف اعانه اوست تا به پایان آید، یا بعد از یاریهای او به جذبۀ حق برسد، رضا به قضای خدا تو را چه سود دارد؟ رضا به کارهای او می باید که هر چه ۱۵ گوید و کند بدان راضی باشی و چیزی نکنی که آن مُعین اعانت باز گیرد، چیزی کنی که اعانت افزون کند، و مهرش و رغبتش بیفزاید.

۲۸۹

می پیمودیم و می خوردیم به رطل و به سبو و کفگیر و کاسه. ساقی ۲۰ عاجز شد! همه را ساقی عاجز کرده، ساقی از این شخص عاجز شد! شراب پیوسته مردافکن باشد، ناچار اگر به ده پیاله نشوی به دو انزده بشوی، و اگر تقدیراً خمی بخوری. آن خمر فروش می گوید که اگر آن میخانه تهی شد، در شهر میخانه ها بسیارست. این خود سخن است که گفتیم؛ اگر نه، یک خم را که خورد؟ صدکس نتواند خورد. اما این آوازه ۲۵

هرگز در عالم نیست که مرد شراب افکن هر چند می خورد، هشیارتر. هر چند مست تر، هشیارتر. تا گلو پر شده است همچنان هشیار، و هشیارکننده جهانی و عالمی! این عجب بود. و چه عجب است، نمی بینی که این شخص که از شراب ربانی مستغرق گشته، و همه شراب گرفته بود، وجود او شراب شده، این مرد آمد، او را افکند، دیدی شراب را افکند؟ اما آن افتادن به از هزار خاستن.

اگر گفت آن را خمر فرو گیرد، در حمایت خمر باشد، سخن نتواند گفت. و آنچه گوید بَلَلُو هِیْجَ فَهْمَ نَکُنْدُ، و در خطر نباشد سِرِ او. الا آنکه خمرش فرونگیرد، الا طاقت خمر نداشت، و از نور و از بوی او از خود شد، در خطرست سِرِ او، چنانکه حلاج. اما این که خمر را او فرومی گیرد، این را خود آوازه نیست در عالم، و سخن او کس نگفت، او غریب است، آمد در عالم نظر کرد و رفت. اما از آن صد هزار هست.

۲۹۰

تا این سخن را ببوشانیم، سخن خود را می شکستم هر روز، چنانکه سنائی خشتهای آن شخص که شعر او را خراب کرد به پای بکوفت، گفت: هی هی، چه می کنی؟ گفت: ترا دشوار آمد که خشت تو را شکستم، پس تو شعر مرا چگونه می شکنی؟ گفت: تو سنائی؟ در پای او افتاد. اما امروز با سخنم مهربی بود نشکستم.

بیا ای روح محض، آب زیر گهیم، تا آهسته آهسته آب زیر کاه می رود، کاه را خبر نی؛ ناگاه کاه را در هوا کند بیکبار، و روان گردد.

روی تو دیدن والله مبارک است. کسی را آرزوست که نبی مرسل را ببیند، مولانا را ببیند بی تکلف، بر رسته، نه بتکلف؛ که اگر خلاف آن خواهد خود نداند زیستن.

خنک آنکه مولانا را یافت. من کیستم؟ من باری یافتم. خنک من! چون متلونی در اعتقاد، کو یقین راه؟ خود در شک می گذرانی. ما از شک این می خواهیم که زمانی از او خوش می باشی و زمانی سردی در می آید. پس این حساب کار نیست، و حساب یاری نیست. همین راه از آن سوی یقین است.

این سخن که مولانا نبشت در نامه، مُحَرَّک است، مُهَيِّج است. اگر سنگ بُود یا سنگی، بر خود بجنبند.

قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ، أَلَا فَتَعَرَّضُوا لَهَا، مرا چنین می آید که این ترجمه را بگویی. معنی این آن می نماید که این نَفَحَات نَفْس بنده ای باشد از بندگان مقرب، که اوست کیمیای سعادت، نه آن کتاب. والله نه آن کیمیاست نه سعادت، که یک ذره از آن کیمیا بر صد هزار خانه پر مس نهی زر خالص شود. گفت: پس نفعه آن مرد کدام بود؟

دوش پیری مرا بخواب بگفت کافت راه عشق از من و ماست ۱۵
گفتمش ما و من کدام بود؟ کاین همه مشکلات حل زشماست
گفت: هر چیز کان نه عین حق است همه ما و من است و عین خطاست
کلام صفت است، چون در کلام می آید خود را محجوب می کند، تا سخن به خلق برسد. تا در حجاب نه آید، کی تواند سخن به خلق رسانیدن که در حجابند؟ الا آن به دست اوست، خواهد این حجاب را ۲۰
پیش می آرد، خواهد پس می اندازد.

۲۹۱

کسی از مرده طمع دارد نماز؟ یکی بیاید مرده را گوید: خیز نماز کن، همه عاقلان گویند که این دیوانه است، این را به بیمارستان باید بردن، و ۲۵

در زنجیر کشیدن، و صد چوب زدن هر روز تا عاقل شود. نیم دیوانه هم بشنود گوید که این دیوانه است او را به بیمارستان می باید بردن یا کشتن.

مرغ قدسی تو چون از چاه جسمت بر پرید

فارغ است از ننگ روزه، حاصل و عار نماز

۵ زیرا چون مرید آن مرده باشد، مرده را که گوید که خیز نماز کن؟

گفتمی که شرب پیش من مکنید، و آن دگران گفتندی که ما فقها مدرس و مسجد داریم، باک نمی خوریم، تو به دسترنج خود کار می کنی چه باک اگر در میان بازار خوری؟ از این سخن نر میدمی که گفتندی. مرا اگر در میان خم روم فرو نشینم، جامه ام از نماز نرود. مرا چه زیان؟ الا خود مرا از کوچکی نبود، می رمیدم. از دور مستی دیدمی، کراهتی داشتی که در من خواهد افتادن.

آن دانشمند نیز شرب کردی، قاضی خونجی او را سخت تعظیم کردی، گفتمی او از من بزرگ زاده ترست. اهل بودی. هر چند گفتندی که چنین می کند بر روی او نه آوردی.

یک روزی گفتم: من می دانم که ما را از این چاره نیست، الا بنا موس تَرَک! با من می گفت که مرا قاضی چنین گفت، من شرم داشتم. می خندید: که از خردگی خواجه پسران بودیم، می خوردیم، اکنون عادت قدیم شد، اگر دو سه روزی نمی خورم ارتعاشی در اعضا پدید می آید، شکل فلج و رنجوری.

چون فتوی شرع هست در وقت ضرورت، و او اگر پرهیز کند هلاک شود، خون او به گردن مسلمانان نبوده باشد.

به شهر ما چنین بود، یکی زاهدی رنجور شده بود، و او را اشارت کردند به خوردن دارو، و او از زهد نخورد و بمرد. کسی خواب دید که

گفتند: روی او از قبله گشته است. گفت: در خواب از غایت تعجب برفتم، و به انگشت خاک گور برکندم، فرو نگرستم، دودی اندک برآمد. بگریختم. آن شخص گفت: ازین قدر گریختی که بینی؟ باز گشتم نظر کردم، دیدم او سیاه گشته. نیک نظر کردم، روی او از قبله گردیده.

سلطان به زنا اکراه کرد، اگر نکند او را بکشد، چون او بکرد مسلمان ۵ بمرد، این همچنان باشد. زیرا که رنجوری سلطان قاهرست. این خود در شرع است، اما در تحقیق سید را آن بود که او را خوردن آن هیچ تفاوت نکردی، و او را روا بود، خاصه که او را رنجورهای صعب بود، خاصه کسی را که وجود او میان خلق بایسته باشد، بر او فرض باشد دماغ خود را خصوصاً در رنج عمارت کردن. الا اگر رشید آن بکردی گیر بودی و ۱۰ کافر، و واجب کردی دفن کردن در گورستان جهودان. من آن را در حق او منکر نبودم، الا اینکه نماز نکردی، و مولانا می دانی فرق میان من و او چیست؟ اندکی بگو، مرا بالله العظیم که آن روز که نماز کنم شادم و خوش. گیرم که از خود گفت علیه السلام، آخر درویشی چیزی وضع کرد که: اَلْفَقْرُ قَرْحُی، آن درویش را خوش نیاید موافقت او؟ و آنگه بر ۱۵ آن اقتصار نکردی، بر نماز کردن و نماز کنندگان زبان برون کردی، و افسوس کردی. آخر سبب بیرون کردن رشید را همین بود، و سبب دوری من از وی که موی خود برکندم این بود. می گفتم: سید وقتها سخن در انداختی: این نماز کردن ترا حجاب نمی شود؟ گفتمی: با آن کنیزک وقتی مجامعت کنی؟ گفتمی: آری آری. آن حجاب نمی کند!

۲۰ اگر من برین پهلو خسبم تا روز قیامت همچنین، مرا هیچ زیان نکند، بلکه هر روز افزونتر و بهتر، با این همه آن روز که از من فوت شود من می رنجم، و تا شب خوش نباشم، و آن روز که بگزارم خوشدل باشم، و شادمان،

در کعبه اگر قبله نباشد شاید از کعبه برون ز قبله چاره نبود. ۲۵

۲۹۲

من خود از شهر خود تا بیرون آمده‌ام شیخی ندیده‌ام. مولانا شیخی را بشاید، اگر بکند، الا خود نمی‌دهد خرقة. اینکه بیایند بزور که ما را خرقة بده، موی ما بئر، به‌الزام او بدهد، این دگرست، و آنکه گوید بیا مرید من شو دگر. آن شیخ ابوبکر را خود این رسم خرقة دادن نیست. شیخ خود ندیدم. هست، الا من به این طلب از شهر خود بیرون آمدم، نیاقتم. الا عالم خالی نیست از شیخی.

شیخ خود ندیدم، الا این قدر که کسی باشد که با او نقلی کنند نرنجد، و اگر رنجد از تقال رنجد، این چنین کس نیز ندیدم. ازین مقام که این صفت باشد، کسی را تا شیخی صد هزار ساله ره است. این نیز نیاقتم، الا مولانا را یافتم بدین صفت، و اینکه باز می‌گشتم از حلب به صحبت او بنا بر این صفت بود. و اگر گفتندی مرا که پدرت از آرزو از گور برخاست، و آمد به تل‌باش جهت دیدن تو و خواهد باز مردن، بیا ببینش، من گفتمی گو بمیر، چه کنم، و از حلب برون نیامدمی. الا جهت آن آمدم.

جهد کنید تا هیچ حجابی در میان در نیاید. طریق شما را آموختم. به خدا بنالید: ای خدا این دولت را به ما تو نمودی، ما را به این هیچ راهی نبود. گرم تو نمود، باز گرم کن، و از ما این دولت را باز مستان. زیرا راهزن شما درین باب شیطان نیست، غیرت‌اله است. زیرا که او را چنانکه کرمش نمود غیرتش خواهد که برآید. و اگر اتفاقاً چند روزی فراقی افتاد، زود و گرم در آن کوشید که بهم رسید.

آنجا که من آنجا باشم، فرزند حجاب نشود و هیچ حجاب نشود. چنان گرم باشید در آن طلب، که گرمی طلب شما بر هر که بزند آن کس بیفتد و با شما یار شود. چنین سرد سردی که این بار بود. اگر در آن واقعه‌ای به شما رسد زهی مبارک واقعه! و هر که مانع شود آن شیطان

است که مدخل یافت. آن اولین غیرت خدا بود. اما اکنون چون آن عمل کرد، شیطان مدخل یافت.

اگر واقع شما با من نتوانید همراهی کردن، من لا ابالیم. نه از فراق مولانا مرارنج، نه از وصال او مرا خوشی! خوشی من از نهاد من، رنج من هم از نهاد من! اکنون با من مشکل باشد زیستن. آن نی‌ام، آن نی‌ام. ۵
جان باز که وصل او به دستان ندهند

خمر از قدح شرع به مستان ندهند

و آنجا که مجردان بهم می‌نوشند

یک جرعه به خویشتن پرستان ندهند

چون از رخ یار دور باشم به بهار

باغم به چه می‌باید و سبزی به چه کار

از باغ به جای سبزه گو خار بروی

وز ابر به جای قطره گو سنگ بیار

مرا نیز با شما خوشتر که آنجا که ملکی و منصبی به من داده باشند. من

اگر به تبریز روم آنجا جاهی شود عظیم، با شما نشستن خوشتر که آنجا؛ ۱۵
زیرا کسی مرا جاه و مال می‌دهد و سخن من فهم نکند و در نیاید، چه خوش باشد؟ با کسی خوش باشد که سخن من فهم می‌کند و درمی‌یابد. اکنون چنین باید طلب، و جستن گرم که از گرمی هیچ حجابی را زهره نباشد که در پیش آید.

۲۹۳

موسی علیه‌السلام، گفت که از من کی باشد عالم‌تر در جهان؟ یوشع

گفت تَعْرُوكَ تَعْرُوكَ که کسی هست در عالم از تو عالم‌تر، خشم نگرفت و بر او گرمی نکرد که چه سخن است، الا گفت: هاها، چگونه گفتی؟ زیرا که

طالب بود. یوشع هم نبی بود الا حکم نمی‌کرد، حکم در آن وقت موسی ۲۵

علیه السّلام می‌کرد. و این سخن از طرف خود هم می‌گویم، من نیز اگر مطلوبی بیابم همچنین کنم، و نگاهدارم تا بتوانم، تا حاجایی در نه آید. اوّ اَمْضَى حَقُّباً، به قولی چهل سال، به قولی چهل هزار سال، به قولی هشتاد سال، به قولی هشتاد هزار سال.

این قصه موسی را که گرم بود، که از گرمی او آسمان می‌سوخت، سرد سرد بگویند. چون بیامد به مَجْمَعُ الْبَحْرَيْنِ، بر قول اهل ظاهر نزدیک انطاکیه، به قرب حلب، یا بر کوهی، نماز می‌کرد، بر قولی بر اسب، خنگ بر روی دریا می‌راند، از دور او را بدید. اکنون خداوند بر او ثنا می‌گوید: عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا آتَيْنَاهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا كَمَا كُنْتَ نَازِكًا فِي الْوَادِي الْمَرْجِيِّ، وَ عَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا كَمَا كُنْتَ تَعْلَمُ، وَ بِهْ مَعْلَمٌ نَهْ، وَ اَزْ كِتَابِ نَهْ، وَ اَزْ وَاَسْطَ مَخْلُوقَانِ نَهْ. اکنون یوشع گفت: من نازکی کار خضر را می‌دانم، تا و نیاردم صحبت کردن، که از این نیز برآیم. تو چنان خواهی جدا افتادن که دگر او را هیچ نخواهی دیدن. او بازگشت. اکنون مانند ایشان، با هم سخنها می‌گویند، از او چیزها می‌پرسد، و می‌گوید که هَلْ اَنْبَغُكَ؟ چه می‌فرمایی متابعت کنم؟ نیاز بین ازان کلیم الله به حق رسیده!

سَأَلْتِكِ، بیدار کنم تو را، بیدارکننده خلاق را می‌گوید، نبی یعنی بیدارکننده، پس بیدار بود به حق، بیدارش می‌کند به حقیقت حق. اکنون آن باقی بر من وام باشد. وقتی دیگر بگویم.

چون دوم بار سؤال کرد، به غضب جوابش داد: اَلَمْ اَقُلْ لَكَ اِنَّكَ... آن غضب نفسانی نباشد. بندگان خدا را غضب نفسانی کی باشد؟ نَعُوذُ بِاللّٰهِ. آن غضب خدا باشد. از آن حذر باید کرد. دیگر هسان عذر را باز نتوانست گفتن.

گفت: اِنْ سَأَلْتِكِ عَنْ شَيْءٍ... خضر دستک زد و از شادی رقصی کرد، که آخر زود بگو، مرا باز رهان، خلاص کن... گفت: اگر اجرت این

بستیدی، می‌توانستی... گفت: هَذَا فِرَاقٌ. دوری است میان من و تو. موسی علیه السّلام بیدار شد؛ دید، دلبر شده، شمع مرده، ساقی خفته... خنک آنکه بنده‌ای را یافت و قصه موسی و خضر را پیش دل نگاهداشت، و امام خود ساخت.

۲۹۴

هزار بار گفتم: هر که را دوست داریم با او جفا کنیم، اندک زلت او را صد هزار مکافات کنیم، و آن دگر را به کوهها نگیریم. هر که را سر به صحرا دادند آن از بیگانگی باشد. مراعات و خدمتش کنیم، چه بیگانه و دورست. آخر نمی‌بینی که آن کس که برگرفتن کفش کهن ترا نشاید، چند مبالغه می‌کنم در تعظیم و بزرگی، و چند هزار بدی ایشان درمی‌گذرانم؟ ۱۰ آخر نمی‌بینی که این بلاهای انبیا و اولیا جهت آن بود که ایشان خاص بودند؟!

۲۹۵

به حضرت حق تضرع می‌کردم که مرا به اولیاء خود اختلاط ده و همصحبت کن! به خواب دیدم که مرا گفتند که تو را با یک ولی ۱۵ همصحبت کنیم. گفتم: کجاست آن ولی؟ شب دیگر دیدم که گفتند: در روم است. چون بعد چندین مدت بیدم گفتند که وقت نیست هنوز! الْأَمُورُ مَرْهُونَةٌ بِاَوْقَاتِهَا.

۲۹۶

۲۰ ای خواجه مرا عادت این است که کسی آمد بر من، می‌پرسم که ای خواجه تو می‌گویی یا می‌شنوی؟ اگر بگوید می‌گویم، سه شبان روز من می‌شنوم پیاپی، مگر که او بگریزد و مرا رها کند. و اگر گوید که من می‌شنوم، من بگویم. الا به هم برنکنیم که من آغاز کنم او دخول کند در سخن من. ۲۵

۲۹۷

صوفی را گفتند که سیلی نقد خواهی یا دیناری بنسیه؟ گفت: بزن و بگذر! نعمتی است در گذر، بترسید از درد و دریغ فوات این نعمت.

۲۹۸

چه می فرماید مولانا، خوشش نمی آید که من تنها می روم؟ لیک این چنین است که تنها فارغ، هر جایی بگردم و بر هر دکانی بنشینم. او مرد اهل مفتی شهر را نتوانم بر هر دکانی و بر هر جایی با خود بردن! در هر تونی سر در کنم! تا بدانی که من با تو هرگز لایبالی مشایخانه نکرده ام که من اینجا می روم خواهی و گر نخواهی، اگر ازان من باشی با من آیی. الا هر چه دشوارت آید بر تو لازم نیست. چنان نشسته ای بعاریت، دلم می رمد.

۲۹۹

آخر تو می گویی که وقتی خرقة سخن می گفت. آخر حال تو به از حال خرقة باید. ترا نطق نیست الا نقل غیر و شعر غیر، خرقة را چگونه نطق باشد؟ لا یُمْکِنُهُ الْکَلَامُ، از جمادات جهت گوساله سامری بود، دیگر سنت نرفته است. اما آنکه گوساله به خدائی گیرد کی موسی را به نبوت قبول کند؟ حال موسی را بدان آورده که حال تونبی! آخر مرید فلان گفتمی که هر روز هفتاد بار خدا را معاینه می بینم. شیخش گوید یکبار ابایزد را ببینی بهتر که هفتاد بار خدا را. از بیشه برون می آمد، آمد، بدیدش، بیفتاد و بمرد؛ زیرا عاشق بود و طالب، بمرد. یعنی بقیه نفس در او مانده بود، آن نماند. به نظر عاجز خود، به بصیرت یا قصور خود، به صورت تصور خود می بیند، به قوت ابایزد نبیند خدا را. اکنون صد هزار ابایزد در گردن تعلین موسی نرسد، و هم تو از راه تقلید می گویی که هزاران ولی به گرد نبی نرسد. پس چگونه روا می داری هر روز هزار بار ببیند، و

موسی کلیم را می گویی که ندید. و اگر کسی تأویل کلام خدا می کند چنانکه هست، گویی فتوی می باید کرد. سخن باشد با تأویل که اگر مواخذه کنند راست باشد به تأویل، نه همچو انا الحق رسوا و برهنه، قابل تأویل نه. لاجرم سرش رفت.

۳۰۰

لَنْ تُرَانِي، از آنکه پیش تست و نمی بینی. اگر چنین خواهی دیدن لَنْ تُرَانِي. چون بس لطیف است و از دیده درمی گذرد که لا تُدْرِكُ كُهُ الْأَبْصَارُ اما لطفش دو اسپه می تازد که وَ هُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ. چون درمی گذرد و نمی توانی دیدن، أَنْظِرْ إِلَى الْجَبَلِ، و آن وجود تست. از محمد آخر الزمان پیاموز: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ. ثُبْتُ از این چنین خواستن، يَدُلُّ عَلَيْهِ قَوْلُهُ: وَ أَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ.

۳۰۱

چون آب پلیدیها را به خود راه می دهد و منع نمی کند، تشنه ای که از بهر اوست چگونه منع کند؟ آبی هست که پلیدی تحمل نکند و پلید شود. لاجرم منع کند چیزها را از خویشتن از خوف پلید شدن، اما آب دیگر هست که پلیدیهای عالم در او اندازی هیچ تغییر نکند. این رمزی از حال مطلوب که در عالم او را نشان نیست. هر نشان که هست نشان طالب است نه نشان مطلوب، همه سخن طالب است، ظاهر نشود مگر بدیشان. آن طالب است که از نور طلب او در پیشانی هر که بنگرد سعادت و شقاوت او بداند. طالب در جوش عیسی واد زود سخن گوید، مطلوب بعد چهل سال! مطلوب شانزده سال در روی دوست می نگرد که طالب بعد از پانزده سال او را اهل سخن یابد.

جوال پشم بزرگ است، مناظره می‌کند با گوهر، که من بزرگتر که جوال پنبه! گوهر می‌گوید که از دیوانگان بپرسیم نه از عاقلان! دیوانگان شنیده باشند که گوهری هست، گوید که غراره‌های زر بریزی بهای گوهر نتوان کردن. هم گوهر بهای خود کند. عاقل گوید که او دیوانه است، دُرّ یتیم را هرگز بها نباشد.

در همه عالم همه سخن ازان طالبان است، از مطلوب چه نشان است؟ می‌شنوم، شنیدی مناظره مطلوب با خدا وقت قصد آن عالم کردن که آخر کجا می‌روی، ای نازنین من؟ بعد از مناظره هله چه گویم، الله مَعَك، نه بر طریق وداع، الا بر چهار بالش عنایت و لطف.

۱۰ قَفِي يَا نَاقَتِي تَمَّ السَّرُورُ وَ حَانَ الْأَمْرُ وَ انْقَطَعَ الْمَسِيرُ
وَسَارَ الْأَرْضُ كَالْفِرْدَوْسِ حُسْنًا وَ عَادَ الْعِيدُ وَ انْتَضَمَ الْأُمُورُ

۳۰۲

یا مُقَلَّبَ الْقُلُوبِ وَالْأَبْصَارِ تَبَّتْ قَلْبِي عَلَيَّ دِينِي، این دعوت است دگران را، که اگر به مثل این واقعه مبتلا شوید، چنین به خدا زاری کنید. اگر نه ظن تو به نبی مُرْسَلِ اولوالعزم آن باشد که چنان اسیر نفس شده بود که می‌ترسید؟ از فتنه نفس می‌زارید؟ نه، محتسبی در خانه خود می‌کرد، تا ملحد بدانند که محابا نیست. او با خود می‌گوید سخن، سخن جای دیگر نمی‌رود. «با خویشتم خوش است زین پس من و من». این خود سِرِّ دیگر بود که گفت رسول علیه‌السلام که از عمر آن سِر را پنهان کرد، نه از آن بود که از او دریغ می‌داشت، الا هنوز وقت آن نرسیده بود. اگر بگفتی به او از خلافت بماندی حیران شده، هیچ این ظاهر را ضبط نتوانستی کردن، و شریعت بظاهر در عالم گسترده.

این کس که او با هر کسی سخن می‌گوید یا در تماشا کردن قاصرست،

یا در دعوی تماشا مدعی است. اگر نه آن تماشا او را نگذارد که با هر کس سخن گوید.
شکم پرست و آبم می‌باید. نان چون خورم بتر شود.

۳۰۳

مرا حالی است گرم، کس هیچ طاقت حال من ندارد، الا قول من می‌آید آن را مرهم می‌کند، تا میان این و میان او حایل شود و قوت یابد، اگر روزی حال بر او زند طاقت دارد. مرد مستعد می‌باید کار را، نه تأسف را و غم را، که خود را از تأسف و غم ملول کند.

چون در راه آمد چنان نگاهدارد که هر لحظه زلتی نباشد، که سنت پدر یکبار بود، همان یکبار، و بر آن هم پشیمان و چست و بیدار تا دگر نه‌افتد، و اگر افتاد هم به آن التفات نی و اندیشه نی، که روزگار می‌رود، و از آن تأسف و غم هیچ فایده نی.

مثلاً در حرب یکی را دست مجروح شد، اکنون بر آن می‌گرید و تأسف می‌خورد چه سود دارد؟ الا سیم بردارد و بر حکیم و طبیب و جراح می‌رود، هیچ نگرید، یا بر جراح سیم بفرستد، او را بیارد، تا در حال خشک بند کند.

۳۰۴

مولانا را سخنی هست مِنْ لَدُنِّي، در بند آن نی که کس را نفع کند یا نکند. اما مرا از خردگی به الهام خدا هست که به سخن تربیت کنم کسی را چنان که از خود خلاص می‌یابد، و پیشترک می‌رود.

بعضی بندگان خدا فعّالند و بعضی قَوّالند، إِنَّكُمْ إِلَيَّ إِمَامٌ فَعَالٍ أَحْوَجُ مِنْكُمْ إِلَيَّ إِمَامٌ قَوّالٍ. الا این نوشت که آن را که قَوّتِ فعّالی هست قول که می‌گوید به قَوّتِ فعل بیفتد، فعل می‌کند.

جانا همه اومید من امروز توی
 هستند دگران ولیک دلسوز توی
 شادند جهانیان به نوروز و به عید
 عید من و نوروز من امروز توی
 ۵ چون از رخ یار دور ماندم به بهار
 عیشم به چه دل باید و سبزی به چه کار
 از باغ به جای سبزه گو خار بروی
 وز ابر به جای قطره گو سنگ ببار

۳۰۵

۱۰ «در این ایام می باید عبادت کردن، که خداوند می نگرد در بندگان خویش، در این ایام و در ایامهای دیگر در بندگان چنان نمی نگرد و چنان نبیند.» این مردمان چنین می گویند. آخر خدا تا بود بینا بود و سمیع و بصیر، آخر چگونه گویی در رمضان می بیند، معصیت مکن، در شعبان می بیند، پرهیز کن، چون شوال شد، مشغول شد به فسق و فساد، به زبان حال می گویی رفت، خدا دیگر نبیند و نخواهد دانستن، تا رمضان دیگر، بیار آن ملاهی و خمر را تا می خوریم.

این در احادیث غریب آمد، مشهور نشده است *إِلَى يَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ*، آنکه هر روز توبه می کند، و می شکند، مسخره ایلیس باشد نه از تایبان خدا و بندگانش. شیطان شحنه است بر در، برون در. لعنتی دور است، لعنت عبارت از دوری باشد.

۳۰۶

۲۵ عذر می گویند که چنان مولانا با ما می خندد، و هیچ ما را مؤاخذه نمی کند که آن چیز را زود کن و معامله کن، و بانگ بر نمی زند و تهدید

نمی کند و حکم نمی کند به هیچ چیز. اگر شمس هم چنین کردی ما را مانع نشدی از آمدن، ما چندین خرج می کردیم بی گرانی. او گفت که همان سخن صوفی است، اگر چیزی یافتم تو رستی و اگر نه بدستی. من بر این بودم و بدین آمدم که اگر در مریدان وفا بود بود، و اگر نبود نبود، چون مولانا بدست است. آن کس که او را به آقرا آورد توانستی که پیشتر ۵ آوردی. الا دلم نخواست. اما این کزت دلم می خواهد. آخر من مرادم و مولانا مرادم مراد، چه پدر چه مادر، آن لطف نکند و آن سخن خوش نگوید که من گفتم، و آن لطف نکند که من کردم.

۳۰۷

۱۰ آری عروس را با داماد گفתי هست، اما چون وقت ایلاج باشد، گفت در ننگنجد. و اگر در آن حالت گفתי باشد، آن صحبت او را ذوق ندهد. زیرا که در آن وقت اگر سخن گویی، از بی رغبتی و بی مرادی شهوت راندن است، که اگر رغبتی بودی از طرفین سخن در ننگنجدی. آنجا که دو اهل صحبت به هم رسند، یا مدهوشی است یا استغراق در یکدیگر. ۱۵ آری از میان آن استغراق هشیاری هست که با آن هشیاری از کار عالم باخبر باشد. وصف خبیری این معنی باشد که گفته شد، والله اعلم.

۳۰۸

۲۰ آخر شیخی مراد است، مریدی بی مرادی است. پس بی مرادی همان یکی بود، تو از آن گریختی. همان که آن بزرگ گفت که چه جای چندین سال عبادت؟ سجود خود همان یکی بود و ایلیس آن را نکرد، حال، دل من شکسته خواهد شدن که سخن من بشکنی، و او شرمسار خواهد بود که با دعوی دوستی در چنین جمعی او را خجل کنی. و اگر چه تو از مولانا خرقة نبوشیده ای اما چون این ساعت بر او به نیاز آمدی، تو حکم مرید ۲۵

باشی، او حکم شیخ. مراد او نکرده باشی.

تنها ای حجاج بر سر تربت مولانا دعا کن بهاءالدین را که او را ثبات دهد، که ساعتی همچنین است ساعتی همچنان! بدست می گردانید، همچنین که من کف دست را می گردانم! آنگه دعا کن خود را، و شفیع آر مولانا را. نه کسی را به ما دعوت کن، نه کسی از ما برمان، نه دشمنی نه دوستی. گفت: خود کمتر و دیرتر می آیم از درس، تا شما رفته باشید و مرا مؤاخذه ام نکنید. گفت: تو دیر میا، به خانه خود نه آیم؟ اینجا ما جهت تو می آیم.

۳۰۹

هر که دعوی دوستی من کرد بر وی سر مویی بگیرم، از دشمن هیچ نگیرم، اگر دشنامم دهد. این سخن اگر تو گفته ای بد، و اگر دگری گفته است، مراد او چگونه است تا بگوید من چنان زیم که مراد اوست؛ هر چگونه که او را می باید. همان قصه که او بر من نه آمد مرد نشد، من بر او شدم مخنث شدم. پیاده نتوانم رفتن. از این برادر بیست درم بستانم بگویم که به آسرا می روم، بدهد و دوستان دگر هستند، و از نعمت جوف جامه ها آن هست که تا به مصر ببرد مرا. الا آن بار دیدند هیچ مولانا خوش بود از آن روز که من رفتم؟ و از آن وقت که آمدم خود دگرگون زندگانی کرده ام، چنانکه یک روز از این صحبت برابر سالی باشد از آن صحبت. و هر چند وصال بیشتر، فراق صعبتر و دشوارتر. و شما چون به حلب آمدید در من هیچ تغییر دیدید در لونم؟ و آن صد سال بودی همچنین بودی.

۳۱۰

این خمی بود از شراب ربّانی، سر به گل گرفته؛ هیچ کس را بر این وقوفی نه. در عالم گوش نهاده بودم، می شنیدم. این خنّب به سبب مولانا سرباز شد. هر که را از این فایده رسد سبب مولانا بوده باشد. حاصل ما از آن توایم و نور دیده و غرض ما فایده ای است که به تو باز گردد.

از کسی به حکم چیزی نخواهیم، اگر چیزی آرند نواله خرّقه رد نکنیم. سنت ما این است. و اگر حکم کنیم خیر ایشان و خلاص ایشان در آن باشد.

اینکه کسی بگوید ما سعی کردیم که شمس که فلان بیاید، بدان او مید کردیم که مولانا را بر آن دارد که وعظ گوید، آن نشد، دواى این چه باشد؟ ۵ جواب: چون ده بار شنیدند که دیگران یکبار می خواهند وعظ مولانا را، من صدبار می خواهم! این کارها از آن به زیان می رود که آن درویش می گوید، تاویل می کنند و می گویند و صد مصلحت در آن هست...

۳۱۱

این مولانا بارها گفته است که او از من رحیمتر است. او را منستی خوشست. خواه این کس در آب سیاه افتد، خواه در آتش و خواه در دوزخ، او دست در زیر زنج زده است نظاره می کند. او نه در آب می افتد نه در آتش در پی آن کس، الا نظاره می کند. من هم نظاره می کنم، الا دُش می گیرم که تو نیز ای برادر در میفت! بیرون آی با ما، تو نیز نظاره ۱۵ می کن! و آن دُم گرفتن و بیرون کشیدن این گفتن است.

۳۱۲

چون حجاب می شد روزه می خوردم. بعد از آن دیدم که آن صاحب جمال اندرونی که خشم گرفته بود گشاده شد. بعد از آن گفتم با خویشان ۲۰ که اگر او را از من در بایست باشد، هر چه کنم او پی من آید. باز روزه گرفتم، همچنان باز گشاده بود و خوش. پس قوت آنست که به هیچ حال از او نرود، نه به صوم نه به افطار.

۳۱۳

من بر مولانا آمدم، شرط این بود اول که من نمی آیم به شیخی، آنکه ۲۵

شیخ مولانا باشد او را هنوز خدا بر روی زمین نیاورده، و بشر نباشد. من نیز آن نیستم که مریدی کنم، آن نمانده است مرا! اکنون به جهت دوستی، آسایش، اکنون می باید هیچ نفاق حاجت نیاید مرا کردن. اغلب انبیا نفاق کرده اند. نفاق آن است که آنچه در دل باشد خلاف آن ظاهر کردن. همه احوال به موسی و عیسی و غیرهما حواله می کند. اگر نفاق نکردی اول ۵ صدیق بیزار شدی! اما نفاقی نی که او را دوزخ برد، نفاقی که دیگران را به بهشت آرد. اخلاصش ایشان را به حق رساند. هر که اهل اخلاص او بیشتر بود، به عالم حق بیشتر پیوست.

مولانا را می بینی، چون آن منی و فرعونی هست، سر فرو انداخته است! آن بعضی را بینی سر در هوا کرده؛ اگر جاهلان نبودندی این همه رنج و این علمها در آن نبایستی کردن و جستن! اگر این مردک نکفتی زن را که تو مادر و خواهر منی - این هیچ عاقلی گوید، الا جاهل؟ - پس این عالمان خود را فدای جاهلان کردند. فدای ایشان و کار ایشان شده... ۱۵

اگر با مردمان بی نفاق دمی می زنی، بر تو دگر سلام مسلمانی نکنند. اول و آخر من با یاران طریق راستی می خواستم که بورزم بی نفاق، که آن همه واقعه شد. مثلاً این ذوفنون عالم که در فقه و اصول و فروع متبحر است، اینها هیچ تعلق ندارد به راه خدا و راه انبیا، بل پوشاننده است او را. اول از اینها همه بیزار می باید شد، و انگشت بر آری: *أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ*. ۲۰ و او را برائتی حاصل شده است از آن علمها که آن روسک را شده است، پوستین درپوشد و برطله بر سر نهد، کبریت می فروشد مدتی، تا سیلی می خورد، تا پاره ای آن انانیت کم شود، راه مسلمانی بر او پیدا آید. این با او نتوان گفتن، پس نفاق باشد، و او را پیری و مریدی راست است و راه ۲۵ و رآی پیری و مریدی است.

توضیحات

... کلمه منی و فرعونی ...
 ... سر فرو انداخته است ...
 ... اینها هیچ تعلق ندارد ...
 ... اول از اینها همه بیزار می باید شد ...
 ... و او را برائتی حاصل شده است ...
 ... تا سیلی می خورد ...
 ... پس نفاق باشد ...
 ... و او را پیری و مریدی راست است ...

فصل اول در بیان کلیات دوشواری و مقدمات آن
فصل دوم در بیان مقدمات دوشواری و مقدمات آن
فصل سوم در بیان مقدمات دوشواری و مقدمات آن
فصل چهارم در بیان مقدمات دوشواری و مقدمات آن
فصل پنجم در بیان مقدمات دوشواری و مقدمات آن
فصل ششم در بیان مقدمات دوشواری و مقدمات آن
فصل هفتم در بیان مقدمات دوشواری و مقدمات آن
فصل هشتم در بیان مقدمات دوشواری و مقدمات آن
فصل نهم در بیان مقدمات دوشواری و مقدمات آن
فصل دهم در بیان مقدمات دوشواری و مقدمات آن

دشواریهای مقالات

کلام شمس صاف و شفاف و جاندار و استوار و پرتوان است ولی دشواریهای ویژه خود را دارد. این دشواریها را با صرف نظر از آنچه محصول ناتمامیها و گسستگیهای متن است - که در مقدمه از آن گفتگو داشته‌ایم - زیر سه عنوان می‌توان مشخص کرد: نخست دشواری مربوط به مقداری مفردات و تعبیرات کهن که برای ما غریب و ناآشنا می‌نماید مانند طریل، کرتل، لکیس، گرس، سفره و امثال آن؛ مشکلی که در نتیجه تحول زبان و از رهگذر چند قرنی که بین ما و مقالات فاصله است به وجود آمده و ما در این توضیحات کوشیده‌ایم تا آنها را روشن گردانیم. دوم دشواری مربوط به اشاراتی که درک و دریافت آنها محتاج آشنائی ذهنی با زمینه‌های تاریخی مکاتب فکری و عقیدتی است. مخاطب شمس در مقالات مولانا و حلقه اصحاب خاص اوست، در سخنان خود گوشه چشمی به برداشتها و نگرشهای اصحاب تفسیر و حدیث و کلام و عرفان دارد و جا به جا به مباحثی اشاره می‌کند که برای مولانا و پیرامونیان او جزو مسائل شناخته شده روز به شمار می‌آمد ولی برای خواننده جوان در این عصر و زمان دور از ذهن و بیگانه و نامألوف می‌نماید؛ مسائلی از این قبیل که آیا صفات خدا از ذات او جدا هست یا نه و بحث از حدوث و قدم عالم و مسئله جنجال آفرین و حساسیت برانگیز کلام خدا و اینکه علم او تعلق به کلیات دارد یا کلی و جزئی هر دو را فرا می‌گیرد و تفاوت اهل تشبیه و اهل تنزیه و... در این موارد هم کوشیده‌ایم تا حد اقل اطلاعاتی را که برای فهم متن ضرورت دارد در اختیار خواننده بگذاریم. ولی مشکل به اینجا ختم نمی‌شود چرا که فهم کلام شمس جز با راه یافتن در عالم او امکان ندارد و عالم شمس عالم رموز و اسرار است عالمی که با معیارهای ما پر از ناهمواریها و تناقضات و ابهامات و معماهای ناگشودنی است ولی از نظر او عالمی است هموار و همساز و همخوان و موزون.

شماره ۱۰

آن عالم مشاهده و عیان است، در فراسوی کفر و ایمان، که از جنگِ رنگها رسته است. اینجا که مائیم شب هست و روز هست. اما در حضرت خورشید نه شب است و نه روز است. پس مناظرهٔ میان شب و روز هم یاوه و بی‌معنی است!

پیر مرموز تبریز، جست و طربناک، از کنار پرتگاههای هولناک می‌گذرد اما هیچگاه دستخوش تزلزل و تردید نمی‌شود. از خطاب به غیبت می‌پرد و از غیبت به خطاب می‌بهد. محال را حال می‌نماید. در نهاد او مهربانی و درشتی و جفا و وفا درهم تنیده، سطوح رنگارنگ آفرینش، کران تا کران، در برابر نگاه نافذ او گسترده است. زندگی را مشحون از عزت و دولت و سرشار از ذوق و زیبایی و شور و نشاط می‌یابد. خود چنین می‌بیند و دیگران را نیز صلامی دهد که ببینند، صوفیان جوان را که از تیرگیهای ناخرسندی و ملال به حشیش پناه می‌برند به تماشای آن عالم پرنشئه رازآلود فرامی‌خواند و بانگ می‌زند که «چرا خود یاران ما را ذوق نباشد از عالم پاکِ بی‌نهایت ما؟» و فریاد برمی‌دارد که «چگونه روا باشد عالم جو بوستان را بر خود جو زندان کردن!» چرا باید «همچو کرم پيله لعاب اندیشه و وسوسه و خیالات بر گرد نهاد خود تنیدن و در میان آن زندانی شدن و خفه شدن»؟! و شگفتا که با چنین شیفتگی و شوریدگی که در برابر زندگی دارد کمال را در مرگ می‌جوید و مشتاق مرگ بودن را علامت «روشنائی و ذوق» می‌داند!

گاه می‌بینیم که از فسحت میدان سخن و تنگی معنی یاد می‌کند و گاه از تنگنای عبارت و فراخنای معنی می‌نالند. نمونه‌های بسیار از این دست برمی‌توان شمرد که در نگاه نخست صرفاً تناقض گوئی و پراکنده‌اندیشی می‌نماید. در این مقوله ما کاری نمی‌توانیم کرد جز آنکه خوانندهٔ جوان را به تأمل بسیار و خواندن و بازخواندن و دل سپردن به آهنگ اندیشه و انس گرفتن با شیوهٔ بیان و شگردها و نمادهای خاص کلام شمس توصیه کنیم و اطمینان داریم که با قبول این توصیه و مخصوصاً با استمداد و راهجویی از مثنوی شریف مولانا ذهن نکته‌سنج نوجوی برطرآت جوان بزودی با این کارگاه استعاره و ایهام و طنز الفت می‌گیرد و آنگاه هرکس به نوعی، و از زاویه‌ای، در خلوتخانهٔ اسرار شمس راه می‌یابد و آرامش و انکشافی مناسب حال خود پیدا می‌کند. و ناگفته پیدا است که توضیحات ما جای اندیشه و قریحه و هوشیاری و استعداد و آگاهیهای شخصی خواننده را نمی‌تواند گرفت و ما خود کوشیده‌ایم که چنان نشود و توضیح ما ذهن و دریافت خواننده را کور نکند و او را در برداشت خود از شمس و مقالات او آزاد بگذارد.

مثالی را در اینجا می‌آوریم. در صفحهٔ ۲۰۴ از این متن از مراتب چهارگانهٔ مستی سخن رفته است و ما توضیحاتی در آن باره داریم. توضیحات ما را بخوانید و با این نوشته از شاعر نامدار معاصر اسماعیل خوبی - که در یکی از نشریه‌های خارج کشور به چاپ

رسیده است - مقایسه کنید:

«شمس تبریزی، بسی پیشتر و - به گمان من - بسی روشتر از کارل یونگ و روانشناسان و فیلسوفانی چنو، سطح‌های «آگاهی» را از یکدیگر بازمی‌شناساند. به متافیزیک او کاری ندارم. و به این که در زبان او «آگاهی» همان «هشیاری» ست و «ناآگاهی» همانا «مستی». جان شناسندهٔ انسان، انگار، لایه لایه است. هر لایه یا سطح یا «مرتب» ای از آگاهی لایه‌هایی از ناآگاهی در زیر و بر زبر خویش دارد. یعنی که از ناآگاهی آگاهی برمی‌آید و از آن ناآگاهی برتر و از آن آگاهی برتر. و همچنین است تا می‌رسیم به اوج آگاهی: که، برای شمس، «مرتب» چهارم است: «مستی از خدا، این کمال است. بعد از این هشیاری ست» و در برابر شراب مردافکن «مرد شراب افکن» را داریم «که هرچند می‌خورد، هشیارتر. هرچند مست‌تر، هشیارتر».

این نوشته را مخصوصاً در اینجا آوردیم تا نمونه‌ای باشد برای آن نوع آزادی برداشت از مقالات که ما قصد نداشته‌ایم در توضیحات خود راه را به روی آن بریندیم. نکته‌های بدیع بحث‌انگیز در کلام شمس بسیار است و مجال خیال در آن فراخ است و آنانکه کتاب جذاب آقای دکتر صاحب الزمانی را به نام «خط سوم» خوانده‌اند می‌دانند که چه می‌گوئیم. و کسانی که مشتاق دستیابی به کلیدی برای نظرگاههای نوتر و چشم‌اندازهای دلاویزتر در این زمینه‌اند می‌توانند مطلوب خود را در کتاب دوجلدی «ساختار و تأویل متن» نوشته آقای بابک احمدی بجویند.

عشق محبت روح

Love kernel Be.molt

توضیحات

۱/۲۷ حادث: در لغت بمعنی تازه پدید آمده است و اصطلاحاً آن را در برابر قدیم بکار می‌برند. ذات آفریدگار قدیم است یعنی هرگز نبود که وی نبوده باشد و آفریدگان همه حادثند یعنی که اول نبودند و بعد پدید شده‌اند.
۲/۲۷ مَا لِلتَّوَّابِ... خَاکِ کِجَا وَخَدَاوَنَدِ خَدَاوَنَدَانِ کِجَا؟ چه نسبت خاکی را با عالم پاک؟

۱۱/۲۷ يُجِیْبُوْنَهُ تَاثِیْرَ یُجِیْبُوْنَهُمْ اَسْت: اشاره است به آیه ۵۴ سوره پنجم: یا ایها الذّین آمنوا من یرتد منکم عن دینه فسوف یأتی الله بقوم یحبّهم و یحبّونه اذلّة علی المؤمنین اعزّة علی الکافرین «ای کسانی که ایمان آوردید هر کس برگردد از دین خود (مرتد شود) خداوند بزودی قومی را می‌آورد که دوست‌شان دارد و آنان نیز خدای را دوست دارند؛ (قومی که) در برابر مؤمنان خواری و فروتنی نمایند و در برابر کافران سرکشی و سختی نشان دهند». شمس می‌گوید اینکه یحبّهم را مقدم بر یحبّونه ذکر کرده دلیل است بر آنکه عشق حق درگرو جاذبه عنایت خود او است. مولانا در دیباچه دفتر دوم مثنوی می‌گوید: «عشق محبت بی حساب است. جهت آن گفته‌اند که صفت حق است بحقیقت، و نسبت او به بنده مجاز است. یحبّهم تمام است، یحبّونه کدام است؟» یعنی کار عشق با عنایت حق (یحبّهم) تمام است، چه محبت حق سلسله جنیان محبت بنده است. اگر یُحِبُّوْهُمْ حاصل باشد یُجِیْبُوْهُ خود حاصل می‌شود.

۱۱/۲۷ و هو یُدْرِکُ الْاَبْصَارَ: آیه ۱۰۳ سوره ششم: در نیابد او را دیدگان، و او دریابد دیدگان را.

۱۵/۲۷ آینه میل نکند... میل کردن یعنی از جاده عدالت منحرف شدن و جانبداری کردن. آینه تمثیل مرد خدا است که بدو نیک و زشت و زیبا را چنانکه هست

نشان می‌دهد. جاهل اگر چه صورت آینه را دوست دارد لیکن دیدن عیب خود را بر نمی‌تابد.

خویش در آئینه دید آن زشت مرد رو بگردانید از آن و خشم کرد
۱۰/۲۸ حاشا و کلاً: حاشا و کلاً هر دو کلمه انکار و تنبیه است یعنی متوجه کردن شنونده بر اینکه برداشت او درست نیست: «حاشا که من به موسم گل ترک می‌کنم».

۱۱/۲۸ دیت: خونها، جریمه.

۱۵/۲۸ تاوان: غرامت.

۱۹/۲۸ محال است که آینه میل کند و احتیاط کند: احتیاط کردن در اینجا بمعنی رودرباستی کردن و کوتاه آمدن است. آینه و ترازو و محک سه قاضی عادلند که دوست و دشمن نمی‌شناسند. نه جانب کسی را می‌گیرند و نه با کسی خصومت دارند.

۲۱/۲۸ تیمار کردن: خدمت و مواظبت کسی را کردن.

۲۴/۲۸ هله: هان. حرف تنبیه است. مولانا گوید:

هله ای کیا نفسی بیا در عیش را سره برگشا.

و باز در جای دیگر گوید:

هله قلب من، هله جان من هله این من، هله آن من

هله خان من، هله مان من هله گنج من، هله کان من

۴/۲۹ مَهر بر نهند از قرآن و احادیث تا مشرح شود...: شرح بمعنی باز کردن است و مشرح شدن مطلب یعنی شکافته شدن و روشن شدن آن. شمس مُدعیان دانش را روایتگرانی می‌داند که حرفی از خود ندارند و کلام دیگران را نقل می‌کنند. نقل قول، حتی اگر قرآن و حدیث باشد، وقتی درست است که گوینده خود سخنی داشته باشد و برای شکافتن و روشن کردن آن از قرآن و حدیث استمداد جوید و یا به استناد قرآن و حدیث اعتبار سخن خود را تأکید کند و مَهر بر آن بنهد.

۷/۲۹ تجلّی و رؤیت خدا: تجلی بمعنی تابش و پدیدار شدن است و در اصطلاح عرفا مقصود از آن ظهور حق است در آئینه جان سالک که دیده دلش به زیبایی مطلق باز می‌شود. در محبت نامه خواجه عبدالله انصاری آمده است: «تجلی برقی است که چون تابان گردد عاشق از تابش وی ناتوان گردد. تجلی ناگاه آید ولی بر دل آگاه آید» (رسائل جامع خواجه عبدالله به تصحیح وحید دستگردی چاپ سوم صفحه ۱۳۲)

۱۵/۲۹ فرض عین: واجب عینی. واجبی که بر خود انسان متعین است، در مقابل واجب کفائی که انجام آن از طرف کسی دیگر کفایت می‌کند و از گردن انسان ساقط می‌شود.

۱۷/۲۹ اصحاب حال: همان است که در (۱۵/۲۹) اهل حال خوانده است.
۵/۳۰ یاران ما به سبزرگ گرم شوند: سبز و سبزرگ حشیش است که استعمال آن در میان صوفیه شایع بود. مولانا گوید:

ز اندیشه و خیال فرو روب سینه را
سبزرگ بنه ز دست و نظر کن به سبزه زار
حبه خضرا در شعر حافظ نیز به همین معنی سبزرگ است:
زان حبه خضرا خور کز روی سبکروچی

هر کاو بخورد یک جو بر سیخ زند سبیرغ
۵/۳۰ آن خیال دیو است: یعنی آن عوالم که بعد از مصرف حشیش به نظر انسان می آید خیالی است که نقش پرداز آن دیو (شیطان) است.

۶/۳۰ خاصه خیال دیو: خاصه بمعنی چه رسد؟ کجا رسد؟ می گوید: در خاطر ما جا برای خیال فرشته نیست کجا رسد که خیال دیو در آن راه یابد.

۷/۳۰ دنگ: بی حس و متگ. مولانا در دفتر سوم مثنوی گوید:
با برهنه می روی بر خار و سنگ
گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
و هم از اوست:

خامش کن چون خمشان دنگ باش
تات بگوید: خمش و دنگ من

۱۰/۲۹ فی الجملة سماعی است که حرام است...: سماع در لغت بمعنی شنیدن است و در اصطلاح رقص و آوازخوانی توأم با نوای نی و دف و طنبور و دیگر آلات موسیقی است که در میان صوفیان مرسوم بود و متشرعان آن را منکر بودند. امام غزالی سماع را فی نفسه مباح می داند و معتقد است که آوازخوش موزون جان آدمیزاد را به عالمی فراتر می برد و با جهان زیبایی و جمال آشنا می سازد و آتش طلب را تیزتر می گرداند. غزالی می گوید: «خوشیها حرام نیست و آنچه از خوشیها حرام است نه از آن حرام است که خوش است بلکه از آن حرام است که دروی ضرری است و فسادی». شنیدن بوی خوش و نگرستن در سبزه و آب روان و شکوفه گل حرام نیست. آواز طرب انگیز و رقص و سرود و شادمانی نیز همین حکم را دارد و کسانی که این معنی را منکرند، چه فقیه و چه عوام، «همه چون کودکانند که چیزی را که بدان هنوز نرسیده اند منکرند». سماع در صورتی حرام است که مایه فساد باشد و اسباب فساد را غزالی پنج چیز می داند که در اصل هشتم از رکن دوم کتاب کیمیای سعادت - و مفصل تر آن را در جزء دوم احیاء العلوم - آورده است. همین معنی در کلام بسیاری از شعرا نیز آمده است. در بوستان سعدی می خوانیم:

جهان پر سماع است و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آئینه کور؟

تأثیر سماع در هر کس به حسب حال او است.

گر از برج معنی پرد طیر او
فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهو است و بازی ولاغ
قویتر شود دیوش اندر دماغ
شمس نیز می گوید که سالک را تجربه روحی «تجلی و رؤیت خدا» در سماع بیشتر دست می دهد. پس اهل حال را سماع نه تنها مباح بلکه واجب است، اما غیر اهل را سماع نه حرام بلکه کفر است.

۱۰/۳۰ هر آیتی را سببی می شد...: یعنی هر آیه از قرآن به مناسبت واقعه ای نازل می شد. بسیاری از این وقایع را به عنوان شأن نزول یا اسباب النزول در تفاسیر قرآن آورده اند. مثلاً در آخرین آیه از سوره جمعه آمده است: «چون تجارتی یا لهوی ببینند برآکنده شوند و ترا به پای ایستاده بگذارند. بگو آنچه نزد خداست از لهو و از تجارت بهتر است و خدا بهترین روزی دهندگان است». گفته اند سبب نزول این آیه آن بود که در یک روز آدینه پیغمبر برای خطبه نماز ایستاده بود ناگهان آواز طبل برآمد و معلوم شد کاروانی از شام فرا رسیده است. مردم پاره ای برای انجام معاملات و پاره ای دیگر برای تماشای طبل و بازی، نماز را رها کردند و از مسجد بیرون رفتند و آیه آخر سوره جمعه به این مناسبت نازل شد. شمس می گوید: آیه های قرآن به مناسبت وقایعی که در پیرامون پیغمبر (ص) اتفاق می افتاد نازل می شد؛ فی المثل صحابه به بانگ بلند قرآن می خواندند و سر و صدای آنان آسایش خاطر پیغمبر (ص) را بر هم می زد از این رو آیه نازل شد که این کار را نکنید ولی چون در آن روزگار کسی حشیش نمی خورد آیه ای هم در خصوص آن نازل نشد و اگر این کار در آن زمان سابقه می داشت حتماً قرآن به قتل حشیش خواران حکم می فرمود.

۱۳/۳۰ تشویش شد خاطر مبارکش را: خاطر مبارکش مشویش شد، اوقاتش تلخ شد.

۱۴/۳۰ یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا...: آیه ۲ سوره چهل و نهم: «ای جماعت مؤمنان، صداهای خود را بالای صدای پیغمبر بلند نکنید، و با او به صدای بلند سخن مگوئید چنانکه با یکدیگر می گوئید که اعمال شما باطل شود و خود ندانید».

۱۷/۳۰ انبیا همه مَعْرِف همدگرند: پیغمبران خدا با هم اختلاف ندارند بلکه شناساننده همدیگراند.

۲۱/۳۰ هر نبی معرف من قتلّه بود...: هر پیغمبر بشارت دهنده پیغمبری است که بعد از او می آید و در عین حال معرف و بیانگر پیغمبری است که پیش از او آمده بود. در واقع با پیغمبر بعدی است که شناخت کامل پیغمبر پیشین دست می دهد و بهمین جهت از

رسول اکرم می پرسند حال که بعد از تو پیغمبری دیگر نیست معرفت تو چگونه حاصل می شود و آن حضرت سؤال کننده را به خودشناسی دعوت می کند که بالاترین درجه معرفت و حد کمال شناخت است.

۲۲/۳۰ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ: هر که خود را شناخت خداوند را شناخت.

۶/۳۱ چون به حضرت رجوع کرد: حضرت بمعنی پیشگاه است، مقصود این است

که چون حالت حضور قلب دست داد و خود را در پیشگاه حضرت حق یافت...

۸/۳۱ خَطُوتَانِ وَقَدْ وَصَلَ: «دو قدم، و رسید». خطوه بمعنی قدم است. این گفته را

عطار در تذکرة الاولیا و خواجہ عبد الله انصاری در طبقات الصوفیة به منصور حلاج نسبت داده اند که از او پرسیدند: از بنده تا خدا چه قدر راه است؟ گفت: دو قدم؛ «یک قدم از دنیا برگیر و یک قدم از عقی، اینک رسیدی به مولی». محمود شبستری در این باره گوید:

دو خطوه بیش نبود راه سالک

یک از های هویت در گذشتن

در تعبیری دیگر از همین معنی آورده اند: «یکی را از بزرگان پرسیدند: کیف الطریق

الی الله؟ قال عطفین و قد وصل. گفتند راه به خدا چگونه باید برد؟ گفت دوبار برگرد و به خدای رسیدی: یک بار از دنیا برگرد و دیگر از عقی، که دنیا و عقی هر دو نصیب نفس اند» (شرح تعرف، صفحه ۱۲۴ چاپ بنیاد فرهنگ ایران). در منابعی دیگر این قول را به شبلی نسبت داده اند و حتی سلطان ولد در رباب نامه آن را حدیث تلقی کرده است.

۱۱/۳۱ آن خطوه کدام است؟ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ...: آن شخص یک گام بیشتر با گنج

فاصله ندارد. آن یک گام کدام است؟ خودشناسی است که شخص اگر خود را شناخت خدا را می شناسد و به گنج مقصود دست می یابد. (۲۲/۲۰).

۱۷/۳۱ خه: علامت تعجب و انکار است چنانکه ما اکنون می گوئیم: به.

۲۴/۳۱ از عهد خردگی این داعی را...: خردگی: خردسالی، کودکی. گوینده سخن

به علامت تواضع خود را «داعی» (دعاگو) می نامد.

۲/۳۲ خایه بظ را زیر مرغ خانگی نهادند...: این تمثیل را مولانا در دفتر دوم

مثنوی زیر عنوان «قصه بظ بهگان که مرغ خانگی پروردشان» آورده است:

تخم بظی گرچه مرغ خانگی

مادر تو بظ آن دریا بدست

دایه را بگذار بر خشک و بران

گر ترا مادر بترساند ز آب

۵/۳۲ لب لب جو می رود: یعنی در حاشیه و کنار جوی آب می رود و از اینکه توی

آب برود می ترسد. از مولانا است:

دود به لب لب این جوی تال لب دریا

۱۰/۳۲ درویش را عقده ای شد در اندرون...: قصه شگفتی است: خلیفه سماع را

ممنوع اعلام می کند و این گرهی می شود در دل درویش، غصه اش می گیرد و بیمار می افتد.

پزشک، و دانش پزشکی، از تشخیص بیماری او فرو می ماند. درویش می میرد. پزشک

سینه او را می شکافد، عقده غمی که از منع سماع بر دل درویش نشسته بود به یک عقده

واقعی تبدیل شده بود. عقده ای سفت و سخت که به سنگ عقیق می ماند. این سنگ قیمتی

را پزشک فروخت در بازار و دست به دست گشت تا به خلیفه رسید. خلیفه داد آن را

تراشیدند و به جای نگین در انگشتری اش نشانند. روزی در سماع (ظاهراً خلیفه فتوای

خود را در حرمت سماع عوض کرده بود یا تحریم آن برای عوامفریبی بود و خود گاهی در

خلوت مجلس سماع ترتیب می داد) خلیفه متوجه شد که جامه اش پر خون است. دقت

کردند، معلوم شد که نگین انگشتری خلیفه گداخته است، و خون از آن جاری است. خون

دل درویش بود که از حسرت سماع چنان بر خود پیچیده و خشکیده بود و اینک به شنیدن

صدای آشنا جان می گرفت و دوباره روان می گشت! قصه ضمناً نشان می دهد که شکافتن

جسد مرده و تشریح اعضا از ناحیه پزشکان متخصص در آن روزگار چیزی ناشناخته نبوده

است.

۱۸/۳۲ خصمان را که فروخته بودند: منظور از خصم، طرف معامله است، کسانی

که عقیق از آنها خریداری شده بود.

۱۹/۳۲ ره ره چو چکیده خون...: یاد آور قول مولانا است در دفتر سوم مثنوی:

هر کجا یابی تو خون بر خاکها

پی بری باشد یقین از چشم ما

۲۲/۳۲ مرا در این عالم با این عوام هیچ کاری نیست...: این مطلب را شمس

بارها در مقالات آورده است. سلطان ولد در مثنوی ابتدا نامه سخنانی در این زمینه دارد. او

به روشنی می گوید که انبیا مأمور دعوت همگانند، چه عوام و چه خواص، اما اولیا کاری با

عوام ندارند و مأمور دعوت خواصند:

هر ولی را کرامت است شعار

همچو خود مست و عاشقی جوید

دعوتش با خواص حق باشد

تا بر ایشان تثار سیر باشد

۲۳/۳۲ انگشت بر رگ ایشان می نهم: انگشت بر رگ کسی نهادن بمعنی نبض او را

گرفتن است. پزشک برای اطلاع از حال بیمار انگشت بر رگ او می نهد. مولانا گوید:

دست بر رگهای مستان نه دلا تابی بری

از دهان آلودگان آن باده خود کام او

۳/۳۳ دست در زیر زنج نهمیم می‌شنویم: دست زیر زنج نهادن به علامت انتظار سستن است تا طرف حرفهایش را تمام کند.

۷/۳۳ گوهری را در حقه غلیظ... و در آستین یا پوستین کشیده؛ حقه جعبه کوچکی است که برای نگاهداری جواهر و اشیاء قیمتی بکار می‌رود و مندیل دستمال بزرگ یا دستار است. می‌گوید اگر جواهری را توی جعبه کت و کلفت بگذارند و جعبه را در مندیل سیاه ببینند و در میان لفافها پنهان سازند و آنرا در جوف آستین یا شکاف پوستین بگذارند طبیعی است که دیده نمی‌شود اما تعجب این جا است که گوهر را از جعبه بیرون آورده و برهنه و آشکار بر کف دست پیش چشم کسی نگاه می‌دارند و او هیچ نمی‌بیند. به گفته مولانا:

چشم باز و گوش باز و این عمی حیرتم در چشم بندی خدا
حقه غلیظ: جعبه از جوب ضخیم و کلفت.

لفاف یا لفافه: پارچه‌ای که برای پیچیدن دُور و بر هر چیزی به کار رود.

۱۳/۳۳ فرزندان جان و دل محمد... مقصود اولاد معنوی پیغمبراند که وارثان کمال و حقیقت اویند، در برابر فرزندان آب و گل یعنی اولاد ظاهری که از نسل آن حضرت به وجود آمده‌اند. مولانا گوید:

صد هزاران آفرین بر جان او بر قدوم و دور فرزندان او
گرز بغداد و هری یا از ری‌اند بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند

۱۷/۳۳ ابراهیم ادهم پیش از آنکه ملک بلخ بگذارد: حکایت ابراهیم ادهم را مولانا در دفتر چهارم مثنوی و سلطان ولد در ابتدا نامه به نظم آورده‌اند. این حکایت را عطار در تذکرة الاولیا و حمداله مستوفی در تاریخ گزیده نیز نقل کرده‌اند. ابراهیم ادهم از بزرگان تصوف در قرن دوم هجری بود. سال فوت او را ۱۶۱ نوشته‌اند. گذاشتن در عبارت بالا بمعنی رها کردن و از دست گذاشتن است.

۲۴/۳۳ عَجَبًا لِلْمُحِبِّ... شگفتا که عاشق را چگونه خواب برد؟!

۱۵/۳۴ معنی ولایت... ولایت بمعنی فرمانروائی و تسلط و حق تصرف بر کسی داشتن است و ولی کسی است که ولایت دارد. شمس می‌گوید مراد از ولایت داشتن ولی آن نیست که او را «لشکرها باشد و شهرها و دیهها» بلکه ولایت ولی بمعنی تسلط او بر نفس و احوال و گفتار و کردار خویش است.

۱۸/۳۴ چون عارفان جبری... منظور گروهی از اهل تصوف است که با اعتقاد به جبر خود را از قید هرگونه مسؤلیتی آزاد می‌دانستند و کاهلیها و کوتاهیها و نارواییهای خود را همه نسبت به خدا می‌دادند و بدین وسیله خود را توجیه می‌کردند.

۲۵/۳۴ مُفَلِّسِفِ فِلْسَفِی... مفلسف یعنی فلسفه باف، مفلسفِ فِلْسَفِی: فلسفه بافی که دم از فیلسوفی می‌زند و تظاهر به فلسفه می‌کند، فیلسوف مآب. بر طریق معقول: مطابق مذاق اهل فلسفه.

۱۰/۳۵ اَلْمُؤْمِنُونَ لَا یَمُوتُونَ... روایت است از حضرت رسول باین معنی که مؤمنان نمی‌میرند بلکه از سرائی به سرای دیگر منتقل می‌شوند.

۱۹/۳۵ فَتَمَتُّوا اَلْمَوْتَ... «آرزومند مرگ باشید اگر راست می‌گوئید و ایمان دارید». اصل عبارت پاره‌ای است از آیه ۶ سوره شصت و دوم خطاب به یهودیان: اگر راست می‌گوئید که شما قوم برگزیده خدا می‌باشید پس چرا از مرگ می‌ترسید؟

۲۲/۳۵ هر حالی و هر کاری که... این معنی را مولانا در دفتر سوم مثنوی آورده و کمال ایمان را در آن می‌داند که انسان از مرگ نهراسد و بلکه به جان طالب و مشتاق آن باشد:

شد نشانی صدقِ ایمان ای جوان آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین نیست کامل، رو بجو اِکمالِ دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست بر دل تو بی گِراهِت، دوست اوست
و این معنایی است که در چند جا از غزلهای مولانا نیز انعکاس دارد:

ای که از این تنگ قفس می‌پری رخت به بالای فلک می‌بری
زندگی تازه بین بعد از این چند از این زندگی سرسری
مرگ حیانتست و حیانتست مرگ عکس نماید نظر کافری
خانه تن گر شکند هین منال خواجه یقین دان که بزندان دری

۲۴/۳۵ نوری صافی مستعد، منتظر مرگ: اشاره است به حدیثی از پیغمبر اکرم که پرسیدند گرامی‌ترین و هوشمندترین مردم کیست؟ فرمود آن که بیش از همه مرگ را یاد کند و بیش از همه مستعد آن باشد. شمس مرگ آگاهی و حتی اشتیاق به مرگ یعنی آرزوی انتقال به زندگی دیگر را نشان بلوغ و رسیدگی می‌داند و چنین است که شیخ صلاح الدین زرکوب خلیفه مولانا وصیت کرد که تشییع جنازه او با رقص و آواز و هلهله شادی توأم باشد.

۷/۳۶ وزیر گفت این گوهر را... این حکایت را مولانا در دفتر پنجم مثنوی و سلطان ولد در ابتدا نامه به نظم آورده‌اند. سلطان ولد می‌گوید مراد از سلطان محمود در این قصه خداوند است، و امیران عقلا و علما و حکمای عالم‌اند و ایاز رمزی است از انبیا و اولیا و گوهر گوهر هستی است. اما مولانا در یکی از غزلیات خود تفسیری دیگر دارد و می‌گوید مراد از گوهر، عقل است و سلطان، عشق است که فرمان شکستن عقل را می‌دهد:

عقل گوید گوهرم گوهر شکستن شرط نیست

عشق گوید: سنگ ما بستان و بر گوهر بزن

۱۶/۳۶ جامگیش افزود: جامگی: مقرر ماهانه یا سالانه برای خرید جامه و نیز

مطلق انعام و مستمری است. این کلمه از فارسی به عربی رفته و بصورت جامکیه استعمال شده است.

۲۰/۳۶ این طرف تخته بسته‌اند: یعنی از این سو راه را بسته‌اند: تخته پستن بمعنی

حصار کشیدن و بستن راه است و تخته بند زندان را می‌گویند. مولانا گوید:

تخته بند است آن که تختش خوانده‌ای صدر پنداری و بر در مانده‌ای

حافظ تخته بند را در معنی زندانی و محبوس بکار برده است:

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدسی که در سراچه ترکیب تخته‌بند تنم؟

۱/۳۷ مرا در من یزید انداختی: من یزید؟ یعنی کی هست که افزون کند؟ کی بیشتر

می‌دهد؟ اصطلاحی است برای حراج. حافظ گوید:

توران شه خجسته که در من یزید فضل شد منت مواهب او طوق گردنم

اصطلاح مزایده هم که امروزه متداول است همین معنی را می‌رساند و در گذشته آن را

«مزاد» می‌گفتند. (۲۴/۱۳۹)

۴/۳۷ او خود پیشین خواب دیده بود: پیشین یعنی بیشتر.

۵/۳۷ گوهر را بزد و خشخاش کرد: یعنی خرد کرد. خشخاش گیاهی است که از

شیره آن تریاک می‌گیرند و میوه آن پر از دانه‌های ریز است.

۷/۳۷ سرها فرو کشیدند: سر فرو کشیدن یعنی سر دزدیدن، پنهان شدن.

۹/۳۷ از کنار بگیرد تا کنار: از این سر تا آن سر.

۱۰/۳۷ أَلْعَفُوْ أَوْلَى: بخشش بهتر است.

۱۳/۳۷ آنکه طالب و عاشق زنی بود یا امردی: امرد. جوانی که هنوز موی

بناگوشش نرسته باشد. مولانا همین مطلب را در فیه‌ما فیه به عبارت تازی آورده است

(مقالات، صفحه ۴۱۵)

۱۴/۳۷ می‌گویند: برآویزندت: تهدیدش می‌کنند که می‌کشندت، به دارت

می‌آویزند.

۱۵/۳۷ جان را پیش او خطرنی: یعنی جان در پیش او ارزش و اهمیت ندارد.

۱۷/۳۷ بسر افزون طلب می‌کند: یعنی به آن اندازه قانع نیست و بیشتر می‌خواهد.

۲۰/۳۷ شیخ بر مرداری گذر کرد: مردار: لاشه، جسد مرده. همین قصه را

فریدالدین عطار در مقاله سی و چهارم از مصیبت نامه به نظم در آورده است. در روایت

عطار به جای شیخ از عیسی بن مریم نام برده شده است. (مقالات صفحه ۴۱۶)

۱/۳۸ هر دو طرف متلون، در طرف خود جبری، در طرف یار خود قدری: تلون

در اصطلاح صوفیان حالت تردد و تردید سالک است در برابر تمکین که حالت ثبات و

استقرار است بدین معنی که آنچه بر او کشف می‌شود تمام است و خالی از ابهام و هیچگاه

پوشیده نمی‌شود بخلاف حالت تلون که از رنگی به رنگ دیگر می‌رود و دستخوش ظهور

و خفا می‌شود. در اینجا شمس شاید به مفهوم متداول متلون که بوقلمون صفتی و مصلحت

جوئی فردی باشد نظر داشته است و می‌گوید این آدم متلون است زیرا هر جا که پای منافع

شخصی او در میان آید برای نفی مسئولیت از خود جبری می‌شود و هر جا که در مقابل

دیگری قرار می‌گیرد و مسئولیت از غیر می‌خواهد قدری می‌شود. جبری همه چیز را از

خدا می‌داند و برای انسان در کارهایی که می‌کند اختیار و اراده‌ای قائل نیست و این معنی

ملازمه با نفی مسئولیت دارد.

۲/۳۸ جبر را این طایفه دانند: جبر حقیقی را این طایفه اهل تحقیق می‌شناسند و

آن اعتقاد به جبریت حق است که سبب می‌شود از عیب مردمان چشم پبوشی و در برخورد

با هر ناملامی شکایت سر نکنی، و در عین حال به تکلیف خود پای بند باشی و خود را

پاسخگوی گفتار و کردار خویش بدانی. مولانا بیان این مطلب را در موارد چند از جمله در

دفتر اول مثنوی آورده است:

جبر را ایشان شناسند ای پسر که خدا بگشادشان در دل بصر

اختیار و جبر ایشان دیگر است قطره‌ها اندر صدقها گوهر است

۷/۳۸ گفت آن را که می‌جنبید... این مطلب را مولانا در یکی از عناوین دفتر اول

مثنوی آورده است: «در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است. هر کس را از

جنبه وجود خود بیند، تا به کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید...» یعنی هر کس

دنیا را از پشت عینک خود می‌بیند و بر حسب آن می‌جنبد.

۱۱/۳۸ پروانه شمع را... اضافه پروانه به شمع شدت خصوصیت و علاقه پروانه را

به شمع می‌رساند. اینگونه اضافه مفید معنی اختصاص است همانگونه که در جای دیگر

شیخ ابراهیم نام از مریدان مولانا را به خود اضافه کرده و گفته است: «شیخ ابراهیم ما»،

همین کار افتاد یعنی همین ماجرا بر سر او آمد، پروانه هم همین اشتباه را کرد که در پی نور

رفت و در نار افتاد. مولانا در مثنوی گوید:

همجو پروانه زودور آن نار را نور دید و بست آن سو کار را

۱۴/۳۸ در هر کسی از دیده بد... مولانا این بیت را در دفتر پنجم مثنوی آورده و

شرح کرده است.

۱۶/۳۸ بدان دیده منگر او را که یاوهش کنی: یاوه گم.

۱/۳۹ لطف سَبْتی دارد: لطف و رحمت خداوند بر قهر و غضب او سبقت دارد. مؤمن و کافر هر دو مظهر صفات حقند، مؤمن مظهر صفت لطف اوست و کافر مظهر صفت قهر او، و لطف بر قهر مقدم است. مضمون حدیث قدسی است که: «سبقت رحمتی غضبی» یعنی رحمت من بر غضب من پیشی گرفته است.

۲/۳۹ این نبی چیزی ننهند در اَمّت خود که نیست... این معنی را شمس در موارد دیگر هم مطرح کرده است. به نظر او پیغمبران و رهبران چیزی را که نداری به تو نمی دهند، بلکه می کوشند تا آئینه دلّت را صفا دهند و پرده‌ای را که پیش روی تو هست بردارند تا تو خود حقیقت را دریابی. می گوید: «در دل باید که باز شود» باز در جای دیگر می گوید: «پیش چشم تو و دل تو حجابی است همچین، من آن حجاب را برمی دارم» - (۱۵/۹۳ و ۴/۱۱۴)

۹/۳۹ سخت آشکار آشکاریم... و سخن نهان نهانیم: تکرار آشکار و نهان برای تأکید در معنی آنها است. مولانا گفته است:

ما طبع عشق داریم پنهان آشکاریم در شهر عشق پنهان، در کوی عشق فاشیم
۱۰/۳۹ هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ... آیه ۳ سوره پنجاه و هفتم: «اول و آخر و پیدا و پنهان همه اوست».

۱۳/۳۹ شیخ محمد گفت: در چند مورد از مقالات شمس سخن از شیخ محمد نامی است که از پیشوایان نامی تصوف بوده و با شمس تیریزی سابقه الفت داشته است. شمس از این شیخ محمد به بزرگی یاد می کند ولی اختلاف مشرب خود را با او پنهان نمی دارد، در آن بخش از مقالات شمس که در مناقب افلاکی آمده تصریح شده است که این شیخ محمد همان شیخ محمد ابن عربی معروف به شیخ اکبر عارف نام آور آن روزگار است.

۱۷/۳۹ الْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ: «جمعیت رحمت خدا است». در فیه مافیة مولانا آمده است: «الجماعة رحمة مصطفی (ص) کوشش در جمعیت نمود که مجمع ارواح را اثرهاست بزرگ و خطیر، در وحدت و تهائی آن حاصل نشود»

۲/۴۰ إِنَّ اللَّهَ لَمْ يَكُ مُعْتَبَرًا... آیه ۵۳ سوره هشتم: «خداوند نعمتی را که بر مردمی ارزانی داشته است دگرگون نمی سازد مگر که آنان در خود دگرگونی پیش آورند».

۹/۴۰ مرا ددگان پروردند: ددگان جمع دده است و کاف فارسی در آن علامت ه غیر ملفوظ است در آخر کلمه مفرد، مانند ستارگان و بردگان در جمع ستاره و برده. شمس رمیدگی خاطر خود را توصیف می کند که چون جانوران وحشی از جماعت می گریزد و طاقت غوغا ندارد. توصیفی است بسیار جاندار و زیبا. می گوید نکند که تهائی با سرنوشت

من رقم زده شده است و یا در کودکی پدر و مادرم مرده‌اند و مرا که طفلی بی سرپرست بودام در سر کوهی گذشته‌اند و جانوران مرا پرورده‌اند که خوی آنان گرفته‌ام.

۱۵/۴۰ ریشائیل: ریشو، این لغت ظاهراً جز در مقالات شمس دیده نشده است.

۱۵/۴۰ غراره: غرار و غراره همان است که امروزه جوال می گویند. در جامع التواریخ حسنی آمده است: «عرضه داشت پادشاه کردند که امیر مبارزالدین یک غراره پر از کاه به نیزه برمی دارد... پادشاه فرمود که چند غراره کاه مرتب دارند. آن غراره که... سندان از آهن در میان آن پنهان کرده بودند». مولانا گوید:

تو چه دانی ای غراره بر حسد مَتّ او را خدا هم می کشد
حافظ این کلمه را در معنی امروزی غرغره بکار برده است:

اگر شبی به زیانم حدیث توبه رود ز بی طهارتی آن را به می غراره کنم.
۱۸/۴۰ عیسی در حال سخن گفت، محمد بعد از چهل سال: اشاره است به آنکه عیسی به محض ولادت در آغوش مادر با مردم سخن گفت و اظهار نبوت کرد، اما پیغمبر اسلام در چهل سالگی مبعوث شد.

۲۰/۴۰ گوید: اِنِّی عَبْدُ اللَّهِ: پاره‌ای است از آیه سی‌ام از سوره ۸۰: گفت من بنده خدایم، کتابم داد و پیغمبرم گردانید. - (۱۸/۴۰)

۲۲/۴۰ نقصان اندیش: نقصان اندیش در معنی ناقص اندیش یعنی کودن و کوته‌بین بکار رفته است.

۴/۴۱ همه خلل یاران... اشکال کار یاران و جمعیت مریدان آن است که جانب یکدیگر را نگاه نمی دارند.

۵/۴۱ باید که چنان زیند که ایشان را لایْتَفَکْ دانند: لایْتَفَکْ یعنی جدائی ناپذیر. این تعالیم یعنی دعوت مریدان به اطاعت و تسلیم در برابر پیرو تشویق و تأکید به همدستی و هم‌پشتی با یکدیگر ملاطی بود که سازمان سلسله مولویه را طی چندین قرن محکم و استوار بر پای نگاه داشت.

۸/۴۱ از عالم معنی الفی بیرون تاخت... سلطان ولد در ربانامه الف را رمز حق می داند یا عقل اول که نخستین آفریده بود و آفریدگان دیگر هم از او پدید شدند «اگر حروف به الف نمی‌مانند الا چون تأمل کنی در همه الف است». در نفائس الفتون هم آمده است: «الف اول مُخْتَرَع است از حروف، و یا او سی هزار و صدویست فرشته‌اند و مراتب عالم همه در او مرتب، و سایر حروف همه به او محتاج و او از همه مستغنی...» در تفسیر کشف الاسرار (ج ۱ صفحه ۵۴) نیز از خواجه عبدالله انصاری نقل کرده است که گفت: «الف امام حروف است، در میان حروف معروف است. الف به دیگر حروف پیوند ندارد، دیگر

حروف به الف پیوند دارد: الف از همه حروف بی‌نیاز است، همه حروف را به الف نیاز است. الف راست است: اول و آخر یکی، یک رنگ و سخنها همه رنگارنگ».

۱۱/۴۱ - هفتصد حجاب است از نور: اشاره است به حدیثی از پیغمبر که: «خدا را هفتاد هزار حجاب است از نور و ظلمت که اگر آن حجابها برافتد پرتو جلال او همه عالم را می‌سوزاند». سلطان ولد در ربانامه آورده است: «در بیان آنکه میان بنده و حق هفتاد هزار برده از ظلمت است و هفتاد هزار از نور، و هر قومی در برده‌ای چنان غرق شده‌اند که در غیر آن برفتن هیچ شوق ندارند و جز آن را باطل و گمراهی شمارند». اما مولانا در مثنوی شمار برده‌ها را هفتصد گفته: «زانکه هفتصد برده دارد نور حق...» و روشن است که شمار واقعی در اینجا ملحوظ نیست. هفتصد یا هفتاد هزار یا دویار هفتاد هزار همه دلالت بر بسیاری حجابها دارد.

۱۴/۴۱ همه حجابها یک حجاب است: شمس می‌گوید این حجابهای بسیار در معنی جز یک نیست و آن حجاب این وجود است. «تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز». آنها که از صدها حجاب نور و صدها حجاب ظلمت سخن می‌گویند در واقع مردم را نومید و دلسرد می‌کنند و وصول به حق را محال جلوه می‌دهند.

۲۵/۴۱ گفتند مولانا از دنیا فارغست... پس از آنکه مولانا به شمس تبریز پیوست مردان که قصد زیارت‌شان را داشتند به دستور شمس ناگزیر از تقدیم نیاز شدند و گاهی دیدار پیر مستلزم پرداخت مبلغ گزافی بود و این را معاندان حمل بر طمع و دنیاپرستی شمس می‌کردند و حال آنکه او ایثار مال و گذشتن از پول را قدم اول در گذر از پل تعلقات می‌دانست و آن را برای تصفیه باطن مرید ضروری می‌شمرد. در چند جا از مقالات شمس به این موضوع پرداخته است.

۴/۴۲ وَ عَيْنُ الرِّضَا... «چشم رضا و محبت توانائی دیدن هیچ عیبی را ندارد، همانگونه که چشم خشم و عداوت همه بدیها را آشکار می‌کند».

۷/۴۲ حُبُّكَ الشَّيْئِي... «دوست داشتن چیزی انسان را کور و کر می‌کند یعنی او را از دیدن و شنیدن عیوب محبوبش کور و کر می‌کند».

۱۵/۴۲ اگر چه او را آنسری... آن سری، یعنی از عالم غیب. اسبی که سوار خود را از صد هزار خطر و آفت نجات داده است حقی بر گردن او دارد. تمام مطلب اشاره است به اعتراضاتی که مردمان مولانا بر شمس داشتند و خرده‌هایی که بر او می‌گرفتند و مولانا پاسخ می‌داد که چون شما به چشم دشمنی در وی می‌نگرید اینها را عیب می‌بینید و حال آنکه اگر به چشم ارادت و دوستی بنگرید عیبی نخواهید دید. شمس می‌گوید این جواب مولانا است اما یک نکته دیگر من اضافه می‌کنم: درست است که هدایت مولانا به تأییدات

غیبی وابسته بود ولی در هر حال من وسیله بودم. او خود را به مثابه اسب تازی تصویر می‌کند که سوار را از آفتها نجات داده و به منزل رسانیده و حق عظیم برگردن او ثابت کرده است.

۱۷/۴۲ إِنَّمَا الصَّدَقَاتُ لِلْفُقَرَاءِ: آیه ۶۰ سوره نهم: «صدقه‌ها (زکات) برای درویشان است و تنگدستان و برای کارمندان گردآوری زکات و برای نزدیک کردن دل‌ها و برای بردگان آزادی خواه و وامداران و مبارزان راه خدا و غریبان در مانده». این آیه موارد مصرف زکات را معین کرده است. شمس در دنباله بحث پیشین می‌گوید آنچه مردمان مولانا طمع و فزون طلبی می‌پندارند برای تربیت آنان است. چنانکه قرآن کریم نیز پیغمبر را به گرفتن زکات امر کرده است.

۱۸/۴۲ صورت تنها نی... صورت نیاز، همان پول یا مالی است که مرید به شیخ خود تقدیم می‌کند و معنای آن احساس انبساط خاطر و رضایت کامل مرید است در محضر شیخ. روتوش و منقبض نشستن پیش شیخ از آداب سلوک بدور است.

۲/۴۳ وصیت من مر بهاء الدین را... وصیت شمس در مناقب افلاکی به این صورت نیز نقل شده است (جلد دوم صفحه ۶۳۳): «فرمود که بهاء الدین من حشیش نخورد و هرگز لواط نکند که عندالله الکریم این هر دو کار عظیم نامحمود است و ذمیه». گیاه که در متن بالا شمس بهاء الدین را از خوردن آن منع می‌کند همان سیزک یا حشیش است که در میان درویشان سخت شایع بود و بهاء الدین همانا سلطان ولد فرزند ارشد مولانا است. ۵/۴۳ خاصه صدرزاده‌ای چندین راه پیاده بدان اعتقاد آمد، دو ماهه راه... اشاره است به بهاء الدین ولد پسر مولانا که به امر پدر با بیست تن دیگر به طلب شمس تبریزی به شام رفت و در رکاب او تا قونیه پیاده آمد. این داستان را علاوه بر سه سالار و افلاکی، خود سلطان ولد در ابتدا نامه آورده است (مراجعه شود به صفحه ۱۵ از مقدمه همین کتاب).

۱۱/۴۳ شَتَّانَ بَيْتِنَ مِنْ تَعْيِشِنَ: «چه قدر فاصله است میان آن کس که عیش او به نفس باشد و آن که عیش او به دل باشد و آن که عیش او به خدا باشد».

۱۲/۴۳ أقرضوا الله: آیه ۲۰ س هفتاد و سوم: «نماز را برپا دارید و زکات بدهید و وام دهید خدای را وام نیکو».

۱۳/۴۳ یا موسی جعثن... حدیثی است منسوب به پیغمبر اکرم (مقالات ص ۴۳۳) معنی حدیث چنین است که خداوند به موسی فرمود: «ای موسی من گرسنه شدم و تو مرا اطعام نکردی. ای موسی اگر به در خانه تو بیایم چه می‌کنی؟ موسی گفت خداوند تو منزهی از اینکه به در خانه کسی بروی. خداوند باز فرمود: ای موسی اگر بیایم؟...»

۱۸/۴۳ شینی‌الله: گدایان که به در یوزه می‌رفتند شینی‌الله می‌زدند، یعنی بدید چیزی در راه خدا.

۲۳/۴۳ طعام را تفرقه کرد...: یعنی خوراکی را که تهیه کرده بود در میان همسایگان تقسیم کرد.

۲۴/۴۳ توسعت رود بر این جماعت یا همین تعبد؟: با خود می‌گوید این چه حکایت بود که مرا فرمودند طعام تهیه کنم. آیا می‌خواستند گشایشی در کار این جماعت حاصل شود یا می‌خواستند پایه فرمانبرداری و اطاعت مرا بیازمایند؟ توسعه بمعنی گشایش و فراخی است و تعبد فرمانبرداری و اطاعت بی‌چون و چرا را گویند.

۲۵/۴۳ زمان انبساط آمد: بسط و انبساط بمعنی گشایش است در برابر قبض، حالتی که سالک را گشایش دل حاصل می‌شود و تمام وجودش از لذت و خوشی مالا مال می‌گردد. انبساط در اصطلاح صوفیه حالت انس و آزادی کامل است که عاشق را از رعایت آداب و ترتیب معاف می‌گرداند.

۵/۴۴ یک پول مولانا...: پول واحد کوچک وجه نقد است. در زمان ما نیز وقتی گفته می‌شود فلان چیز یک پول نمی‌ارزد نظر به ناچیز بودن مبلغ است. برای توضیح بیشتر درباره پول به (۱۲/۴۶)

۶/۴۴ تبیع او باشد: تبیع، تابع، فرع، اثر و نتیجه. می‌گوید آمدن من این جا برای مولانا بود و دیگران که به من راه پیدا می‌کنند طفیلی اویند. «زیرا دری بسته بود، به او باز شد».

۷/۴۴ نفاق: نفاق در متن در برابر راستی بکار رفته است، یعنی سخن پوشیده گفتن و تمام حقیقت را اظهار نکردن.

۱۹/۴۴ گفت هارون الرشید که...: این قصه را فریدالدین عطار در مصیبت‌نامه و مولانا در دفتر اول مثنوی آورده‌اند. روایت مثنوی چنین است:

گفت لیلی را خلیفه کان توئی کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی گفت خامش چون تو مجنون نیستی
۲/۴۵ وَ كَيْفَ تَرَى لَيْلَى...: «چگونه توانی با همان چشم که دیگران را می‌بینی لیلی را هم ببینی و تو آن چشم را به اشک شستشو نداده‌ای».

۳/۴۵ خلل از این است که...: یعنی اشکال کار اینجا است که برای رسیدن به خدا از راه محبت نمی‌روند و از راه علم می‌روند و حال آنکه کمیت علم در اینجا لنگ است.

۸/۴۵ پرسر: پرسر بمعنی شخص برداعیه است که سری پر باد دارد. در آذربایجان هم اکنون تعبیر «باشی دولو» (پرسر) به معنی مغرور و کسی که کله‌اش پر باد است بکار

می‌رود.

۱۹/۴۵ استراشتر را پرسید...: این حکایت را مولانا یک بار در دفتر سوم مثنوی و بار دیگر در دفتر چهارم آن به نظم کشیده است. شمس خود نیز این حکایت را دوبار گفته است به (۷/۱۲۴)

۱۹/۴۵ در سر آمدن: سکندری خوردن و به سر در آمدن.
۲۰/۴۵ عقبه: گردنه، گریوه.

۱/۴۶ در کُه نگرگی در تو پخسیتگی درآید...: پخسیتگی بمعنی قبض و دل گرفتگی است بر عکس تازگی که بمعنی خرمی و گشایش دل می‌باشد.

۱۲/۴۶ جهت یک پول که مکیس کرده بود...: پول بمعنی سکه کوچک است. از عبارت مولانا در فیه‌ما فیه: «آخر این درم بالای پول است» همین قدر فهمیده می‌شود که پول جزئی از درم بوده است. افلاکی اطلاع بیشتری از ارزش پول در روزگار مولانا می‌دهد: «آن زمان صد و بیست پول به درمی بود و یکتاگرده لطیف سپید به پولی می‌دادند» یعنی نان سفید یکی یک پول بود. مکیس کردن، چانه‌زدن در معامله است. مولانا در مثنوی آورده است:

گر مکیسی کردنی در بیع بیش دادمی من جمله ملک و مال خویش
مولانا این کلمه را بصورت مکاس نیز مجازاً در معنی بخل و ناخن خشکی بکار برده است:

در جود کن لجاج نه اندر مکاس و بخل چون کف شمس دین که به تبریز کرد طو
۱۳/۴۶ طبله‌ها را می‌ریخت و درهم می‌زد: منظور از طبله طبقهای چوبین است که در دکانهای بقالی میوه را در آن می‌گذاشتند.

۱۳/۴۶ تا مردمان آمدن او را گرفتن نزدیک پنجاه درم تلف کرده بود: ما امروز می‌گوییم: تا مردمان بیایند و او را بگیرند نزدیک پنجاه درم تلف کرده بود. یعنی تا مردمان برسند و او را مانع شوند در حدود پنجاه درم خسارت وارد کرده بود.

۱۴/۴۶ اکنون او را به آخر بسیار غصه کند: یعنی آخر سر مایه غصه او می‌شود، او را بسیار غمگین می‌کند.

۲۲/۴۶ تو کاری می‌کنی که آن جفاها را یاد می‌دهی: آن جفاها را یاد می‌دهی یعنی یاد می‌اندازی، آن جفاها را بیاد ما می‌آوری.

۲۴/۴۶ سباج: شناگر.

۲۴/۴۶ خود راضی نیست که از این گرداب بگذرد...: راضی نیست که خود به تنهایی از گرداب بگذرد می‌خواهد دیگری را هم برهاند. او آدم پرتوانی است که با اطمینان

خاطر و برای نجات دیگران گرد آب می‌گردد، و آن ناآشنای بی‌خبر که از بیرون می‌نگرد می‌پندارد که وی گرفتار آمده و گرداب است که وی را می‌گرداند.

۲/۴۷ البته متزبر این گرداب است: چاره‌ای جز گذر از گرداب نیست اما «رهکی باریک هست» که از میان گرداب می‌گذرد. شناگر توانا و آشنای راه باید که آن رهکی باریک را بشناسد و ترا از گرداب برهاند. تمثیل گرداب در سخن شمس یادآور وصف دوزخ است در قرآن که چاره‌ای جز گذر از آن نیست. همه مردم لاجرم در دوزخ می‌روند. نیکوکاران از آن رهائی می‌یابند و تبهکاران درمی‌مانند و گرفتار عذاب می‌شوند. (آیه ۷۲ سوره نوزدهم)

۵/۲۷ پنجاه سفره داشت یعنی پنجاه مضارب: مضارب یعنی شریک در مشارکتی که سرمایه از یکی است و عمل از دیگری. بازرگانی در قدیم مستلزم سفر به بلاد دور دست بود و مضاربه در آن روزگار عقدی بسیار مناسب و کارآمد بود که هم به درد سرمایه‌داری می‌خورد که نمی‌توانست در آن واحد شخصاً به چند جا برود و هم به درد اشخاصی که می‌دانستند چه متاعی در کجاها خریدار و بازار خوب دارد اما سرمایه لازم برای تهیه متاع و رسانیدن آن به بازار را نداشتند. سفره به معنی مضارب در متن دیگری به نظر نرسیده است.

۱۱/۲۷ چنانکه یوسف... اشاره است به قصه یوسف در سوره دوازدهم از قرآن: یوسف خواب دید که یازده ستاره و ماه و خورشید در برابر او به سجده در آمده‌اند، این خواب را با پدر خود یعقوب در میان نهاد و تعبیر آن چنان بود که یازده برادر و پدر و مادر، همه در برابر او به زانو درخواهند آمد. یوسف را برادران در چاه انداختند و آنگاه او را به بردگی فروختند. بازرگانی که یوسف را خریده بود او را در بازار برده‌فروشان مصر عرضه کرد و آخر سر یوسف از میان غلامان شاه سر برآورد. زین پادشاه فریفته جمال بی‌همتای یوسف گشت، اما او تن در نداد و از خیانت به ولی نعمت خود سر باز زد. زین پادشاه که به لطف و مدارا کاری از پیش نبرده بود به قهر و خشونت متوسل گشت و فضاحت راه انداخت که یوسف درصدد دست درازی به او بوده است. یوسف را به تهمت عشقبازی با حرم شاه به زندان انداختند لیکن وی که از پاکی و صداقت خویش مطمئن بود با همه مصیبت‌ها و سختی‌ها می‌ساخت. یوسف تعبیر خواب می‌دانست و به خواب خود اعتماد داشت و می‌دانست که عاقبت از تهمت و زندان خواهد رست و به نعمت و دولتی که نویدش را داده‌اند خواهد رسید.

۱۷/۴۷ پول جاهدوا بأموالهم و أنفُسِهِمْ: پول، پل. وجاهدوا بأموالهم: آیه ۸۸ سوره نهم: «لیکن بیغیر و کسانی که همراه او ایمان آوردند با مال و جان خود به جهاد

برخواستند».

۲۱/۴۷ چنانکه تیر پوزان آمد...: یعنی غول و گرگ همین که دید راه را گم کرده‌ای، مانند تیر پوزان فرا می‌رسد و پا به پای تو راه می‌افتد و تا چشم به هم بزنی یک لقمه‌ات می‌کند و قورت می‌دهد...

۲۵/۴۷ من حدیث گوهر می‌گویم تو از پولی بر نمی‌خیزی: این پول بمعنی وجه نقد اندک است. به اصطلاح امروز می‌گوید: من سخن از جواهر می‌گویم و تو از سر یک پول سیاه بر نمی‌خیزی.

۲/۴۸ این مولانا مهتاب است...: مولانا خود نیز گوید:

چون مه بی آفتاب رفتم که کاهیدم گهی فرودم

تفہیم تو تیز کرد گوشم کان راز شریف را شنوادم

۴/۴۸ لا تُذَرِ كُهُ الْأَبْصَارُ...: (۱۱/۲۷)

۹/۴۸ آنچه داری بده و اگر نداری...: حاصل کردن: بدست آوردن، کسب کردن. خلاصه آنکه اگر داری بده و اگر نداری بکوش تا دارا شوی و بتوانی بدهی.

۱۱/۴۸ لکیسی، دو لکیسی إِنَّ الْعَقْدَ كَانْ مَشْتُولاً...: لکیس، واحد کوچک پول و نیز واحد کوچک وزن است. این لغت را جز در مقالات شمس و دیوان شمس در جای دیگر ندیده‌ایم. در دیوان شمس آمده است:

ای سنگ قصاب هجر خون مرا کم بلیس زانکه نیرزد همی خون رهی یک لکیس

گنج نهان دو کون پیش رخت یک جواست بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس
در مقالات این کلمه بصورت لکاس هم بکار رفته است. «صد دم خرج کنی به لوت، دو لکاس نمک در آن نکنی هیچ باشد».

۱۲/۴۸ الْعِدَّةُ دَيْنٌ: یعنی وعده، بدهی انسان است که باید آن را ادا کند.

۱۲/۴۸ إِنَّ الْعَقْدَ...: آیه ۳۴ سوره هفدهم: «به مال یتیم نزدیک نشوید مگر به بهترین وجه، تا آن زمان که وی به حد رشد برسد، و به عهد خود وفا کنید که روز قیامت انسان مسؤول عهد خود خواهد بود».

۱۳/۴۸ از هر چیزی همچنین نصیبه‌ای...: نصیبه بمعنی بهره و نصیب است. حافظ گوید:

فیض ازل به زور و زرار آمدی به دست آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

لفظ وام نظر به تعبیر قرآنی دارد که صدقه و اتفاق را بمنزله قرضی می‌داند که به خدا داده شده باشد (۱۲/۳۴)

۲۰/۴۸ من ظاهر تطووعات خود را...: تطووعات اعمال مستحب و در اینجا مقصود

مطلق عبادات است. می‌گوید من عبادتهای ظاهری خود را هم از پدر نهان می‌داشتم و بطریق اولی احوال باطن خود را با او در میان نمی‌گذاشتم. یعنی چیزی از تجربیات روحی خود با او نمی‌گفتم.

۲۵/۴۸ آب تیره: مقصود آب بزرگ عمیق است که سیاه می‌نماید.

۲/۴۹ دو انگشت به زینهار می‌جنبانید: زینهار امان خواهی است یعنی دو انگشت به علامت زینهار خواهی می‌جنبانید «که ای مولانا شمس‌الدین دستم گیر...».

۶/۴۹ بعضی را فیضان مستمر... مقصود از فیضان در اینجا تجلیات الهی و الهامات ربانی است که بعضی از اولیا را بطور مستمر حاصل می‌شود و بعضی دیگر را بطور نامستمر یعنی گاه و بیگاه، باز این تجلیات برای بعضی اختیاری است که هر وقت اراده کنند تجلی دست می‌دهد و بعضی دیگر بی‌اختیارند که تجلی به خواست و اراده آنان وابسته نیست. این بحثها غالباً از کسانی است که خود بهره‌ای از این مقولات ندارند. از عوالم اولیا دم می‌زنند و خود از آن عوالم بوئی برده‌اند. اینگونه، بقول مولانا، «معرفت تراشیا» برای آنان وسیله فضل‌فروشی و خودنمایی است و از همین رو است که شمس صحبت آنان را بر نمی‌تابد و اجازه میداناری و پرگوئی به آنان نمی‌دهد.

۹/۴۹ آن را که مرا دشنام می‌دهد... یادآور گفته مولانا است در دفتر سوم مثنوی:

آن سگی که می‌گردد گویم دعا که از این خو و ارهانش ای خدا

۱۳/۴۹ گفتند جُحی را که این سو بنگر... جُحی یا جوحی شخصیت مسخره‌ای است که از این پس نیز نامش در این کتاب خواهد آمد. او غالباً حقیقت را، که اگر برهنه و روشن گفته شود بسیاری از آن می‌رنجند، در لباس شوخی و طنز بیان می‌کند. نمونه‌ای از طنزهای او همین است که شمس آورده و نمونه دیگر آن در دفتر دوم مثنوی آمده است خلاصه آن که جوحی کودک بود و با پدر در راهی می‌رفت، جنازه‌ای می‌بردند و نوحه‌گر شیون بر پا کرده بود که اینک ترا می‌برند به آن خانه تنگ و تاریک و نمناک که در آن از زاد و توشه و طعام خبری نیست و با مار و مور و حشرات هم‌نشین خواهی بود. جوحی بانگ زد که پدر، این آدم را خانه ما می‌برند. این اوصاف خانه ماست که برمی‌شمارند.

۲۰/۴۹ بر خود گیرم که... بر خود گرفتن یعنی تحمل کردن، به اندرون ریختن و ظاهر نکردن. می‌گوید ناسپاسی و حق ناشناسی آنان را به رخ‌شان نمی‌کشم و ظاهر نمی‌کنم تا آن مختصر محبتی که در میان است بکلی سرد نشود.

۲۵/۴۹ مولع: حریص، کسی که اصرار بر امری دارد.

۳/۵۰ الّا پُر بودند از او: یعنی کینه او را در دل داشتند و در صدد انتقامجویی بودند.

۵/۵۰ برنفتافتند: یعنی تحمل نکردند.

۱۰/۵۰ اگر این وقاحت بی‌دستوری خصم: وقاحت: بی‌شرمی. دستوری در اینجا چیزی بالاتر از رخصت و اجازه و نزدیک بهمان مفهوم است که امروزه از کلمه دستور برمی‌آید. یعنی اگر این بی‌شرمی را بی‌اشاره و دستور دشمن می‌کنی بدان که...

۱۳/۵۰ لا تَجْتَمِعْ أُمَّتِي... «امت من بر ضلالت اجتماع نمی‌کند». این حدیث در نزد اهل سنت و جماعت از مستندات حجیت و اعتبار اجماع است بدین معنی که اگر مسلمانان در مسأله‌ای اتفاق نظر حاصل کردند اجماع آنان دلالت بر حقانیت می‌کند.

۱۳/۵۰ نَصَرَ كُمْ اللهُ؛ خداوند یاری‌تان بدهد (خدا یارتان باشد).

۲۱/۵۰ از یس معرفت که... چون اهل معرفت بود ادب مانع می‌شد او را که احمد زندیق بگوید، سراغ احمد صدیق را می‌گرفت و کسی به این نام شناخته نمی‌شد.

۲۲/۵۰ او را در واقعه سخنی گفتند بی‌تأویل... واقعه عالم بین خواب و بیداری را گویند. سخن بی‌تأویل یعنی سخنی که باید به ظاهر آن کار بست و سخن به تأویل سخنی است که در زیر ظاهر آن تعبیری و معنایی دیگر نهفته است که باید آنرا جست.

۶/۵۱ و نه او مجال می‌داد تا دیری: مجال بمعنی میدان است. یعنی تا مدتی نه جُنید جسارت می‌کرد با او حرف بزند و نه او میدان می‌داد که جنید جرئت پیدا کند و مبادرت به سخن نماید.

۷/۵۱ اهلاً بالجنید: درود بر جنید.

۹/۵۱ من گِرد خود برمی‌آیم... یعنی سرگیجه گرفته‌ام و متحیرم که اگر او بیاید چه می‌توانم با او بگویم.

۱۰/۵۱ چیزی می‌دانی برگشتگی بزَن: باصطلاح امروز: آوازی بلدی بخوانی؟ بشکن بزَن، آوازی بخوان.

۱۲/۵۱ اگر یک دو چرخ دیگر بزنی بند چرخ از هم بسگلد: چرخ اول بمعنی دُور زدن در رقص و چرخ دوم بمعنی آسمان است. سگلیدن شکلی دیگر از سگلیدن است یعنی اگر یک دور دیگر برقصی بند افلاک می‌گسلد و آسمان از هم می‌پاشد.

۲۲/۵۱ سحوری به روز می‌زد...: سحوری آهنگی بود که بوسیله بوق یا امثال آن شهبای ماه رمضان نزدیک وقت سحر برای بیدار کردن روزه‌داران می‌زدند. مولانا این قصه را در دفتر ششم مثنوی آورده است: «داستان شخصی که بر در سرائی تیم‌شب سحوری می‌زد...» در قصه شمس آن شخص سحوری به روز می‌زد زیرا که «آن شخص را شب روز شده بود». لطف این تعبیر بر اهل ذوق پوشیده نیست. اما بقیه داستان در روایت مولانا نیز مطابق است با آنچه در مقالات آمده است. پاسخ سحوری‌زن در مقالات این است که «مردمان خانقاهها و کاروانسراها می‌کنند برای خدا، من نیز برای خدا چیزی می‌زنم» و در

روایت مولانا:

خلق در صفی قتال و کارزار
جان همی بازند بهر کردگار
من هم از بهر خداوندِ غفور
می‌زنم بر در به او میدش سحور
۱/۵۲ آن نای زن... این قصه را نیز مولانا در دفتر چهارم مثنوی به نظم در آورده

است:

آن یکی نائی که خوش نی می زده ست ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من گر تو بهتر می زنی بستان بزن
ترا ره می باید رفتن... سالک (رهرو) نباید با شیخ (رهبر) بر سر بحث و مناقشه
باشد. پول در اینجا بمعنی پل است و خر مصری به روندگی و چالاکگی زبانزد بود؛ خری که
می توانست یک روزه صاحب خود را به منزل برساند و باز گرداند. تشبیه سالک مناقشه
جوی به خر از نظر بی‌درایتی و بی‌شعوری اوست. حتی خری که به چستی و چالاکگی
می تواند صاحب خود را از آب بگذراند و به منزل برساند بر چنین سالکی فضیلت دارد.

۱۰/۵۲ می پرسد دنیا چه باشد؟... مسأله تنگنای زبان بحثی بسیار زنده و جاندار
است. کلمه‌ها نشانه‌هایی هستند برای معانی که ما در ذهن خود داریم و از این نشانه‌ها
برای تفهیم و تفهم یعنی برای انتقال معانی ذهنی به یکدیگر بهره می‌جوئیم. اما کلمه نشانه
است و خود معنی نیست. گاهی معنایی که در ذهن ما است از صراحت و روشنی کافی
برخوردار نیست و گاهی کلمه‌ای که برای انتقال معنی در دست داریم شفافیت و توانائی
لازم را در ادای مقصود فاقد می‌باشد. بسیاری از کلمه‌ها محتاج تعریف و توضیحند و
تعریف و توضیح آنها نیز بوسیله کلمه‌های دیگر صورت می‌گیرد. کلمه‌هایی که خود نیز به
همان نقصان صراحت و احتیاج به توضیح گرفتاراند. بدینگونه غالباً بحثهایی که برای
روشن کردن معانی در می‌گیرد تبدیل می‌شود به یک بازی بی‌سرانجام کلمات. ما کلمه‌ها را
بمثابه توپ بازی به یکدیگر حواله می‌دهیم ولی توپی که می‌گیریم غیر از توپی است که
برای دیگری می‌فرستیم. می‌پرسیم دنیا چیست؟ می‌گویند: دنیا چیزی است در
برابر آخرت. می‌پرسیم آخرت چیست؟ می‌گویند: فردا. می‌پرسیم فردا چیست؟ این بازی
کلمات هر قدر ادامه یابد ما از آن معنی نخستین که دنبالش می‌گشتیم دورتر می‌افتیم و به
وادیهای سردرگم دیگری کشانده می‌شویم و این است مسأله تنگنای زبان و تنگنای
عبارت که ذهن بیدار شمس همواره متوجه آن است.

۱۴/۵۲ معتزله می‌گویند... بحث بر سر صفات باری تعالی بویژه کلام حق از
داغ‌ترین مباحث مورد اختلاف بین معتزله و اشاعره بود. اگر صفات حق تعالی عین ذات او
باشند ذات حق قدیم است پس باید صفات او هم قدیم باشند. یکی از صفات حق تعالی

«متکلم» است. آیا این صفت قدیم است؟ آیا متکلم مخاطبی لازم ندارد؟ در قرآن آمده
است که اگر حق تعالی اراده ایجاد چیزی را بکند می‌گوید: «باش» و او: «می‌شود» اما امره
اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون. حال این قول «کن» یا «باش» که کلام رب است قدیم
هست یا نه؟ اگر آن قدیم باشد اشیا هم قدیم خواهند بود. زیرا در میان اراده حق به ایجاد و
به وجود آمدن اشیا فاصله‌ای نیست. پس اعتقاد به قدیم کلام مستلزم اعتقاد به قدیم عالم
خواهد بود. شمس می‌گوید این بحثها راه به جایی نمی‌برد. راه بحث و جدل از راه رهائی
جدا است. آن راو خودنمائی و فضل فروشی است و این راو شکستگی و خاکبازی
(فروتنی) و تصفیة باطن (ترک حسد و عداوت). تعبیر خاکبازی بمعنی فروتنی و خود را با
خاک یکسان گرفتن در کلام مولانا نیز آمده است که از آن جمله در مثنوی گوید:

چون خلقتا کم شنودی من تراب
خاکبازی جُست از تو رومتاب
و در دیوان شمس گوید:

خاکبازی گزید احمد از آن شاه معراج و بیک افلاکی است

۲۲/۵۲ بعضی از اینها او را دریابند: یعنی بعضی از این مشایخ ظاهر و مشهور آن
مطلوب را که از دیدگان پنهان است در می‌یابند و می‌شناسند. مولانا در فیه مافیة ص ۱۰۰
گوید: «خدای را بندگانند که ایشان معشوقند و محبوبند. حق تعالی طالب ایشان است و هر
چه وظیفه عاشقان است او برای ایشان می‌کند» و این مضمون مستفاد است از حدیث
منسوب به حضرت رسول که فرمود: «خدای را دوستانی است پنهانی با موهای ژولیده و
چهره‌های گردآلود، که در مجالس بزرگان راه ندارند، کسی سراغ آنان نمی‌گیرد و اعتنائی
به آنان نمی‌نماید. اگر بیمار شوند کسی عیادتشان نمی‌کند و اگر بمیرند کسی به تشییع
جنازه آنان نمی‌رود. در زمین ناشناخته‌اند، ولی در آسمان معروف‌اند». سلطان ولد
می‌گوید: شمس تبریز برای این آمد که مولانا را از عالم اولیا به ورای آن عالم که مقام
معشوق است ببرد. عبارت او در ابتدا نامه چنین است: «بالای عالم اولیا عالم دیگریست و
آن مقام معشوق است. این خبر در عالم نیامد و به هیچ گوش نرسید. مولانا شمس‌الدین
تبریزی عظم‌الله ذکرة جهت مولانا جلال‌الدین قدس‌الله سره العزیز ظاهر شد تا او را از
عالم عاشقی و مرتبه اولیائی واصل سوی عالم معشوقی برد». مولانا در دفتر دوم مثنوی
گوید:

صد هزاران پادشاهان پنهان سر فرازاند ز آن سوی جهان

نامشان از رشک حق پنهان بماند هر گدائی نامشان را برنخواند

۲/۵۲ گفتمش آن آسیا مخر: این مطلب را در جای دیگر از مقالات نیز آورده

است: «آسیا می‌خری؟ مرا بخر، تا جهت تو بگردم. آن از سنگ و آهک است و این از

پوست و گوشت و پپی و رگ» - (۱۴/۲۱۳) و آن نظیر حکایت بایزید بسطامی است که در سفر حج به پیر روشندلی رسید، پیر از او پرسید چه قدر پول داری؟ گفت: دویست درم. گفت: آن دویست درم به من ده و گرد من طواف کن و به خانه خود برگرد. این حکایت را مولانا در دفتر دوم مثنوی به نظم آورده است:

گفت: عزم تو کجا ای بایزید رخت غربت تا کجا خواهی کشید؟
گفت: قصد کعبه دارم از پگه گفت: هین با خود چه داری زاو ره
گفت: دارم از درم نقره دویست نک بیسته سخت بر گوشه ردی ست
گفت: طوفی کن به گردم هفت بار وین نکوتر از طواف حج شمار

۱۱/۵۳ اگر این معنیها به تعلم و بحث... تعریض به فخر رازی که در علم نظر سرآمد زمان خود بود در موارد متعدد از مقالات شمس و آثار مولانا آمده است. از آن جمله در دفتر پنجم مثنوی می خوانیم:

اندین بحث ار خرد ره بین بدی فخر رازی راز دار دین بدی
لیک چون من لم یندق لم یندر بود عقل و تخیلات او حیرت فزود

۱۳/۵۳ گویند هزار تا کاغذ: تا بمعنی طاقه و تخته و دسته است و اشاره شمس در این جا به تفسیر کبیر امام فخر رازی است که در ۲۴ جلد به پایان رسیده و یکی از معتبرترین تفسیرهایی است که بر قرآن کریم نوشته شده است.

۱۹/۵۳ تو می خواهی که به علم معلوم کنی... باز تأکید است بر این معنی که عرفان نظری کارساز نیست. کسی که می خواهد به دمشق یا حلب سفر کند کافی نیست که نقشه راه را خوب بداند و منازل آن را بشناسد. مادام که عملاً قدم در راه نهاده و رنج و هزینه سفر بر خود هموار نکرده باشد دانستن نقشه راه و بحث از جزئیات آن سودی نخواهد داشت. چنین کسی به بیماری می ماند که نسخه دارو را از طبیب بگیرد و به همان دل خوش کند. تا بیمار هزینه خرید دارو از داروخانه را نپردازد و تحمل تلخی آن را بر خود هموار نکند شفا نمی یابد.

۲۳/۵۳ خواه خطر باش، خواه بخطر: بخطر بمعنی تنعم و راحت و رفاه است در برابر خطر. باصطلاح علم بدیع در میان این دو کلمه «جناس لاحق» وجود دارد؛ دو کلمه هموزن که تنها در حرف اول متفاوتند.

۲۵/۵۳ سؤال کرد که اول علم ره بحث باید کرد... آقسرا شهری است در نزدیکیهای قونیه، مَلَطِیَه (یا به تلفظ عامه: مَلَطِیَه) و اَبُلُستَان (یا اَبُلُستَین) نیز از شهرهای بلاد الروم (آسیای صغیر) اند. دنباله مطلب قبلی است و پاسخ کسی که معترض بوده و بر اهمیت علم طریق تأکید می ورزیده و بر آن بوده است که اگر آن علم حاصل شود راه رفتن

مسأله مهمی نخواهد بود. شمس ضرورت علم ره را منکر نیست لیکن آفت آن را گوشزد می کند و از آنان که یک عمر بر مقدمه می تند و هیچگاه به ذی المقدمه نمی رسند بر حذر می دارد. می گوید: من قصه راه و رفتن تا منزل معینی (آقسرا) را برای تو بیان کردم. تو حالا اصرار داری که از منازل آن سوتر سخن گویم. من می گویم تا آنجا که گفتم برو، من با توأم. این مسافت را که به همراهی من طی کردی و به آقسرا رسیدی آنگاه خود پخته می شوی و می توانی تشخیص دهی که بقیه راه را چه سان باید رفت.

۱۲/۵۴ حدیث ابتلای ابراهیم...: ابتلا بمعنی گرفتاری و امتحان است. می گوید قصه امتحان ابراهیم از غیرت فرشتگان بود که با خود می گفتند این آدمیزاد (ابراهیم) که پای بست عالم آب و گل است چگونه به تشریف دوستی حق سرافراز شد؟ لیکن غیرت فرشتگان از سر حسد و انکار نبود بلکه می خواستند سیر این مطلب را دریابند. غیرت ابلیس در برابر آدم از سر حسد و انکار بود لاجرم مردود درگاه باری تعالی شد. چون فرشتگان عناد نمی ورزیدند خدا آنان را اجازه داد تا ابراهیم را بیازمایند و میزان صداقت و خلوص او را معلوم دارند.

۱۴/۵۴ قَدَمِ جسمانی به خَلَّت...: قدم در اصل بمعنی گام است در اصطلاح بمعانی مختلف از جمله پیشینگی و سابقه و اثر و پپی آمده است، و خَلَّت بمعنی دوستی است و خلیل که لقب ابراهیم پیغمبر است از همین کلمه می آید. فرشتگان می گویند: چون است که این موجود جسمانی در عالم دوستی بر ما پیشی گرفته است؟

۱۶/۵۴ اِمْنَا و صَدَقْنَا: ایمان آوردیم و تصدیق کردیم.
۱۸/۵۴ اِنِّی اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ: «من چیزی می دانم که شما نمی دانید» آیه ۳۰ سوره دوم؛ در بیان قصه آفرینش آدم و اعتراض فرشتگان که چرا موجودی می آفرینی که منشأ فساد و خونریزی خواهد شد و جواب خداوند به فرشتگان این بود که «من چیزی می دانم که شما نمی دانید».

۱۹/۵۴ سُبُوْحٌ قُدُّوْسٌ: سُبُوْح: پاک و با جلال. قُدُّوْس: مقدس و مبارک. هر دو از اسماء باری تعالی است.

۲۲/۵۴ گفت من نه آن صوفیم که...: اشاره است به رسم صوفیان که شیخ به هنگام وجد در سماع خرقة خویش به سوی قوال می افکند و دیگران به موافقت او کلاه از سر بر می گرفتند. برخی از مشایخ معتقد بودند که خرقه ای را که به قصد بخشش و تملیک نینداخته باشند می توان پس گرفت و شمس تبریز با این نظر مخالف بود. در جایی از مقالات آمده است: «نزدیک ما آن است که خرقه ای که انداختند به وقت سماع، آن را رجوع نباشد اگر چه هزار جوهر می ارزد». برای تفصیل بیشتر در این معنی - (مقالات،

صفحه ۴۳۷) خلاصه مفهوم عبارت بالا چنین می‌شود: «من نه آن صوفیم که خرّقه‌ای را که از سر آن برخاستم پس بگیرم».

۲۴/۵۴ گفتند که کار مال سهل است... قصه ابراهیم و امتحان او به مال و فرزند بهمین صورت که شمس حکایت کرده در میان اهل فتوت مشهور بود. از آن جمله در فن مربوط به علم فتوت از کتاب نفایس الفنون محمد آملی آمده است: «جبرئیل از حضرت عزت سؤالی کرد که یارب ابراهیم با چندین مال و مکتب، خلعت خلّت از کجا یافت؟ حق تعالی فرمود که هر چند او را مالی بسیار است اما دل او با ماست نه با مال، و اگر خواهی امتحان کن. جبرئیل بر صورت پیری بر در ابراهیم آمد و به آواز هر چه خوشتر گفت: سبح قدوس رب الملائکه و الروح. ابراهیم را وقت خوش شد، پیش او آمد و گفت: جان من فدای نام دوست باد، بار دیگر گوی...».

۲/۵۵ مَنْ تَقَدَّمَ إِلَيَّ بِبَاعٍ... مأخوذ است از حدیث قدسی به این مضمون که: «هر کس یک وجب به سوی من آید یک ذراع به سوی او روم و هر کس باندازه یک ذراع به سوی من آید من به اندازه یک باع به سوی او روم». باع فاصله بین سرانگشت دست راست تا سر انگشت دست چپ است در حالتی که دستها از طرفین کاملاً باز و کشیده باشد، و شبر بمعنی وجب است.

۳/۵۵ خَطْوَتَيْنِ وَقَدْوَصَلٍ... (۸/۳۱)

۳/۵۵ در تو فرعون سر بر کرد. موسی آمد او را راند... مبنای سخن مولانا است

در دفتر سوم از مثنوی:

موسی و فرعون در هستی تست باید این دو خصم را در خویش جست
هر کس در نهاد خود انعکاسی از فرشته و دیو و موسی و فرعون را می‌تواند بیابد.
وجود آدمی ناوردگاه این دو نیروی متخاصم است که یکی او را به سوی خیر می‌راند و دیگری او را به سوی شر می‌کشاند. آدمی اگر تکلیف خود را روشن سازد و اراده کند که در گزینشها جانب خیر را خواهد گرفت از وسوسه شر نجات می‌یابد.

۸/۵۵ إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا... این عبارت در دو جا از قرآن مجید آمده است: آیه ۳۰ سورة چهل و یکم و نیز آیه ۱۳ سورة چهل و ششم: «کسانی که گفتند الله خدای ما است و آنگاه استقامت نمودند».

۱۱/۵۵ مَلِكُ الْمَوْتِ كَجَاسْتٍ?... برای کسی که از مرگ نمی‌هراسد بلکه به شادمانی و اشتیاق آن را پذیرا می‌گردد عزرائیل فرشته مرگ نیست فرشته حیات است، و مرگ نوید خلاص از تنگنای دنیا است (۲۲/۳۵)

۱۲/۵۵ أَلْذُنْبِيَا سِبْغُنِ الْمُؤْمِنِينَ: دنیا زندان مؤمن است زیرا که بقول حافظ در این

«سراجة ترکیب، تخته بند تن» است و از طوف در «فضای عالم قدس» باز مانده است. عارف می‌داند که زندگی این دنیا محدودیتهای خاص خودش را دارد. حصاری سخت عظیم بر گرداگرد آرزوها و تواناییها و فهم و ادراک ما کشیده شده است و از این رو دنیا را «تخته‌بند» یا «زندان» می‌نامد. در دفتر اول مثنوی می‌خوانیم:

این جهان زندان و ما زندانیان حفره کن زندان و خود را وارهان
توجه به محدودیتهای زندان ما را لاجرم به فکر حفره کردن زندان و وارهاندن خود از آن می‌اندازد.

۱۴/۵۵ گلوم بگیر زو بیفشار...: زو مخفف زود است، خطاب به مرگ که زودتر بیا و خلاص کن.

۱۵/۵۵ فَتَمَنُّوا أَلْمَوْتَ...: عارف که زندگی بهتری با فراختا و گسترده‌گی بیکران در پیش روی خود می‌بیند به جان مشتاق مرگ می‌شود و خلاص خود در آن می‌جوید. این یک طرف قضیه و یک وجه از معنی حدیث الدنیا سجن المؤمن است. اما واقعیت «تخته بند تن» و «سراجة ترکیب» دنیا نباید ما را از توجه به امکانات بیکران شکفتن و بالیدن که در داخل همین سراجه برای ما فراهم گشته است غافل سازد. زندگی با همه محدودیت، سرشار از شادیا و زیباییها است و این طرف دیگر قضیه است که شمس تبریز در موارد دیگر (۹/۱۶۵) به آن پرداخته است.

۱۹/۵۵ آن چرک اندرون را...: پلیدی ظاهر به آب شسته می‌شود و ظاهر می‌گردد. پلیدی باطن را هم باید شست اما به آب چشم. مولانا در دفتر سوم مثنوی گوید:

این نجاست ظاهر از آبی رود و آن نجاست باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن چون نجاست بواطن شد عیان
این نجاست بویش آید بیست گام و آن نجاست بویش از ری تا به شام
۲۲/۵۵ نوم دیگر باشه و سینه دیگر: آیه ۲۵۵ سورة دوم: «اورا نه نوم فرا می‌گیرد و نه سینه» نوم خواب است و سینه چرت و یا بینگی زدن است. در تفسیر کشف الاسرار آمده است: «حفته که چشم و دل وی فرا خواب شود نائم است، و چون چشم بی‌دل فرا خواب شود و ستان است».

۵/۵۶ آن دیگر مترصد می‌بود...: مترصد: کمین کرده، منتظر فرصت.
۱۰/۵۶ حال او را کم گیرم، با او لاغی بکنم: کم گرفتن: ول کردن، جدی نگرفتن، لاغ کردن: شوخی کردن.

۱۸/۵۶ اینک مولانا از این قبیل نیست و مولانای بزرگ...: مولانای بزرگ؛ مراد سلطان العلماء پدر مولانا جلال‌الدین است. سخن شمس روشن می‌دارد که مولانا

جلال‌الدین نیز در این هنگام در آستان پیری بوده است.

۲۱/۵۶ ما را رسول علیه‌السلام در خواب خرقة داد... هر یک از مشایخ تصوف از دست پیر و استاد خود خرقة می‌پوشید. شمس در جوانی مرید شیخ ابوبکر سله باف تبریزی بود ولی او این رسم خرقة‌دادن را قبول نداشت. شمس می‌گوید من خرقة از دست خود پیغمبر (ص) گرفته‌ام که در عالم خواب مرا به خرقة صحبت مشرف گردانید و این خرقة صحبت بر خلاف خرقة‌های معمولی است که به دو روز پاره شود و کهنه گردد و در زیاله دانه‌ها بیفتد (۲۱/۱۰۰)

۱۰/۵۷ موشی مهار اشتری...: مولانا این قصه را در دفتر دوم مثنوی به شعر در آورده است:

موشکی در کف مهار اشتری در ربود و شد روان او از مری...

این حکایت یک بار دیگر در مقالات شمس آمده است.

۱۰/۵۷ از غصه آنکه با خداوند خود حرونی کرده بود...: حرونی کردن: سربیزی نمودن از فرمان، ستیزه کردن. شتر که با صاحب خود ستیزه کرده بود پشیمان می‌شود و غصه پشیمانی چندان بر او چیره می‌گردد که مطیع و منقاد موش می‌شود. آن که از فرمان صاحب خود سر بر می‌کشید سر در فرمان موشی می‌نهد.

۱۵/۵۷ گامی چند برت و واپس کرد: واپس کردن بمعنی عقبگرد کردن است.

۱۶/۵۷ گفت آری اما از زانو تا به زانو: یعنی زانوی تو کجا و زانوی من کجا؟

۱۷/۵۷ گستاخی نکنی و اگر کنی با همزانوی خود کنی: همزانو یعنی هم‌تراز

و همتا.

۱۹/۵۷ بر کوزبان من برآ: کوزبان: پاردم. مولانا گوید:

چو خر ندام و خر بنده نیستم ای جان من از کجا، غم پالان و کوزبان ز کجا؟
۲۰/۵۷ سیاحت: شنا.

۲۱/۵۷ عاج بن عنق: معمولاً این نام به صورت عوج بن عنق ضبط شده است. وی از شخصیتهای افسانه‌ای است که گویا در زمان حضرت آدم بدنیا آمد و تا روزگار موسی همچنان زنده بود، بلندی قامت او چنان بود که در طوفان نوح آب تا زانوی او بیشتر بالا نیامد. عوج به کین موسی کمر بست و می‌خواست صخره‌ای را بر سر بنی اسرائیل بیندازد که همه شانرا یکجا تپاه سازد اما ضربه‌ای که موسی با عصا بر شانه او نواخت کارش را ساخت.
۱۲/۵۸ أَبْدُ الْآبَاد: جاودان جاودانان، همیشه ولا یزال.

۱۴/۵۸ اوشان: شکل دیگری از ایشان.

۱۴/۵۸ کاشکی لحظه‌ای به ایشان بنشستمی: به زبان امروزی: کاش می‌شد که

لحظه‌ای با ایشان می‌نشستم.

۱۵/۵۸ از نفاق خو وا کند: وا کردن: کندن و جدا ساختن.

۱۹/۵۸ رهائی باشد و مخلص: مخلص: راه نجات.

۲۳/۵۸ الْبَرَكَةُ مَعَ أَكَابِرِكُمْ: برکت با بزرگان شماست.

۲۵/۵۸ بر بسته: قلابی و غیراصیل. بحث این است که اینکه گفته‌اند برکت با

بزرگان است مقصود از بزرگان چیست؟ بزرگ به سال؟ یا بزرگ در معانی دیگری که آن هم مانند سال زوال پذیر است؟ یا بزرگ در معنایی که زوال نمی‌پذیرد و همیشه باقی است؟ مولانا هم این معنی را در جاهای مختلف مثنوی آورده است، از جمله در دفتر چهارم گوید: «ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست» و در دفتر پنجم گوید: «از این شیخ پیر سنّ نمی‌خواهم، بلکه پیر عقل و معرفت، اگر چه عیسی است در گهواره و یحیی است در مکتب کودکان» و در دفتر اول گوید:

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر کاو زحق پیر است نر ایام پیر

۳/۵۸ آتَانَاءُ يَتَرَّ شُحُّ بِمَافِيهِ: از کوزه همان برون تراود که در اوست.

۵۸ وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ: آیه ۲۰۴ سوره هفتم: «چون قرآن خوانده شود گوش فرا

دارید و بشنوید».

۱۰/۵۹ مِنْ أَوَّلِهِ إِلَى آخِرِهِ: از اول تا آخر آن.

۱۰/۵۹ شکال: مخفف اشکال.

۱۶/۵۹ اتقان: محکم کاری. استوار سازی.

۱۸/۵۹ چون این درس مخمّر نشده باشد: مخمّر: تخمیر شده، مخمر شدن درس

بمعنی هضم شدن و جاافتادن و پخته شدن مطلب است.

۲/۶۰ داستان: حيله و فریب.

۴/۶۰ مجرّدان: مجرّد کسی را گویند که خود را به تعبیر حافظ ز هر چه رنگ تعلق

پذیرد آزاد کرده باشد.

۷/۶۰ این مردمان را حق است که با سخن من الف ندارند: الف: الفت و انس. این

مردمان حق دارند که نسبت به سخن من احساس بیگانگی می‌کنند و می‌رمتند.

۷/۶۰ سختم بوجه کبریا می‌آید: کبریا عظمت و بزرگی است. مولانا گوید:

ای جان شیرین تلخ‌وش بر عاشقان هجرکش در فرقت آن شاه خوش بی‌کبر و با صد کبریا

۱۰/۶۰ به مشابه‌ای که بر می‌نگری کلاه می‌افتد: مشابه: اندازه، درجه، سخن من آن

اندازه بلند است که بر می‌نگری کلاه از سرت می‌افتد.

۲۳/۶۰ لَاصِلُوهٗ إِلَّا بِقِرَاءَةٍ: نماز نیست مگر با قرائت (سوره الحمد) و باز پیغمبر

فرمود: «نماز نیست مگر با حضور قلب». حضور در برابر غیبت است و منظور از قرائت در حدیث اول خواندن سوره فاتحه الكتاب (الحمد) است که نماز بدون آن درست نیست. (۲۳/۵۹۱) حدیث مزبور در صحیح مسلم به این صورت آمده است: «لا صلوة لمن لم یقرء بفاتحة الكتاب» و منظور از حضور قلب توجه به روح نماز و خشوع در برابر باری تعالی است.

۲۵/۶۰ قومی گمان بردند که...: اشاره است به قومی از متصوفین که می گفتند پس از طی منازل سلوک و رسیدن به حضور قلب دایم که همان معنی نماز است انسان از صورت نماز بی نیاز می شود، زیرا نماز گزاردن وسیله است برای رسدن به آن مقصود که حضور قلب باشد و چون مقصود حاصل شود دنبال وسیله رفتن زشت است. این معنی را در عبارتی دیگر نیز آورده و گفته اند: طلب العلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم. جستجوی علم پس از آنکه به معلوم رسیدی مذموم است.

۶/۶۱ چنین رسول کریم بشیر نذیر...: اشاره است به آیه های ۴۵ و ۴۶ سوره سی و سوم که پیغمبر را به صفاتی چون شاهد و مبشر (بشیر، بشارت دهنده) و نذیر (ترساننده) و سراج منیر (چراغ روشنی بخش) توصیف کرده است.

۷/۶۱ اگر اینجا ولیی از اولیاء خدا باشد...: شمس تبریز در موارد عدیده از صوفیانی که ترک متابعت گفته و در مواظبت بر او امر و نواهی شرع کوتاهی می ورزند تبری می نماید. برای تفصیل بیشتر مراجعه شود: (مقالات ص ۱۵) آنجا که می گوید: «هر که دوست ماست باید که عبادت کند از آن بیشتر که اول می کرد».

۱۱/۶۱ مولانا صلاح الدین گفت... ما را جوابی نیست و حیلتی نی؛ حیلت در اینجا معنی تدبیر و رأی است یعنی در برابر سخن تو ما خود را صاحب رأی و نظر نمی دانیم. طرف سؤال و خطاب مولانا صلاح الدین زرکوب است که از قدمای اصحاب مولانا و پدر او بود و اندک زمانی پس از غیبت شمس تبریز مولانا او را به خلافت برگزید. ۱۵/۶۱ در آن کنج کاروانسرای می باشیم: باشیدن بمعنی بودن و منزل داشتن است. از این فعل در زبان امروزی ما تنها بعضی از وجوه مانند امر: «باش» و مضارع «باشد» باقی مانده است. مولانا گوید:

چو نفس واحدیم از خلق و از بعث جدا باشیدن ارواح تا کی؟

۱۷/۶۱ ایشان را پروای پختن و حاصل کردن نباشد، روزگار ایشان عزیز باشد؛ پروا: فرصت و فراغت. روزگار در اینجا بمعنی وقت است. یعنی وقت ایشان عزیز است و نمی رسند که خود غذا بپزند. سهروردی نیز در عوارف المعارف گوید غذای خانقاه مال کسانی است که همه حواس شان مشغول یاد حق است و به کسب و کار نمی رسند. باید

متذکر بود که غذای خانقاه یا از مال وقف و یا از پولی که از طریق در یوزه گرد می آمد تهیه می شد. به لحن طنزآلود کلام شمس در این باره توجه شود.

۶/۶۲ تا اکنون یسیر ایشان بود: یسیر بمعنی اسیر و گرفتار هم اکنون در آذربایجان مصطلح است. در تفسیر طبری (جلد اول صفحه ۱۳۷) آمده است: «چون عبدالله و یاران به نزدیک مدینه رسیدند و آن یسیران و خواسته ها جمله به مدینه آوردند و پیغامبر علیه السلام از آن تافته شد و به عبدالله بن الجحش خشم کرد و گفت چرا اندر ماه حرام این کاروان را بزدی و این جماعتی را بکشتی و قومی را به یسیری بیاوردی؟ در ماه حرام این کار نمی بایست کرد».

۶/۶۲ حریف و یارکان شدند: کاف در یارک علامت خصوصیت و نزدیکی است. جمع را به جای مفرد استعمال کردن در نظم و نثر قدیم فارسی شواهد زیاد دارد.

۱۳/۶۲ خواهی این سو روید، خواهی آن سو: خواهی صورت دیگری از خواهید است که ظاهراً در برخی از نواحی ایران چنین تلفظ می شد در برخی دیگر از نواحی حرف آخر را می انداختند و کلمه را بصورت «خواهی» تلفظ می کردند (نمونه های تلفظ اول را در تفسیر نسوی و نمونه های تلفظ دوم را در تفسیر شیخ ابوالفتح رازی می توان دید) «شما در بیان او چیزی می فرمودیت» (۴/۸۷)

۱۷/۶۲ آبی بودم بر خود می جوشیدم و می پیچیدم...: اعترافی است از شمس بر تأثیر متقابل مولانا در او که مایه حرکت ذهنی او شده و جان او را خرمی و نشاط و گرمی دیگری بخشید. تعبیر آبی که اگر باد بر آن نزنند و حرکت نکند بر خود می پیچد و می گدند در شعر مولانا منعکس است:

دلا می جوش همچون موج دریا که چون دریا بیارآمد بگدند

۲۲/۶۲ او را بینداختندی، اگر جهودی نیز بودی: یعنی با هر که کشتی می گرفت مغلوب می شد و زمین می خورد حتی اگر طرف او جهود بود. جهودان به ترسوئی و بزدلی مشهور بودند. انداختن: زمین زدن و مغلوب کردن.

۲۳/۶۲ روزی قضاء الله یکی را بینداخت...: روزی از قضای خدا، او بیچاره ای را زمین زد. قضاء الله بمعنی قضا را، از قضا، تصادفاً، بکار رفته است. مولانا گوید:

وگر ناگه قضاء الله از اینها بشنود آن مه خود او داند که سودائی چه گوید در شب تاری

۲۳/۶۲ از این بیچاره ای را: «از این» در زبان امروزی ما زاید می نماید. قدما آنرا

برای بیان صفت می آوردند چنانکه سعدی گوید: «از این مهباره ای عابد فریبی...».

۱۳/۶۳ وَ سَبَّحَهُ لَيْلًا طَوِيلًا: آیه ۲۶ سوره هفتاد و ششم «پاسی از شب خدای را سجود کن و در درازنای شب او را تسبیح گوی».

۱۸/۶۳ مَنْ تَعَزَّ دِينُهُ تَحَنَّنَ بِلَاؤُهُ... «هر کس که دینش فریده تر و مایه دارتر، امتحان او سخت تر و هر که دینش رقیقتر، امتحان او آسانتر است». نُخُوْتُ بمعنی چاقی و فریبه و سطبری است.

۱۹/۶۳ بِقَدْرِ الْكَيْدِ تُكْتَسَبُ الْعَالِي: مصراعی است در یک بیت که به ابو العلامی ممری شاعر نایبای عرب نسبت داده‌اند و مفهوم آن چنین است: دست یافتن به مقامات عالی متناسب با مقدار مشقتی است که در راه آن تحمل شود

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد کد بمعنی رنج و مشقت است. معالی: درجات بلند در قدر و منزلت.

۲۱/۶۳ وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي: آیه ۲۹ سوره بقره پانزدهم خطاب به فرشتگان: «چون از خلقت او (آدم) بپرداختم و از روح خود در او دمیدم در برابرش به سجده بیفتید».

۲۲/۶۳ کار آن دارد که تاریکی در آید...: کار آن دارد یعنی مشکل آن وقت پیش می‌آید که تاریکی و حجاب و بیگانگی بر روح آدمی غلبه کند و او از حال یاری‌ی‌خبر بماند. در این هنگام است که نفس خودخواه شروع می‌کند به مداخله و تعبیرهای گوناگون در ذهن انسان القا می‌کند. زیرا تا آن گاه که محبت و روشنی بر روح حکمفرما است نفس یاری دم زدن ندارد و مجال آنگونه تعبیرها را پیدا نمی‌کند.

۲۵/۶۳ إِنَّ أَكْثَرَ أَهْلِ الْجَنَّةِ الْإِبِلُ: بسیاری از اهل بهشت ابله‌اند. بُلُّ جمع ابله است. مقصود آنکه اهل بهشت غالباً کسانی‌اند که در کار دنیا فرو می‌مانند و به نظر اهل دنیا ابله می‌نمایند. مولانا گوید:

بیشتر اصحاب جنت ابله‌اند که ز شرّ فیلسوفی می‌رهند
ای بسا علم و ذکاوت و فطن گشته رهرو را چو غول و راهزن

۲/۶۴ اغلب دوزخیان از این زیرکان‌اند، از این فیلسوفان، از این دانایان: همانگونه که بیشتر بهشتیان از آدمهای ساده و بی‌ادعا و بی‌نام و نشانند بیشتر دوزخیان از گریزان و علامگان و فیلسوفانند. در اینجا باز با استعمال «از این» برای بیان صفت رویرو هستیم که بر خلاف مواردی که بیشتر به آن اشاره کردیم (۲۳/۶۲) در زبان امروزی ما نیز غریب و زاید به نظر نمی‌رسد.

۴/۶۴ همچو نسل یا جوج: یا جوج و مأجوج دو طایفه هستند که نام‌شان در تورات و قرآن آمده است. در قرآن این دو طایفه به فساد و تبه کاری موصوف گشته‌اند.

۶/۶۴ حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ: حدیثی است به این مضمون که «گرداگرد بهشت را چیزهای مکروه و ناخوش آیند فرا گرفته است» و یا به تعبیر شمس: «گرد بر گرد باغ بهشت خارستان است».

۱۵/۶۴ اگر نور ایمان بودی، کی چندین هزار دادندی قضا و منتصب بستدندی: نشانگر این معنی است که گرفتن شغل قضا و سایر مناصب حکومتی در گرو پرداختن پول یا تقدیم هدایا بود.

۱۹/۶۴ چون مارشناس شد، یارشناس شد: بازی لفظی یار و مار از سنائی است که در حدیقه گوید:

یار مار است چون روی ز درش مار یار است چون روی به برش
مولانا نیز گوید:

بهر یاری مار جوید آدمی غم خورد بهر حریف بی‌غمی
۲۰/۶۴ عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد که دار الملک ایمان را مُجَرَّد

بیند از غوغا: شعر از سنائی است. عروس قرآن آنگاه نقاب از چهره برمی‌اندازد که خانه ایمان را از اراذل و اوباش خالی ببیند. غوغا بمعنی مردمان فرومایه است.

۲۲/۶۴ این انگور چون نرسیده باشد...: مقصود آن است که مرید چون انگور نارسیده در معرض آفات و خطرات است، غوره انگور را از سرمای زیاد و از آفتاب تند باید محفوظ نگاه داشت تا برسد. مرید نیز همین حکم را دارد. مولانا عین سخن شمس را در دفتر اول مثنوی آورده است:

«در معنی آنکه آنچه ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد، و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد و اما غوره را زیان دارد که در راه است و نارسیده».

۱/۶۵ این مرد با این کمال... مست است در لذت حق، رهبری را نشاید: مولانا این مطلب را در فیه‌ما فیه (صفحه ۱۲۸) آورده است:

«چون حالت سکر مستولی گردد مست به آن نمی‌نگرد که این جا میزبانی هست یا نی، مستحق این سخن و اهل این هست یا نی، از گراف فرو می‌ریزد.» مراجعه شود به صفحه ۲۰۴ که مستی را بر چهار مرتبه کرده و مرتبه چهارم را «مستی از خدا» نام نهاده و توضیح داده که «این کمال است و بعد از این هشیاری است». بنابر این شرط رهبری آن است که مراتب مستی را به کمال برده و به هشیاری تمام رسیده باشد.

۷/۶۵ نبی را وحی بُود به جبرئیل و وحی القلب هم بُود، ولی را همین یکی بُود: وحی القلب یا وحی دل الهام ربّانی است بر دل ولی. می‌گوید: فرق میان پیغمبر و ولی آن است که پیغمبر هم از طریق جبرئیل وحی را دریافت می‌کند و هم مستقیم از راه دل، اما ولی همین یکی را دارد و از طریق جبرئیل وحی به او نازل نمی‌شود. مولانا در دفتر چهارم مثنوی گوید:

نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب وحی حق والله اعلم بالصواب از پی روپوش عامه در بیان وحی دل گویند آن را صوفیان وحی دل گیرش که مظرگاه اوست چون خطا باشد چو دل آگاه اوست «آنچه می گویند بعد از مصطفی و پیغامبران علیهم السلام وحی بر دیگران مُنزل نشود چرا نشود؟ شود، الا آن را وحی نخوانند. معنی آن باشد که می گوید: المؤمن یُنظر بنور الله... پس معنی وحی هست اگر چه آن را وحی نخوانند». در منتخب نورالعلوم خرقانی (صفحه ۵۱) نیز آمده است:

«از حق ندا آمد که ما بعد از مصطفی جبرائیل را به کس نفرستادیم. گفتم بجز جبرائیل هست، وحی القلوب، همیشه با من است.»

۱۱/۶۵ چون در دریا افتاد، اگر دست و پای زنده دریا در هم شکنندش...: در جای دیگر از مقالات آمده است: «چون در دریا افتادی، و شنا نمی دانی، مرده شو تا آبت بر سر نهد». همین معنی را مولانا در دفتر اول مثنوی آورده است:

آب دریا مرده را بر سر نهد / گر بود زنده ز دریا کی رهد
چون برمدی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرار ت نه بر فرقی سر

۲۰/۶۵ خدای را بندگانند که...: قبا و کلاه لباس عوآنان و مأمورین دولت بود که بیشتر آمدهای فاسد و تبه کار بودند. می گوید مردم معمولاً حکم به ظاهر می کنند، کسی را در لباس صلاح است و خرقة پوشیده صالح می دانند و کسی را که در زئی اهل دیوان و ظلّمه است فاسد می پندارند، ولی آنان که به نور جلال خدا می نگرند در حصار رنگ و بو نمی مانند و به ظاهر اشخاص قضاوت نمی کنند.

۲/۶۶ اَلْغَيْبَةُ اَشَدُّ مِنَ الرَّئَا: غیبت سخت تر از رُنا است.

۳/۶۶ يُبْدِلُ اللهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ: آیه ۷۰ سوره ییست و پنجم: «خداوند بدیهای آنان را به نیکیها میدل می کند».

۳/۶۶ اگر چنان شود به ریاضت که از لطف بر هوا پرد: خرقة نشان اهل صفا و صلاح بود و قبا لباس اهل دیوان بود که معمولاً آنان را جزو ظلّمه می دانستند. شمس تبریز می گوید: مردم عادی به ظاهر می نگرند و در صلاح و فساد دیگران حکم به ظاهر می کنند اما خاصان حق به نور جلال خدا می نگرند و می دانند که کسی هست در خرقة که اگر از خرقة بیرون رود «دوزخ از او تنگ دارد»، و کسی هست در قبا که اگر او را از قبا بیرون کنی بهشت را شاید. نه تنها فریب ظاهر لباس مدعیان صلاح را نباید خورد حتی به ریاضتها و کرامتهای آنان نیز دل نشاید بست.

۵/۶۶ اگر کسی را هم لباس صلاح بُود هم معنی صلاح، نورِ علی نور: عبارت نور

علی نور پاره‌ای است از آیه ۲۵ سوره سی و چهارم یعنی نور بر زبر نور، یا روشنی در روشنی. این عبارت در تأکید مطلب بکار می رود چنانکه گفته شود: «چه بهتر از این» یا «دیگر بهتر» می گوید: اگر کسی هم ظاهرش نیک است و هم باطنش، نور علی نور است. ۸/۶۶ امری که شیخ کند همچون جوز شمرده باشد. البته ثمره دهد خطا نکند، بعضی از آن بگردانند ثمره ندهد عیب بر شیخ نهند: جوز شمرده یعنی گردوی گزیده. می گوید امر شیخ چون گردوی گزین است که حتماً ثمر می دهد و پوچ در نمی آید منتهی گردو را که کاشتند باید به حال خود بگذارند و هر روز آنرا از سویی به سوی دیگر نگردانند. اینکه امر شیخ اثر مطلوب را نمی بخشد نتیجه مداخله‌ها و دستکارهای مرید است.

۱۱/۶۶ یک سبکی و تخفیف جستن در اول کار موجب قوّات صد تخفیف است: قوّات یعنی فوت شدن و از دست رفتن، و تخفیف همان سبکی است. می گوید: راحت طلبی و تخفیف جستن سالک در اول کار باعث می شود که در مراحل بعدی مشکلات فراوان پیش آید و ناگزیر از تحمل سختیهای بیشتر گردد.

۱۴/۶۶ گیرم که ز پنداشت برستی آخر آن بت که ز پنداشت برستی باقی است: گیرم که بت پنداشت را شکستی و از آن برستی اما همین غرور و باد دماغ که من بت پنداشت را شکسته‌ام بتی دیگر شده است که اینک گرفتار آن شده‌ای. ۱۷/۶۶ کچولک کند: کچولک، کاجول و کاجولکی: تکان دادن پائین ته بهنگام رقص.

۲۳/۶۶ رنجهائی است که قابل علاج نیست... و رنجهائی است که قابل علاج است...: رنج بمعنی بیماری است. مولانا همین مطلب را گرفته و در دفتر سوم مثنوی بسط داده است:

ریگ را گویی که گل شو، عاجز است / خاک را گویی که گل شو، جایز است
رنجها داده‌ست کانرا چاره نیست / آن به مثل گنگی و فطس و عنی است
رنجها داده‌ست کانرا چاره هست / آن به مثل لقهو و درد سر است
عمر در معالجه بیمارهای چاره ناپذیر بیاد دادن نشان نادانی است، چنانکه از معالجه بیمارهای چاره‌پذیر سرباز زدن نشان بی‌رحمی است.

۶/۶۷ اگر آب نیل بر قبطی خون باشد...: قبطی در برابر سبطی است که اولی به بیروان فرعون و دومی به بیروان موسی (اسباط بتی اسرائیل) اطلاق می شود. آب نیل مایه نجات سبطیان بود و همان آب مایه هلاک قبطیان گشت. مولانا در دفتر چهارم مثنوی گوید:

هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است

آب نیل است و به قبطنی خون نمود قوم موسی را نه خون بُد، آب بود
۸/۶۷ ماضر شمساً...: آفتابی را که به نور خود در همه آفاق روشنی می پراگند از
انکار حسود چه زیان که او در برابر نور آفتاب کور است.

۲۱/۶۷ به مجرد امیدی پوسیده بماند، یعنی امیدی منقطع از اسباب؛ امید وقتی
بجا و عاقلانه است که اسباب و موجبات حصول آن فراهم باشد. امید منقطع (بریده شده) از
اسباب، امیدی پوک و پوسیده است که نتیجه نمی دهد.

۵/۶۸ زَنَارُ: زنار کمربندی بود که مسیحیان به کمر خویش می بستند تا در میان
مسلمانان شناخته شوند، همچنانکه یهودیان با پارچه زردی که بر دوش جامه می دوختند و
عسلی نامیده می شد، شناخته می شدند. انوری گوید:

گاه می دوخت یکی را به کتف بر عسلی گاه می بست یکی را به کمر بر زَنَار
سید شریف در تعریفات می نویسد زنار از ابریشم بود و کمر بند زردشتیان که کستی
خوانده می شد از پشم بود و پهنای هر دو کمر بند به اندازه یک انگشت بود.

۶/۶۸ آخر نفس واحدهای در ابدان متفرقه؛ اشاره است به حدیث نبوی که مؤمنان
نفس واحده هستند، یعنی جان یگانه اند. آن ده تن صوفی می گفتند که ما یک جان در چند
بدنیم. در مکتوبات مولانا آمده است (صفحه ۱۵ و صفحه ۱۰۱): «در نظر تحقیق ما همه
یک نفسیم. ما خلقکم ولا یثکم الا کنفس واحده. و هر عضوی که ریشتر است واقتر
است بر این اتحاد».

۱۸/۶۸ جانانظری فرماکز ما رمقی مانده ست و اکنون غم کارم خور کاخر شفقی
مانده ست: مطلع غزلی است که گوینده آن بر ما معلوم نیست. شمس در جانی دیگر از
مقالات پنج بیت از آن غزل را خوانده است که مقطع آن چنین است:

روزی دو سه دیگر هم این زحمت ما می کش کز دفتر عمر ما خود یک ورقی مانده ست
مولانا مصراع دوم این مقطع را با اندک تصرف در مطلع غزلی از خود به همین وزن و
قافیه و ردیف نشانده است:

از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده ست کز غیرت لطف آن جان در قلفی مانده ست
۲۰/۶۸ استغفار کردن، الا ترا هر روز استغفاری است: این استغفار را شمس در
جانی دیگر به طنز «استغفارک رسمی» می نامد که «هزار حدت بکنند و شکم پیش آرند که
رتنا ظلمنا» (۱۰/۲۳۷) او می گوید: «درویش یک بار باید که توبه کند و بر آن یک بار هم
پشیمان» (۱۱/۱۳) این که هر روز توبه می کنند و می شکنند خود را مسخره می کنند.

۲۵/۶۸ ایوبکر زبایی آوازه جوحی شنیده بود: جوحی و یوبکر زبایی دو شخصیت
افسانه‌ای هستند که در شوخی و مسخرگی و تردستی ضرب المثلند.

۳/۶۹ و همچنین به خریفی هر دو همدیگر را صنعت خود می نمودند: یعنی در
مقام رقابت و هم‌آوردی در برابر همدیگر هنر نمائی می کردند. صنعت بمعنی هنر و مهارت و
تردستی است.

۶/۶۹ صَدَقَتْ: راست گفتی.

۱۰/۶۹ او طریق سعادت را از قرص آفتاب معین تر می بیند و می داند: او طریق
سعادت را روشتر و مشخصتر از قرص آفتاب می بیند و می شناسد.

۱۳/۶۹ به آن نحوی ماند که در گوی نغول پر نجاست افتاده بود: کو: زمین گود،
چاله. نغول: بزرگ و عمیق.

۱۴/۶۹ یکی آمد که هاتِ یَدکِ مُعَرَّبِ نَگفت کاف را مجزوم گفت، نحوی
برنجید: هاتِ یَدک: یعنی دستت را به من ده. گوینده به جای اینکه بگوید: هاتِ یَدکِ
إعراب کاف را به زبان نیاورد و آنرا مجزوم خواند: هاتِ یَدکِ. نحوی از اینکه وی کلمه را
تمام و درست تلفظ نکرده بود ناراضی شد و او را لایق ندانست که دست خود به او دهد.

۱۵/۶۹ إِعْبَرِ أَنْتَ لَسْتِ مِنْ أَهْلِی: نحوی گفت: بگذر که توا از اهل من نیستی. یعنی
تو آدم من نیستی، قابل نیستی که با من طرف سؤال و جواب قرار بگیری.

۱۹/۶۹ یا أبا عُمَرَ قَدْ وَقَعْتَ فِي الْقَدْرِ، قَالَ خُذْ بِيَدِي فَأَتَاكَ مِنْ أَهْلِی: این دفعه
گوینده مرد ملاً و فاضلی بود که لفظ قلم حرف می زد. به جای اینکه به سادگی بگوید
دستت را به من ده، اول کُنْیة او را (به علامت احترام) بر زبان آورد و بعد اعلام کرد که وی
در پلیدی افتاده است: «ای ابو عمر، در پلیدی افتاده‌ای!» نحوی چنانکه گوئی تازه از این
ماجرا آگاه شده پاسخ داد: «دستم را بگیر که تو آدم منی!». مرد فاضل دست نحوی را
گرفت، اما چندان زور نداشت که بتواند او را بیرون بکشد، لاجرم خود نیز غلطید و هر دو
در پلیدی فرورفتند. مرد نحوی در زندان خوانده‌ها و آموخته‌های خود از واقعیت زندگی
دور افتاده بود: «آن قدر تفاوت در نحو می دید و ماندن خود در پلیدی نمی دید».

۳/۷۰ آن نحوی از مَعْنَى شَنِیدِ فِی کُلِّ عَشِیَّةٍ وَ فِی إِشْرَاقٍ: حکایت نحوی دیگر
است. آوازه خوانی این مصراع می خواند: فی کل عشیة و فی اشراق (معنی آن: هر شامگهان
و بامدادان). در این عبارت فی از نظر نحو حرف جرّ است و کلمه اشراق که بعد از آن آمده
باید مجرور خوانده شود. اما مَعْنَى این کلمه را منصوب می خوانند. نحوی از شدت خشم
نعره می زد و جامه بر تن می درید، و مردم بی‌خبر گمان می بردند که سوز و ساز مَعْنَى در وی
اثر کرده و او را چنین از خود بیخود ساخته است.

۴/۷۰ قاضی در او حیران مانده است که این مرد هرگز از اهل حالت نبود: قاضی
مرد نحوی را می شناخت و می دانست که او اهل ذوق و حال نیست. حیران مانده بود که این

هیجان و شوریدگی چیست؟

۶/۷۰ باز می‌گوید، و نحوی نعره می‌زند: باز (معتی) می‌گوید و نحوی (همچنان)

نعره می‌زند.

۹/۷۰ نحوی جامه را لته‌لته کرده بود، انداخته و برهنه شده، گردش آوردند: لته‌لته کرده بود یعنی پاره پاره کرده بود. «لت» و «لته» پاره هر چیزی است مانند لته کوه و لت چوب. در معارف بهاء ولد (جلد ۲ صفحه ۷۶) آمده است «خر لت آنگاه خورد که کز رود» در شعر محمدبن وصیف در تاریخ سیستان لت، بهمین معنی پاره چوب بزرگ یا گرز آمده است:

به لتمام آمد رتیبیل و لتی خورد به لنگ لثره شد لشگر رتیبیل و هبا گشت کنام
در جای دیگر از مقالات آمده است: «صوفی از خانه بیرون آید، لتی نان در آستین
هد» یعنی پاره‌ای نان... اسدی گوید:

جغد که با باز و کلنگان پَرَد بشکندش پَر و بال و گردد لت لت.
«گردش آوردند»: جمع وجورش کردند، جامه‌اش پوشانند.

۱۳/۷۰ از دور آدم تا... دَوْر محمد حرف فی جر می‌کرد اسماء را و این ساعت
نصب کند: یعنی از آدم تا خاتم حرف فی که بر سر اسم می‌آمد آن را مجرور می‌کرد، و
اینک وضع عوض شده و اسم را منصوب می‌کند.

۱۷/۷۰ واعظی خلق را تحریض می‌کرد بر زن خواستن: تحریض بمعنی تشویق و
برانگیختن است. واعظ مردها را تشویق می‌کرد بر زن خواستن و زنها را تشویق می‌کرد بر
شوهر خواستن، و آنها را که ازدواج کرده بودند تشویق می‌کرد «بر میانجی کردن و سعی
نمودن در پیوندیها» یعنی وساطت کردن و کوشش در اینکه دو طرف به هم نزدیک شوند و
«پیوندی» یا وصلت حاصل گردد.

۲۱/۷۰ از بسیاری که گفت، یکی برخاست که: الصّوفی اِنَّ الْوَقْت... یعنی پس
که گفت یکی از حاضران مجلس بلند شد و گفت: الصوفی ابن الوقت، یعنی صوفی فرزند
وقت است. عبارت الصوفی ابن الوقت در ادب تصوف به دو معنی به کار می‌رود؛ اول آنکه
صوفی فرزند وقت است یعنی بگذشته و آینده کاری ندارد و باید نقد حال را دریابد.
الماضی لا ینذکر و المستقبل لا ینتظر و الوقت سیف قاطع. وقت شمعیری است که رابطه
انسان را از گذشته و آینده می‌بُرد. مولانا گوید:

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

معنی دیگر الصوفی ابن الوقت این است که صوفی فرزند حال خویش است و مراد از
وقت حالی است که بر سالک وارد می‌شود و در این معنی است حدیث منسوب به پیغمبر که

فرمود: لی مع الله وقت لا یسعی فیہ ملک مقرب ولا نبی مرسل «مرا با خدا حالی است که
در آن حال نه هیچ فرشته مقرب و نه هیچ پیغمبر مرسل در نمی‌گنجد».

۳/۷۱ واعظ گفت این جوان مردم زاده می‌نماید و مُتمیّز، نتواند خربندگی کردن:
مردم زاده یعنی بزرگزاده، متمیّز نیز بمعنی متعیّن و محترم است. می‌گوید: این جوان آدم
محترمی است و نمی‌تواند خربندگی بکند. خربنده: نگاهبان خر، و نیز کسی که شغل او
کرایه دادن خر باشد.

۳/۷۱ گفت آری، ولی چنان نازنین نیستی که ترا هر سه مسلم شود: یاد آور تعبیر
مولانا است:

نازنینی تو ولی در حدّ خویش نازنینا پامنه از حدّ بیش
۱۷/۷۱ صوفی، طالبی، سالهای بسیار مجاهده می‌کرد... این حکایت را یک
بار دیگر آورده است ← (۷/۱۱۵)

۲۵/۷۱ سقایه: آبریزگاه، مستراح.
۲۵/۷۱ و مرد لطیف و ضعیف: یعنی نرم و نازک و ناتوان.
۳/۷۲ مدت مدید: مدت طولانی.

۷/۷۲ قال النبی علیه السلام مَنْ بورك له فی شئین فَلْيَلْزَمْهُ: پیغمبر فرمود کسی که
او را برکتی از چیزی حاصل شد، باید آن چیز را نگاه دارد و فرو نگذارد.

۷/۷۲ اگر شکال گویند که زُرْغَبًا چون دانیم تا فَلْيَلْزَمْهُ؟ گویم آن در حق
ابوهریره فرمود... در حق ابوبکر رضی الله عنه هرگز نفرماید: شکال ← (۱۰/۵۹).
حضرت رسول به ابوهریره که هر روز به ملاقات ایشان می‌رفت فرمود: زُرْغَبًا. غَبْ بمعنی
یک روز در میان یا یک روز در هفته است. مقصود آنکه در میان دیدارها فاصله باشد.
حال اگر کسی اشکال کند که این سخن پیغمبر با آنچه بیشتر آوردیم که اگر کسی را از
چیزی برکت حاصل شود آن را از دست فرو نگذارد چگونه سازگار در می‌آید؟ پاسخ باید
داد که هر دو سخن درست است، منتهی مخاطب آنها فرق دارد. آن یکی خطاب به
ابوهریره است که می‌گوید هر روز میا، اگر مخاطب مثلاً ابوبکر صدیق بود هرگز چنین
نمی‌فرمود و او را از آمدن منع نمی‌کرد.

۱۴/۷۲ جان بازانِ کَاتَهُمْ بُنْيَانُ مَرِضُوص، فدائیانِ فتمتوا الموت که مرگ را
چنان می‌جویند که شاعر قافیهِ را و بیمار صحت را و محبوس خلاص را و کودکان
آدینه را...: کَاتَهُمْ بنیان مرصوص پاره‌ای است از آیه ۴ سوره شصت و یکم: «خداوند
دوست دارد کسانی را که در راه او می‌جنگند بصورت صف، چنانکه گوئی بنیانی از آرزوی
(قلع) ریخته‌اند». فدائیان فتمتوا الموت ← (۱۹/۳۵). همچنانکه شاعر به دنبال قافیهِ است

و بیمار در اندیشه صحت و زندانی در فکر آزادی و کودکان مکتبی در آرزوی رسیدن تحطیلی آدینه‌اند این جانبازان و فدائیان هم در آرزوی مرگ‌اند.

۱۷/۷۲ قرة العین: نور دیده.

۱۹/۷۲ و او در عریش بود با رسول: عریش چار طاقی است موقت که از چوب و برگ می‌سازند جهت استراحت و در امان بودن از تاب خورشید.

۲۱/۷۲ اَنَا بَرِيٌّ مِنْكُمْ: آیه ۲۱۶ سوره یوسف و ششم: «اگر نافرمانی کردند بگو من

از شما بیزارم».

۲۳/۷۲ اِدْخُرْنَا نَفْسَكَ يَا صَدِيقُ: خود را برای ما ذخیره کن (نگاه دار) ای صدیق

۲۵/۷۲ زَوْغِبًا: هـ (۷/۷۲).

۲/۷۳ حَسَنَاتُ الْاَبْرَارِ حَسِيْنَا الْمُقَرَّبِينَ: آنچه از برای «ابرار» حسنه شمرده

می‌شود برای «مقربان» گناه تلقی می‌شود. ابرار جمع بر بمعنی نیکوکار است. یعنی عملی

که از عامه نیکوکاران پذیرفته است از خاصان و نزدیکان درگاه الهی بسنده نیست. این

معنی را مولانا در بیت زیر آورده است.

طاعت عامه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاص دان

۵/۷۳ تا قلعه از آن یاغی بود ویران کردن او واجب بود: تا آن زمان که قلعه در

دست دشمن است باید آن را کوبید و ویران کرد. آنگاه که قلعه تصرف شد و به دست

خودی افتاد ویران کردن آن خیانت است، بلکه باید برج و باروی آن را محکمتر کرد تا

مقاومت و پا بر جاتر باشد. مولانا همین معنی را در دفتر اول مثنوی آورده است:

قلعه ویران کرد و از کافر ستد
بعد از آن بر ساختش برج و مَسَد

۲۰/۷۳ تقلید گردان باشد، ساعتی گرم و ساعتی سرد: گردان یعنی متغیر، انسان

در مورد چیزی که از برای خود او روشن نشده و به اثبات نرسیده است، ناگزیر از راه تقلید

دیگران عمل می‌کند و دیگران بسیارند. هر ساعت چیزی می‌شود و به اقتضای آنچه

شنیده است گاهی گرم و گاهی سرد می‌شود.

۲۳/۷۳ فَعَصُوا رَسُوْلًا رَبِّهِمْ فَاَخَذَهُمْ: آیه ۱۰ سوره شصت و نهم: «فرستاده خداوند

را فرمان نبردند پس خداوند گرفتشان». آن کس که از راه تقلید می‌رود گیر می‌کند، اگر فردا

از تقلید به تحقیق پیوست و خواست نظر خود را عوض کند درمی‌ماند و مجبور می‌شود

حقیقتی را که دریافته است پنهان نگاه دارد زیرا که اعلام آن موجب می‌شود که اعتقاد مردم

در باره او متزلزل گردد و حتی خود نیز اعتماد بر نفس را از دست دهد.

۶/۷۴ طریق از این دو بیرون نیست... راه وصول به حقیقت دو بیشتر نیست: راه

کشف و اشراق (که شمس از آن به گشاد باطن تعبیر می‌کند) و راه علم و نظر. اولی راهی

است که انبیا و اولیا در پیش گرفتند و دومی راه فلاسفه و دانش پیشگان است و هر دو راه مستلزم مجاهده و تصفیه است. اگر کوشش و صفای باطن نباشد از هیچ راه نمی‌توان به مقصد رسید.

۹/۷۴ دعوت انبیا همین است که ای بیگانه بصورت، تو جزو منی... انبیا پیام

آشنائی آورده‌اند. بیگانگی و اختلاف را صوری می‌دانند و می‌خواهند آن را از میان

بردارند. می‌گویند انسانها همه جزو یک کل‌اند، «بیا ای جزو، از کل بی‌خبر مباش، باخبر شو

و با من آشنا شو».

۱۲/۷۴ در آن خلوت‌های ظاهر هر چند پیش روند، خیال بیش شود و بیش پیش رو

ایستد: در آن خلوت‌نشینی‌ها و چله نگاه داشتها که تکیه بر ظاهر است هر چه بیشتر

روند بیشتر دستخوش خیالات می‌شوند و خیال بیشتر در پیش روی آنها برده می‌افکند.

۱۹/۷۴ در آن معرض نیستم... باصطلاح امروز در آن مقام و در آن موقعیت

نیستم.

۲۴/۷۴ سفر من برای برآمد کار تست: برآمد کار: پیشرفت کار.

۱/۷۵ فراق پخته و مهذب می‌کند: فراق برای پخته کردن و تربیت تو است. مولانا

گوید:

خام را جز آتش هجر و فراق
کی پزد؟ کی وار هاند از نفاق؟

۵/۷۶ خنده‌اش گرفت از لاغ روستائی... لاغ بهتر با این قوم از سخن: لاغ بمعنی

شوخی کردن و بیهوده گوئی است.

۷/۷۶ از بهر خدای را: جمع میان «از بهر» و «را» در متون قدیم زیاد است. در

زمانهای جدیدتر تنها یکی از آنها را بکار می‌برند: از بهر خدا یا خدا را.

۱۱/۷۶ با زر غم و بی زر غم، آخر غم با زر به: این عبارت موزون را به صورت

مصراعی در چند جا از دیوان شمس می‌توان دید:

با زر غم و بی زر غم، آخر غم با زر به
چون راه روی باری راهی که برد تا ده

از چهره تو زر می‌زن با چهره زر می‌گو: با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به

ای یوسف عیسی دم با زر غم و بی زر غم
بیش آر تو جام جم والله که تویی سرده

۱۷/۷۶ پرسیدند که سبب نزول اِنَّا فَتَحْنَا چه بود: مراد آیه یکم است از سوره

چهل و هشتم (الفتح): «ما پیروزی آشکاری نصیب تو کردیم».

۱۸/۷۶ لَا اُدْرِي مَا يُفْعَلُ بِي وَلَا بِيكُمْ: پاره‌ای است از آیه ۹ سن چهل و ششم: «من

چیز نوی از پیغمبران نیستم و نمی‌دانم که با من و با شما چه خواهند کرد. من پیروی

نمی‌کنم مگر آنچه را که وحی می‌شود بر من».

۴/۷۷ وَ مَا أَذْرَاكَ مَا الْعَقَبَةُ: آیه ۱۲ سوره نودم: «چه دانی تو که عقبه چیست». مفسرین اختلاف کرده‌اند که مراد از عقبه در این آیه چیست؟ برخی گفته‌اند: عقبه همان پل صراط است و برخی گفته‌اند مراد از آن تکلیف است و دیگران گفته‌اند عقبه نفس انسان است. عقبه در لغت بمعنی گردنه کوه و مجازاً بمعنی مشکل و دشواری است.

۴/۷۷ وَ مَا أَذْرَاكَ مَا يُؤْمَرُ الدِّينَ: آیه ۱۷ سوره هشتاد و دوم: «تو چه دانی که روز جزا چیست؟» مراد روز قیامت است به دلیل آیه بعدی: «روزی که از دست هیچ کس برای دیگری کاری برنیاید و کار آن روز همه با خدا است».

۷/۷۷ اگر خبر آوردندی که پدرت از گور برخاست و به مَلَطِيه آمد...: ملطیه یا ملطیه از شهرهای آسیای صغیر است در نزدیکیهای حلب و ظاهراً در سر راه تبریز به حلب آخرین شهر بزرگ بوده است. مقایسه شود با تکرار همین مطلب در جای دیگر که می‌گوید: «و اینکه باز می‌گشتم از حلب به صحبت او بنا بر این صفت بود. و اگر گفتندی مرا که پدرت از آرزو از گور برخاست و آمد به تل باش جهت دیدن تو و خواهد باز مردن، بیا ببینش، من گفتمی گو بمیر، چه کنم و از حلب برون نیامدمی» (۱۱/۲۳۰)

۱۲/۷۷ نَفْسٍ مَطْمَئِنَةٍ از نَفْسٍ لَوَامِهٍ بهتر است و عزیزتر: در قرآن کریم سه صفت از برای نفس قائل شده و یا به عبارت بهتر از سه گونه نفس یاد کرده است: نخست نفس اماره که بر انسان مسلط است و فرمان می‌راند و او را به سوی بدی و تباهی می‌کشاند. (آیه ۵۳ سوره دوازدهم) دوم نفس لَوَامِه (ملا متگر) که در برابر تباهاکاریها به نکوهش برمی‌خیزد (آیه ۲ سوره هفتاد و پنجم) سوم نفس مطمئنه (آرمیده) که او از خدا خشنود است و خدا از او خشنود است (آیه ۲۷ سوره هشتاد و نهم). مدار کار نفس اماره و نفس لَوَامِه امر و نهی یا بکن و مکن است، اما نفس مطمئنه از قلمرو بکن و مکن فراتر رفته و به آرامش و رضایت مطلق رسیده است.

۱۳/۷۷ لَا أَقْبِسُ بِالنَّفْسِ اللّوَامِه: آیه ۲ سوره هفتاد و پنجم: «سوگند می‌خورم به نفس ملا متگر».

۳/۷۸ أَجِبْ لِجِبِّهَا الشُّوَدَانُ...: همه سیاه‌ها را برای خاطر او دوست می‌دارم، حتی سگهای سیاه را برای خاطر او دوست می‌دارم.

۱۴/۷۸ حکایت کمپیر زنان و اشعار عرب: کمپیر زن: پیرزن فرتوت.

۱۸/۷۸ آدم و مَنْ دَوَّهَ خَلْفَ لَوَائِي وَلَا قَهْرَ: آدم و پیامبرانی که پس از وی آمدند بدنبال علم من هستند ولی افتخار من به این نیست. مولانا آورده است:

مصطفی زین گفت کادم و انبیا
خلف من باشند در زیر لوا
۱۹/۷۸ اَنَا أَفْضَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ وَلَا قَهْرَ: من فصیح‌ترین عرب و عجم هستم ولی

افتخار من به این نیست.

۱۹/۷۸ الْفَقْرُ قَهْرِي: فقر افتخار من است. مولانا:

فقر فخری نر گزافست و مجاز صد هزاران عزّ پنهان است و ناز
۲۳/۷۸ گفت اگر خار بودند آتش در ایشان می‌بایست زد...: بحث این است که آیا برای اصلاح جامعه چگونه باید عمل کرد؟ آیا تبه کاران و مقصدان را که به منزله خار در بوستان جامعه‌اند باید به قهر و خشونت از میان برداشت؟ شمس می‌گوید قهر روش محمّدی نیست، روش نوح است که می‌گفت: خداوند اریشه کافران را برانداز و جنبنده‌ای از آنان بر جا مگذار، حال آنکه محمّد (ص) مخالفتهائی را که با او می‌شد حمل بر نادانی می‌کرد و دعا می‌کرد که خداوند هدایتشان کند.

۲۴/۷۸ لَا تَذَرُ عَلَى الْأَرْضِ مِنْ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا: آیه ۲۶ سوره هفتاد و یکم «خداوند بر روی زمین از کافران جنبنده‌ای فرو مگذار».

۲۵/۷۸ اَللّهُمَّ اهْدِ قَوْمِي فَإِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ: خداوند قوم مرا هدایت کن که آنها نمی‌دانند.

۱/۷۹ این چله‌داران متابع موسی شدند: چله‌داران: اهل چله، اینها که چله نگاه می‌دارند، پیروی موسی را می‌کنند. موسی چهل روز در کوه طور به مناجات خدا رفت و چون برگشت دید که بنی اسرائیل از او برگشته و گوساله پرست شده‌اند.

۴/۷۹ ولی مُفْرَد است: ولی یکه و تنها است.

۶/۷۹ عَسَسَ بَاشِي: سرپاسبان، رئیس عسسان.

۹/۷۹ مَخِيْطٌ: آشفته و تپاه.

۱۵/۷۹ حيف: ظلم.

۱۷/۷۹ ترکی سواری برسید: سبک قدیم است که یاه وحدت را به آخر صفت و موصوف هر دو اضافه می‌کردند.

۱۷/۷۹ ترکان مولع باشند به مهمانداری و آمیختگی: ترکان شیفته مهمانداری و اختلاط هستند. مهمانداری و معاشرت را بسیار دوست دارند.

۵/۸۰ ابلیس در رگهای بنی آدم درآید: اشاره است به حدیثی از پیغمبر که فرمود: «شیطان چون خون در رگهای بنی آدم جریان دارد». می‌گوید: شیطان در خون انسان وارد می‌شود اما نمی‌تواند در سخن درویش وارد شود و آن را آورده سازد.

۷/۸۰ چنانکه پوست بز را نای اتیان کردی، بر دهان نهادهی...: نای اتیان به توصیف برهان قاطع از سازهای بادی بود؛ انبانی پر باد که بر یک سر آن پنجه‌ای وصل می‌کردند و آن پنجه سوراخها داشت. نای اتیان را زیر بغل می‌گرفتند و می‌نواختند و به

آهنگ آن می‌رقصیدند. تشبیه سالک واصل به نای یا نای انبان در چندین مورد از کلام مولانا آمده است:

من نخواهم که سخن گویم الا ساقی می‌دمد در دل ما زانکه چو نای انبانیم
 همچو نای انبان در این شب من از آن خالی شدم تا خوش و صافی برآید ناله‌ها و وای من
 شمس می‌گوید این نای انبان که از پوست بز ساخته‌اند و صدا می‌دهد، صدای آن را با
 صدای بز نباید اشتباه کرد. بُز آنگاه که زنده بود صدا می‌داد اما آن صدا تا این صدا که از نای
 انبان برمی‌آید زمین تا آسمان فاصله دارد. همچنان است سخن کسی که از دانش خود
 می‌گوید با آن که از خود و دانش خود تهی شده و دل به دم نائی غیب سپرده است.

۱۳/۸۰ آخر این درویش از این سو تعلم نکرد... دانش وی از سنخ علوم مرسوم
 و متداول این جهانی نیست. دانش او متلقی از عالم غیب است. کسانی که با معیارهای
 علوم این جهانی در سخن او اشکال می‌کنند راه خطا می‌روند. سخن او از مقوله‌ای دیگر
 است.

۱۶/۸۰ لَا تُذْرِكُهُ الْآبْصَارُ نُمِيدِي اسْت وَ هُوَ يُذْرِكُ الْآبْصَارَ تَمَام امید است... ←

وقتی می‌گوید به دیدگان او را در نمی‌توان یافت بیک نومی‌دی است زیرا که این
 پیام و وصول به حق را از دسترس انسانی بیرون می‌سازد. ولی وقتی می‌گوید: او دیدگان را
 در می‌یابد مزده امید است می‌گوید: نومی‌د مشو، زیرا که هر جا انسان هست حق هم با او
 است.

۱۷/۸۰ چون حقیقت رؤیت رو به موسی آورد و او را فرو گرفت و در رؤیت
 مستغرق شد گفت: ارنی، جواب داد: لن ترانی: موسی در اوج جذبۀ تجلی می‌گوید: خود
 را بر من بنمای. او در قلۀ قاف رؤیت بود و خود نمی‌دانست و همچنان تمنای دیدار
 می‌کرد. «لن ترانی» پاسخی بود به این غفلت حاصل از بی‌تابی و مدهوشی؛ کوری حاصل از
 شدت لمعان نور، که «اگر چنان خواهی دید هرگز نبینی». چشم بگشا و ببین که تو در عین
 دیداری! «لن ترانی، از آنکه پیش تست و نمی‌بینی» (۷/۲۳۵). تفسیری است بسیار لطیف
 از آیه ۱۴۳ سوره هفتم قرآن: «چون موسی به وعده‌گاه خداوند رسید و خداوند با وی به
 سخن درآمد، گفت: خدایا خود را بر من بنمای تا بنگرم. خداوند گفت: هرگز مرا نبینی، ولی
 بنگر در کوه که اگر در جای خود آرمید آنگاه مرا خواهی دید. و چون خداوند بر کوه تجلی
 کرد کوه از هم فرو پاشید و با زمین هموار گشت و موسی بیهوش از پای در افتاد و چون به
 هوش آمد گفت: پاکا، خدایا توبه کردم و من نخستین کسی هستم که ایمان آوردم».

۲۱/۸۰ وَمَنْ أَحَبَّ شَيْئاً أَكْثَرَ ذِكْرَهُ: هر کسی چیزی را دوست دارد سخن از آن
 بسیار گوید.

۲۳/۸۰ وَلَيْكِنْ أَنْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ: ← (۱۷/۸۰)

۲۳/۸۰ آن جبل ذات موسی است که از عظمت و پابرجائی و ثبات جبلش
 خوانند... باز تفسیری است عارفانه و لطیف از همان قصه موسی و تجلی خداوند بر کوه و
 از هم پاشیدن کوه که می‌گوید مراد از کوه هستی موسی است که به لحاظ عظمت و
 پابرجائی و ثبات کوهش خوانده و فرو پاشیدن و خرد شدن کوه همانا مدهوشی موسی و
 خرد شدن او در برابر عظمت تجلی رب است.

۲۵/۸۰ مَنَّ عَرَفَ نَفْسَهُ... ← (۲۲ - ۲۲۰) رابطه‌ای که در میان معرفت نفس با
 تجلی خداوند بر کوه در قصه موسی برقرار می‌کند سرشار از لطف و معنی است.

۱/۸۱ آن خود او که چو کوه بود مُنْذَكْ شد: آن هستی موسی که چون کوه بود خرد
 شد و با زمین هموار گشت. ارتباط میان آیه لاتدرکه الابصار و مسأله رؤیت رب و قصه
 موسی و معرفت نفس در نهایت ابجاز و شیوایی، در کوتاهترین و در عین حال رساترین
 عبارات، بیان شده است. مولانا در مثنوی بارها به این مطلب پرداخته است که از آن جمله
 در دفتر اول گوید:

لاجرم ابصارنا لا تُدرِکُهُ و هو یُدرِکُ، بین تو از موسی و کوه

صورت از معنی چو شیر از بیشه‌دان یا چو آواز و سخن ز اندیشه‌دان

این سخن و آواز از اندیشه‌خاست تو ندانی بحر اندیشه کجا است

۲/۸۱ بعد از آن گفت: تَبْتُ إِلَیْکَ یعنی از این گنه که غرقه باشم در دیدار و

دیدار خواهم: تَبْتُ إِلَیْکَ: «توبه کردم، برگشتم به سوی تو» ← (۱۷/۸۰) موسی متوجه

گناه خود می‌شود که این چه گمراهی است که در عین دیدار باشی و همچنان دیدارطلبی؟

بیدلی در همه احوال خدا با او بود او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد

۶/۸۱ منام بندگان خدا خواب نباشد بلکه عین واقعۀ بیداری باشد: خوابی که

بندگان برگزیده خدا می‌بینند خواب نیست بلکه عین واقعه‌ای است که در عالم بیداری

جریان دارد. چشم دل آنان به روی واقعیات باز است و تصویر این واقعیات است که در

عالم رؤیا بر آنان ظاهر می‌شود. مولانا در دفتر دوم مثنوی در بیان این مطلب آورده است:

چشم من خفته، دلم بیدار دان شکل بی‌کار مرا بر کار دان

گفت پیغمبر که عینای تنام لاینام قلب عن رب الانام

چشم تو بیدار و دل خفته به خواب چشم من خفته، دلم در فتح باب

۹/۸۱ پرسید که از بنده تا خدا چقدر راه است... اندازه گفتن بی‌اندازه را و

نهایت گفتن بی‌نهایت را محال است و باطل است... مولانا در دفتر چهارم مثنوی در

بیان این نکته آورده است.

هست آن پندار او، زیرا به راه صدهزاران پرده آمد تا الاهی یکی در پرده‌ای موصول اوست و هم او آن است کان خود عین اوست ۱۳/۸۱ به بی‌نهایت تعلق ندارد؛ یعنی ربطی و مناسبتی با آن ندارد. در جای دیگری از مقالات آمده است: «آن سخن از این فایده و بحث دور است. بدین هیچ تعلق ندارد.»

۱۷/۸۱ هر سخن که در مدرسه باشد و در مدرسه تحصیل کرده باشند به بحث فایده آن زیادت شود؛ بازگشت به همان بحث است که پیش از بیان قصه موسی داشت و می‌گفت که دانش درویش از علوم مرسوم زمان نیست که بتوان در مدرسه آنرا تحصیل کرد و از طریق بحث و مناظره و چون و چرا بارورتر و غنی‌تر ساخت.

۲۲/۸۱ الصوفی ابن الوقت: صوفی فرزند وقت خویش است ← (۲۱/۷۰)

۴/۸۲ آن شخص به وعظ رفت در همدان که همه مشبهی باشند؛ مشبهی یعنی معتقد به تشبیه که خداوند را مانند آدمی زاد متصف به صفات اجسام می‌دانند، چنانکه از دقت در آیات و احادیثی که واعظ برای توجیه این مشرب آورده است پیدا است. از گفته شمس تبریز معلوم می‌شود که اهل همدان قائل به تشبیه بوده‌اند.

۵/۸۲ و مُقْرِیان قاصد آیت‌هایی که به تشبیه تعلق دارد... آغاز کردند پیش تخت خواندن؛ یعنی قاریان قرآن عمداً آیه‌هایی را می‌خواندند که مورد استناد اهل تشبیه بود. تخت به معنی منبر است. رسم بود که در مجالس وعظ نخست قاریان آیاتی را از قرآن می‌خواندند و آنگاه وعظ شروع می‌شد.

۶/۸۲ الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى: آیه ۵ سوره یس: «خداوند بر عرش قرار گرفت.»

۶/۸۲ أَمِنْتُمْ مَنْ فِي السَّمَاءِ أَنْ يَخِفَّ بِكُمْ الْآرْضُ: آیه ۱۶ سوره شصت و هفتم: «آیا ایمن هستید از او که در آسمان است که شما را در زمین فرو برد؟» در جائی دیگر از قرآن نیز آمده است: «آیا ایمن هستید کسانی که بر تباهی‌ها می‌تند از این که خداوندشان در زمین فرو برد؟» (آیه ۴۵ از سوره شانزدهم).

۷/۸۲ وَ جَاءَ رَبُّكَ وَالْمَلَكُ صَفًّا صَفًّا: آیه ۲۲ سوره هشتاد و نهم: «و خدای تو بیاید و فرشتگان صف اندر صف.»

۷/۸۲ يَخَافُونَ رَبَّهُمْ مِنْ فَوْقِهِمْ: آیه ۵۰ سوره شانزدهم: «از خداوند خود که بالای سر ایشان است می‌ترسند.»

۹/۸۲ معنی آیت مشبهیانه می‌گفت: یعنی آیه را مطابق مذاق اهل تشبیه معنی می‌کرد.

۹/۸۲ سَتَرُونَ رَبَّكُمْ كَمَا تَرَوْنَ الْقَمَرَ لَيْلَةَ الْبَدْرِ: خدای خویش را خواهید دید چنانکه ماه را در شب چهاردهم (بدر) می‌بینید.

۱۰/۸۲ خَلَقَ اللَّهُ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ: خداوند آدم را به صورت خویش آفرید.

۱۰/۸۲ زَأَيْتُ رَبِّي فِي حُلَّةِ حَضْرَاءَ: خداوند خود را دیدم در پیراهنی سرخ.

۱۴/۸۲ هر آیتی و حدیثی که تعلق داشت به بی‌چونی و لا مکانی، سالن برمی‌خاستند، دَخَلَ می‌کردند: آیات و احادیث متعلق به بی‌چونی و لا مکانی مورد استناد اهل تنزیه بودند، در برابر اهل تشبیه که خداوند را از اتصاف به کیف (چونی) و مکان منزه می‌دانستند. دخل کردن یعنی ایراد کردن و خرده گرفتن.

۱۵/۸۲ وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْمًا كُنْتُمْ: آیه ۴ سوره پنجاه و هفتم: «و او با شما است هر جا که باشید.»

۱۵/۸۲ لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ: آیه ۱۱ سوره چهل و دوم: «نیست همانند او چیزی.»

۲۲/۸۲ واعظی شتی غریب رسید، مُقْرِیان آیت‌های تنزیه خواندند؛ مقصود این است که این واعظ اهل محل نبود و اعتقاد به تشبیه نداشت، بنابر این قاریان آیه‌هایی را که دلالت بر تنزیه دارند خواندند. اکثریت مسلمانان اعم از سنی و شیعه اهل تنزیه بودند.

۲۳/۸۲ لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ: ← ۱۵/۸۲

۲۳/۸۲ لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ: آیه ۳ سوره یکصد و دوازدهم: «زاد کسی را و خود نیز از کسی زاده نشد.»

۲۳/۸۲ وَالسَّمَوَاتُ مَطْوِيَّاتٌ بِيَمِينِهِ: آیه ۶۷ سوره سی و نهم: «و آسمانها درنور دیده شود به دست او.»

۲۴/۸۲ آغاز کردند مُشَبِّهیان را پوستین کردن: منظور جمله و اعتراض و بدگویی است در حق مشبهیان. امروزه به جای پوستین کردن در این معنی پوست کردن می‌گویند.

۲/۸۳ چندان وعید بگفت و دوزخ بگفت... وعید در برابر وعده است و وعید گفتن بمعنی تهدید کردن و ترسانیدن از عاقبت امر است.

۶/۸۳ افطار نکرد: دست به غذا نبرد.

۱۰/۸۳ مرا سخن فراموشی آید: یعنی نمی‌توانم سخن بگویم.

۱۰/۸۳ گفت بدان خدای که بدو امید داری که در میان نهی که چه حال است: سوگند می‌دهد شوهر را به خدا که راز دل را با او در میان نهد و بگوید که دردش چیست.

۲۰/۸۳ کدام گیریم؟ بر چه زبیم؟ بر چه میریم؟ از این دو قول ضد و نقیض کدام را بپذیریم. بر چه اعتقاد زندگی کنیم و بر چه اعتقاد بمیریم.

۲/۸۴ حروف القسم ثلثه...: حروف قسم سه تا است: واو و باء و تا. شمس سوگند

خود را به هر سه حرف قسم مؤکد می‌کند که اهل مدرسه برای خاطر خدا به تحصیل علم نمی‌پردازند، بلکه علم می‌خوانند تا آن را وسیلهٔ انتفاع و پیشرفت در کار دنیا قرار دهند.

۳/۸۴ مُعید شویم، مدرسه بگیریم: مُعید دستیار و نائب معلم را می‌گفتند.

۴/۸۴ گویند حُسنیات نیکو می‌باید کردن: حُسنیات جمع حُسنی بمعنی ظفر،

عاقبت نیک، موفقیت و کامروائی.

۷/۸۴ در بند آن باش که بدانی که من کی‌ام و چه جوهرم و بچه آدمم و کجا

می‌روم و اصل من از کجاست؟ مولانا:

روزها فکر من این است و همه شب سختم که چرا غافل از احوال دل خویشتم از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود به کجا می‌روم آخر تمنائی وطنم

۱۱/۸۴ ذِكْرُ الْغَايِبِ غَيْبِيَّةٌ وَ ذِكْرُ الْحَاضِرِ وَ حُضْنَةٌ: سخن گفتن از کسی که حاضر

نیست غیبت کردن است و سخن گفتن از کسی که خود حاضر است رمیدگی می‌آورد. این

کلام را به نقل تذکرة الاولیا جنید در مقام اعتراض به شبلی گفت. شبلی ذکر خدا می‌کرد

جنید گفت «اگر غایب است ذکر غایب غیبت است و حرام، و اگر حاضر است در مشاهده

نام او بردن ترک حرمت است.»

۱۷/۸۴ مَطْلَمَةٌ: ستم بر کس روا داشتن، تجاوز به حق دیگران.

۱۷/۸۴ تا خصم بحل نکند: یعنی تا طرفِ دعوی حلال نکند. حافظ گوید:

بیا که خون دل خویشتم بحل کردم اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح

منظور از خصم کسی است که به حق او تجاوز شده باشد؛ باصطلاح امروز: دادخواه

۲۰/۸۴ این ما را نگوارد: گواردن یعنی گوارا افتادن، خوش آمدن.

۲۰/۸۴ در دوغ افتاده‌ایم: در دوغ رفتن و در دوغ افتادن کنایه از گرفتار شدن و

گیر کردن در بن بست است. مولانا گوید:

چون که بی سوگند گفتش بُد دروغ تو میفت از مکرو سوگندش به دروغ

۲۵/۸۴ بونجیب قُدسُ اللهُ رُوْحُهُ: منظور ضیاءالدین ابوالنجیب سهروردی متوفی

۵۶۳ است. ابونجیب مؤسس سلسلهٔ سهروردیه است و شهاب سهروردی مؤلف کتاب

عوارف المعارف برادرزاده و تربیت شدهٔ اوست.

۱۵/۸۵ عقل تا درگاه راه می‌برد، اما اندرون خانه ره نمی‌برد: این تعبیر بارها در

سخن شمس آمده و مولانا نیز از او اقتباس کرده است:

بدان که زیرکی عقل جمله دهلیزی است اگر بعلم فلاطون بود برونِ سرا است

۱۵/۸۵ آنجا عقل حجاب است و دل حجاب و سر حجاب: مولانا این تعبیر شاعرانه

را در غزلی آورده است:

عقل بند و دل فریب و جان حجاب راه ازین هر سه نهان است ای پسر

چون ز عقل و جان و دل برخاستی این یقین هم در گمان است ای پسر

۱۸/۸۵ یکی مزینی را گفت: مزین یعنی آرایشگر که در قدیم آئینه‌دار می‌گفتند.

مولانا این قصه را در دفتر سوم متنوی به نظم کشیده است:

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب پیش آن آئینه‌دار مستطاب

گفت از ریشم سیدی کن جدا که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او بیرید کل پیشش نهاد گفت: تو بگزین مرا کاری فتاد

۱/۸۶ صُلب: استخوانهای پشت، ستون فقرات.

۱/۸۶ برگهای گوش و شاخهای دست بر بدن مستوی کند: پیکر آدمی را به

درختی همانند کرده که گوشها بمنزلهٔ برگها و دستها بمنزلهٔ شاخه‌های آن باشند. مستوی

کردن: برقرار کردن، راست کردن.

۷/۸۶ مُلْتَمِئُونَ بِالْعِرْقِ: از حدیثی است در وصف قیامت که مردم از شدت عرق

نمی‌توانند لب از لب بردارند چنانکه گوئی لگامی از عرق بر دهانشان زده شده است ←

(مقالات ص ۵۰۰)

۱۲/۸۶ اضعاف آن می‌گوید: چند برابر آن می‌گوید.

۱۵/۸۶ این قوم ما را کجا دیدندی و با ماشان چه بودی اگر بواسطهٔ مولانا

نبودی؟: باز تأکید همان مطلب است که بارها آنرا تکرار کرده است که اگر بخاطر مولانا

نبود شمس خود را ظاهر نمی‌کرد و در معرض آزار کوتاه بینان قرار نمی‌داد.

۲۰/۸۶ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ...: «پیغمبر فرمود: هر کسی چهل بامداد برای خدا اخلاص

ورزد چشمه‌های حکمت از دل او بر زبانش جاری شود». برای توضیح بیشتر دربارهٔ این

حدیث ← (مقالات ص ۵۰۱)

۵/۸۷ لَا يُكَلِّفُ اللهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا: آیهٔ ۲۸۶ سورهٔ دوم: «خداوند تکلیف نمی‌کند بر

هیچ کس مگر به اندازهٔ توان او».

۹/۸۷ به طمع آنکه سخن عَجَب از تو پیدا شود: سخن عجب یعنی سخن بلند و

برمعنی.

۲/۸۸ به دست هست: موجود است.

۱۳/۸۸ لَوْتِ مُسْتَوْفَى: غذای کامل و تمام. در مثنوی آمده است:

شیرخواره چون ز دایه بگسلد لوت خواره شد مر او را می‌هلد

۱۸/۸۸ دستهای نان بر صُفّه نهاد: دست یا دسته: تعدادی از یک جنس که روی

هم گذاشته شود. صُفّه: نشستگاهی بالاتر از سطح زمین.

۲۰/۸۸ در راطاب بزد و فراز کرد: طاب، تاپ صدای بهم خوردن در است، و فراز کردن بمعنی بستن.

۲۰/۸۸ برآمد بر علی: علی و عل و علو جایگاه مرتفع یا بالا خانه است. برای شواهد این لغت ← (مقالات ص ۵۰۴)

۲۲/۸۸ ناگهان یکی پندام گرفت و افتاد: پندام گرفتن، بند آمدن و ورم کردن شکم، و نیز بند آمدن و گرفته شدن هر گونه مخرج مانند لوله و راه آب و غیره است. رودکی گوید: گیردی آب جوی رز پندام چون شود بسته راه نیک ز خس

اصطلاح پندام گرفتن و پندام شدن بهمین معنی هم اکنون در آذربایجان به کار می رود. ۲۳/۸۸ به مقعد صدق پیوست: یعنی جان به جان آفرین تسلیم کرد. مقعد صدق اشاره است به آیه ۵۵ سوره پنجاه و چهارم: «پرهیزگاران در باغها و جویبارانند، در نشستگاه راستی، نزد پادشاه توانا».

۲۳/۸۸ ندای از جمعی الی زَبَكِ شنید: آیه ۲۸ سوره هشتاد و نهم: «برگرد به سوی پروردگار خود».

۵/۸۹ جواب مشبع مستوفی: پاسخ کافی و کامل. مشبع: سیرکننده، مستوفی تمام.

۱۴/۸۹ اگر دگری یافتم به از تو، تو رستی و من از تو رستم، و اگر نه تو بدستی: صوفی خطاب به لقمه نانی که بامداد در آستین خود پنهان می کند می گوید: تو اینجا باش، اگر غذایی بهتر از تو گیر آوردم ترا رها می کنم وگرنه تو در اختیار منی. این مضمون را شمس در جای دیگر نیز آورده است ← (۲۱/۹۲)

۲۴/۸۹ عقل حُجَّةُ اللَّهِ است و حُجَجُ اللَّهِ لَا تَتَنَاقَضُ: عقل حجت خدا است و حجتهای خداوند با هم متناقض در نمی آیند. پس قاعده استدلالهای عقلی نباید با هم در تناقض باشند و سخنان اهل نظر و فلسفه باید با هم سازگار و مطابق درآید.

۱/۹۰ الْمُعْجِرَةُ مَا يَفْجُرُ الْعَقْلَ عَنْ إِدْرَاكِهِ: معجزه چیزی است که عقل از ادراک آن عاجز است.

۸/۹۱ باشد که صاحب دلی مرگ کسی خواهد الی بی غرض خواهد، بر خلاف جسمانی...: جسمانی در اینجا در برابر صاحب دل آمده است. صاحب دل: آدم روحانی و اهل معنی، جسمانی: کسی که با این عوالم سر و کار ندارد. مرگ کسی بی غرض خواستن تعبیر بدیعی است که خود آن را معنی کرده است «یعنی از هوا و مراد دنیا و نفس بمیرد». این هم نمونه دیگری است از آن که سخن اولیا را حمل به ظاهر نمی توان کرد. اگر ولی خدا مرگ کسی را می خواهد ممکن است مرادش مرگی تن نباشد بلکه مرادش مرگ از تعلقات نفسانی یا مرگ پیش از مرگ باشد. چنانکه سنائی گوید: «بمیرای دوست پیش از مرگ اگر

می زندگی خواهی»، و مولانا گوید:

مادر ار گوید ترا: مرگ تو باد
۹/۹۱ قاضی عز... بخلاف خجندی: قاضی عزالدین از دوستان مولانا بود که نامش

در فیه ماقیه آمده است (صفحه ۲۰۱). از خجندی نیز بارها در مقالات شمس و مکتوبات مولانا نام برده شده و ظاهراً وی علاوه بر مقام روحانیت سمت رسمی و دولتی نیز داشته است. ← (۷/۹۴)

۱۳/۹۱ لکیس: ← (۱۱/۴۸)

۲۴/۹۱ عیسی اگر در اول شیرخوارگی...: اشاره است به آیه ۳۰ سوره نوزدهم قرآن آنجا که مریم پس از ولادت عیسی او را بغل می کند و نزد قوم خود می آورد و آنها او را متهم به فساد می کنند و عیسی به زبان در می آید و می گوید: «من بنده خدایم که مرا کتاب و پیغمبری داد...».

عیسی که به زبان آمد همان یک بار سخن گفت و پس خاموش ماند. محمد (ص) اگر چه دیر به سخن آمد و بعد از چهل سالگی گفت اما کاملتر و تمامتر گفت. «آخر سخن هر دو برجاست»، یعنی سخنان عیسی و محمد هر دو موجود است و می توان انجیل و قرآن را مقایسه کرد و تفاوت آنها را دریافت.

۱۰/۹۲ كُلُّ مَن كَذَّبَ يَمِينًا وَعَزَقَ جَبِينًا: (حاصل) دسترنج و عرق پیشانی خود بخور.

۱۲/۹۲ لَا تَمْسُهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ: آیه ۷۹ سوره پنجاه و ششم «مَسَّ نَكَدًا نَسَاوِدًا» آن را مگر پاکان».

۱۳/۹۲ جمال قرآن چگونه نقاب برمی اندازد: این مضمون را شمس از سنائی گرفته است:

جمال حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
۲۱/۹۲ صوفی هر بامداد نواله ای در آستین نهاد...: ← (۱۴/۸۹) نواله به معنی خوراکی است که در پاره نانی پیچیده باشد.

۱۳/۹۳ هیچ فرمود و لَقَدْ كَرَّمْنَا السَّمَوَاتِ، وَ لَقَدْ كَرَّمْنَا الْفَرْشَ؟: اشاره است به آیه ۷۰ سوره هفدهم: و لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَ حَمَلَتَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ «گرامی داشتیم آدمیان را و حمل کردیم آنان را در خشکی و دریا». شمس در بیان ارج و شرف آدمیان می گوید: خداوند هرگز فرمود آسمانها را گرامی داشتیم یا عرش را گرامی داشتیم و فرمود: آدمیان را گرامی داشتیم.

۱۵/۹۳ در دل می باید که باز شود، جان کنند هم انبیا و اولیا و اصفیا برای این

بود: مراجعه شود به توضیحات (۲/۳۹) و (۴/۱۱۴) و همین است که شمس مأموریت پیغمبر را در بیدار کردن مردم خلاصه می‌کند و می‌گوید: «نبی یعنی بیدار کننده» (۱۷/۲۳۲) و فاش می‌گوید که: «هرگز پیغمبر نیامد که آن را که آن نیست خبری کند» (۲۴/۱۸۲) بلکه «هر که را مایه‌ای هست رسول و نبی آن مایه را روان کند» (۱۰/۱۲۳)

۲۲/۹۳ الدنیا بیجن المؤمن: ع (۱۱/۵۵) و (۹/۱۶۵)

۲۴/۹۳ نقل کرد من دار الی دار: «انتقال پیدا کرد از خانه‌ای به خانه دیگر». اشاره است به حدیثی از پیغمبر اکرم به این مضمون که دوستان خدا نمی‌میرند بلکه از خانه‌ای به خانه دیگر می‌روند.

۲/۹۴ کُتده‌ای بر پای او بود بریدند: کُتده یا کند بندی چوبین بود که بر پای زندانیان می‌نهادند.

۷/۹۴ شمس خجندی بر خاندان می‌گریست ما بر وی می‌گریستیم...: راجع به شمس خجندی ع (۹/۹۱). ظاهراً خجندی به لحاظ مذهب شیعه بوده است. منظور از خاندان، خاندان نبوت است. مولانا همین مضمون را در دفتر ششم مثنوی: حکایت شیعیان حلب که «هر سالی در ایام عاشورا به دروازه انطاکیه» تزیه می‌داشته‌اند آورده است.

۱۹/۹۴ اَنَا عِنْدَ الْمُتَكَبِّرَةِ: پاره‌ای است از این حدیث قدسی: «انا عند المتكسرة قلوبهم» من نزد شکسته دلانم.

۹/۹۵ تای موی‌شان: تای بمعنی تار.

۱۰/۹۵ کریمه اللقا: بدمنظر.

۱۶/۹۵ باری از آن قیماز: قیماز نام غلام است؛ همان غلام زشت منظر که شاه دوستش داشت و مورد عنایت او بود.

۱۹/۹۵ تَفَكَّرُ سَاعَةً خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةٍ سِتِّينَ سَنَةً: یک ساعت فکر کردن بهتر است از شصت سال عبادت کردن.

۲۲/۹۵ لأصلوة إلاً بحضور القلب: نماز (درست) نیست مگر با حضور قلب ع (۲۳/۶۰)

۲۳/۹۵ در شرع ظاهر لأصلوة إلاً بفاتحة الكتاب: در شرع ظاهر یعنی بر اساس فتوای فقها نماز (درست) نیست مگر با فاتحة الكتاب یا فاتحة همان سورة حمد است که در اول قرآن آمده و خواندن آن در هر نماز واجب است ع (۲۳/۶۰)

۲۴/۹۵ در حضور اگر جبرئیل بیاید لُرس خورد: لُرس به معنی سیلی و پس گردنی است. این کلمه به شکل لوس (مناقب افلاکی) و لُس (فیه مافیة مولانا) نیز به کار رفته است.

۲۵/۹۵ لَوْذَةٌ تَوْتُ أَنْمَلَةٌ لَأَخْتَرْتُ: اگر بقدر یک انگشت نزدیک تر می‌رفتم

می‌سوختم.

۹/۹۶ خاطرها بر سه قسم است: خاطر در این جا ذهن و دل و خیال آدمی است که نقشها و صورتهای نیک و بد در آن می‌گذرد. خاطری هست که خانه دیو است تنها، و خاطری دیگر که خانه فرشته است تنها، و خاطری دیگر که در آن به روی دیو و فرشته هر دو باز است.

۱۴/۹۶ ایسیه و دجال و خضر و الیاس، در اندرون خودبینی: ایسیه نام زن فرعون است که مؤمن بود و موسی را از مرگ نجات داد. دجال مظهر دروغ و فساد است که در آخر الزمان ظهور کند و به دست مهدی کشته شود. خضر و الیاس دو پیغمبراند که مرگ ندارند و زنده جاویداند. مولانا گوید:

موسی و فرعون در هستی تست باید این دو خصم را در خویش جست
۱۶/۹۶ لَا يَسْتَعْنِي سَمَائِي وَلَا أَرْضِي...: «نه آسمان من گنجائی مرا دارد و نه زمین من، بلکه دل بنده مؤمن من است که گنجائی مرا دارد».

۱۸/۹۶ مشبّه: یعنی معتقد به تشبیه، در برابر کسی که معتقد به تنزیه است ع (۴/۸۲)

۱۸/۹۶ واپیر بابای، و اخدای: پیر بابا: بابای بزرگ، پدر بزرگ.

۱۸/۹۶ مذکر: واعظ.

۲۰/۹۶ جامه ضرب کرد: جامه پاره کرد.

۲۴/۹۶ هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ: «این از عمل شیطان است». پاره‌ای است از آیه ۱۵

سوره بیست هشتم.

۲۵/۹۶ إِنَّ الشَّيْطَانَ لَيَجْرِي فِي بَنِي آدَمَ مَجْرَى الدَّمِ فِي النَّوْرِ: شیطان چون

خون در عروق آدمی زادگان روان است.

۱/۹۷ ترکمان با بُظله: برطله کلاه دراز ترکمانان است. پیدا است که در آن

روزگار شیطان را بصورت ترکمانی با کلاه مخصوص آن قوم ترسیم می‌کردند.

۲/۹۷ گرمی در آمد در موسی: گرمی بمعنی خشم و برافروختگی است. شیطان به

تعبیر شمس جدا از آدمیزاد نیست. او در خون آدمیزاد است. همان آتش غضب و شهوت که در نهاد آدمیزاد نهفته، شیطان است. ع (۱۹/۱۰۴). قصه خشم موسی و کشتن او قبطی را همان است که در آیه ۱۵ سوره قصص آمده است.

۵/۹۷ صدقه سِرّ آن باشد که از غایت مستغرفی در اخلاص و در نگاهداشت آن

اخلاص از لذت صدقه دادن خبر نباشد: صدقه سِرّ یعنی صدقه‌ای که در پنهانی و دور از چشم مردمان داده شود. مقصود آنکه کافی نیست که دیگران از صدقه دادن تو بی‌خبر

بمانند. باید اخلاص صدقه دهنده به حدّی باشد که حتی لذّت صدقه دادن خود را در نیابد.
۱۲/۹۷ حجتی مبرور: حجتی که پذیرفته درگاه خدا باشد.

۲۴/۹۷ مرا اوحدالدین گفت: مقصود اوحدالدین کرمانی عارف ناماور روزگار است. این داستان در جای دیگر از مقالات هم با اندک اختلاف تکرار شده است. (۲۱/۱۳۸)

۱۲/۹۸ همچنین گلوله از آن او باشم: گلوله لقمه طعام است.

۱/۹۹ قزوینی شنید که ملحد آمد: قزوین مهمترین شهری بود که در خط اول هجوم ملاحده (اسماعیلیه) یا پیروان حسن صباح قرار داشت. ملاحظه که در دژهای مستحکم ارتفاعات الموت موضع گرفته بودند گاه و بیگاه به شهر سرازیر می شدند و موجی از ترس و وحشت با خود می آوردند. (۱۸/۲۳۶)

۲/۹۹ تا ملحدان بدانند که محابا نیست: محابا بمعنی ملاحظه و پروا است. قزوینی مادر خود را کشت تا ملحد بداند که او چه قدر بی رحم است و ملاحظه و پروا در کارش نیست.

۶/۹۹ وَابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ. فضل زیادتی باشد: پاره ای است از آیه ۱۰ سوره شصت و دوم: فاذا قضيت الصلوة فانتشروا في الارض وابتغوا من فضل الله واذكروا الله كثيراً لعلكم تفلحون «چون نماز به پایان رسد، بپراکنید در زمین و از فضل خدا بجوئید و خدا را بسیار یاد کنید مگر رستگار شوید». که گفته اند مراد از فضل، نعمت است یعنی که پس از انجام نماز دنبال کسب و روزی خود بروید. شمس می گوید: فضل بمعنی زیادت و افزونی است. یعنی باید بکوشی و خود را بالاتر و بالاتر بکشانی. چنانکه در جای دیگر گوید که متابعت پیغمبر آن است که اگر او به معراج رفت تو هم به معراج روی. (۳/۱۸۵)

۶/۹۹ به فقیهی راضی مشو، گو زیادت خواهم، از صوفیّی زیادت، از عارفی زیادت: از این گفته پیدا است که مقام عارف نزد شمس و مولانا از مقام صوفی بالاتر است. عزیزالدین نسفی در الانسان الكامل (صفحه ۲۹۷) گوید: «سالک را چندین منازل قطع می باید کرد تا به مقام تصوف رسد و نام وی صوفی گردد، و صوفی را چندین منازل قطع می باید کرد تا به مقام معرفت رسد و نام وی عارف گردد، و عارف را چندین منازل قطع می باید تا به مقام ولایت برسد و نام او ولی گردد.»

۱۱/۹۹ ترا از قَدَمِ عالم چه؟... قَدَم: در برابر حدوث. بحث اینکه عالم قدیم است یا حادث.

۱۳/۹۹ شناختِ خدا عمیق است. ای احمق عمیق تویی: تأکیدی دیگر بر اینکه انسان عالم اکبر است. «همه را در خودبینی از موسی و عیسی و ابراهیم و نوح و آدم و حوا

و ایسیه... تو عالم بی کرانی» (۱۴/۹۶) آنجا که به حدیث قدسی استناد می کند که خداوند فرمود: من نه در آسمان می گنجم و نه در زمین، اما در دل بنده خود می گنجم.

۲۳/۹۹ آن صوفی ارشد می گوید: ارشد نام یکی از سران صوفیه در قونیه بوده است. در یک جا از مقالات نام او و نامهای عماد و زین صدقه با هم آمده که این هر دو از خلفای معتبر اوحدالدین کرمانی بوده اند. گمان می رود که ارشد نیز مانند آن دو تن دیگر منتسب به اوحد کرمانی بوده باشد.

۱/۱۰۰ وَمَا عَلَامَةُ ذَلِكَ؟ قَالَ التَّجَافِي عَنْ دَارِ الْغُرُورِ: «علامت آن چیست؟ گفت:

بی اعتنائی و در گذشتن از فریب خانه دنیا». مولانا در چند جا از مثنوی این حدیث را یاد کرده است، از آن جمله در دفتر چهارم گوید:

آن چنانکه گفت پیغمبر ز نور که نشانش آن بود اندر صدور

که تجافی آرد از دارالغرور هم انابت آرد از دارالسرور

۵/۱۰۰ مستوران حضرت: مراد اولیائی است که از نظرها پنهان اند، در برابر اولیای مشهور که همه آنان را می شناسند. سلطان ولد می گوید پدرش مولانا از اولیای مشهور بود و نه از اولیای مستور:

گر چه بُد والدش قوی مشهور بند او همچو شمس دین مستور

و نیز مراجعه شود به توضیحات ذیل (۲۲/۵۲)

۸/۱۰۰ خواجگی گفت که وقت نماز شد...: خواجگی نام یکی از مریدان سلطان العلماء پدر مولانا است. این قصه را خود مولانا نیز در فیه مافیّه (صفحه ۱۲) و سهسالار در رساله خود (صفحه ۹) آورده اند.

۱۳/۱۰۰ به میان رگزان رسیدم...: رگزن: فساد. کسی که کارش خون گرفتن از راه حجامت و فصد بود. چنین پیدا است که در آن روزگار در قونیه راسته خاص رگزان بود.

۲/۱۰۰ بد این است که کار مرا لِمَ ولا کند: لِمَ یعنی چرا ولا یعنی نه. لم ولا کردن: چون و چرا کردن.

۲۱/۱۰۰ خرقة من صحبت است و آنچه تو از من حاصل کنی: مرید که در خدمت مرشد سر می نهاد از دست او خرقة می گرفت و خرقة علامت انتساب مرید بود به مراد و مرشد خود. شمس به کسی خرقة نمی داد و خرقة صحبت که در این عبارت از آن سخن رفته خرقة استعماری است نه خرقة واقعی. او خود در جوانی از مریدان شیخ ابوبکر سله باف تبریزی بود و این شیخ به تصریح شمس رسم نداشت که به کسی خرقة بدهد. وقتی از شمس می پرسند که خرقة از دست چه کسی گرفته است با لحنی طنزآلود پاسخ می دهد: «ما

را رسول علیه السلام در خواب خرقة داد، نه آن خرقة که بعد از دو روز بدرد و ژنده شود و در توها افتد و بدان استنجا کنند، بلکه خرقة صحبت. صحبتی نه که در فهم گنجد. صحبتی که آن را دی و امروز و فردا نیست.» (۲۱/۵۶) و این همان خرقة صحبت است که از شمس به مولانا رسید.

۲/۱۰۱ آخر کعبه در میان عالم است... وقتی مردم از همه سوی جهان رو به کعبه نماز می گزارند در واقع می شود گفت که آنان رو به همدیگر نماز می کنند. (۱۷/۱۸۷)
۷/۱۰۱ من عادت نبشستن نداشته ام هرگز... سخن را چون نمی نویسم در من می ماند... مولانا در دفتر پنجم مثنوی گوید:

این سخن در سینه دخل مغزهاست در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان، شد خرج مغز خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکر است زفت قشر گفتن چون فرون شد مغز رفت

۱۷/۱۰۱ یوش اهل دنیا و بلندی جستن ایشان...: بوش بمعنی کرّ و فرّ و برتری فروشی است و افلاکی از همین ریشه کلمه بؤاش را ساخته و به کار برده است (مناقب، صفحه ۵۵۸) و داستان دیو سپید و رستم اشاره است به قصه اکوان دیو در شاهنامه آنجا که رستم به دیو گفت:

مبادا به دریا دراندازیم کفن سینه ماهیان سازیم
به کوهم در انداز تا بیرو شیر ببینند چنگال مرد دلیر

دیو که در زور بازو و نیرو بر رستم تفوق داشت او را بر سر دست بلند کرد و گفت می خواهی به کوه بیندازمت یا به دریا. اگر دیو رستم را به کوه می انداخت صد پاره می شد و راه خلاص نداشت. فردوسی می گوید: رستم که می دانست کار دیو باژ گونه است از او خواست تا پیکرش را به کوه بیندازد و دیو آن را باژ گونه کرد و رستم را به دریا انداخت و او شناکتان خود را رها کرد. اما شمس می گوید رستم نمی خواست دیو را بفریبد. او اینقدر مغرور بود و برتری جوی، که از دیو خواست تا او را بالای کوه اندازد تا استخوانهایش نیز پس از مرگ بر بلندی باشد و کسی که آوازه او را شنیده است به حقارت در مرده او نتگرد.
۲۲/۱۰۱ عوآنی کردن: عوآن: شرطه و پاسبان را می گفتند.

۱۲/۱۰۲ شخصی را دید از پره بیابان تنها می آید: پره بیابان یعنی دامنه آن. مولانا گوید:

بر نشان پای آن سرگشته راند گرد از پره بیابان برفشانند

۱۳/۱۰۲ این خضر باشد یا الیاس: خضر و الیاس هر دو از جاودانانند. آنان نمرده اند و در لباس ناشناس به یاری مظلومان و غریبان راه گم کردگان می آیند.

۱۷/۱۰۲ دامن او را در تافت: دامن کسی را تافتن: یعنی چنگ در آن زدن. مولانا

گوید:

رو ز سایه، آفتابی را بیاب دامن شه شمس تبریزی بتاب
۲۰/۱۰۲ کتاب: مدرسه، مکتب. سعدی گوید: «معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب،

ترشروی...»

۲۱/۱۰۲ وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ: آیه ۷۸ سوره سی و هشتم: «و بر تست لعنت من تا روز قیامت.»

۱/۱۰۳ یک من نان به جوی بود به دو دانگ آمد. گفت: هی دو دانگ زر خود چه باشد؟ گفتند: دو دانگ چندین پول باشد گفت: تف تف: جو واحد کوچک وزن و نقد است، به اندازه یک جو معمولی. حافظ گوید:

قلندران طریقت به نیم جو نخرند

قبای اطلس آن کاو کو که از هنر عاری است

دانگ یک ششم دینار است و پول جزئی از یک درهم است. دینار مسکوک زر بود و درهم مسکوک نقره. خوارزمشاه دو دانگ زر را اندک و ناچیز می شمرد و حال آنکه مردم آنرا تبدیل می کردند به پول خرد درهم که بسیار می شد.

۴/۱۰۳ یک شکم وار سیری به همه ملک تو می دهند: یک شکم وار سیری: یک

شکم غذا که بخوری تا سیر شوی.

۸/۱۰۳ إِنَّا عَرَضْنَا آلَا مَائَةٍ...: پاره ای از آیه ۷۲ سوره سی و سوم: «ما عرضه

کردیم امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها، و آنها از پذیرفتن ابا کردند و ترسیدند و انسان آنرا بر دوش گرفت و او بسیار ستمکار و بسیار نادان بود.»

۹/۱۰۳ زیرا نظرشان بر توفیق نبود...: آسمانها و زمین که امانت حق را نپذیرفتند و ترسیدند، روی توانائیهای خود حساب می کردند و حال آنکه انسان نظر بر توفیق حق داشت و بار امانت را بر عهده گرفت، نه باتکای توانائی خود بلکه به اعتماد توفیق او.

۲/۱۰۴ شیخی را وقت نزع تنگ در رسید: تنگ در رسید یعنی خیلی نزدیک شد.

نزع به معنی مرگ و جان کندن است.

۵/۱۰۴ الحاح کردند و لابه کردند: الحاح: تأکید و بافشاری در خواستن چیزی.

لابه: زاری و اظهار نیاز.

۱۰/۱۰۴ قدحی یخ آب پیش من می جنبانید: یخ آب: آب یخ.

۱۱/۱۰۴ خدا را هتباز بگو: هتباز: انباز. خدا را انباز گفتن: او را شریک قائل شدن.

۱۹/۱۰۴ این شیطان چیزی مجسم نیست: همان مطلب است که در چند جای

دیگر (از جمله صفحه ۹۷) آورده است.

۲۰/۱۰۴ إِنَّ الشَّيْطَانَ يَغْزِي فِي بَنِي آدَمَ مَجْزِي الدَّمِ فِي الْعُرُوقِ: ۲۵/۹۶

۲۵/۱۰۴ در بیغولۀ مسجد خفته است: بیغوله: گوشۀ دور افتاده و نابسامان.

۶/۱۰۵ نُوْرٌ كَى أَطْفَأَ نَارِي: «نور تو آتش مرا خاموش کرد» پاره‌ای است از این

روایت که روز قیامت مؤمن و کافر همه در دوزخ می‌روند ولی آتش دوزخ مؤمن را آسیبی

نمی‌رساند و دوزخ می‌گوید: ای مؤمن بگذر که نور تو آتش مرا خاموش کرد. مولانا گوید:

مصطفی فرمود از قول جحیم که به مؤمن لابه‌ور گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود زانکه نورت سوز نام را ربود

۱۴/۱۰۵ أَرْنَا أَلَا شَيْءَ كَمَا هِيَ: دعای پیغمبر است: «همه چیز را برای من چنانکه

هست بنما». مولانا می‌گوید:

ای میسر کرده ما را در جهان سخره و بیگار، ما را وارهان

طعمه نموده به ما و آن بوده شست آن چنان بنما بما آن را که هست

۱۴/۱۰۵ لَيْتَن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ: پاره‌ای است از آیه ۷ سوره چهاردهم: «اگر شکر

گزارید (نعمت) بر شما افزون کنم».

۲۴/۱۰۵ اگر گشادت نیست، بشود: گشاد و گشایش بمعنی بسط است در برابر

قبض.

۶/۱۰۶ این زمین را یکی می‌شکافد... همین مضمون را مولانا در دفتر چهارم

مثنوی به نظم کشیده است:

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت ابلهی فریاد کرد و برتافت

کاین زمین را از چه ویران می‌کنی می‌شکافی و پریشان می‌کنی

گفت، ای ابله برو بر من مران تو عمارت از خرابی بازدان

کی شود گلزار و گندمزار این تا نگردد زشت و ویران این زمین

هر بنای کهنه کابادان کنند نه که اول کهنه را ویران کنند؟

۱۶/۱۰۶ ای کاشکی این جامه نیز که دارم بستدیدی، و از من به من دادیدی:

شکل کهن از تلفظ بستدیدی و دادیدی. ای کاش این جامه را هم که دارم از من می‌ستدیدی

و آنچه را که از من است به من می‌دادید.

۳/۱۰۷ جالینوس همین عالم را مَقَرَّ است... این مطلب را هم مولانا در دفتر سوم

مثنوی به نظم در آورده است:

آنچنان که گفت جالینوس راد از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان که زکون استری بینم جهان

۸/۱۰۷ گفت: مری، چه دل‌تنگی؟! مری: بمیری. در مثنوی آمده است:

من بیرسم کز کجائی هی مری تو بگوئی نه ز بلخ و نزهری

۱۰/۱۰۷ دو سه طپانچه سخت بر رویش بزد: طپانچه: سیلی.

۱۰/۱۰۷ خواستش کشتن که ای مخنث بغا شش بدیناری نکشی؟ ای مخنث بغا:

ای نامرد روسپی. مخنث بمعنی هیز است و بغا به فتح اول گاهی مترادف با مخنث و گاهی به

معنی مطلق زناکار استعمال می‌شود. بغا به کسر اول بمعنی روسپیگری است.

۱۲/۱۰۷ بنگرند زفت ترکیست، کَتِيفَ زَنند: زفت‌تر: درشت‌تر و فره‌تر. کتف‌زدن:

تنه زدن.

۱۳/۱۰۷ بانگ برآید که این لمس چیست؟ گویند هیچ به باد لتی در آب افتاده:

لمس: شخص فالج و بی‌حس و سست و بی‌حال. لت: تخته‌پاره.

۲۲/۱۰۷ در سخن شیخ محمد این بسیار آمدی که فلان خطا کرد...: ظاهرأ مراد

شیخ محمد ابن عربی معروف به شیخ اکبر است که در ۶۲۸ وفات یافت ۱۳/۲۹

۲۵/۱۰۷ یعنی قوی می‌رانی...: به اصطلاح امروز: تند می‌روی.

۲۵/۱۰۷ کوهی بود، کوهی: گواهی است از شمس تبریز به عظمت مقام و شخصیت

شیخ محمد.

۱/۱۰۸ صد هزار همچو اینها به هر بار که کلابه می‌گردانید فرو می‌افتاد و

می‌ریخت: کلابه یا کلافه بنابه ضبط برهان قاطع ریسمان خام است که از دوک به چرخه

پیچند. وقتی ریسمان خام را می‌ریسند و به چرخه می‌پیچند خرده ریزهائی از آن فرو

می‌افتد. شمس تبریز مدعیان دیگر را در برابر این عربی بمشابه آن خرده ریزه‌ها می‌داند که

ارزشی ندارند و در خور اعتنا نیستید.

۳/۱۰۸ روزی با این افتاده بودیم: یعنی سر این مطلب بحث می‌کردیم.

۵/۱۰۸ خواستم که او را از آن تفرقه به جمع آورم: تفرقه و جمع از اصطلاحات

صوفیه است. تفرقه آنجا است که بنده خود را از خدا جدا می‌داند و جمع آنجا که بنده

مستغرق می‌شود در حق. تفرقه نشان دوگانگی است و جمع تعبیر از مقام یگانگی است.

۸/۱۰۸ اَلْعُلَمَاءُ كَتَفِسٍ وَاحِدَةٌ: عالمان چون یک تن تنهایند.

۹/۱۰۸ إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ: پاره‌ای است از آیه ۲۸ سوره چهل و نهم: «مؤمنان

برادران یکدیگرند پس در میان برادران خود اصلاح کنید و از خدا بترسید».

۹/۱۰۸ وَ مَا خَلَقَكُمْ وَلَا يَعْظُمُكُمْ الْإِكْتَفِسُ وَاحِدَةٌ: پاره‌ای است از آیه ۲۸ سوره سی

و یکم: «آفریدن شما و برانگیختن شما (از گور در قیامت) نیست مگر چون یک تن تنها».

۱۰/۱۰۸ بعد از آن به خود فرو رفت، دانست که غرض من سؤال نبود...: به خود

فرورفتن: در اندیشه شدن، باصطلاح امروز: تورفتن. منظور شمس از طرح سؤال درباره حدیث «العلماء کنفس واحده» و درخواست نظیر آن از قرآن همین بود که ذهن ابن عربی را متوجه نکته سازد و از آن حالت تفرقه بیرون آورد. نکته این است که بتابیر آن حدیث علما در حکم نفس واحده‌اند و آیه شریفه نه تنها علما بلکه همه آفرینش و رستاخیز یعنی سراسر دنیا و عقبی، را در حکم نفس واحده خوانده است.

۲۱/۱۰۸ زهر هلاهل: هلاهل گیاهی است با خاصیت سمّی شدید.

۱/۱۰۹ خلق غریو کردند و موی بریدندی: موی بریدن علامت مرید شدن و سر سپردن است. غریو: داد و فریاد، غوغا.

۷/۱۰۹ سخن خاییده گفتی: سخن جویده گفتی.

۹/۱۰۹ تَخَلَّقُوا بِأَخْلَاقِ اللَّهِ: به اخلاق خدا متخلق شوید. خلق و خوی خدا را بر خود گیرید.

۱۰/۱۰۹ اَشْدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ: پاره‌ای است از آیه ۲۹ سوره چهل و هشتم: «محمد فرستاده خدا است و کسانی که با اویند بر کافران درشتند و با همدیگر مهربانند».

۱۵/۱۰۹ تَرَانَفْسٍ عَيْسَى دَادِيم: نفس عیسی مرده را زنده می‌کرد.

۱۸/۱۰۹ سُكَّرُ النَّيْرُو: سُكَّرُ: شکر، شیرینی نورو، آب‌نبات‌هایی که به اشکال مختلف حیوانات بویزه پرندگان می‌ساختند و مورد علاقه شدید کودکان بود.

۱/۱۱۰ اَخْلَقَ لَكُمْ مِنَ الطَّيْنِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ: آیه ۴۹ سوره سوم «می‌آفرینیم برای شما از گل (چیزی) به شکل پرنده». سخنی است از قول عیسی درباره معجزات وی که گل را به شکل مرغ درمی‌آورد و در آن می‌دمید و مرغ می‌برد، و مبتلایان به کوری و پستی را شفا می‌داد، و مرده را زنده می‌کرد، و با مردم می‌گفت که چه خورده‌اند و چه در خانه نهفته‌اند.

۱۹/۱۱۰ عذر دوست با خیال اندیشان بگوید: خیال اندیش در اینجا بمعنی بداندیش و وسوسه‌گر آمده است.

۱۲/۱۱۱ پادشاهی بوده، او را سه فرزند بود... این قصه آخرین قصه بزرگ است که در دفتر ششم مثنوی آمده و ناتمام مانده است. خلاصه تمامی قصه همان است که در مقالات شمس می‌خوانیم.

۱۷/۱۱۱ خارخار: خلجان خاطر، وسوسه و تشویش خیال.

۱۸/۱۱۱ اَلْاِنْسَانُ حَرِيصٌ عَلٰى مَا مَنَعَهُ: انسان حریص است بر آنچه از آن ممنوع

شود.

۲/۱۱۱ خواستاری: خواستگاری.

۷/۱۱۲ شمعها و شرابها را از جای بگردانیدی: جای شمعها و شرابها را عوض

می‌کرد.

۸/۱۱۲ سر زلف دختر را پژولانیدی: پژولانیدن: پریشیدن، آشفته کردن.

۲/۱۱۳ تماشا آن کس را باشد که پیل را تمام دید: اشاره است به داستان پیل که

مولانا آن را در دفتر سوم مثنوی آورده است:

پیل اندر خانه تاریک بود عرضد را آورده بودندش هندو...

و اصل داستان را سنائی در حدیقه آورده است (حدیقه الحقیقه، تصحیح مدرس

رضوی، صفحه ۶۹).

۱۰/۱۱۳ مردان در همه عمر یک بار عذر خواهند و بر آن یک بار هم پشیمان:

تأکید این معنی است که اگر گناهی کردی باید توبه بکنی و بکوشی تا فراموش شود. اشتغال خاطر به گناه آدمی را در آلودگی نگاه می‌دارد و نمی‌گذارد تا به صفا و تابناکی درونی دست یابد. به جای یاد کردن دایم از گناه و بحث از آنها و بیماریهای نفس باید به تصفیه باطن پرداخت: «گرچه که گوشت از من برده، به گرفتن گریه مشغول شوم از گوشت خوردن بمانم». و این نقطه افتراق شمس است از ملامتیان و یادآور ایرادی است که حکیم ترمذی بر آنان دارد که همه عمر را در اندیشه نفس و مکاید و حیل او می‌گذرانند و همه در جهات منفی از مخاطرات و آفاتی که بر سر راه انسان است فکر می‌کنند و این معانی موجب انقباض و کدورت در ذهن می‌شود و فرصتی باقی نمی‌ماند که آنچه حکیم ترمذی «علم به خدا» می‌نامد حاصل آید و شادی و خرمی و بهجت و سرور خاصّ اندیشه در کمال مطلق و رحمت واسعه الهی و قدرت و صمدانیت حق دست دهد.

۲۰/۱۱۳ اول با فقیهان نمی‌نشستم: توجه شود که شمس تبریز در جوانی فقه

خوانده بود. چنین برمی‌آید که او در آن هنگام که اشتغال به فقه داشت و قاعده می‌بایستی با فقیهان محشور باشد از نشست و برخاست با آنان خودداری می‌نمود و چون از فقه روی برتافت و این بار قاعده می‌بایست با صوفیان حشر و نشر داشته باشد رغبتی برای مجالست آنان در خود نمی‌یافت.

۲۵/۱۱۳ اجْعَلْنِي مِنْ اُمَّةٍ مُّحَمَّدٍ: (۲۰/۱۳۰) و (۲۰/۱۵۹) در شرح تعرّف آمده

است که خداوند با موسی وصف امت اسلام می‌کرد، موسی گفت: آنان را امت من گردان. ندا آمد که آنان امت محمد (ص) اند. پس موسی گفت: خداوند مرا از امت محمد گردان.

۲۵/۱۱۳ هر قصه‌ای را مغزی هست، قصه را جهت آن مغز آورده‌اند... مولانا در

دفتر دوم مثنوی می‌گوید:

ای برادر قصه چون پیمانه ایست
معنی اندر وی بسان دانه ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
۴/۱۱۴ معنی سخن گفتن با کسی همچنین باشد که... بارها یاد آور شده ایم که به نظر شمس تبریز دعوت و تبلیغ و تربیت تنها درباره افرادی مؤثر می افتد که خود مایه و استعدادی برای کمال داشته باشند. در جایی دعوت انبیا را به مثابه ضربه یا تکانی می داند که به آن دیواری را که پیش چشم مردم حائل گشته است ویران کنند و از میان بردارند. در اینجا هم سخن گفتن با کسی را به این معنی می داند که «پیش چشم تو و دل تو حجابی است همچنین، من آن حجاب را برمی دارم». سخن گفتن با مردم بمنزله فراخواندن آنها به جنبش و حرکت است. این کوشش در مورد افرادی که اصلاً یا ندارند مؤثر نمی افتد اما آنها را که پایشان خفته است به حرکت در می آورد ← (۱۵/۹۳) و (۲۳/۱۸۶)

۶/۱۱۴ عَلَيْنَاكُمْ بَدِينِ الْعَجَائِزِ: بر شما باد دین پیره زنان.
۱۲/۱۱۴ و شیخ واقف بود به نور دل نه به اراجیف: اراجیف: سخنان بی پایه و دروغ.
۷/۱۱۵ آن یکی در طلب بود سالها... حکایتی است که بیشتر هم آمده است ← (۱۷/۷۱)

۱۱/۱۱۵ سقایه: طهارتخانه، آبریزگاه.
۱/۱۱۶ سنگ منجیتی: منظور سنگ بزرگ است که بوسیله منجیق برای کوبیدن برج و باروی شهرهای محاصره شده می انداختند.
۵/۱۱۶ أَمَا عَلِمْتُمْ أَنَّ الْجَفَاءَ مِنَ الْحَبِيبِ شَدِيدٌ؟ آیا ندانستید که جفا از دوست سخت است؟ آدمی توقع بیوفائی از دوست ندارد و از این رو تحمل جفای او سخت تر است.
۹/۱۱۶ مَقْرَىٰ مِنْ أَهْلِ الْقُرْآنِ وَأَهْلُ اللَّهِ خَاصَّةً: اشاره است به حدیث أَهْلُ الْقُرْآنِ أَهْلُ اللَّهِ وَخَاصَّةً یعنی اهل قرآن، اهل خدا و از خواص او هستند.
۱۴/۱۱۶ هر عشری را دیناری: یعنی در برابر هر یک عشر قرآن که پیاموزد یک دینار اجرت بگیرد. قرآن را برای سهولت تعلیم به ده آیه ده آیه تقسیم می کردند و هر ده آیه را عشر می خواندند. خاقانی گوید:
مراد دل پیر تعلیم است و من طفل زبانداش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش
۱۹/۱۱۷ نگاه دار که آن کس نیز بود که مغلظه زند: یعنی مواظب باش که شاید آن کس نیز مغلظه زند. مغلظه زند: مطلب را دگرگون جلوه دادن و طرف را به اشتباه

انداختن.
۲۱/۱۱۷ راه شاخ شاخ می شود: یعنی راه به چند شاخه منشعب می شود.
۲۲/۱۱۷ چون به قونیه رسیدی دگر هیچ تمیز و اندیشه حاجت نیست...: مراد از قونیه مقصد است. تا به مقصد نرسیده ای بیم گمراهی هست و افتادن در بیابان عدم، و خطر دزد و حرامی. پس باید بهوش باشی، «صاحب نظر باش و صاحب تمیز». اما چون به قونیه رسیدی دیگر خطر از میان برمی خیزد. این قونیه در حقیقت همان دژ امن لاله الا الله است که در سطور بعدی از آن سخن می رود.
۲۵/۱۱۷ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ حِضْنِي وَمَنْ دَخَلَ حِضْنِي آمِنٌ مِنْ عَذَابِي: لاله الا الله دژ من است و هر کس در دژ من درآید از عذاب من در امان باشد.
۱/۱۱۸ گفتم نام حصن نیک سهل است: یعنی آسان است که انسان نام دژ را به زبان آورد. نام دژ را گفتن مشکلی را حل نمی کند. آرامش و امان وقتی حاصل می شود که رنج سفر را بر خود هموار کنی و به درون دژ راه یابی. در دفتر اول مثنوی می خوانیم:
هیچ نامی بی حقیقت دیده ای؟ یا ز گاف و لام گل گل چیده ای؟
اسم خوانندی رو مستی را بجوی مد به بالا دان نه اندر آب جوی
این معنی را غزالی در احیاء العلوم در تفسیر حدیث لاله الا الله حصنی آورده و می گوید: شناسائی پناهگاه و ذکر نام آن کسی را از خطر در امان نمی دارد، کسی که در معرض خطر قرار گرفته است باید از جای خود بجنبد و به درون پناهگاه برود تا امان یابد.
۵/۱۱۸ مَنْ قَالَ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ خَالِصًا مُخْلِصًا دَخَلَ الْجَنَّةَ: هر کس به خلوص نیت و از سر اخلاص لاله الا الله بگوید به بهشت رود.
۶/۱۱۸ دماغ خشک شود: اینقدر ذکر لاله الا الله را تکرار بکن تا مغزت خشک شود.
۶/۱۱۸ او یکی است تو کیستی، تو صد هزار بیشی: معنی لاله الا الله این است که خدا یکی است، خدائی جز او نیست. اگر خدا یکی است تو نیز باید یکتا شوی و از این تفرقه نجات یابی. «از یکی او ترا چه؟ تو صد هزار ذره، هر ذره به هوایی برده، هر ذره به خیالی برده!»
۹/۱۱۸ این گفتن پیشگو ایشان را گرمک می کند، سردک نکند. ما آن پیشگو باشیم: توضیح عبارت قبلی است که گفت: «وعدده دخل الجنة حاجت نیست. چون آن کرد در عین جنت است». اخلاص در یکتاپرستی خود عین بهشت است و وعدده رفتن در بهشت یک پیشگویی است که برای تشویق و گرم کردن طالبان مفید می افتد و وظیفه پیشگویی را رهبران و پیشوایان بر عهده دارند.

۱۰/۱۱۸ کارها به مجرّد گفت برآمدی با به خرقه هفت رنگ، محققان را شیون بایستی داشتن...: این کارها با حرف خالی (مجرّد گفت) و ظاهر سازی (پوشیدن خرقه هفت رنگ) درست نمی شود. اگر کار به این آسانها بود که محققان بایستی ماتم بگیرند و شیون بدارند که چرا آنهمه رنج بیهوده بر خود هموار کرده اند.

۱۲/۱۱۸ اول در خانقاهم رها نمی کردند، اکنون برون می آیم رها نمی کنند: منظور خانقاه ظاهر نیست. شمس بارها گفته است که اهل این خانقاهها نیست. خانقاه واقعی آن خلوتسرای انس است که راه یافتن در آن دشوار است و چون راه یافتی بیرون آمدن از آن نیز به همان اندازه، اگر نه بیشتر، دشوار خواهد بود.

۱۵/۱۱۸ شه آن باز را که قفس را بر درد یا قفس را بردارد و بر پرد قفس آهنین کرده باشد؛ باز هر چه بال و پرش قوی تر و به پرواز در اوج آسمانها مشتاقتر باشد قفسش استوارتر و سنگین تر خواهد بود.

۱۷/۱۱۸ هوی هوی یعنی بیا ای همای، از آن اوج که بررفته ای! چه جای بیا است: هوی هوی آوازی است که برای فراخواندن پرندگان سر می دهند. هوی هوی کردن و بیا بیا گفتن برای هما که در اوج آزادی آسمانها به پرواز در آمده، بیهوده است. «چه جای بیاست؟ به همان جای بیاست!»

۲۱/۱۱۸ فقری است که به حق بزد...: فقری که به سوی حق رهنمون می شود و از خلق گریزان می کند همان است که پیغمبر به آن میاهات می کرد و الفقر فخری می گفت، و فقری که از حق گریزان می کند و به سوی خلق رهنمون می شود همان است که پیغمبر آن را مایه روسیاهی در دو جهان خواند که: الفقر سواد الوجه فی الدارین. (۲/۱۶۲) مولانا در دفتر اول مشوی بحثی دارد در بیان «فرق میان آنکه درویش است به خدا و تشنه خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنه غیر است». مقایسه شود با آنچه در جای دیگر از متن (۱۶/۱۲۹) آمده است: «فقیری است که از غذا درویش است و فقیری است که از خدا درویش است. درویشی به دلق چه تعلق دارد؟»

۷/۱۱۹ ساعتی برآید همان گندگی تو زدن گیرد که آگاهی و خواب تو خالی آمد از عرصه، و این آگهی تو شکوفه و خاربنان و آتشی: تو زدن: درونی شدن و خود را نهان کردن. تو زدن بوی گند (گندگی) به درون رانده شدن و ناپدید شدن احساس ناراحتی است، و مراد از خواب عالم ناآگاهی است، و خالی آمدن از عرصه بیرون رفتن از میدان و دور شدن از معرض دید است. تصویر بسیار زیبا و عمیقی است از شادی و غم و بسط و قبض که متوالیاً بر انسان عارض می شود. زیباییهای زندگی از «سبزه و جمال و جاه» چون شکوفه های الهی دل آدمی را می رباید و برای چند صباحی او را مشغول و شاد می دارد اما

این حالت پایدار نیست. همان شکوفه ها که از عطر دلاویز آنها سرمست می شدی پس از چندی بوی گند ملال و ادبار بر خود می گیرد و سخت بیقرارت می کند. حالا دیگر به جای آنهمه شادی و لذت، غم و اندوه بر جان تو چیره می شود، چنانکه «خواهی از خود بگریزی». ناچار به دنبال چیزی می گردی که ترا از خود برهاند و مشغولت دارد: «و آن فرزند است، و آن هنر و سخن عجیب است». دل بستگی به فرزند و هنر و ادبیات (سخن عجیب) نیز رنگی دیگر است که جان آشفته ترا آرام می بخشد و خواب و رؤیایی دیگر که به فریادت می رسد، اما داستان این خواب و آگاهی همواره تکرار می شود. شکوفه ها تبدیل به خاربنان می گردند و آتش آگاهی در آنها می افتد و باز تو می مانی در برهوت وحشت و تنهایی. «این همه رنگها را از پیش چشم دور کن تا عجبی دیگر بینی و عالم دیگر از هو (خداوند) که نه بدین خوشی و ناخوشی ماند».

۱۴/۱۱۹ تشنیه زنده: تشنیه زدن: بدگویی کردن.

۱۵/۱۱۹ یکی از نایبان: منظور نایب قاضی است، و منظور از «فلان درویش» که قاضی را مسکین خوانده بود خود شمس است به قرینه عبارت بعدی که «چون بیامد گفت مرا که مولانا را به حقارت چون یاد کردی؟». مراد از مولانا در این عبارت شخص قاضی است. در آن زمان علما را به لقب مولانا می خواندند.

۱۸/۱۱۹ اَللّٰهُمَّ اَحْيِنِيْ مَسْكِيْنًا وَّ اَمِتْنِيْ مَسْكِيْنًا وَّ اَحْضُرْنِيْ فِيْ زُمْرَةِ الْمَسْكِيْنِيْنَ: «خدایا مرا مسکین زنده بدار و مسکین بمیران و مراد جمله مسکینان محشور گردان».

پیغمبر (ص) می خواهد که زنده و مرده، در دنیا و آخرت، در زمره مسکینان باشد. زیرکی و حاضر جوابی شمس در استناد به این حدیث در خور توجه است، چه او در واقع با مسکین خواندن قاضی قصد تحقیر وی را داشته است. مسکنت در دعای پیغمبر بمعنی افتادگی و فروتنی است در برابر قوی پنجگی و زورگویی و گردن کلفتی، و حال آنکه منظور شمس ناتوانی و بی شعوری و کودنی قاضی بوده است.

۲۳/۱۱۹ نصیبه جوئی عاقلان هم در او نمی بینیم: نصیبه جوئی: نفع طلبی و بهره جوئی.

۸/۱۲۰ صَبُّ عَلَیْكَ صَبًّا: ریخته شد بر تو ریختنی.

۱۰/۱۲۰ مُعِيْدُ دَلِ اسْت: معید (۳/۸۴).

۱۰/۱۲۰ حَدَّثَنِيْ قَلْبِيْ عَنِّيْ: دل من روایت کرد از پروردگار من.

۱۶/۱۲۰ زَوَادَةُ رَاه: زاد و توشه راه.

۷/۱۲۱ پای درهم پیوست: یعنی پایش را جا انداخت و شکسته را به هم پیوست.

اجزای پیاله‌ای که در هم پیوست بشکستن آن روا نمی‌دارد مست

۹/۱۲۱ دامن می‌کشید: دامن کشیدن در اینجا بمعنی دست به دست کردن و تن زدن از پاسخ دادن است.

۱۲/۱۲۱ کودکان در کتابها می‌خوانند: کودکان در مکتبها.

۱۲/۱۲۱ إِنَّ عَلَيْنَا لَلْعُنْتَى: پاره‌ای است از آیه ۷۸ سوره سی و هشتم خطاب به شیطان از آفریدگار که: «بر تو باد لعنت من تا روز قیامت».

۱۸/۱۲۱ شیخ گفت انشاءالله شما را و ما را به مقام رندی برسانند: این مقام رندی که شیخ آرزوی آن را می‌برد همان است که حافظ گفت:

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست

کفر است در این مذهب خودبینی و خود رائی

۲/۱۲۲ سَوْفَ تَرَىٰ إِذَا أَنْجَلَى الْعُجَابُ...: چون هوا صاف شود و غبار فرو نشیند

می‌بینی که آنچه سوارش شده‌ای اسب است یا خر.

۳/۱۲۲ چند بار این غبار جلا شد: جلا روشنی، صافی. جلا شدن غبار: فرو

نشستن گرد و خاک.

۹/۱۲۲ این خانه عالم نمودار تن آدمی است: نمودار: نمونه. معمولاً آدمی را نمونه

عالم می‌خوانند. عالم اصغر و عالم اکبر اشاره است به وجود انسان و جهان آفرینش، می‌گویند: هر چه در عالم هست نمودار کوچک آن در وجود انسانی نیز هست. اما شمس

مطلب را معکوس کرده می‌گوید: عالم اکبر همین انسان است و جهان خارج نموداری است از وجود انسان.

۱۵/۱۲۲ پادشاه را لایلاً مبارک خود کرده است: لایلاً همان لاله است و مبارک اسم

غلام است.

۲۴/۱۲۲ كَلِمَةٍ مِنْ كُلِّ الشَّجَرَاتِ: پاره‌ای است از آیه‌های ۶۸ و ۶۹ سوره شانزدهم

خطاب به زبور عسل: «و وحی کرد خدا به زبوران عسل که در کوهها و درختان و بناها خانه سازید و از همه میوه‌ها بخورید و از راهائی که خداوند رام و مسخر شما کرده است بروید».

۲۵/۱۲۲ فِيهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ: بقیه آیه ۶۹ شانزدهم است درباره زبور و عسل

رنگارنگ، که از درون او برمی‌آید که «در آن شفا است برای مردم».

۱۰/۱۲۳ هر که را مایه‌ای هست، رسول و نبی آن مایه را روان کند: مراجعه شود

به توضیحات ذیل (۱۵/۹۳).

۱۴/۱۲۳ بط کشتی طلب شگفت بود: این مصراع از حدیقه سنائی است که گوید:

اندرین ره ز داد و دانش خویش بار ساز و زهیج پل مندیش

گرچه نوخیز و نو گرفت بود بط کشتی طلب شگفت بود

۱/۱۲۴ ما را چه صداع می‌دهی: صداع: دردسر.

۷/۱۲۴ استر اشتر را گفت: این حکایت یک بار دیگر در مقالات آمده است

(۱۹/۴۵).

۷/۱۲۴ در سرکم می‌آیی: در سرآمدن: زمین خوردن. تو کمتر زمین می‌خوری

۱۰/۱۲۴ عقبه: گریوه.

۱۲/۱۲۴ حرامزادگی صفت لاینفک نیست: لاینفک: جدائی ناپذیر.

۱۴/۱۲۴ شخصی در قضیه‌ای که دعوی کرده بود: داستانی است که عطار آن را در

مقاله سی و پنجم از مصیبت‌نامه آورده است: (مصیبت‌نامه، چاپ نورانی وصال، صفحه

۳۱۵)

۱۶/۱۲۴ وَ اسْتَشْهِدُوا شَهِيدَيْنِ مِنْ رِجَالِكُمْ: پاره‌ای است از آیه ۲۸۲ سوره دوم

قرآن: «ای کسانی که ایمان آوردند هرگاه با یکدیگر وام بدهید و بگیرید برای مدت معین،

بنویسید آن را... و دو گواهِ از مردان خود بر آن گواه بگیرید و اگر دو مرد نباشد یک مرد و دو

زن از گواهائی که بیسندید».

۳/۱۲۵ آنچه پیش خلق مرغوبترین چیزهاست از آرزووانه‌های دنیا، پیش من

فَرَّخِج و مکروه‌ترین است: آرزووانه: چیزهای دوست داشتنی که انسان آرزوی آنها را

می‌کند. فَرَّخِج (فَرَّخِج، ورخیج): زشت و چرکین. مولانا در دفتر پنجم مثنوی گوید: «اگر

آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی، جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نر برای

بوی زشت و فرخیجی».

۱۴/۱۲۵ هندو خود را به ستیزه خواجه بکشد: هندو: غلام. غلامی که خود را از

لیج خواجه بکشد تا او متضرر شود.

۱۹/۱۲۵ اگر چه هیچ خالی نبود، حجابها برخاسته بود: یعنی اوپس هرگز از

خدمت پیغمبر (ص) غائب نبود. حجاب مسافت و مکان از میان آنان برخاسته بود.

۶/۱۲۶ ایشان او را مجرم بدر می‌آوردند: یعنی محکومش می‌کردند، قانع

نمی‌شدند و بالاخره او را مقصر قلمداد می‌کردند.

۲۰/۱۲۶ رویم چو زر زمانه می‌بین و میرس: اصطلاح زر زمانه ظاهراً به سکه

معیوب و تقلبی اطلاق می‌شود که روی آنرا به رنگ زرد درآورده باشند. در مقدمه اصول

کافی (ص ۶ دفتر نشر فرهنگ اهل بیت) آمده است که اگر قرار بود مردم در نادانی باقی

بمانند خداوند آنانرا به سؤال و پرس و جو مکلف نمی‌کرد و نیازی به فرستادن پیغمبران نمی‌بود «و کادوا یكونون عند ذلک بمنزلة البهائم و منزلة اهل الضرر و الزمانه»، یعنی در این صورت مردم همه بمنزله حیوانات بودند و در حکم اهل ضرر و زمانه بشمار می‌آمدند. اهل الضرر و الزمانه در این عبارت در برابر اهل الصحة و السلامة بکار رفته، یعنی آدمهای مریض و ناسالم. از این قرار زر زمانه نیز زر ناسالمی است که ظاهرش به زر می‌ماند و در باطن معیوب است، و در مصرع مورد نظر مقصود بیمارگونگی و زردی چهره گوینده است.

۳/۱۲۷ بی امر تو سفره نکشیم: سفره کشیدن: سفره انداختن جهت طعام.

۴/۱۲۷ بی امر تو ماجرا آغاز نکنیم: ماجرا کردن: بگو نگوراه انداختن.

۸/۱۲۷ الْكَرَامَةُ لَا تُرَدُّ: کرامت را باز نمی‌گردانند. ردّ احسان خوب نیست.

۱۱/۱۲۷ گوش گران کردیم: خود را به ناشنیدن زدیم.

۱۴/۱۲۷ لاهوره را جمع کرده بود جهت درویشان: لاهوره: ظاهراً بمعنی پوست

خریزه است. در دیوان شمس آمده است:

جسم که چون خربزه ست تا بُری چون خورند

بشکن و پیدا شود قیمت لاهوره‌ای

۲۰/۱۲۷ سه روز به فاعلی رفتم، کس مرا نبرد زیرا ضعیف بودم: فاعلی:

عملگی، کارگری.

۲۲/۱۲۷ گفتم تو راه را به قباله گرفته‌ای؟ راه را به قباله گرفتن: یعنی خریدن و

مالک شدن.

۳/۱۲۸ مِنَ الْقَلْبِ إِلَى الْقَلْبِ زَوْزَنَه: از دل به دل راه است. روزنه معرّب روزن

فارسی است. در دیوان شمس آمده است:

از دل به دل، برادر، گویند روزنی است روزن مگیر، گیر که سوراخ سوزنی است

هر کس که غافل آمد از این روزن ضمیر گر فاضل زمانه بود گول و کودتی است

۱۹/۱۲۸ در عالم روح طایفه‌ای ذوقی یافتند، فرو آمدند مقیم شدند، و از ربّانی

سخن می‌گویند: شمس در موارد مختلف از دو عالم روحانی و ربّانی سخن می‌گوید. عالم

ربّانی بالاتر از عالم روحانی است، و عالم روح خود مراتب و درجات دارد و پائین‌تر از

عالم روح عالم هوا است. آن کس که از عالم هوا بیرون آید به بوی روح رسد. درک بوی

روح و خوشی روح مقدمه غرق شدن در عالم روح است. در جائی می‌گوید: «مرتبه دور

است از خوشی روح رسیدن تا روح را دیدن، بعد از آنکه روح را دید راه خدا از آنجا

می‌باید رفتن». در همین متن (ص ۱۲۸) می‌گوید: «منصور حلاج را هنوز روح تمام جمال

نتموده بود و اگر نه انا الحق چگونه گوید؟ حق کجا و انا کجا؟... در عالم روح نیز اگر غرق

بودی حرف کی گنجیدی؟» فرا رفتن از عالم روح و رسیدن به عالم ربّانی به یکی از دو صورت ممکن می‌گردد: «یا جذبه‌ای از جذبات» یعنی کششی از عنایت حق، «یا مردی که او را بغل بگیرد، از عالم روح به عالم ربّانی کشد که... چه فرود آمدی آنجا؟» - (۲۵/۲۰۴).

۲۵/۱۲۸ حق کجا و انا کجا: این مطلب را شمس در چند جا تکرار کرده است. انا

الحق گفتن منصور دلیل آن است که او به حق نرسیده و از انانیت (خودی) ترسته است.

۸/۱۲۹ الفقر فخری: -

۱۳/۱۲۹ لَوَأَنزَلْنَا هَذَا الْقُرْآنَ عَلَى جَبَلٍ...: پاره‌ای است از آیه ۲۱ سوره پنجاه و

نهم: «اگر ما این قرآن را بر کوه نازل می‌کردیم می‌دیدید که کوه از ترس خدا فرو می‌ریخت

و از هم می‌شکافت».

۵/۱۳۰ مَنْ حَفَرَ بَيْتاً لِأَخِيهِ وَقَعَ فِيهِ: هر کسی برای برادر خویش چاهی کند خود

در آن افتد.

۸/۱۳۰ صوفی را پروای آن نبود: حوصله‌اش را نداشت.

۱۲/۱۳۰ همان حکایت است که شخصی صفت ماهی می‌کرد...: این حکایت را

یک بار دیگر در صفحه ۳۱ آورده است.

۱۷/۱۳۰ تو گاو را از اشتر واز نمی‌شناسی: واز نمی‌شناسی: باز نمی‌شناسی. در

حکایت صفحه ۳۱ گفته بود تو گاو را از اشتر نمی‌دانی.

۲۰/۱۳۰ کلیم الله می‌گوید: آرئی: - (۱۷/۸۰)

۲۰/۱۳۰ چون دانست که آن از ان محمدیانست ازین می‌خواست که اَللّهُمَّ

اجْعَلْنِي مِنْ أُمَّةٍ مُحَمَّدٍ: - (۲۵/۱۱۳) و (۲۰/۱۵۹) و (۱۷/۲۱۰)

۲۵/۱۳۰ توری دیگر است که موسی و خضر را به تاراج دهد: نور محمّد (ص)

بالاتر از نور موسی و خضر است. نور او نور انبیای سلف را می‌تاراند و به تاراج می‌دهد.

۳/۱۳۱ آری موسی را اشارت بود: اَزْبَعِينَ لَيْلَةً: اشاره است به آیه ۵۱ سوره دوم

قرآن خطاب به بنی اسرائیل: «و چون وعده کردیم موسی را چهل شب، و پس از وی گوساله

را (به خدائی) گرفتید و شما ستمکارانید». باز تأکید در این معنی که چله نشستن و تلقین

ذکر برسم صوفیان از آئین محمّد (ص) به دور است.

۵/۱۳۱ گوید: مرا از فتراکیان او گردان: فتراک: شکاربند. فتراک: متابع و پیرو.

۸/۱۳۱ در وعظ مولانا وقتی لطیفه‌ای روی نماید که در وعظ منصور حفده

نیبود: امام ابو منصور محمد بن اسعد معروف به حفده استاد نجم الدین کبری بود که در ۵۷۱

در تبریز وفات یافت. خاقانی را در ربّانی او قصایدی سوزناک است. امام ابو منصور سخت

مورد احترام شمس تبریز است. اصل حفده از طوس بود ولی او زندگی در تبریز به سر برد. داستان به هوا رفتن منبر که در مقالات نقل شده به قول صاحب روضات الجنان (ج ۱ ص ۲۸۶) «در غایت اشتها» بوده ولی روایت روضات الجنان با آنچه شمس نقل کرده است اندک تفاوت دارد. به روایت روضات روزی که شیخ حفده در جامع کبیر تبریز سخن می‌گفته «از روی حرارت و حالت دست بر منبر زده‌اند و فرموده که ای چوب پاره اگر این غافلان و جاهلان نمی‌شنوند و نمی‌دانند که من چه می‌گویم و از کجا سخن ادا می‌کنم تو خود می‌دانی. گویند که منبر از روی زمین جدا شده قریب به یک گز بر روی هوا قرار گرفت...».

۱۱/۱۳۱ در حال منبر از زمین برکنده شد... این حکایت را شمس یک بار دیگر آورده و در آنجا تعبیری لطیف دارد که اگر شیخ به چوب خشک می‌گوید روان شو منظور آن است که چوب صفتی و خشکی و تخشب از نفس مخاطب نصیحت پذیرد و نرم و روان شود (۲۴/۱۶۰) و (۲۴/۱۸۰)

۱۹/۱۳۱ غاشیه او را از دست من بریائید: غاشیه زین پوش است. بزرگان نوکر می‌داشتند که در رکاب آنان می‌رفت و زین پوش اسب ارباب را به دوش می‌کشید تا چون وی پیاده شود زین پوش را روی اسب اندازد.

۲۴/۱۳۱ پادزهر: پادزهر. ۲۴/۱۳۱ یَغْفِرُ لَكَ اللهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ: پاره‌ای است از آیه ۳ سورة چهل و هشتم: «تا بپامزد خداوند گناهان پیشین و پسین (مقدم و مؤخر) ترا».

۲۴/۱۳۱ يَكْدِلُ اللهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ: پاره‌ای است از آیه ۷۰ سورة بیست و پنجم: «خداوند بدیهایشان را به خوبیها تبدیل کند».

۱/۱۳۲ کوه اگر پر زمار شد مشکوه / سنگ تریاق هست هم در کوه: شکوهیدن: ترسیدن. تریاق: پادزهر معروف به سنگ زهرکش که در کوهها پیدا می‌شد. شعر از حدیقه سنائی است.

۷/۱۳۲ يَقْتَبُ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ: پاره‌ای است از آیه ۴۴ سورة بیست و چهارم: «شب و روز را درهم می‌گرداند».

۷/۱۳۲ چند بار نور روز را نگوسار می‌کند در دریای ظلمت و چندبار دریای ظلمت را می‌سوزد در شعله نور: نگوسار: نگوسار. توجه شود به لطف و زیبایی این تصویر شاعرانه: نور روز را نگوسار می‌کند در دریای ظلمت و دریای ظلمت را می‌سوزد در شعله نور. و اینهمه تعبیری است از درهم شدن و تعاقب و توالی شک و ایمان در دل سالک. برای پاره‌های دیگر همین قصه رجوع شود به (۲۲/۱۶۰) و (۸/۱۶۹).

۸/۱۳۲ اَحْسِبَ الْاِنْسَانَ اَنْ يُتْرَكَ اَنْ يَقُولُوا اَمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ؟: آیه ۲ سورة بیست و نهم: «آیا مردمان چنین پنداشتند که آنان را به خود وا می‌گذارند که بگویند ایمان آوردیم و آزمونشان نمی‌کنند؟».

۱۴/۱۳۲ خجندی می‌گوید که مصیبت خاندان می‌دارم، مصیبت خود را فراموش کرده است: باز درباره شمس خجندی (۷/۹۴) است که از شیعیان بود و مقصود از مصیبت خاندان داشتن اقامه مجالس تعزیه در ایام عاشورا است.

۱۵/۱۳۲ کُبْرَى خاندان: بزرگ خاندان.

۱۷/۱۳۲ در وَحَلَى می‌رود...: وحل: گل.

۲۵/۱۳۲ دو گانه بگذار: دو گانه: دو رکعت نماز.

۹/۱۳۳ بَيِّعُونِي عَلَى النَّاسِ، اى ياران مرا بفروشید بر مردمان، که من خود در بیع در نیامم و چه زیان کند مرا: بیع بر فروشنده و خریدار هر دو اطلاق می‌شود در حدیث آمده است البیعان بالخیار مالم یفترقا یعنی خریدار و فروشنده مادام که از هم جدا نشده‌اند می‌توانند معامله را بر هم بزنند. مقصود از عبارت: «ای یاران مرا بفروشید بر مردمان» امر بر مهربانی و اظهار محبت و نیکی با مردم است.

۱۱/۱۳۳ حَبِّبْتَنِي فِي قُلُوبِ عِبَادِي...: «مرا در دل‌های بندگانت محبوب گردان، نیکبها و نعمت‌های مرا به یاد آنان آر، چه دل‌ها سرشته شده‌اند بر مهر کسی که به آنان نیکی کند و کینه کسی که به آنان بدی کند».

۱۶/۱۳۳ در بند پول نبوده‌ام، در بند آن بودم که خراز پول بگذرد: بازی لفظی است در میان پول و پول (پل) و تأکید همان مطلب که پول خواستن شمس از مریدان نه برای مال اندوزی بلکه برای تربیت و تزکیه نفس آنان بوده است (۲۵/۴۷). از سخن شمس پیداست که بزرگان و مشایخ نیز بر این برخورد و روش تربیتی او خرده می‌گرفتند، اما او اعتنائی به این جماعت نداشت: «من ایشان را چه کنم؟ من ترا خواهم که چنینی، نیازمندی خواهم، گرسنه‌ای خواهم، تشنه‌ای خواهم. آب زلال تشنه جوید».

۲۲/۱۳۳ فخر رازی چه زهره داشت که گفت: محمد تازی چنین می‌گوید و محمد رازی چنین می‌گوید: بی‌باکیها و گستاخیهای فخر رازی در حمله به بزرگانی چون ابن سینا و غزالی و بی‌اعتنائیهای او به علمای زمان، و توفیق او در تقرب به بارگاه خوارزمشاه، زبان طاعتان را به سوی او باز کرد. این تهمت که گویا فخر رازی خود را با پیغمبر اسلام همتا و همسنگ می‌دانست در روایت یکی دیگر از نویسندگان آن روزگار (شهاب الدین مقدسی متوفای ۶۶۵ در کتاب تراجم رجال القرنین) آمده است که گویا وی می‌گفت: قال محمد التازی... و آنگاه می‌گفت و قال محمد الرازی... این اتهام را سبط ابن الجوزی هم در کتاب

مرآة الزمان تکرار کرده است (سزنی استاد زرین کوب ج ۲ ص ۷۸۹).

۱۳/۱۳۴ چون کفش عالم را کفشک گفتن کفر است... کفش عالم را کفشک گفتن: یعنی کمترین بی ادبی درباره او.

۲۳/۱۳۴ گفت در باغی دیدم خود را، بی خود شدم، و مولانا در صفی می آید...: شرح یکی از تجربه های روحی و نمونه ای است از آنچه که در عالم سیر و سلوک بر طالبان پدیدار می شود و از آن به «واقعه» تعبیر می کنند. نمونه های دیگری از این واقعه ها را در مقالات شمس و در مثنوی مولانا (مثلاً در داستان دقوقی، دفتر سوم) و نیز در دیوان شمس می توان دید. واقعه ای که در اینجا نقل می شود یک تصویر سوررئالیستی بسیار گیرائی است. صاحب واقعه خود را در باغی می بیند و در همان عالم واقعه که عالم بیخودی است باز بیخود می شود و آنگاه مولانا را در یک صف و جمال الدین نام را، که لایذ معروف اصحاب مولانا بوده، در صف دیگر می بیند که پیش می آیند، و در این میان آوازی صلا می دهد، و صاحب واقعه که بیخود شده بود نمره ای می زند و به خود می آید و می خواهد کفشهای خود را بپوشد و راه بیفتد، اما چیزی دیگر به چشمش می آید و دوباره بیخود می شود و «بر سر گرد همه خانه» می گردد (نه اینکه خانه گرد سر او بگردد) و در این حال می بیند که هفت در از آسمان باز شد و ستونها از زمین تا آسمان سر کشید «و می دانستم که آن ستون آسمانها طاعت مؤمنان است» - و باز مولانا را می بیند بر سر منبر و دو کس از هوا می آیند به سوی مولانا که چون علویان گیسو فرو هشته اند «و چشمه اشان بزرگ، چون دروازه و پرنور»، و طبقات از جواهر در برابر مولانا می گذارند.

۲۴/۱۳۴ صدا گفت که صلا: صلا در دادن و صلا گفتن آواز دادن است برای طعام، که غذا حاضر است، بیائید، بخورید.

۴/۱۳۵ با گیسوهای علویانه: علویان در آن روزگار گیسو فرو می هشتند (گلستان سعدی: شیادی گیسوان بر تافته بود که من علویم...) بر خلاف اهل تصوف که موی سر خود را می زدند. حتی برخی از فرق تصوف مانند قلندریان ابروها را هم می تراشیدند.

۷/۱۳۵ کوزه سفالین که بر زمین ززند بشکنند عجب نیست...: هر پدیده ای که خارج از ووال معتاد باشد شگفتی می آفریند و عجب می نماید. کوزه سفال شکننده است. اگر بر زمین افتاد و شکست، بر خلاف انتظار نیست و مایه تعجب نمی شود، اما اگر کوزه ای که پنجاه بار بر سنگ زده اند و نشکسته، بر روی ریگ نرم بیفتد و بشکند عجیب خواهد بود. نظیر مطلبی است که بیشتر خوانده ایم: «عجب این است که بیرون آوردند بر کف دست پیش او می دارند هیچ نمی بیند» (۷/۲۳)

۱۱/۱۳۵ با کسی کم اختلاط کنم، با چنین صدی که اگر همه عالم را غلبیر کنی

نیابی، شانزده سال بود که سلام علیک بیش نمی کردم: اختلاط: معاشرت. غلبیر: صورت عامیانه غریبیل. صدر: سرور، شخص محترم، بزرگوار. این هم دلیل روشن دیگری است که شمس تبریز مولانا را از شانزده سال پیش می شناخت و با او سلام علیک داشت ولی در دل را به روی او باز نمی کرد. - (۱۷/۲۲۰) و (۲۳/۲۳۵) و (۱۴/۲۳۲) ۷/۱۳۶ ما را از رقت فرزندی دل نمی دهد: یعنی مهر فرزندی مانع می شود و دل مان رضا نمی دهد.

۹/۱۳۶ خطی بدهیم، این پسر ما را به سردار رسانید: خط دادن: التزام سپردن. این پسر ما را به سردار رسانید: جان ما را به لب آورد.

۱۰/۱۳۶ مشغول وار گرد می نگرده: خود را می زند به مشغولی، ولی زیر چشمی به اطراف نگاه می کند.

۱۰/۱۳۶ کسی را می جوید که با او لاغ کند یا بازی: لاغ: شوخی.

۱۱/۱۳۶ هیچ کس را نمی بیند که بدو فراغت دارد: کودکان مکتب همه با انضباط هستند و به کار خود مشغول، کسی فرصت ندارد که با او شوخی یا بازی کند.

۱۳/۱۳۶ آن یکی را پنهان می شکنجد: شکنجیدن: اذیت کردن.

۱۵/۱۳۶ چه غلبه می کنید: غلبه: غوغا و سرو صدا.

۱۸/۱۳۶ بگه ترک که هنوز نوم: بگه: بموقع، بگه ترک: کمی دیرتر.

۱۹/۱۳۶ چه خوانده ای؟ تا طلاق. گفتم: مبارک، بیا بخوان: عبارت مختصر ولی بسیار رسا است. صورت گسترده آن چنین تواند بود. گفتمش از قرآن چه خوانده ای؟ گفت، تا سوره طلاق خوانده ام. گفتم: مبارک است بیا بخوان.

۲۰/۱۳۶ اشتاب: شتاب.

۲۱/۱۳۶ یک سیلیش زدم - طپانچه ای که بر زمین افتاد: طپانچه: سیلی.

۲۲/۱۳۶ دستهایم بخاییدم که خون روان شد. بستمش در فلق: خاییدن در اصل بمعنی جویدن است. در اینجا ظاهراً بمعنی مطلق کوفتن و له کردن بکار برده شده است. فلق یا فلک آلتی است که بدان پاهای کودکان نافرمان را در مکتبها می بستند و چوب می زدند.

۲۴/۱۳۶ خواجه رئیس را که اصطلاحات بود میان ما: اصطلاح در اینجا بمعنی رمز است.

۲/۱۳۷ آن کودک به نهان گلو می گیرد، به او اشارت می کند یعنی شفاعت کن، او لب می گزد که تا فرصت یابم: گلو گرفتن: دست زیر چانه بردن به علامت خواهش و تمنا.

۵/۱۳۷ این کوزت دستوری ده تا بگشایمش: این بار اجازه بده تا بازش کنم.

۱۳/۱۳۷ کعب می‌بازد: کعب باختن: قاب بازی کردن.

۱۲/۱۳۷ کاشکی آن غتاز غتازی نکردی: ای کاش که آن خبرچین خیرچینی

نمی‌کرد و من مجبور نمی‌شدم و اکنش نشان دهم.

۱۶/۱۳۷ اکنون آن جایها را پاک کرده‌اند و بازی می‌کنند: زمین بازی را تمیز

کرده‌اند و مشغول بازی شده‌اند.

۲۳/۱۳۷ هلا، خیز تا برویم: هلا: حرف تشبیه است. چنانکه امروز می‌گوئیم: یا الله

بلند شو برویم. سعدی گوید:

شنید از درون عارف آواز پای هلا گفت بر در چه پایی؟ درآی.

۲۴/۱۳۷ به کتاب بردمش: کتاب: مکتب.

۲۵/۱۳۷ چیزی شد که لا تشأل: چیزی شد که مبرس.

۹/۱۳۸ من از او نسکلم تا در مرگ: سکلیدن: صورتی دیگر از گسلیدن، من از او

نکسلم تا هنگام مرگ.

۱۲/۱۳۸ یکی فدائی بود که نه خرد را و نه بزرگ را می‌گذاشت: فدائی لقب

ملاحده اسماعیلی بود که بلحاظ بی‌باکی و آماده بودن برای جانپازی به این نام خوانده

می‌شدند. نه خرد را و نه بزرگ را می‌گذاشت: به هیچ کس رحم نمی‌کرد نه خرد و نه بزرگ.

۱۵/۱۳۸ لا ابالی شده: لا ابالی در اصل بمعنی بی‌اعتنا است و در اینجا بمعنی سر به

هوا و سرسری، نزدیک به معنی امروزی کلمه.

۱۷/۱۳۸ بانگ نماز می‌گفت: بانگ نماز: اذان.

۱۸/۱۳۸ خلیفه شد: خلیفه: نائب معلم.

۲۱/۱۳۸ مرا آن شیخ اوحد به سماع بردی و تعظیمها کردی: همان حکایت است

که با اندک اختلاف پیشتر نیز آمده است (۲۴/۹۷).

۲/۱۳۹ همان حکایت سوزنگر است که دوستی داشت عنین: عتین: مردی که از

جماع عاجز است.

۴/۱۳۹ مادر غر: مادر قحبه.

۱۸/۱۳۹ شهاب سهروردی که مقتول می‌گویند: منظور شهاب‌الدین سهروردی

فیلسوف نامدار است. از مطالبی که شمس درباره وی آورده چنین برمی‌آید که او سودای

قیام بر ضد حکومت و به دست آوردن قدرت سیاسی را در سر می‌پخته است. ابن

خلکان در وفیات الاعیان نیز از قول شیخ سیف‌الدین آمدی نقل می‌کند که گفته است: «در

حلب با سهروردی ملاقات کردم، گفت که ملک زمین به دست من خواهد افتاد و چون دلیل

این ادعا را از او پرسیدم گفت: خواب دیدم که آب دریا را سر می‌کشم. گفتم: شاید تعبیر

خواب آن باشد که در زمینهٔ دانش و مانند آن شهرت خواهی یافت؛ ولی دیدم که او از

اندیشه‌ای که در دلش جا گرفته است دست بردار نیست». ابن خلکان می‌گوید دو سال در

حلب به تحصیل پرداخته و مردم آن شهر را دربارهٔ سهروردی بر دو گروه یافته است:

گروهی او را اهل صلاح و کرامات می‌دانستند و گروه دیگر ملحد و بی‌دینش می‌خواندند.

شهاب سهروردی در ۵۸۷ کشته شد.

۲۰/۱۳۹ سرکش بپریدند: کاف در سرک کاف تعطف است، چنانکه امروزه

می‌گوئیم: حیوانکی چنین کرد یا چنان شد.

۲۴/۱۳۹ آن جزو کش را بیرون آورده، در مزاد داد: مزاد: مزایده، حراج. جزوک:

جزو کوچک، منظور نوشته‌های شهاب‌الدین سهروردی است که ظاهراً پس از قتل او

پنهانی به جهل دینار به فروش رفته و حال آنکه قرآن را به پنج درم می‌فروخته‌اند. درم

واحد سکهٔ نقره بود در برابر دینار که سکه طلا بود.

۱/۱۴۰ این شهاب‌الدین می‌خواست که این درم و دینار برگردد که سبب فتنه

است... باز اطلاعات قابل توجه دیگری است دربارهٔ شهاب‌الدین سهروردی و

اندیشه‌های سیاسی او که در نوشته‌هایش منعکس نیست.

۹/۱۴۰ آن شهاب‌الدین را علمش بر عقلش غالب بود: این داوری دربارهٔ

شهاب‌الدین سهروردی نیز با آنچه ابن خلکان از قول سیف‌الدین آمدی نقل می‌کند مطابقت

دارد. سیف آمدی می‌گوید: شهاب سهروردی را مردی دیدم که علمش بسیار ولی عقلش

کم بود. این ابی‌اصیبه نیز در طبقات الاطبا (به نقل ابن خلکان) گفته است که شهاب در

حکمت و فلسفه یگانه روزگار بود و در اصول فقهی نیز دست داشت. مردی بود بسیار

هوشمند و فصیح، اما علمش بر عقلش می‌چربید.

۱۵/۱۴۰ شخصی را دید زفت: زفت: درشت اندام. این حکایت را مولانا در دفتر

دوم مثنوی آورده است:

یک سواری با سلاح و بس مهیب می‌شد اندر بیشه بر اسب نجیب

تیراندازی به حکم او را بدید پس زخوف او کمان را در کشید

تا زند تیری سوارش بانگ زد من ضعیفم گر چه زفتسم جسد

هان و هان منگر تو در زفتی من که کمم در وقت جنگ از پیرزن

۱۶/۱۴۰ سوار گفت: بظلم منگر که سخت بی‌هنرم: بطل: پهلوان. خیال مکن

پهلوانم که کاری از دستم بر نمی‌آید.

۱۹/۱۴۰ در میان گرد نانی، این کلاه از سر بنه: از سنائی است در قصیدهٔ غزای او

به این مطلع:

ای سنائی بی کله شو گرت باید سروری
زانکه نزد بخردان تا با کلاهی بی سری
گردن به معنی قوی پنجه و پهلوان و نیرومند است. حافظ گوید:

سروران را بی سبب می کرد حبس گردنان را بی خطر سر می برید
۱۳/۱۴۱ چنانکه شیخ محمد بن عربی در دمشق می گفت: ... این تکه از مقالات
تقریباً بی هیچ تردید روشن می کند که مراد از شیخ محمد در جاهای دیگر نیز همان ابن
عربی معروف است. ابن عربی سالهای پایانی عمر خود را در دمشق گذراند. وی به سن و
سال بزرگتر از شمس تبریز بوده و چنانکه در مقالات تصریح شده شمس را در گفتگوهایی
که با هم داشته اند «برادر» و «فرزند» خطاب می کرده است.

۱۴/۱۴۱ هر کسی پرده دار خود است: پرده دار بمعنی حاجب و دربان است. کسی
که می خواست نزد شاه برود نخست می بایستی پرده دار را ببیند و از او اجازه عبور بگیرد.
حافظ گوید:

چو پرده دار به شمشیر می زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چنین ادعائی از ابن عربی که خود را خاتم اولیا می دانست بعید نمی نماید.

۱۵/۱۴۱ آنجا که حقیقت معرفت است، دعوت کجاست و کن و مکن کجاست؟
امر و نهی از مقوله شریعت است و شریعت نسبت به حقیقت در حکم مقدمه است. انبیا
مأمور دعوت به شریعت اند که لازمه آن گرفتاری با خلق است و این معنی با استغراق در
حق منافات دارد. پاسخ شمس یک جواب اقتاعی است. می گوید تو که اینهمه ادعا داری و
با من این سخن را می گوئی، سخن تو «نه که عین دعوت است؟»، «پس دعوت می کنی و
می گویی دعوت نباید کردن!». اگر مشغول شدن با خلق یا دعوت و تبلیغ با استغراق در
حق منافات دارد طرح مطلب با من، و سعی در اینکه مرا با خود موافق و همفکر سازی، با
دعوی کمال که تو می کنی منافی خواهد بود. «گفتم آخر آن معنی (یعنی استغراق در حق) او
(محمد ص) را بود و این فضیلت دگر (فضیلت دعوت و راهنمایی مردم) مزید (افزون)».

۲۰/۱۴۱ شگرف مردی بود شیخ محمد اما در متابعت نبود: داوری شمس درباره
ابن عربی، بیطرفانه و منصفانه و در عین حال توأم با بلند نظری است. او را دوست مونس و
همدرد خود می خواند و شخصیت قوی و شگرف او را می ستاید، اما تأکید می کند که سر در
خط متابعت نداشته است. ظاهراً شمس اینگونه دعاوی ابن عربی را حمل بر اظهارات
مستانه می کند که در عالم سُکر از اهل طریق سر می زند، همچنانکه دعوی انا الحق از
منصور حلاج و سبحانی ما اعظم شانی از بایزید بسطامی را نیز محمول بر حالت سُکر
می داند و می گوید: «متابعت مصطفی به مستی نتوان کرد. او از آن سوی مستی است» ←

(۱۹/۲۰۴).

۲۴/۱۴۱ گفت: بعضی عاشقان باتاق و ترنب، و معشوقان و محبوبان ساکن:
درباره تقسیم مراتب اولیا بر عاشق و معشوق مراجعه شود به توضیحاتی که در ذیل شماره
(۲۲/۵۲) آورده ایم. در آنجا نقل کرده ایم که مقام معشوق بالاتر از مقام عاشق، بلکه به
گفته سلطان ولد بالاتر از عالم اولیا است. معشوقان در زمره مشایخ ظاهر نیستند، بی نام و
نشاند و سرو صدا ندارند و حال آنکه «بعضی عاشقان باتاق و ترنب» اند. تاق و ترنب
صدای کوب طبل است که در مثنوی بصورت «طاق و طرم» آمده است:

این معانی راست از چرخ نهم بی همه طاق و طرم، طاق و طرم
۱۱/۱۴۲ خیام در شعر گفته است: این سخن که شمس به خیام نسبت می دهد:
«کسی به سر عشق نرسید و آن کس که رسید سرگردان است» عیناً در میان رباعیات
منسوب به خیام به نظر نگارنده نرسیده است، اگر چه مضمون مشابه آن را در چند رباعی
می توان یافت که از آن جمله است:

اجرام که ساکنان این ایوانند اسباب تردد خردمنداند
هان تا سر رشته خرد گم نکنی کانه که مدبراند سرگرداند
۱۵/۱۴۲ او سرگردان بود... مؤمن سرگردان نیست: خیام در اوائل قرن ششم

بنوان شاعر فیلسوف شکاک مطرح بوده است. شمس تبریز او را سرگردان می خواند که در
میان نقی و اثبات در نوسان است و «سخنهای درهم و بی اندازه و تاریک می گوید». نجم
الدین رازی در مرصادالعباد او را «سرگشته نابینا» می نامد که «از غایت حیرت در تیه
ضلالت»، افتاده و عطار در الهی نامه از او چون مردی «ناتمام و سرگشته و خجلت زده» یاد
می کند که:

کنون چون گشت جهل خود عیانش عرق می ریزد از تشویر جاننش
میان خجلت و تشویر مانده ست وز آن تشویر در تقصیر مانده ست
مراجعه شود به مقاله نویسنده زیر عنوان «خیام در نیمه اول قرن هفتم» در شماره های
۲-۴ سال بیستم مجله راهنمای کتاب.

۱۸/۱۴۲ بی اندازه: ناسنجیده

۱۸/۱۴۲ مؤمن آن است که حضرت نقاب برانداخته است، پرده برگرفته است،
مقصود خود بدید: حضرت، مراد حضرت حق است که چون خورشید نقاب برانداخته و
برده برگرفته است. مؤمن حق را به مثابه خورشید عیان می بیند و مقصود و مطلوب خود را
به یقین درمی یابد و چون به دیده خود اطمینان دارد هیچ ترزلی در اعتقاد وی راه پیدا
نمی کند.

۲۰/۱۴۲ از مشرق تا به مغرب ملجِد لا گیرد و با من می گوید در من هیچ ظنی در نیاید: ملجِد لا یعنی ملحدی که لا می گوید و نفی می کند. وقتی من حقیقت را به چشم خود عیان می بینم اگر همه عالم منکر شوند و نفی کنند و بگویند که نیست، من هرگز از جا در نمی روم، «زیرا معین می بینم و می خورم و می چشم». خدا را چنان می بینم که گوئی لمسش می کنم، عیان در عیان. می گویم: شما هر چه می خواهید بگوئید و «خنده ام می گیرد» از انکار ایشان.

۲۴/۱۴۲ چاشتگاه: چاشتگاه وقت بالا آمدن آفتاب را گویند.

۳/۱۴۳ چاشتگاه قراخ: وقتی که آفتاب کاملاً بالا آمده باشد. خیام و دیگر اهل شک مانند او را در حکم کورانی می داند که در وسط روز عصا برداشته دست به دیوار می مالند و دنبال آفتاب می گردند.

۳/۱۴۳ ترا تسخر و خنده زیادت شود: تسخر: تمسخر و ریشخند.

۸/۱۴۴ ابو حنیفه اگر شافعی را دیدی سرکش کنار گرفتی، بر چشمش بوسه زدی: اشاره است به اختلاف بین حنیفها و شافعیها که گاهی به جدال و خونریزی هم می انجامید. شمس می گوید: آن دو بزرگ با هم جنگ نداشتند، «آن دو دیدن و آن تعصب کار تست». یاد آور می شویم که شمس مذهب شافعی داشت و مولانا مذهب حنفی.

۱۲/۱۴۴ الله اکبر نماز از بهر قربان است نفس را...: اشاره است به حدیثی که در مسند احمد بن حنبل آمده است بدین مضمون که «نماز بمنزله قربانی است». تا آنگاه که چیزی از هستی تو باقی است گفتن الله اکبر و قصد قربان نیز لازم است. مراد از حضور قلب که گفته اند نماز بی آن درست نیست، توجه به همین معانی است نه آنکه «بت در بغل گیری، در نماز آیی»، الله اکبر بگویی و بت را در بغل محکم نگه داری!

۱۸/۱۴۴ وقتها شیخ محمد سجود و رکوع کردی...: می گوید: ابن عربی ملتزم به آداب شرع بود و خود را «بنده اهل شرع» می خواند، اما «متابع» نداشت. (۲۰/۱۴۱) آنگاه به مقایسه او و مولانا می پردازد «مرا از او فایده بسیار بود اما نه چنانکه از شما»، و قیاس مولانا را به ابن عربی در حکم قیاس دُر می داند به سنگریزه.

۲۰/۱۴۴ شَتَانِ بَيْنَ الْاَدْرِ وَالْحَصَى...: چه قدر فاصله است بین دُر و سنگریزه!؟

۸/۱۴۵ هندویی در نماز سخن گفت...: هندو به معنی غلام است. این حکایت را مولانا در دفتر دوم مثنوی به نظم در آورده است.

۱۲/۱۴۵ اخلاطیان گویند که ای طریل...: اصل لغت طریل معلوم نیست از کجاست و جز در مقالات شمس جایی دیگر از متون فارسی دیده نشده است. در فرهنگهای ترکی آنرا معادل بی غیرت و فرومایه آورده اند. در نسخه های از مقالات از روی

خط مولانا نقل شده است که «مقصود از طریل الذی تکره مجالسته و تأنف منه بحقارته فی اعین الناس»، و این همان معنی رذل و فرومایه است. اخلاط از شهرهای آسیای صغیر است در کنار دریاچه وان.

۲۵/۱۴۵ اَلْفَقِيرُ لَا يُثَلِّكُ وَلَا يُثَلِّكُ: درویش نه مالک چیزی است و نه کسی

مالک او است. این گفته از ابوالحسن نوری است که فارسی آن را عطار در تذکرة الاولیا آورده است: «صوفی آن بود که هیچ چیز در بند او نبود و او در بند هیچ چیز نشود».

۲/۱۴۶ به خردگی باید آن خو گرفتن: خردگی: کودکی.

۱۲/۱۴۶ داغ لَا يَغْرِفُهُمْ غَيْرِي بر پریشانی ایشان است: لا يعرفهم غیری: جز من

کسی ایشان را نمی شناسد. پاره ای است از یک حدیث قدسی، به این مضمون: اولیائی تحت قبای لا يعرفهم غیری.

۲۲/۱۴۶ آن را که نبینی ای صنم چند زنی؟: مثل فارسی است در برابر معادل

عربی: «اذالم تجدنی کم تجلدنی».

۲۴/۱۴۶ عقل سست پای است: سست پای: متزلزل و نامطمئن. مولانا در دفتر

ششم مثنوی گوید:

عقل سر تیز است لیکن پای سست زانکه دل ویران شده ست و تن درست

عقلشان در نقل دنیا بیج بیج فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ

۲۵/۱۴۶ زهره ندارد که در حرم رود: عقل آدمی که حادث است او را تا آستان

حضرت حق راه می برد، اما در همان جا فرو می ماند و به درون خانه راه نمی یابد.

۳/۱۴۷ تو بوالی الله تَوْبَةَ نَصوحاً: پاره ای از آیه ۸ سوره نعت و ششم: «به خدا

توبه کنید توبه ای که بازگشت نداشته باشد».

۳/۱۴۷ النَّصُوحُ الَّذِي لَا يَعُودُ اِلَى الذَّنْبِ: نصوح کسی را گویند که به گناه باز

نمی گردد.

۵/۱۴۷ بی عِلَّت و بی عُنَّت: عِلَّت: بیماری. عُنَّت: عجز از نزدیکی با زن.

۱۸/۱۴۷ گفتند: لا حول: لاحول گفتن: ذکر لاحول و لا قوة الا بالله. این ذکر را در

حالت سراسیمگی و درماندگی بر زبان می آورند.

۱۸/۱۴۷ تا بیاید دختر ملک را بمالد: مالیدن: مفاخری کردن، ماساژ دادن.

۱/۱۴۸ هَذَا زَيْتِي می گویند، لا اُجِبُّ الاَقْلِينَ نمی گویند: این دو پاره عبارت عربی

از آیه ۷۶ سوره ششم قرآن است در قصه ابراهیم پیغمبر و چگونگی بیداری ذهنی او که:

«چون شب تاریک گشت ستاره ای دید، گفت: این خدای من است و چون ستاره فرو رفت

(غروب کرد) گفت: من فروروندگان را دوست ندارم».

۷/۱۴۸ وَجْهَتْ وَجْهَيْهَا لِلَّذِي قَطَرَتِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضُ: باز بقیه قصه ابراهیم است و پاره‌ای از آیه ۷۹ سوره ششم که ابراهیم پس از آنکه از ستاره و ماه و خورشید را لایق پرستش نیافت گفت: «من روی خویش برگردانیدم به کسی که آسمانها و زمین را سرشت...»

۷/۱۴۸ وَإِذَا مَرِضْتُ فَهُوَ يَشْفِينِي: آیه ۸۰ سوره بیست و ششم است باز از قول ابراهیم درباره خدا که «چون بیمار شوم او مرا شفا بخشد».

۸/۱۴۸ مرض را به خود اضافه کرده، تعلیمی است: ابراهیم می‌دانست که هر چه هست از خدا است، با وجود این بیماری را به خود نسبت داد (چون بیمار شوم) و شفا را به خدا نسبت داد (مرا شفا بخشد) و این برای تعلیم است که ما نیز یدها را از خود بدانیم و نیکیها را از خدا.

۸/۱۴۸ زَيْنًا إِنَّا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا: پاره‌ای است از آیه ۲۴ سوره هفتم از قول آدم و حوا که گفتند: پروردگارا، ما بر خویشتن ستم کردیم...

۱۹/۱۴۸ اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست...: بیت از سنائی است.

۲/۱۴۹ آرْخُنِي رَايِحَةَ الْجَنَّةِ: بوی بهشت را به مشام من برسان. وردی است که به هنگام وضو چون آب را در سوراخ بینی کشند می‌خوانند.

۲/۱۴۹ دعا راست است اما سوراخ غلط کرده: مولانا این قصه را در دفتر چهارم مثنوی به نظم آورده است:

آن یکی در وقت استعجا بگفت که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت: شخصی ورد خوب آورده ای / یک سوراخ دعا گم کرده‌ای

این دعا که ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی به کون؟

۷/۱۴۹ مرد مرد رنگ شجاع جانباز رستم صفت: مرد مرد رنگ: مرد مردانه

مردانه و مرد رنگ می‌باید بود / ورنه به هزار ننگ می‌باید بود

۹/۱۴۹ سلاحشوری می‌آموختی: سلاحشوری: سلحشوری، جنگاوری.

۹/۱۴۹ این اخی دو ماه...: اخیان یا فتیان دستهای از جوانمردان بودند که روزها به کسب و کار می‌پرداختند و شبها در خانقاه مخصوص خود گرد می‌آمدند. مردمی غیر تمند و گشاده دست و فداکار بودند. رسیدگی به احوال غریبان و حمایت از ستمدیدگان را وظیفه خود می‌دانستند. برای اطلاع بیشتر از حالات و تشکیلات آنان مراجعه شود به جلد اول ترجمه فارسی سفرنامه ابن بطوطه، انتشارات آگاه.

۱۰/۱۴۹ همین لفتک و لعبتک می‌ساخت: لفتک مرادف بالعبتک است بمعنی اسباب‌بازی، عروسک.

۱۳/۱۴۹ معلم از غایت عجز مقتنعه‌ای کرد دستار را، پهلوی او نشست: یعنی دستار را به شکل مقنعه کرد و بر سر خود انداخت و کنار او نشست. فرزند پادشاه «زنانه» یا بقول فرنگیها «efféminé» بود و خود را به شکل زنان در می‌آورد. معلم نیز چنین کرد.

۱۶/۱۵۰ اهل بخشش اگر بیایانی است...: بیت از سیرالعباد سنائی است.

۳/۱۵۱ پیر عقل نظر آن مار را زمرّد است: مشهور بود که اگر چشم مار بر زمرّد افتد کور می‌شود. در این عبارت دنیا بمنزله گنجی تصویر شده است که ماری بر روی آن خفته باشد. مار به مهره و مهر خود انسان را می‌فریبد و عقل بمنزله زمرّد است که چشم آن مار را کور می‌کند. مهره‌مار یا حجرالحمیه بنا بر ضبط فرهنگ معین در عقب سر بعضی افعیان یافت می‌شود که چون از گوشت جدا کنند نرم است و بعد مانند سنگ سخت می‌شود. از مهره‌مار بعنوان پادزهر برای تسکین دردها استفاده می‌کردند.

۱۰/۱۵۱ او می‌تواند زه کمان را تا به گوش کشیدن: عقل نیز بر دو گونه است: عقل این جهانی و عقل آن جهانی. عقل آن جهانی قوی دست است و تیرانداز استاد است و می‌تواند زه کمان را تا به گوش بکشد (حداکثر مقداری که زه کمان را می‌توان کشید). اما عقل این جهانی آن قدرت و توانائی را ندارد و هر چه زور بزند زه کمان را تا دم دهن بیشتر نمی‌تواند بکشد، لاجرم زخمش کارگر نمی‌افتد و اثر قاطع ندارد. عقل این جهانی سخنش از دهان برمی‌آید و عقل آن جهانی سخنش از میان جان برمی‌خیزد.

۱۸/۱۵۱ اندیشه چه باشد؟ در پیش نظر کردن...: سخن عقل آن جهانی از میان جان برمی‌آید. اندیشه در میان جان است. اندیشه چیست؟ نظر کردن در پیش و پس. نظر کردن در پیش: مطالعه احوال پیشینیان. نظر کردن در پس: توجه به عاقبت کار. و کسی پیش و پس نظر می‌تواند کرد که محبت دنیا همچون سدّی از پیش و پس راه بر نگاه او بسته باشد.

۲۲/۱۵۱ حُبُّكَ الشَّيْئُ يُعْمِي وَيُصِمُّ: کسی که دستخوش محبت دنیا و فریفته آن است کور و کر می‌شود و از دریافت حقیقت باز می‌ماند

۲۳/۱۵۱ وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا: آیه ۹ سوره سی و ششم درباره کافران که: «از فرا روی ایشان بندی کردیم و از پشت سر ایشان بندی، و چشمهاشانرا بستیم که نمی‌بینند».

۲۴/۱۵۱ آن سد نیز تنکتر شود: تنکتر: نازکتر و کم مایه‌تر و ناتوانتر.

۱/۱۵۲ یاران نیکو با آن کس پایدار باشند که خوش خو و بدبردار باشند: بدبردار: متحمل و باگذشت.

۷/۱۵۲ آن سرماری گفت: سرمار نام محلی است در میان قلیس و اخلاط.

سرمازی ظاهراً اشاره است به یوسف سرمازی که اوحدالدین کرمانی درباره او گفته بود: «از جمله اصحاب و متقدمان من است، قول و سخن او را مصدق و حجت دارید» (مناقب اوحدالدین، چاپ فروزانفر، صفحه ۱۶۲)

۷/۱۵۳ اکنون دشمنانگی نمی‌دانند کردن: دشمنانگی (دشمنایگی): خصومت، دشمنی. منظور از کوه قاف مهر و نگرانی اولیا است و دل واپسی آنها از بابت سالک که این تعلق خاطر چون کوه برگرده آنها سنگینی می‌نماید.

۷/۱۵۳ دشمنانگی آن باشد که این کوه قاف را برگردن و کتفهای او محکمتر کنند: آنان که با اولیاء حق عداوت می‌کنند و دل ایشان را بر خود سرد می‌گرداند در واقع بار ایشان را سبکتر می‌کنند و این دشمنی نیست. دشمنی آن است که این بار را سنگینتر و محکمتر گرداند «یعنی چیزی کنند که مهر بيفزاید و او غمخوار ایشان بیشتر شود».

۱۳/۱۵۳ آن دانشمند روزی بیدار شده، هر چه داشت از رخ و کتاب یغما داد کردن: دانشمند در اصطلاح آن زمان به کسی می‌گفتند به علم فقه اشتغال داشته باشد (فقیه). یغما دادن: به تاراج دادن.

۱۴/۱۵۳ أَذْهَبْنَا عُمْرَنَا فِي الْأَيَّامِ وَالظُّهَارِ... «عمر خود را در بحث ایلاء وظهار بسر بردیم و کتاب خدا را به پس پشت خود انداختیم. جواب ما چه خواهد بود وقتی که خدا ببرد که زندگی در چه تباه کردیم و با چشم و گوش خود چه دیدیم و چه شنیدیم و در دل خود چه اندیشیدیم؟»

ایلاء: سوگند خوردن مرد است که با زن خود نزدیکی نکند، وظهار خطاب مرد است به زن خود که تو بر من چون پشت مادرم یا پشت خواهرم هستی. ایلاء وظهار موجب کفاره می‌شود (۱۳/۲۴۲).

۲۰/۱۵۳ پس دانستیم که آنچه ترا برهاند، بنده خداست نه آن نبشته مجرد: تأکید است بر این معنی که بی‌دستگیری پیر و تنها با خواندن کتاب نمی‌توان به جانی رسید. بیشتر هم گفته بود که «مراد او ازین کتاب الله مصحف نیست، آن مردی است که رهبر است، کتاب الله اوست. آیت اوست. سوره اوست».

۲۱/۱۵۳ شب قدر را پنهان کرده‌اند در میان شبها، بنده خدا را پنهان کرده‌اند در میان مدعیان...: اشاره است به فضیلت شب قدر و اینکه بدرستی معلوم نیست که شب قدر چه شبی است. بعضی گفته‌اند شب نیمه شعبان، و بعضی دیگر شب بیست و یکم یا بیست و سوم یا بیست و هفتم و یا بیست و نهم رمضان را شب قدر دانسته‌اند. شمس می‌گوید: مرد خدا چون شب قدر پنهان است. مسلماً هست، اما برای مردم شناخته نیست. بقول مولانا در دفتر دوم مثنوی:

پس به هر دوری ولیی قائم است تا قیامت آزمایش دائم است مهدی و هادی وی است ای راه‌جو هم پنهان و هم نشسته رویو ۲۴/۱۵۳ پردهٔ مُحَبِّتِ دُنْيَا او را صُمُّ بُكْمٍ کرده است: صُمُّ بُكْمٍ تعبیری است که در دو جا از سورهٔ دوم قرآن (آیه‌های ۱۸ و ۱۷۱) درباره کافران آورده و آنان را یک مُشْت آدمهای «گنگ و کر» توصیف کرده است.

۲۵/۱۵۳ إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ: آیه ۱ سوره نود و هفتم است دربارهٔ قرآن که «ما آن را در شب قدر نازل کردیم».

۱/۱۵۴ در آنزُلْمَاهُ چند آیت است: مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ، از هزار ماه شب چهارده او روشتر است: می‌گوید در سورهٔ انا انزلناه چند آیه است در وصف شب قدر، شبی که از هزارماه بهترش خوانده است: (ليلة القدر خير من ألف شهر) و چون هر ماه یک بدر (شب چهارده) دارد پس شب قدر از هزار بدر روشتر است. با اینهمه شب قدر را در میان شبهای سال پنهان کرده‌اند. با همه روشنی در میان شبها و ماهها پنهان است.

۳/۱۵۴ يَا خَسْرًا عَلَيَّ مَا قَرَّطْتُ فِي جَنبِ اللَّهِ: پاره‌ای است از آیه ۵۶ سوره سی و نهم: «دریغ بر آن سستی که در جهت خدا کردم».

۷/۱۵۴ تا وعده نیاید چه کند؟ همین کند که اینها می‌کنند با من از ناشناخت...: تا وعده نیاید: تا موقع کار فرا نرسد، تا کار پخته نشود، تا آمادگی لازم حاصل نیاید. شمس ناسازگاری و مخالفت مریدان مولانا را حمل بر ناپختگی، عدم آمادگی و شناخت آنها می‌داند.

۱۷/۱۵۴ مرا از این حدیث عجب می‌آید که أَلَدُنْيَا بِسَجْنِ الْمُؤْمِنِ: (۹/۱۶۵) حدیث است از قول پیغمبر (ص) به ابوذر که مضمونش چنین است: «دنیا زندان مؤمن است و گور خانهٔ امن اوست و بهشت آرامگاه او، و دنیا بهشت کافر است و گور خانهٔ عذاب او و دوزخ جایگاه او».

۱۹/۱۵۴ مغفور و مشکور شد: مغفور: آمرزیده. مشکور: مأجور، ضایع نشده. ۲۱/۱۵۴ من خود همچنان گوهری یافته در آبریزی، می‌پنداشتم که از آن رُسته‌ام: عبارت کمی مقلوب است، چون گوهری که در آبریزی یافته شود، می‌پنداشتم که از آن رسته‌ام: خود را وابسته و برآمده از آبریز می‌پنداشتم. توضیح جملهٔ پیشین است که: «چندین گاه خویشتن را نمی‌شناختم».

۲۳/۱۵۴ با برادر مسلمان مصافحه کنی، همچنین بجنبانی، گناهان بریزند: در مصافحه دستا را می‌جنبانند. با جنبانیدن دستها گناهان می‌ریزند. ۹/۱۵۵ گرگ است که برف را برمی‌انگیزد تا چشمها را بسته کند و راه را

پوشیده کنند... هم اکنون در آذربایجان متداول است که می‌گویند: گرگ برف و بوران دوست دارد. «برف را برمی‌انگیزد تا چشما را بسته کند»، نظیر این مثل: «آب را گیل آلود می‌کند تا ماهی بگیرد».

۱۴/۱۵۵ مَنْ أَكَلْ مَعَ مَغْفُورٍ لَمْ يُغْفَرْ لَهُ: هر که با کسی که آمرزیده پروردگار است چیزی بخورد آمرزیده شود.

۲۳/۱۵۵ الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى: (۶/۸۲)

۲۵/۱۵۵ اسْتَوَى به معنی استولی کتوله... مفسرین کلمه استوی را در آیه الرحمن علی العرش استوی بمعنی استیلا و مسخر کردن دانسته‌اند. خداوند بر عرش مستوی شد یعنی مستولی شد و عرش را زیر فرمان خود گرفت. شعر عربی که بعنوان شاهد برای معنی استوی آورده‌اند منسوب به اخطل و معنی آن چنین است: «بشر بر عراق مستولی شد بدون شمشیر و بدون خونریزی».

۱/۱۵۶ ابوالحسن اشعری گفته است. آمنا بقوله استوی بلاکلیف و نعتقد هکذا من غیر تفتیش؛ ابوالحسن اشعری پیشوای اشعریان است که عظیم‌ترین و با نفوذترین گروه اهل سنت‌اند. او گفته است: «این که در قرآن آمده است استوی، ما به آن باور داریم. اما کیفیت استوا را نمی‌دانیم. این امر جزو اعتقادات ما است ولی راجع به چگونگی آن کنجکاوی نمی‌کنیم». غزالی نیز در احیاء العلوم از امام مالک آورده است که «استوا خود معلوم است اما کیفیت آن مجهول است. باید به آن ایمان داشت اما سؤال از چگونگی آن بدعت است» - مقالات صفحه ۵۷۰

۲/۱۵۶ این طه را چه گفته است در آن تفسیر؟... درباره حروف مقطعه اوائل سور قرآن و بخصوص در مورد طه اقوال مختلف در تفاسیر آمده است که بعضی از آنها را شمس نقل کرده است. در تفسیر ابوالفتح رازی اقوال بیشتری را در این معنی می‌توان یافت. شمس می‌گوید: مفسرین اینهمه در ظاهر الفاظ بحث کرده و از باطن آنها غافل افتاده‌اند. آنگاه خود تفسیری بسیار لطیف از این چند آیه اول سوره بیستم می‌آورد که بر حسب آن الفاظی چون زمین و آسمان و عرش بر معانی چون تن و جان و دل پیغمبر حمل شده است.

۵/۱۵۶ تَهَجَّدُ: تهجد بیداری است پس از پاسی خوابیدن در شب که برای نماز و عبادت برخیزند.

۵/۱۵۶ چو امر آمد که تهجد بناقلی... پاره‌ای از آیه ۷۹ سوره هدهم: «و از شب برخیز و نماز گزار و این افزونی است برای تو، امید که پروردگار تو برانگیزد ترا به مقامی بسندیده». گفته‌اند مقصود از افزونی، زیادت در کرامت و فضیلت است یا اضافه بودن نماز

شب بر نمازهای واجبی.

۱۵/۱۵۶ اِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا: (۱۷/۲۶)

۱۸/۱۵۶ طه. ما انزلنا علیک القرآن لنتشقی: آیه‌های ۱ و ۲ سوره بیستم: «طه، ما

قرآن را بر تو نازل نکردیم که تو در رنج افتی».

۱۹/۱۵۶ اَلَا تَذَكَّرُ لِمَنْ يَخْشَى تَنْزِيلًا مِمَّنْ خَلَقَ الْاَرْضَ: آیه‌های ۳ و ۴ سوره

بیستم: مگر برای یادآوری کسانی که (از خدا) بترسند: فرود آمده از کسی که زمین و آسمانهای بلند را آفرید».

۲۱/۱۵۶ الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى: (۶/۸۲)

۱/۱۵۷ وَلَوْ شِئْنَا لَافْتَعْنَا فِي كُلِّ قَرْيَةٍ نَذِيرًا: آیه ۵۱ سوره بیست و پنجم قرآن: «اگر

می‌خواستیم برمی‌انگیختیم در هر آبادی ترساننده‌ای (پیغمبری) را».

۲/۱۵۷ لولاک گفت محمد را. محمد گفت من نیز... لولاک اشاره است به حدیث

قدسی از زبان خداوند، خطاب به پیغمبر اسلام که اگر تو نبودی من افلاک را نمی‌آفریدم.

«محمد گفت: من نیز، تو از همه مراگزیدی، من نیز غیر ترا نمی‌خواهم». تعبیری است از معاشقه و راز و نیاز در میان خدا و محمد (ص). سعدی گوید:

ترا عزّ لولاک تمکین بس است تنای تو طه و یاسین بس است

۶/۱۵۷ هر سه از سلاله پاک بودند... سلاله: نسل، تبار.

۸/۱۵۷ لاتظیر له: بی‌مانند.

۹/۱۵۷ همه انگشت نمایان بودند: انگشت نما: مشهور، نامور (ترجمه مشار با لبنان

عربی است) مطابقت صفت با موصوف در جمع در نظم و تکرکهن نمونه‌های زیاد دارد.

۱۵/۱۵۷ محمد غزالی کتاب ذخیره و کتاب لباب که تصنیف او بود پیش برادر

فرستاد: این روایت که بار دیگر در مقالات تکرار شده است اساس درستی ندارد. کتاب

الذخیره فی علم البصیره از تألیفات احمد غزالی است و کتاب لباب (لباب الاحیاء) هم از

اوست که کتاب احیاء العلوم برادر خود محمد غزالی را در آن تلخیص کرده است. احمد

غزالی بر خلاف آنچه سازندگان این قصه وانمود کرده‌اند احترام زیاد نسبت به برادر خود

داشت و گذشته از تلخیص احیاء در سالهایی هم که محمد غزالی ترک تدریس گفت و به

سفر رفت وظیفه تدریس در نظامیه بغداد را به جای برادر بر عهده گرفت.

۲۲/۱۵۷ امی دگر باشد و عا می دگر: امی کسی که خواندن و نوشتن نمی‌داند. همین

که کسی سواد خواندن و نوشتن ندارد کافی نیست که او را جزو عوام بشمارند.

۵/۱۵۸ سخن در اندرون من است... سخن در اندرون من است، فهم سخن من

دست نمی‌دهد مگر که کسی به اندرون من راه یابد. و راه یافتن به اندرون من کار هر کسی

نیست: «دریان نشسته است، ترک بیمناک بی‌باک، صدهزار دوست و آشنا را کشته...» شکایت از این دربان هم بسیار سخت است. راه صعب است و کار دراز «مگر نیک با ادب و چُست و پر نیاز آید».

۶/۱۵۸ ترکی بیمناک بی‌باک: بیمناک را معمولاً به معنی خائف استعمال می‌کنند و در اینجا به معنی مخوف آمده است.

۱۰/۱۵۸ قصه را بدست نمی‌گیرد از آنکه بواب سخت محبوب است...: قصه: عرض حال، شکایت نامه. بواب: دربان. شکایت از بواب است، لیکن چون امیر بواب را دوست می‌دارد شکایت را «نادیده می‌آرد»، شاکلی، عرض حال خود را پیش می‌آورد و «در هوا می‌کند» یعنی بالای دست می‌گیرد تا امیر ببیند. امیر دیگر نمی‌تواند خود را به آن راه بزند که ندیده است. ناگزیر می‌پرسد: «این قصه چیست؟» می‌گویند: بنگر، بخوان بین چیست؟ می‌گوید: من خواندن نمی‌توانم، اما می‌دانم که بواب کاری نمی‌کند که نباید. اما در خلوت از او باز خواست می‌کند و بواب عذر می‌خواهد که «بد رفت، دگر نکتم».

۱۹/۱۵۸ چیزکها بود... در میان این سخنها گفته شد اما باز پوشیده شد مگر مولانا چون بنویسد به نور خدا چیزی بیاید یا نیاید، تا مطالعه کنم: می‌پرسد که «سر کدام است؟» سیر پوشیده است و بر زبان نمی‌آید. گوشه‌هایی از آن (چیزکها) در میان این سخنها گفته شد، اما مطالب دیگری در میان آمد که آن چیزکها را باز پوشاند. مولانا اهل سر است و می‌تواند آن را از میان سخنها دیگر باز شناسد و دریابد. از این گفته‌ها پیدا است که مولانا از سخنان شمس یادداشت برمی‌داشته و بعد آنها را تنظیم می‌کرده و به نظر خود او هم می‌رسانیده است.

۲۳/۱۵۸ نظر حاوی عرش و کرسی و سماوات و ارض و مابینهما است و متداخل هر صفتی و هو عظیمتر از چندین هزار نظر هاست، چه عجب اگر هو با همه صفات و محدثات باشد؟ نظر به معنی نگرش و دید است، نه تنها نگرش و دید ظاهری چشم، بلکه آنچه ادراک و شعور و هوش آدمیزاد را نیز شامل می‌شود. نگاه آدمیزاد در این معنی بر تمام موجودات محیط است. در همه جا راه پیدا می‌کند. این ادراک عرش و کرسی و سماوات و ارض و آنچه که در میان آسمان و زمین است همه را فرا می‌گیرد (حاوی: فراگیر). ادراک آدمی با هر یک از صفات وی درهم سرشته و متداخل شده است (متداخل: توی هم) حال، خداوند (هو) عظیمتر از همه ادراکات آدمیزادگان است. اگر ادراک آدمی می‌تواند در همه صفات او، در همه موجودات جهان، راه یابد چه عجب که خداوند — آن شعور و ادراک عظیمتر — نیز همه صفات خود و همه محدثات را فرا گیرد. این بحث را شمس در برابر مسأله بسیار مهم کلامی عنوان می‌کند که در میان مسلمانان و همچنین در میان پیروان ادیان

دیگر از مسیحی و یهود و غیره مطرح بود و مسأله این بود که آیا صفات خدا عین ذات و یا جدا از ذات او هستند؟ و آیا معنی اینکه خدا با همه اشیا هست چیست؟

۱/۱۵۹ وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ: ۱۵/۸۲

۳/۱۵۹ یکی دقایق جوهری و کیمیا و سحر و بهانه و دورویی را ببند و یکی حقایق خلاقی را ببند و فقه و اصول...: کیمیا: شیمی. بهانه: حيله. سحر و بهانه و دورویی: مراد جادو و شعبده و چشم‌بندی است. خلاف: رشته‌ای از علوم اسلامی که موضوع آن بررسی مسائل مورد اختلاف در میان فرقه‌ها و مکتبهای مختلف عالم اسلام است. فقه: علم مربوط به احکام شرعی در خصوص عبادات و معاملات و ارث و غیره. اصول: به دو معنی بکار می‌رود. گاهی اصول می‌گویند و مقصود از آن علم کلام است، و گاهی اصول می‌گویند و مراد از آن رشته خاصی است که برای تحکیم مقدمات و توانا ساختن فقیه به استنباط احکام شرعی از ادله آن لازم است. اصول در اصطلاح قدما بیشتر به معنی اول و در اصطلاح متأخرین به معنی دوم (اصول فقه) به کار می‌رود.

۷/۱۵۹ هر یکی را در این کوشک منظری دگر گشاده است و رواقی دگر گشاده...: یعنی هر کس از دیدگاه خاص خود می‌نگرد و مظهرهای دیگرگون می‌بیند. منظر: چشم‌انداز. رواق: ایوانی در طبقه فوقانی خانه.

۱۵/۱۵۹ او با خود هم مردی بسیار کرد...: یعنی خیلی فشار بر خود وارد آورد، خیلی زور زد.

۱۷/۱۵۹ او از این چله‌ها هیچ ننشست که این بدعت است در دین محمد...: اعتراض دیگری است از شمس تبریز بر چله‌نشینی مرسوم صوفیان که آن را علناً بدعت در دین می‌دانند.

۱۸/۱۵۹ آن در قصه موسی است وَإِذْ وَاَعَدْنَا بَرِخْوَانَ: اذواعدنا اشاره است به آیه ۵۱ سوره دوم قرآن ۳/۱۳۱ باز اشاره است بر اینکه چله آئین موسی بوده است و ربطی به آئین اسلام ندارد.

۲۰/۱۵۹ موسی با آن عظمت رَبِّ اجْعَلْنِي مِنْ أُمَّةٍ مُحَمَّدٌ می‌زند: خداوند مرا از امت محمد قرار بده. ۲۵/۱۱۳ و (۲۰/۱۳۰)

۲۵/۱۵۹ در دل او الهامی آمد که این حجاب تو پیش خواجه سنگان حل شود: قصه احمد غزالی است که در اینجا گفته و ناتمام گذاشته است. این قصه را بار دیگر از میانه قصه شروع کرده و تا پایان گفته است ۸/۱۶۹ سنگان (سنجان): یاقوت در معجم البلدان سه سنگان سراغ می‌دهد یکی در نزدیکیهای مرو، دومی در حوالی نیشابور و سوم در باب الابواب یعنی در بند شروان.

۲/۱۶۰ از زود بازگشتن او اهل تبریز گفتند که او قطعاً از برای فلان پسر شاهد می‌آید؛ این قصه‌ها البته هیچگونه اعتبار تاریخی ندارند اما داستان صورت پرستی احمد غزالی در مآخذ دیگر، از جمله در حکایتی از تلیس ابلیس ابن جوزی (متوفی ۶۵۶) که از معاصران شمس و مولانا به حساب می‌آید بازتاب یافته است. جامی در تفحات الانس در شرح حال او حدالدین کرمانی که او نیز در مظان چنین تهمتی بوده به دفاع از او، و از احمد غزالی، برخاسته و گفته است که ایشان در این صورتهای حسّی «مشاهده جمال مطلق حق سبحانه می‌کرده‌اند و به صورت حسّی مقید نبوده‌اند». شمس تبریز این تأویل را از اوحد کرمانی نمی‌پذیرفت. در حکایتی که جامی آن را به نظم در آورده است گفته می‌شود که اوحد در حلقه‌ای از جوانان زیباروی دمشق غرق تماشا بود. شمس به او رسید و سر در گوش وی نهاد و گفت: ای شیخ در چه حالی؟ اوحد گفت: در طشت آب، انعکاس جمال آفتاب می‌نگرم. شمس گفت: اگر دلمی برگردن نداری سر به سوی بالا کن و آفتاب را در وسط آسمان، بالا سر خویش بنگر!». نکوهش امرد بازی صوفیان در جام جم اوحدی مراغی و بوستان سعدی نیز از همین قبیل است. اما صورت پرستی به رغم این نکوهشها در میان صوفیان ادامه یافته است. یکی از متأخرین آنان (عبدالغنی نابلسی) در کتاب خود «غایة المطلوب فی محبة المحبوب» می‌گوید: خداوند آدم را به صورت جوانی بسیار زیبا آفرید و فرشتگان را بفرمود تا بر او سجده کنند و ابلیس از این فرمان سر برتافت. آنها هم که بر نظر بازی صوفیان خرده می‌گیرند و آن را تقبیح می‌کنند بر همان راه ابلیس می‌روند. احمد غزالی پاره‌ای از عمر خود را در تبریز به سر برده است (احمد مجاهد؛ مجموعه آثار فارسی احمد غزالی ص ۲۲).

۳/۱۶۰ کمپیر را بزم گرفتند تا پیشباز رود: کمپیر: پیر زال.

۱۳/۱۶۰ چون بیامد به توریز همه شهر به هم برآمد: توریز: صورت دیگری از تبریز.

۱۳/۱۶۰ خوش نیست گفتن، او را به این صورتهای خوب میل بود، نه از روی شهوت... روشن است که شمس تبریز احمد غزالی را سخت حرمت می‌نهد و تأویلی را که از معاصر خود، اوحدالدین کرمانی پذیرفته بود از غزالی می‌پذیرد. یاد آوری می‌کنیم که همین قصه شاهد پسر و غزالی را عراقی نیز به رشته نظم کشیده است که اینگونه شروع می‌شود:

پسری داشت شحنت تبریز
حسن او دل‌فریب و شورانگیز
شیخ عالم امام غزالی
آن جهان علوم را والی
اما عراقی در ده‌نامه خود روایت دیگر از این قصه را آورده که در آن روزبهان بقلی

(شیخ شطاح) به جای غزالی نشسته است:

داشت او دلبری فرشته نهاد
که رخس دیده را جلا می‌داد
اتفاقاً مگر سفیهی دید
کان پری پای شیخ می‌مالید
گفت ای پادشاه دین فریاد
پای خود شیخ دین به امر داد...

۱۷/۱۶۰ خیر به اتابک بردند که از ما باور نمی‌کنی، اینک بیا بنگر از روزن حمام: در اینجا مراد ظاهراً یکی از اتابکان آذربایجان است که نام او برده نشده است. اما در قصه‌ای که عراقی درباره شیخ روزبهان آورده از اتابک سعد حاکم فارس اسم می‌برد. ۲۰/۱۶۰ از روزن و تابه دان نظر کرد...: تابه‌دان یا تابدان در پچه‌ای را می‌گفتند که در سقف عمارت برای تابش خورشید و نور گذاشته می‌شد. تابه شیشه‌ای است که در تابدان تعبیه می‌کردند.

۲۴/۱۶۰ از در هوا شدن منبر اعتقاد کرده بود: در هوا شدن منبر: بلند شدن منبر در هوا. ظاهراً در اینجا اختلاطی بین قصه‌ها پیدا شده است زیرا در جای دیگر کرامت مربوط به در هوا شدن منبر را به شیخ حفده نسبت داده بود. ← (۲۱/۱۳۱)

۱۲/۱۶۱ گرگ شیطان باز برف خواهد برفاشاندن در چشم وقت شما: همان مثل گرگ است که برف و بوران دوست دارد ← (۹/۱۵۵)

۱۴/۱۶۱ آمدند به در خانه، ره نیافتند: صحنه‌ای است از ناسازگاریها و برخوردهای میان پیر تبریز و مریدان مولانا. مولانا می‌کوشد تا رمیدگی و رنجش مریدان را چاره کند. مریدان نرم می‌شوند و تصمیم می‌گیرند که به خدمت شمس بروند و از او طلب عفو کنند: «برویم به استغفار به پیش خداوند شمس‌الدین و خدمت کنیم». اما پیر یکدنده تبریز راه شان نمی‌دهد.

۱۵/۱۶۱ سبب ره ندادن آن بود که با خود اندیشیده بودم که این خوکرانه نیست...: دلیل اینکه آنها را راه ندادم این بود که فکر کردم مگر این جا خوکرانه است که هر وقت بخواهند بروند و هر وقت بخواهند بیایند. خوکرانه کنایه است از جای ناپاک. در اصطلاح امروز ما می‌گوییم مگر اینجا طویله است؟ سوزنی خوکرانه را در مقابل بیت‌المقدس (خانه قد است و پاکی) آورده است:

بیت‌المقدس است دل تو بنور دین
وه تانه خوکرانه کند کافر فرنگ
۱۶/۱۶۱ به اندک برودتی و ضجری و تاسه‌ای برود: برودت، سردی، ضجّر؛ دل‌تنگی. تاسه و تلواسه بمعنی دلهره و بیقراری و ملال است.

۱۶/۱۶۱ آخر چنان بزرگی را که احمد غزالی بود...: معنی روشن است اما چنین می‌نماید که در نسخه‌ها اشتباه پیش آمده و یا گوینده را سبق لسان روی داده زیرا که ظاهراً

به جای احمد غزالی محمد غزالی باید ذکر شود. بر اساس روایت شمس این محمّد غزالی بود که «کتاب ذخیره و کتاب لباب که تصنیف او بود پیش برادر فرستاد» (۱۵۷/۱۵)

۱۹/۱۶۱ تشتیع: بدگوئی و زیاندرازی.

۲۳/۱۶۱ اولاً علم نیاموزم از شما... می‌گوید من نیازی به شما ندارم و شما چیزی ندارید که به من بدهید. اگر علم است که من حاجت به علم شما ندارم. این علم شما خود مایه گرفتاری است که تا از آن خلاص نشوید سخن مرا در نمی‌یابید. و اگر مال دنیا است «مولانا می‌داند که در این شهر بزرگی هست که در آرزوی دیدن ماست که هم امروز تا شب اگر بر او حکم کنم چندان زر از او به من برسد که توانگرترین شما راست».

۲/۱۶۱ چنانکه آن فلان دوست مرا پرسیدند جهت ما که او فقیه است یا فقیر؛ شمس در جای دیگر هم گفته است که او در جوانی فقه خوانده بود و با فقیهان حشر و نشر داشته، دوستانش نمی‌دانستند که او را فقیه بدانند یا فقیر (صوفی)، می‌گفتند که او هم فقیه است و هم فقیر. در واقع او فقه را سالها پیش فرو گذاشته و راه فقر را در پیش گرفته بود، اما «فقر او از آن سردسینها نبود». او می‌گوید: «فقری است که به حق برد و از غیر حق گریزان کند و فقری است که از حق گریزان کند و به خلق برد» (۲۱/۱۱۸) مولانا در دفتر اول مثنوی می‌گوید:

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین آید از گفت شکش بوی یقین
۳/۱۶۲ فقر او از آن سردسینها نیست: یعنی درویشی او از آن درویشهای سطحی و معمولی نیست. سردستی بمعنی کم مایه، قلابی، ناقص، ناتمام و بی‌ارزش است. مولانا گوید:

رستن ز جهان شک هرگز نبود اندک خاک کف پای شه کی باشد سردستی
در شعر مولانا عمر سردستی بمعنی زندگی پوچ و بی‌حاصل و عشق سردستی بمعنی عشق ظاهری و بی‌ریشه بکار رفته است.

۱۴/۱۶۲ این استغفار رسمی اعتباری ندارد که هزار حدّث بکنند، شکم پیش آرند که رَبَّنَا ظَلَمْنَا...؛ این لقلقه لسان و استغفار کوچک رسمی فایده‌ای ندارد که انسان هزار غلط بکند و به یک رَبَّنَا ظَلَمْنَا دل خود را خوش دارد. حدّث کردن در این عبارت بمعنی گناه کردن و ناشایست مرتکب شدن است. شکم پیش آوردن کنایه از خودراضی بودن است که باین معنی هم اکنون در آذربایجان متداول است. نظامی گوید:

جمله آن زر که بر خویش داشت بذل شکم کرد و شکم پیش داشت

«رَبَّنَا ظَلَمْنَا» اشاره است به آیه ۲۳ سوره هفتم قرآن: «گفتند خدایا ما بر خود ستم کردیم اگر ما را نبخشائی و رحم نکنی در شمار زیانکاران خواهیم بود» (۲۰/۶۸) و (۱۱۱/۱۱۳) و (۲۳۷/۱۰)

۱۵/۱۶۲ نی، آن را حامی و مُعین باید: نه؛ اینطور نمی‌شود، آن استغفار نیازمند حامی و مُعین است. توبه و استغفار وقتی درست است که عزم استوار و عمل مخلصانه شخص به حمایت و اعانت آن برخیزد.

۲۰/۱۶۲ خراج می‌گزارم و می‌زیم: منظور از خراج در اینجا معنی اخص آن (مالیات سرانه یا جزیه) است که از اهل ذمه گرفته می‌شد.

۲۱/۱۶۲ مَنْ أَذَى ذِمَّتِنَا أَذَانِي: «هر کسی یکی از اهل ذمه را بیازارد چنان است که مرا آزرده باشد» اصطلاح ذمی (اهل ذمه) اعم است از مسیحی و یهود و زرتشتی که حمایت از آنها، در برابر جزیه‌ای که می‌پرداختند، بر عهده حکومت اسلامی بود.

۲۲/۱۶۲ ذَاعَهْدِي عَهْدِي: کسی که بیمانی بسته است ملزم به مفاد پیمان خود است.

۳/۱۶۳ در اخبار غریب آورده‌اند...: اخبار غریب: احادیثی که مشهور نیستند.

۴/۱۶۳ آن وقت که دوزخ خالی شود از اهل دوزخ و دَرَکات خالی شود: درکه بمعنی تک و نهایت چیزی است و درکات دوزخ یعنی منازل و درجات آن.

۱۶/۱۶۳ فراز و باز می‌شود: فراز در اینجا بمعنی بسته است در برابر باز.

۹/۱۶۳ این حدیث را شمس‌الدین خوبی در درس عام نقل کرده بود اما مشهور نشده است: برخی از بزرگان علما در کنار درس عام که داشتند و عموم دانشجویان می‌توانستند در آن حاضر شوند مجلس درس خاصی هم ویژه افراد معینی ترتیب می‌دادند.

به اغلب احتمال مراد از شمس‌الدین خوبی که چند بار در مقالات از او نام برده شده شمس‌الدین ابوالعباس احمد بن خلیل معروف به ابن‌الخوئی است که در کلام و حکمت و طب سرآمد بود و کتاب‌ها در اصول و نحو و عروض فراهم آورد. وی قاضی القضاة

شافعیان در دمشق بود و در سال ۶۳۷ وفات یافت. شمس خود نیز پیرو مذهب شافعی بود و ارتباط او با قاضی القضاة شافعیان امری عادی به نظر می‌رسد بویژه آنکه قاضی خوبی از زمره فقیهان خشک نبوده و چنانکه نوشته‌اند با ابن عربی نیز روابط نزدیک داشته است.

۱۱/۱۶۳ اکنون نفاق جلی است و نفاق خفی است: پس از آنکه گفت منافق از کافر بدتر است حال می‌گوید منافق نیز بر دو گونه است: منافقی که نفاق او آشکار و علنی است، خود می‌داند که چه می‌کند و منافقی که نفاق او پنهان و ناپیدا است، خود نیز نمی‌داند که

دستخوش نفاق است و این نوع از نفاق ثمره تزلزل ایمان است.

۱۷/۱۶۳ فلانی چندینی یاد دارد از هر فنی و جامگی او چندینی باشد و فلانی را

که هیچ محفوظ نباشد جامگی او چندینی؛ حفظ حدیث از افتخارات بزرگ بود. هر کس تعداد بیشتری از احادیث بیاد سپرده بود شهرت و حرمت بیشتری داشت.

۱۸/۱۶۳ فرمود که اگر محفوظش نیست آخر صحفی نیست او، متصرف سخن است و تجربه دارد: صحفی کسی را گویند که راه تصوف را به قدم نیموده، بلکه اصطلاحات و حکایت احوال آن را از کتابها فرا گرفته باشد. در کتاب التصفیه فی احوال المتصوفه تألیف قطب الدین منصور بن اردشیر عبادی (ص ۱۷۹) آمده است: «و چون طالب همیشه تفصیل احوال طریقت از کتب طلب کند صحفی باشد، و صحفی هرگز عالم نشود، و حالت آن علم تشریفی است. چون علم از کتاب حاصل نیاید بی استاد حاذق عالم، حال تصوف حاصل نیاید بی خدمت و تربیت پیر مدرک بالغ مشفق».

۸/۱۶۴ آن همزات شیطان بود: همزات: وسوسه‌ها.

۱۳/۱۶۴ استاد تو عشق است...: ظاهراً از اثیرالدین اخسیتکی است که در مرصاد

العباد نجم‌الدین دایه هم نقل شده است:

سودای میان تھی ز سر بیرون کن
وز ناز بکاه و در نیاز افزون کن
استاد تو عشق است چو آنجا برسی
او خود به زبان حال گوید چون کن
۱۴/۱۶۴ اَلَا اَتَيْتِكُمْ بِالسَّخْرِ الْحَلَالِ...: شما را خبر کنم از سحر حلال که بوسیله آن آزادگان را بنده خود سازید بی آنکه درهم و دیناری خرج کنید؟ گفتند: خیرمان بکن یا رسول‌الله، فرمود: نرمش در کردار و نرمش در گفتار.

۹/۱۶۵ در هیچ حدیث پیغامبر (ع) نیپیچیدم الا در این حدیث...: این معنی را در

جای دیگر از مقالات هم تکرار کرده است ← (۱۷/۱۵۴)

۱۷/۱۶۵ بَيْنَ يَدَيَّ اللهُ وَرَسُولِهِ: آیه ۲ سوره ۴۹: پیش خدا و رسول او.

۱۷/۱۶۵ بَلْ يَدَاهُ مَبْسُوطَتَانِ: (آیه ۶۴ سوره پنجم): بلکه هر دو دست خدا باز است.

۲۰/۱۶۵ سیه شلواری که ملک عادل معتقد او بود...: ملک عادل لقب محمود

زنگی فرمانروای حلب و دمشق بود که به سال ۵۶۹ وفات یافت. سیه شلواری یعنی مرد ایلپاتی.

۲۳/۱۶۵ ساعتی تأمل کرد تا لفظ تازی مستحضر شود: ساعتی مکث کرد تا

عبارت عربی بیادش بیاید.

۲۵/۱۶۵ ایش یک؟ گفت: غداً انا حمار جید قال: الیوم ایضاً یا شیخ: ایش یک؟

چه کار داری؟. غداً انا حمار جید: فردا من خر خوب. الیوم ایضاً یا شیخ: امروز همچنین ای شیخ. شیخ نمی‌توانست عربی حرف بزند، کاروانیان می‌خواستند او را به این کار وا

دارند تا مسخره‌اش کنند. شیخ که به روی خود نمی‌آورد ساعتی مکث کرد و الفاظ عربی را یاد آورد و پشت سر هم قطار کرد. او می‌خواست بگوید فردا خر خوبی برای من بیار. ولی جمله را نتوانست تمام و کمال بسازد و گفت: فردا من خر خوب!

۱۳/۱۶۶ بی سران و بی پایان است: ابتدا و خاتمه یا اول و آخر ندارد. کلمه پایان بهمین صورت جمع در معنی آخر امروز هم استعمال می‌شود، اما سران بصورت جمع در معنی ابتدا و اوّل مهجور گشته است.

۲۰/۱۶۶ طاعت و عمل رسول استغراق بود در خود...: طاعت و عبادت حضرت

رسول همان استغراق در خود بود و استغراق بمعنی در خود فرو رفتن و غرقه شدن است.

۵/۱۶۷ اما گریه‌کنانند خدای را از بندگان عزیز...: این مضمون را مولانا در دفتر

ششم مثنوی به نظم آورده است:

گر هزاران موش پیش آرند سر
گریه را نه ترس باشد نه حذر
کی به پیش آیند موشان ای فلان
نیست جمعیت درون جانان
در دل موش ار بدی جمعیتی
جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی چون فدائی حمله‌ای
خویش را بر گریه بی‌مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب
وان دگرگوشش دریدی هم به تاب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش
از جماعت گم شدی بیرون شوش
زانکه جمعیت ندارد جان موش
بجهاد از جانش به بانگ گریه هوش
۱۵/۱۶۷ مَنْ دَخَلَهُ كَانْ آمِنًا: جزئی است از آیه ۹۷ سوره سوم قرآن درباره کعبه:

«در آن نشانه‌های روشنی است و مقام ابراهیم، و هر که در آن درآمد ایمن گشت».

۲۳/۱۶۷ مبالغه می‌کنند که فلان کس همه لطف است، لطف محض است، پندارند

که کمال در آن است: کمال در تشبیه به خدا است و خدا لطف و قهر توأم دارد، لطف به جای خود، و قهر به جای خود. در قرآن مجید آمده است: بندگان را خبر ده که من خدای

آمرزگار مهربانم و که عذاب من عذابی دردناک است (آیه ۴۹ سوره بقره)

۵/۱۶۸ لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَعَدُوَكُمْ...: پاره‌ای است از آیه اول سوره شصتم: «ای

کسانی که ایمان آوردند دشمنان من و دشمنان خودتان را دوست مگیرید که بر ایشان دوستی برافکنید و حال آنکه آنان به حقی که بر شما آمد کافر شدند، رسول و شما را به جرم

اینکه به خداوند خویش ایمان آورده‌اید از خانه‌ها تان بیرون می‌کنند».

۶/۱۶۸ إِنَّ مِنْ أَرْوَاحِكُمْ وَ أَوْلَادِكُمْ...: پاره‌ای است از آیه ۱۴ سوره شصت و

چهارم: «برخی از زنان و فرزندان دشمن شما هستند، از آنان برحذر باشید و اگر عفو کنید

و درگذرید و بیامرزید خداوند آمرزنده مهربان است».

۷/۱۶۸ هَا أَنْتُمْ أَوْلَاءُ تُحِبُّونَهُمْ وَلَا يُحِبُّونَكُمْ... پاره‌ای است از آیه ۱۱۹ سوره سوم: «اینک شما آنان را دوست می‌دارید و آنان شما را دوست نمی‌دارند، شما به تمام کتاب ایمان دارید و آنان چون شما را می‌بینند می‌گویند ایمان آوردیم و چون تنها شوند انگشتان خود را از خشم به دندان می‌گیرند. بگو بمیرید از خشم خود، خداوند دانا است به آنچه در دلها است.»

۱۱/۱۶۸ لَنْحَبِئِنَّهُ حَيَاةً طَيِّبَةً: پاره‌ای است از آیه ۹۷ سوره شانزدهم: «هر کسی، چه مرد و چه زن، کار نیک کند و ایمان داشته باشد او را به زندگانی پاک زنده می‌داریم و آنان را به نیکوترین کاری که می‌کردند مکافات دهیم.»

۱۷/۱۶۸ مردی باید اصلاح چنین قوم را و چنین امت را قاهر و سرتیغ: سرتیغ یعنی دلیر و پرشور. مولانا گوید:

هست سرتیغی شعار شیر نر هست دمداری درین ره رویی

۱/۱۶۹ پسر را بگشود جهت اقامت حدّ زنا که تا در فساد را ببندد: سنائی در حدیقه آورده است که فرزند عمر بنام ابوشحمه مست کرد و در آن حالت با دختری همبستر شد و او را آبستن کرد. عمر بر فرزند حد جاری کرد و وی در اثناء مجازات جان سپرد. ده ضربه از حدّ که باقی مانده بود بر بیکری بی‌جان ابوشحمه نواخته شد.

۸/۱۶۹ آن دانشمند بزرگ...: همان قصه شیخ احمد غزالی است که در صفحه ۱۵۹ آمده و ناتمام مانده است. این بار شمس قصه را تقریباً از همانجا که قطع کرده بود آغاز می‌کند و بقیه داستان را می‌گوید: «آن دانشمند بزرگ» که در اینجا آورده همان «عالم فاضل ذوفنون مُدّرّس» (۲۳/۱۶۰) است که در آنجا بود و «غاشیه شیخ برگردن نهاده بود و پیش مرکبش می‌رفت و... تا خانه آمدن ده بار منکر می‌شد که غاشیه بیندازد و برود». ظاهراً آنچه هم در (۱۹/۱۳۱) آمده است پاره‌ای از همین قصه است.

۲/۱۷۰ جماعتی رفتند پیش پادشاه که او مباحی است...: مباحی: کسی که همه چیز را مباح می‌داند و حلال و حرام نمی‌شناسد.

۴/۱۷۰ مجمره آتش نهاده، کباب می‌کند: مجمره: منقل.

۵/۱۷۰ شفتالوی ازین می‌ستاند و شفتالوی از آن: شفتالو کنایه از بوسه است. سعدی گوید:

چندان کرمت نیست که خشنود کنی درویش از آن باغ به شفتالودی

۱۳/۱۷۰ در حتام گیل بر سرش بود...: مراد گیل سرشویی است که در گرمابه‌ها به

جای صابون مصرف می‌شد. سعدی گوید:

گیلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی به‌دستم

۱۷/۱۷۰ میلیم از اول با تو بود قوی، الا می‌دیدم در مطلع سخنت که آن وقت قابل نبودى این رموز را...: مطلع سخن یعنی آغاز سخن، همچنانکه مطلع قصیده بیت اول آنرا گویند.

این گفته اشاره دیگری است از شمس بر اینکه مولانا را از سالها پیش می‌شناخت لیکن خامی و نارسى او مانع بود از آنکه شمس اسرار و رموزی را که می‌خواست با او در میان نهد.

۲۱/۱۷۰ ابوبکر رضی الله عنه هیچ معجزه نخواست...: این مضمون را مولانا در دفتر چهارم مثنوی به نظم آورده است:

آن ابوجهل از پیمبر معجزی خواست همچون کینه‌ور ترکی، غزی

لیک آن صدیق دین معجز نخواست گفت این رو خود نکوید جز که راست

۷/۱۷۱ پادشاهی می‌آمد به هزار برتابت، تونئی بیرون آمد و جفا گفت...: برتابرت (برداورد) دور باش. نگهبانان و جانداران به هنگام حرکت پادشاه، پیشاپیش او می‌رفتند و دور باش می‌زدند. تونی: تون تاب یا کسی که در تون (گلخن حمام) زندگی می‌کند. فقراى بی‌خانمان که جائی برای ماندن نداشتند در هوای سرد زمستان به تونها پناه می‌بردند. جفا گفتن: درشتی کردن و بد گفتن.

۸/۱۷۱ اگر با کسی می‌گفت انگشت انگشت می‌کردندش...: انگشت انگشت کردن یعنی ریز ریز کردن.

۱۵/۱۷۱ انالحق سخت رسواست، سبحانی پوشیده ترک است: انالحق سخن منصور است. رسوا: برهنه و فاش. سبحانی سخن بایزید است می‌گوید: انالحق منصور حلاج بی‌برده‌تر و فاشتر است از سبحانی گفتن بایزید.

۱۵/۱۷۱ هیچ کس نیست از بشر که در او قدری از انانیت نیست: انانیت خود بزرگ‌بینی و انا (من) گفتن است. تا بشر بشر است هیچگاه نمی‌تواند از بند خودبینی یکسره خلاص شود.

۱۶/۱۷۱ موسی اَنَا أَعْلَمُ بِمَنْ عَلَيَّ وَجْهَ الْأَرْضِ گفت. چیزی در او آمد این بگفت. حواله به خضر کردند: در حدیث آمده است که موسی در میلن بنی اسرائیل سخن می‌گفت. پرسیدندش که داناترین مردم روی زمین کیست؟ گفت: منم، و خداوند با او عتاب کرد. شمس می‌گوید این همان انانیت بود که بر موسی چیره شد و او را به این دعوی و ادداشت و چون چنین شد او را به خضر حواله کردند تا قصور دانش خود را دریابد و تزکیه شود.

۱۷/۱۷۱ تا چند روز پیش او بود، آن از او برون رفت: چند روز موسی در

مصاحبت خضر بود تا آن انانیت از او برون رفت و ترکیه یافت. ← (۲۲/۲۳۱)

۲۰/۱۷۱ لَسْتُ كَأَحَدِكُمْ أَبَيْتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَيَسْقِينِي: من چون یکی از شماها نیستم، من شب را نزد خداوندم به سر می آورم و او خوردنی و نوشیدنی می دهد. ← (۲/۱۹۵)

حدیثی است که به اشکال مختلف از رسول اکرم روایت شده، مقصود آنکه مردم نباید در ریاضتهای سنگین که اختصاص به شخص پیغمبر داشت از ایشان تقلید نمایند.

۲۲/۱۷۱ قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ: پاره‌ای از آیه ۱۱۰ سوره هجدهم: «بگو من بشری هستم مثل شما، وحی می شود به من که خدای شما خدائی بیهمتا است. هر که امید می دارد به دیدار پروردگار خویش باید کردار نیک کند و در پرستش پروردگار کسی را انباز نسازد».

۲۳/۱۷۱ یعنی چنین بگو، آن غایت پُری از خود ببنداز: از آنجا که هستی فرود آی و خود را تا مقام یک بشر معمولی پائین بیاور.

۲۳/۱۷۱ باز گفت تا خاطر عاطرت کوفته نشود: عاطر: عطرناک، خوشبوی.

۲۴/۱۷۱ یوحى إِلَیْهِ: وحی می شود براو.

۲۴/۱۷۱ فَمَنْ كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهِ: هر کس امید می دارد دیدار پروردگار خویش را ← (۲۲/۱۷۱)

۲۵/۱۷۱ يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ: ← (۲۲/۱۷۱)

۳/۱۷۲ همه عاشق این کلمه‌اند که زهی، خود می‌کشند جهت زهی: زهی: احسنت، آفرین.

۶/۱۷۲ مرا فرستاده‌اند که آن بنده نازنین ما میان قوم ناهموار گرفتار است دروغ است که او را به زیان برند: ناهموار: ناباب، نااهل، سعدی گوید:

زنان باردار ای مرد هشیار

از آن بهتر به نزدیک خردمند

مراد از بنده نازنین مولانا است.

به زیان بردن: به ضرر انداختن، آسیب رسانیدن. توجه شود که شمس مریدان و اطرافیان مولانا را «قوم ناهموار» می‌خواند که اگر او به نجاتش نمی آمد ضایعش می‌کردند.

آیا همین برداشت، اساس سوء تفاهم و ناسازگاری میان او و مریدان مولانا نبوده است؟

۱۸/۱۷۲ علا را شطرنج مخر اگر دوست مولانائی. او را وقت تحصیل است:

منظور علاءالدین فرزند دوم مولانا است. چنین می‌نماید که پیر تبریز همچنانکه سلطان ولد

فرزند اول مولانا را دوست می‌داشته از علاءالدین خوشش نمی‌آمده است.

۱۸/۱۷۲ وقت آن است که شب نخسید الا ثلثی: ثلثی یعنی اندکی، همان است که در فارسی سیکی گفته می‌شود. سیکی نخست به معنی شراب بکار رفته ولی بعدها مانند معادل عربی خود (ثلثی) بهمان معنی مطلق اندک و قلیل درآمده است. در نامه تسر گوید: «اسکندر از کتاب دین ما دوازده هزار پوست گاو بسوخت باصطخر، سیکی از آن در دلها مانده بود».

۲۳/۱۷۲ بعضی را روزگار بردن خوش می‌آید: روزگار بردن یعنی ضایع کردن وقت.

۶/۱۷۳ فَإِنَّ الْأُمَّ لَمْ تُرَضِّعْ: تا آنگاه که کودک ساکت باشد مادر با همه مهربانی او را شیر نمی‌دهد.

۸/۱۷۳ آن خوانسالار که اندکی بردامن شاه چکانید: خوانسالار: رئیس سفرخانه.

۱۳/۱۷۳ این عیب از پدر و مادر بود که مرا چنین به ناز برآوردند: برآوردن: پروردن.

شمس در جای دیگر هم از نازپروردگی و نازکی خود یاد کرده است.

۱۶/۱۷۳ خداوند مرا به زیان برد، به ناز برآورد: یعنی کاری کرد و وضعی پیش آورد که به زیان من تمام شد.

۳/۱۷۳ از نی شکرینه بمدارا سازند: شکرینه (شکرانه): حلوا شکر، شکرپرورده.

این رباعی با اندک تفاوت در دیوان شمس مولانا (شماره ۶۸۹، چاپ فروزانفر) آمده است.

۲۳/۱۷۳ منالی و راحتی: منال: دارائی و درآمد.

۲۴/۱۷۳ حَدَّثَ أَنْ مَسْتُ وَگَرَشْتُ را بامداد به جاروب از پیش در می‌روفتم: حدت: غایب، پلیدی. گَرَشْتُ: سیاه‌مست. این کلمه در دیوان مولانا بصورت خَرَسْتُ آمده است:

مست خرسست می‌روم از می عشق بوالعلا بيم ندارم از بلا تن تلا تلا تلا

۲/۱۷۴ شب بر سرپز رقتمی، ترید کردمی، بوی بردی...: سرپز: کله‌پز.

ترید کردن: تلیت کردن، خرد کردن نان در آب‌گوشت و مثل آن.

بوی بردن: آگاهی یافتن، دریافتن، حدس زدن.

۸/۱۷۴ اگر به میقات معهود بیایند...: میقات معهود: وقت موعود. اگر سر وقتی

که قرار شده است بیایند.

۲۱/۱۷۴ مقصود نان نی، نانباتنی: نانبا: نانوا.

۲۵/۱۷۴ قصه ابایزید که راه غلط کرد به شهری افتاد، نه خود را غلط کرده بود راه یافت... نمونه دیگری از تأویل صوفیانه قصه‌ها: می‌گویند راه را گم کرد یعنی خود را گم کرد، و می‌گویند به شهری رسید یعنی راه را پیدا کرد و خود را باز یافت.

۲/۱۷۶ سلطان محمود از لشکر جدا مانده بود... به سبک و شیوه قصه گوئی و بیان شمس - تبریز خاصه در قصه‌های بلند مانند همین قصه سلطان محمود و آسیابان و یا قصه واعظی که خلق را تشویق می‌کرد به ازدواج (ص ۷۰) و قصه مرد همدانی و واعظان (ص ۸۲) و قصه خود او با کودک شوخ چشم نافرمان در مکتب (ص ۱۳۶) و قصه دیوانه مال مردم خور (ص ۱۷۹) و قصه خضر و موسی (ص ۲۳۲) - توجه شود. زبان و شیوه سخن او با آنچه معمول نویسندگان نامدار پارسی بوده - از سیاستنامه و چهار مقاله گرفته تا جوامع الحکایات و کلیله و دمنه و مقامات حمیدی و مرزبان نامه و الفرج بعدالشدیه که این نوع حکایتها و قصه‌های بلند در آنها فراوان می‌توان یافت - تفاوت زیاد دارد. این شیوه از جنس آنچه در کتابهایی چون داراب نامه و سمک عیار می‌بینیم هم نیست. با شیوه سعدی در حکایت‌های بلند گلستان نیز زمین تا آسمان فاصله دارد و گاهی بوی نگارش پیشنازترین قصه نویسان بلند آوازه زمان ما از این اوراق کهن استشمام می‌شود.

۴/۱۷۶ از کجا آمد این ثقیل؟: ثقیل: سنگین. مراد آدم گرانجان نادلدیر است که مصاحبتش را دوست ندارند.

۵/۱۷۶ ما نیز خوریم اریو: بو: مخفف بود. اگر باشد ما هم می‌خوریم.

۸/۱۷۶ باگاؤزس آمیخته است: گاؤرس نوعی ارزن است.

۱۳/۱۷۶ سلام کن؛ فُنُقُ کَرک؟: عبارت ترکی است. یعنی مهمان می‌خواهی؟ مولانا گوید:

شبی که مرگ بیاید قنق گرک گوید به حق تلخی آن شب که ره سپار مغسب
۱۷/۱۷۶ تَش: کلمه ترکی است. یعنی فرود آی، پیاده بشو. این کلمه در مثنوی بصورت دُش آمده است:

از قُش خود و ز دُش خود باز ره که سوی شه یافت آن شهباز ره
این قُش و دُش هست جبر و اختیار از ورای این دو آمد جذب یار
قش یعنی راه بیفت، در مقابل دش یعنی فرود آی.

۱۸/۱۷۶ کماج و ماست: کماج نوعی نان است.

۱/۱۷۷ می‌گوید: لاحول: لا حول ولا قوة الا بالله گفتن به نشانه عدم رضایت و کلافگی.

۲۴/۱۷۷ وثاق باشی: سردسته غلامان مأمور وثاق. وثاق بمعنی خانه و خرگاه است و باشی کلمه ترکی است بمعنی سردسته.

۱۴/۱۷۸ برنج بدانته: ظاهراً همان است که امروزه برنج کشیده و دمسپاه می‌نامیم. برنج مرغوب درجه یک.

۱۷/۱۷۸ زیره با: آش زیره.

۱۷/۱۷۸ قصب: نیشکر.

۹/۱۷۹ آردناک: آردی، چیزی که آرد بر خود گرفته است و به قیاس نمناک، وحشتناک.

۱۶/۱۷۹ خام خام: خام قماش قصارت نشده را گویند، اما اینجا کسی که خود را به دیوانگی زده است قصد معنی ندارد. می‌خواهد مثل دیوانه‌ها حرف‌های بی‌سر و ته بزند. قاضی که به حیلله او بو برده، از همین کلمه خام اتخاذ سند می‌کند و می‌گوید فعلاً خام را که مقرر است بدهد.

۲۱/۱۷۹ تا: طاقه یا تخته قماش.

۲۱/۱۷۹ بغوسی: یک نوع قماش مرغوب است.

۲۴/۱۷۹ قصارت کرده و کوفته: قصارت کرده: شسته، در برابر خام، قماش را که از پنبه می‌بافتند خام می‌گفتند و سپس آنرا با شستن و کوفتن مرغوبتر و بهتر می‌کردند. حافظ گوید:

امام خواجه که بودش سر نماز دراز به خون دختر رز خرقة را قصارت کرد
۸/۱۸۰ سَنُرْ يِهَمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ: پاره‌ای است از آیه ۵۳، سوره چهل و یکم: «زود باشد که بنمائیم نشانه‌های خود را بر آنان در آفاق جهان و در تنهای ایشان تا پیدا شود ایشان را که اوحق است».

۱۵/۱۸۰ الرَّحْمَنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ. تفسیر قرآن هم از حق شنو... آیه‌های ۱ و ۲، سوره پنجاه و پنجم: «خداوند پخشنده، که قرآن را تعلیم داد».

۲۴/۱۸۰ شیخ بعد از وعظ فرو آمدی: منظور شیخ حفده است که پیشتر درباره او سخن رفته بود (۸/۱۳۱). حکایت شده است که او روزی در منبر گفت: نشان ولی آن باشد که اگر به چوب خشک بگوید روان شو، روان می‌شود. چون شیخ این سخن بر زبان آورد در حال منبر از جای کنده شد و روان شد. شمس در اینجا قصه را تأویل می‌کند و می‌گوید غرض از روان شدن چوب آن است که چوب صفتی از نفس او نصیحت پذیرد و روان شود.
۱/۱۸۱ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ: آیه ۲ سوره شصت و یکم:

«ای کسانی که ایمان آوردید چرا می‌گوئید چیزی را که نمی‌کنید؟».

۴/۱۸۱ إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ: جزئی از آیه ۵۶ سوره یست و هشتم، خطاب به پیغمبر ص: «تو نتوانی به راه آوری کسی را که تو دوست داری».

۴/۱۸۱ إِنَّكَ لَتَهْدِي: آیه ۵۲ سوره چهل و دوم است باز خطاب به پیغمبر که این بار می‌گوید: «تو مردم را به راه راست هدایت می‌کنی».

بیان شمس در جهت جمع بین این دو آیه است که یکی هدایت را به پیغمبر نسبت می‌دهد و دیگری آن را از حیطة توانائی او بیرون می‌داند.

۸/۱۸۱ جبهه را بدرید گفت: وافرچی: این مطلب را نیز مولانا در دفتر پنجم مثنوی به نظم درآورده است.

صوفی بدرید جبه از حرج چون درید آن را پدید آمد فرج
کرد نام آن دریده فرجی این سخن شد فاش از آن مرد نجی
فرجی یک نوع قبای گشاد با آستین دراز بوده که صوفیان آن را می‌پوشیدند. در این قصه از تشابه کلمه فرجی و فرج سود جسته و وجه تسمیه‌ای برای فرجی درست کرده‌اند.

۱۴/۱۸۱ اگر این نان انبان نبود... منظور از نان انبان (انبان نان) شکم است.
۱۷/۱۸۱ از عالم توحید ترا چه؟... سخن از اینکه خداوند یکتا است با این پراکندگی که تو داری لغو و بی‌معنی است. بحث توحید آنگاه درست است که تو نیز بکوشی و این پراکندگی را در واحدی حق در بازی، اگر حق یکتا است تو نیز یکتا شوی، اگر تو بکوشی حق نیز بیاری تو می‌شتابد تا «ترا از واحدی خود هم‌رنگ کند».

۳/۱۸۲ چربو رفت... چربو: چربی.
۶/۱۸۲ رَبُّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا: پاره‌ای است از آیه ۲۳ سوره هفتم از قول آدم و حوا که «گفتند خدایا ما بر خود ستم کردیم، اگر تو ما را نیامرزی و نبخشائی از زیانکاران خواهیم بود».

۷/۱۸۲ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ: پاره‌ای است از آیه ۷۶ سوره سی و هشتم از قول ابلیس که از سجده به آدم امتناع کرد و گفت: «من بهترم از او».

۹/۱۸۲ قَبْرٌ يَكُ لَا غَوْلَىٰ لَهُمْ أَجْمَعِينَ: باز از قول ابلیس است در آیه ۸۲ سوره سی و هشتم، وقتی رانده درگاه الهی شد و کمر به کین فرزندان آدم بست: «سوگند به عزت تو که همه شانرا گمراه خواهم کرد».

۱۵/۱۸۲ درزی: خیاط.
۱۹/۱۸۲ لکاس: ← (۱۱/۴۸).

۲۰/۱۸۲ اگر نمک گویند... یعنی با حرف زدن از نمک کار درست نمی‌شود باید عملاً نمک در غذا ریخته شود. بحث از معارف هم اثری ندارد مگر آنکه عملاً قدم در راه

نهی و از گفتار به کردار گرائی.

۲۴/۱۸۲ هرگز پیغامبر علیه‌السلام نیامد که آن را که آن نیست خبری کند: شمس تبریز هدایت و ضلالت را وابسته به استعداد ذاتی افراد می‌داند. انبیای الهی موفق به هدایت کسانی می‌شوند که خود استعداد کمال داشته باشند ← (۱۵/۹۳) هدایت همگان ممکن نیست زیرا که «آن جوهر در همه نیست» (۲۳/۱۸۶).

۲۵/۱۸۲ مُبَشِّرًا وَ نَذِيرًا: صفت رسول اکرم است در آیه ۱۰۵ سوره ۱۷: «نفرستادیم ترا مگر بشارت‌دهنده و ترساننده».

۱۲/۱۸۳ آنجا کسانی بوده‌اند که من کمترین ایشانم: در آن روزگار تبریز مرکز عرفان و تصوف بشمار می‌آمد و گفته‌اند که هفتاد بابا در یک زمان در آن شهر بود. مشایخ و اولیای مرد را به عنوان «بابا» و مشایخ و اولیای زن را به عنوان «ماما» خطاب می‌کردند. شیخ حسن بلغاری که معاصر مولانا جلال‌الدین و... به احتمال زیاد... چون او تربیت یافته شمس تبریزی بود بیست و هشت تن از «واصلان محقق و عارفان مدقق» را نام می‌برد که در تبریز صحبتشان را دریافته بود (روضات الجنان حافظ حسین کر بلائی ج ۱، ص ۱۴۰). شمس تبریز خود را در برابر بزرگان آن شهر چون «خاشاکی» می‌خواند که دریا آنرا به گوشه‌ای از ساحل انداخته باشد.

۲۵/۱۸۳ ترا مقام استماع است، تو سخن می‌گوئی از مقصود دورتر می‌مانی: کسی که خام و ناتمام است با سخن گفتن خامی و ناتمامی خود راه به ثبوت می‌رساند و خود را رسوا می‌کند «یعنی ما را ببینید که چنین زشتیم». آدم زشت (خام) باید کنار بنشیند تا شاهدهی (رسیده و تمام) رخ بگشاید. همین که او سخن گفت خاموش باید بود تا بگوید و بگوید و بعیرد (یعنی پایان یابد). سخن گفتن آدم نارسیده ناتمام در برابر پخته تمام نتیجه معکوس می‌دهد. او به جای آنکه بر سر شوق آید و گرمتر گردد زده و ملول و دل‌سرد می‌شود. معشوقه پیش تو می‌آید در زر و زیور، «تو پیشباز می‌روی»، دم می‌کند و «باز می‌زود».

۵/۱۸۴ انگور را حدی است که او را سرما زیان دارد... وقتی انگور کاملاً پخته شد و می‌ذبلد به کشمش گردید از سرما در امان می‌ماند. مرید هم چون پختگی تمام حاصل کرد از آفات و وسوسه‌ها مصونیت پیدا می‌کند.

۱۳/۱۸۴ باز را به آن سبب باز گویند که... بازی لفظی است. باز را باز گویند برای اینکه وقتی در پی شکار رفت باز نزد شاه برمی‌گردد.

۱۷/۱۸۴ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةُ أُخْتَانِ لَا تَجْتَمِعَانِ: دنیا و آخرت چون دو خواهرند که با هم جمع نمی‌شوند. در شرح جمع بین دو خواهر حرام است یعنی نمی‌شود دو خواهر را

در آن واحد به عقد یک نفر در آورد.

۱۸/۱۸۴ اُنُوْتُتْ از او برون برده: اُنُوْتُتْ: زنانگی.

۱۹/۱۸۴ فَاذَا مَا تَاوَا اِنْتَبَهُوا: چون بمیرند بیدار شوند.

۳/۱۸۵ متابعت محمد آن است که او به معراج رفت تو هم بروی در پی او؛ متابعت انسان کامل در متابعت کمال اوست. باید بکوشی و خود را مانندای او سازی. اگر مسیحا (ع) به فلک رفت تو نیز به فلک روی و اگر محمد (ص) به معراج رفت تو نیز در پی عروج باشی. (۶/۹۹)

۲۲/۱۸۵ آن کس که خود را گول کند دیگرست...: یادآور قول مولانا است در

دفتر پنجم مثنوی:

نی هرانکو کاندر آخر شد خر است میر آخر دیگر و خر دیگر است

میر آخر گر چه در آخر بود هر که او را خر بگوید خر بود

۲۴/۱۸۵ محمد غزالی رحمه الله علیه اشارات بوعلی را بر عمر خیام بخواند:

روایتی دیگر از این قصه را در آثار البلاد زکریای قزوینی داریم که در این روایت نامی از غزالی برده نشده است. بنا به نقل قزوینی یکی از فقها هر روز صبح پیش از طلوع آفتاب نزد خیام می رفت و درس حکمت می آموخت ولی نزد مردم از او بدگویی می کرد. روزی خیام دسته ای از مطربان را بیاورد و در خانه نهان کرد و چون فقیه آمد و به درس نشست به اشاره خیام آواز طبل و بوق برخاست، مردم جمع شدند، خیام گفت: ای مردم نیشابور این مرد هر روز این وقت می آید و درس می آموزد و آنگاه از من نزد شما بدگویی می کند...

۷/۱۸۶ افتاد مرا از اول قدحی پر کردم، نمی توانم خوردن، نمی توانم ریختن،

دلم نمی دهد که رها کنم بروم...: یادآور بیتی است از دیوان شمس مولانا:

قدحی دادم برکف بخدا تا تو بیایی هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم

۱۰/۱۸۶ شاهدی بجو تا عاشق شوی: شاهد در اینجا به معنی دلبر و زیباروی

است. اما در سطر بیستم از همین صفحه شاهد در معنی گواه آمده است: «براهین بر آن شاهد که آفتاب به زوال رسیده است».

۱۸/۱۸۶ اِنَّ الْمُبْتَدِرِينَ كَانُوا اِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ: پاره ای است از آیه ۲۷، سوره

هفدهم، در نکوهش تباه کنندگان مال: «اسرافگران یاران دیوانند و دیو به پروردگار خود ناسپاس بود». تَبْدِيرُ: اسراف و گزافکاری و تباه کردن مال است.

۲۱/۱۸۶ آفتاب به زوال رسید: زوال وقتی است که آفتاب از ظهر تمام بگذرد و به

سوی مغرب متمایل گردد.

۲۲/۱۸۶ یقین شد که آن جوهر در همه نیست، الا در وعظ چنین می شاید نمودن:

جوهر کمال در همه نیست جز آنکه در وعظ چنین وانمود باید کرد که در همه هست، «تا همه بچینند. دعوت همه را بکن» تا بچینند و حرکت کنند، «بعضی را پای نیست» پس نمی توانند حرکت کنند و «بعضی را از پای خبر نیست، پایشان خفته است». هدف از دعوت به حرکت درآوردن این گروه است که از استعدادهای خفته خود خبر ندارند. «چون همه بچینند، آنها منتفع شوند به حکم موافقت». مولانا در بیان این مطلب گوید:

جوهر صدقت خفی شد در دروغ همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

سالها این دوغ تن پیدا و فاش روغن جان اندرو فانی و لاش

تا فرستد حق رسولی بنده ای دوغ را در خمره جنباننده ای

تا بچیناند به هنجار و به فن تا بدانم من که پنهان بود من

در خلائق روحهای پاک هست روحهای تیره گِلنای هست

این صدقها نیست در یک مرتبه در یکی دُر است و در دیگر شبه

۱۷/۱۸۷ چون از هر طرفی به سوی قبله نماز می باید کرد...: همان مطلب است که

بیشتر هم به عبارتی دیگر گفته است (۲/۱۰۱).

۲۳/۱۸۷ الله اکبر، اصغر کدام است...: الله اکبر: خداوند بزرگتر است. از چه بزرگتر

است؟ از هر چه تو تصور و تصویر کرده ای. خدائی که تو تصویر می کنی آفریننده «آسمانها و عرش و کرسی و انوار و بهشت» است، اما خدا از آن هم بزرگتر است. «بیشتر آ، تا بزرگی بینی، بجوی تا بیایی».

۸/۱۸۸ همین سنایی و نظامی و خاقانی و عطار بودند که ایشان را از آن گفت

نصیبی بود: داوری بسیار قابل توجهی است که شمس درباره شاعران داشته و این چهار تن را از دیگران ممتاز دانسته است. سنائی سخت مورد احترام شمس بوده که بارها از او

یاد کرده است. عطار هم مقام خاص خود را دارد که زبان به مدح ارباب دنیا نیالوده و سخن خود را همچون مولانا وقف معارف الهی کرده است. آنچه بیشتر در خور تأمل است آوردن

نام نظامی و خاقانی در ردیف سنائی و عطار می باشد به ویژه آنکه سلطان ولد در ابتدا نامه تنها سنائی و عطار را در خور عنایت اهل دل می داند و صریحاً می گوید که میل بر دواوین

شعرای دیگر چون انوری و ظهیر فاریابی و نظامی لایق «اهل این عالم است» که گرفتار و تخته بند آب و گلند... آیا شمس تبریز در ذکر نام خاقانی و نظامی دچار احساسات

آذربایجانیگری بوده است؟ گمان نمی رود. زیرا در مورد نظامی تنها مخزن الاسرار کافی است که مقام او را در میان شعرای طراز اول تصوف مشخص گرداند. اما خاقانی باید توجه

داشت که او را به لقب «امام افضل الدین» می خوانند که نشان از موقعیت معنوی قابل ملاحظه اوست و چنانکه در جای خود اشاره کرده ایم خاقانی از نزدیکان و ارادتمندان امام

محمد حفده طوسی بود که شمس تبریز تکریم و تعظیم زیاد درباره او دارد. خاقانی در مرثیه بلندی که در وفات امام حفده سروده از نامه‌ای که حفده به خاقانی نوشته بوده است یاد می‌کند. امام حفده در این نامه عنوان «آیت حق» برای خاقانی قائل شده است. چند بیت از این قصیده را در اینجا می‌آوریم:

او سوره حقایق و من کمتر آیش زانم بنامه «آیت حق» کرده بود نام
 حرز فرشتگان چپ و راست می‌کنم این نامه را که داشت ز مشک ختن ختام
 این نامه بر سر دو جهان حجت من است کونامه نیست عروه وثقی است لانقصام
 آیم به حشر نامه او بسته برجین گرد من از نظاره آن نامه ازدحام
 در جایی از مقالات آمده است: «آن دو بیت خاقانی می‌ارزد جمله دیوان سنائی و
 فخری نامه‌اش» ولی متأسفانه دوبیتی که شمس از آنها سخن می‌گوید ضبط نشده و معلوم
 نیست که مقصود او کدام شعر خاقانی است. (رک مقالات، ص ۳۷۲).

در هر حال علاقه شدید خاقانی به تصوف در بسیاری از اشعار او انعکاس یافته، از جمله در قصیده‌ای در مرثیه امام ناصرالدین ابراهیم که از شاهکارهای اوست گوید:

چه آزادند درویشان از آسیب گرانباری
 چه محتاجند سلطانان به اسباب جهانباری
 نمائد آب وفا جایی مگر در جوی درویشان
 به آب و دانه ایشان بسازار مرغ ایشان
 پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی

که سلطانی است درویشی و درویشی است سلطانی
 ۱۵/۱۸۸ اگر نماز ناکردن حجاب تو نیست نماز کردن چرا حجاب تست: پاسخ
 آن عده از مدعیان تصوف است که خود را از عبادت بی‌نیاز می‌دانند و می‌گویند ما به مقامی
 رسیده‌ایم که ترک عبادت حجاب ما نمی‌شود. شمس با این بیان طنزآمیز می‌خواهد بگوید
 که این حرفها بیهانه است برای گریز از تکلیف.

۱۹/۱۸۸ اَللّٰهُمَّ اَنْتَ عَبْدِيْ وَاَنَا رَبُّكَ الْكَرِيْمُ: خدایا تو بنده منی و من پروردگار
 کریم تو هستم.

اَلرَّخْمُنُ عَلٰی الْعَرْشِ اشْتَوٰی اَنْ عَرَشَ دَل مُحَمَّدًا: - (۶/۸۲).

طه: - (۲/۱۵۶ و ۱۸/۱۵۶).

لَهُ مَا فِي السَّمٰوٰتِ وَمَا فِي الْاَرْضِ: - (۲/۱۵۶ و ۱۹/۱۵۶).

۲۱/۱۸۸ مِّنْ اَتْبَعِ السَّوَادَ فَقَدْ ضَلَّ: هر کس از سیاهی (نوشته) پیروی کند گمراه

می‌شود.

۲۴/۱۸۸ ضَلَّ مَنْ قَالَ سُبْحٰنِيْ مَا اَعْظَمَ شَأْنِيْ: «آنکه گفت سبحانی ما اعظم شانی
 گمراه بود». مراد با یزید بسطامی است که این سخن از او روایت شده است. - (۱۳/۲۰۱)
 و (۲۰/۲۲۳).

۳/۱۸۹ شناخت این قوم مشکلتر از شناخت حق است: سلطان ولد در ابتدا نامه
 گوید: «حق تعالی را دانستن و یافتن سهلتر است از شناختن اولیا... شناختن اولیا مشکل
 است زیرا که صنعت و هنر ایشان همچو ایشان پنهان است که اولیائی تحت قبای لا یرفهم
 غیر می‌».

۱۲/۱۸۹ پشتوار گران در گردن: پشتوار: باری که بر پشت حمل می‌شود. کوله‌بار.
 ۱۵/۱۸۹ می‌آمدند به خدمت این شهاب: ظاهرأ مراد شهاب هریوه است که در
 مواردی چند از مقالات از او یاد شده است. این شهاب اهل منطق و فلسفه بوده و به اصالت
 عقل اعتقاد داشته و از انبیا به طنز و تعریض سخن می‌گفته است.
 ۱۹/۱۸۹ اَلَا فَلَکَ از سیر باز ایستد...: یعنی ممکن نیست که فلک از حرکت
 باز ایستد.

۲۴/۱۸۹ فخر رازی از اهل فلسفه بوده است یا از آن قبیل: در نظر صوفیان
 متکلمین نیز از قبیل اهل فلسفه بودند و فخر رازی اگر فیلسوف بشمار نمی‌آمد بی‌گمان از
 اهل کلام بود.

۱/۱۹۰ کتابهای اولیان و آخرین را برهم زدم: اشاره است به وصیتنامه‌ای که امام
 فخر رازی در پایان عمر خود در ۲۱ محرم ۶۰۶ به شاگرد خود املاکرد. در این وصیتنامه
 گفته است که من عمر خود را در بررسی و تتبع مذاهب کلامی و فلسفی سپری کردم ولی
 چیزی نیافتم که عطش مرا فرو نشاند. این وصیتنامه در مقدمه رساله کمالیه امام فخر رازی
 توسط آقای سیدمحمدباقر خونساری به فارسی برگردانیده شده است.

۲۳/۱۹۰ وَالَّذِيْنَ جَاهَدُوا فِیْنَا لَنَهْدِيَْنَّهُمْ سُبُلَنَا، این مقولوب است...: اشاره است
 به آیه ۶۹ سوره بیست و نهم: «کسانی که در راه ما می‌کوشند ما آنان را هدایت می‌کنیم به
 راههای خود». منظور شمس از مقولوب بودن این است که در واقع هدایت به کوشش
 حاصل نمی‌شود بلکه کوشش نشانه هدایت است.

۲/۱۹۱ نمی‌اندیشی که این راه یافتن من در این خانه...: مقصود خانه مولانا
 است. شمس به دعوت مولانا مدتی در خانه او منزل کرد. سلطان ولد در ابتدا نامه گوید:

دعوتش کرد سوی خانه خویش گفت بشنو شها ازین درویش
 خاندام گرچه نیست لایق تو لیک هستم بصدق عاشق تو
 بنده را هرچه هست و هرچه شود بی‌گمان جمله آن خواجه بود

پس ازین روی خانه خانه تست به وثاقت همی روی تو درست
بعد از آن هردو خوش روانه شدند شاد و خندان به سوی خانه شدند
۹/۱۹۱ برهم می‌سکلی: برهم می‌گسلی.

۱۱/۱۹۱ مرا دهان پر آرد است، برون می‌زند: ظاهراً تعبیری است حاکی از
بسیاری سخن و دشواری کنترل آن.

۲۴/۱۹۱ هر میوه‌ای می‌آید ذوق آن میوه پیشین نمی‌ماند: اشاره است به تکامل
ادیان الهی و اینکه شریعت محمدی ناسخ شرایع انبیای سلف است.

۲۴/۱۹۱ اول گیراس بود و مارول، آنگه قمرالدینی آید بعد از آن خربزه و
انگور: گیراس: گیلان. مارول: در ترکی امروز بمعنی کاهو است. قمرالدینی: نوعی
زردآلوی مرغوب است.

۱۹/۱۹۲ عَمَلًا صَالِحًا وَ لَا يُشْرِكُ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا: ← (۲۲/۱۷۱).
۲۰/۱۹۲ آن احد اوست. هستی خود با آن یار نکند: آیه قرآن می‌گوید احدی را
در عبادت پروردگار شریک قرار مده، زیرا که احدی جز او نیست (قل هو الله احد) و با
هستی او هیچ هست دیگر انباز نتواند بود.

۲۰/۱۹۲ یَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَن يَشَاءُ: «خداوند هدایت می‌کند به نور خود هر کس را
که بخواهد» جزئی است از آیه ۳۵، سوره بیست و چهارم.
۲۱/۱۹۲ قَسَامَ مطلق بخش کرده است: قَسَامَ: قسمت کننده، قَسَامَ مطلق: خداوند،
بخش کردن: تقسیم کردن.

۱۳/۱۹۳ اَلْكَلامُ يَجْرُ الْكَلَامُ: حرف، حرف را می‌آورد.

۱۸/۱۹۳ اَلْمَعْنَى هُوَ اللهُ: این عبارت را شمس در دو جا از مقالات آورده و مولانا
آنرا در دفتر اول مثنوی تضمین کرده است:

گفت المعنی هو الله شیخ دین بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان همچو خاشاکی در آن بحر روان

در میان شارحان مثنوی اختلاف بود که مراد مولانا از شیخ دین کیست، برخی گفتند
مراد او محیی‌الدین ابن عربی است و دیگران نام از صدرالدین قونوی و شیخ ابوالحسن
خرقانی و حتی جنید و ابن عباس بردند و حال آنکه عبارت المعنی هو الله در میان سخنان
این بزرگان به نظر نرسیده است. مقالات ثابت می‌کند که این سخن از پیر تبریز است و مراد
مولانا از شیخ دین هم او است. مولانا در موارد مختلف به تفسیر این سخن پرداخته است.
۳/۱۹۴ یکی ختار خمر می‌فروخت...: ختار: می‌فروش. یادآور شعر منسوب به

خیام است که:

من در عجبم ز می‌فروشان کایشان به زانکه فروشد چه خواهند خرید؟
۷/۱۹۴ کری از آسیا می‌آمد: مولانا این قصه را در دفتر دوم مثنوی به نظم کشیده

است:

آن کری را گفت افزون مایه‌ای که ترا رنجور شد همسایه‌ای...

۱۰/۱۹۴ بگویم کیله‌ای و نیم: کیله: پیمانۀ آرد و غله.

۱۳/۱۹۴ واز او اشارت کرد: واز: باز.

۱۹/۱۹۴ ابن مسعود رضی الله عنه...: عبدالله بن مسعود از صحابه نامدار رسول

اکرم است. آورده‌اند که او ششمین کسی بود که اسلام آورد.

۲۴/۱۹۴ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ: ← (۲۲/۱۷۱).

۲۴/۱۹۴ علی رضی الله عنه دهه عاشورا را با مصطفی علیه‌السلام موافقت

می‌کرد...: روزه در دهه اول محرم مستحب است و در حدیث از ابهریره روایت شده
است که روزه در محرم بعد از روزه رمضان افضل از هر روزه دیگر است: (افضل الصیام بعد
شهر رمضان شهر الله المحرم).

۲/۱۹۵ لَسْتُ كَأَحَدِكُمْ ← (۲۰/۱۷۱).

۲/۱۹۵ فرق همین قدرک است که یوحی اَلْحَى: یعنی من هم مانند شما بشرم، فرقی

که هست همین قدر است که بر من وحی می‌شود.

۶/۱۹۵ سنائی به وقت مرگ چیزی می‌گفت...: افلاکی از قول مولانا روایت می‌کند

که: در آخر وقت خواجه حکیم سنائی رحمه‌الله علیه زیر زبان چیزی می‌نگید، محبان

گوش تا پیش دهانش بردند. این بیت را می‌گفت:

بازگشتم ز آنچه گفتم زانکه نیست در سخن معنی و در معنی سخن

← (۱۴/۲۱۷).

۱۴/۱۹۵ انجیرفروش را چه بهتر: این بیت را که اصل آن معلوم نیست از کیست

مولانا در یک غزل و در یک رباعی تضمین کرده است. رباعی مولانا چنین است:

انجیرفروش را چه بهتر جانا انجیرفروشی ای برادر جانا

سرمست زبیم و مست میریم ای جان هم مست دوان دوان به محشر جانا

۱۶/۱۹۵ قصه سعید بن مسیب...: سعید بن مسیب از فقهای سبعمه مدینه و از

بزرگان تابعین بود که به مخالفت با ظلمه و حکام جابر شهرت داشت. عبدالملک بن مروان

خلیفه اموی دختر او را برای پسر خود ولید می‌خواست ولی سعید به این امر رضا نداد و

حتی از بیعت با ولید خودداری نمود و دختر را به ازدواج ابو وداعه نام که مردی فقیر بود

درآورد و همین داستان منشأ قصه‌ای است که شمس نقل کرده است.

۱۹/۱۹۵ مُقَلَّ حال: کم‌مایه، درویش.

۱۹/۱۹۵ صَفَّ نعال: پای ماچان، کفشکن، پائین مجلس. مولانا گوید:

نیست دستی که کشد دست مرا یارانه

وز چنین صَفَّ نعالم سوی پیشانه برد

در متن به معنی آدم بی‌نام و نشان که در پائین مجلس جای دارد آمده است.

۲۰/۱۹۶ استحالت: محال و ناشدنی انگاشتن چیزی.

۱۲/۱۹۷ تا چنین نامشان ننهد، وصل چگونه باشد این یامین را...: اشاره است

به قصه یوسف که جام شاه را در جوال برادر خویش بنیامین نهان کرد و او را به تهمت دزدی نزد خود نگاه داشت. تفصیل ماجرا در سوره یوسف از آیه هفتاد به بعد آمده است.

۲۰/۱۹۷ چون در دریا فتادی و شنا نمی‌دانی مرده شو تا آبت بر سر نهی: این

مضمون بارها در مثنوی مولانا آمده است از جمله در دفتر اول:

آب دریا مرده را بر سر نهی و برود زنده ز دریا کی رهد

و در دفتر چهارم:

مرده کردم خویش بسپارم به آب مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب

۲۱/۱۹۷ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ: اشاره است به آیه ۴۵، سوره یوسف و پنجم: «ندیدی که

خداوند چگونه سایه را برکشید».

۲۳/۱۹۷ يَا أَيَّتُهَا رَبِّ مُحَمَّدٌ لَمْ يَخْلُقْ مُحَمَّدًا: ای کاش خدای محمد، محمد را

نمی‌آفرید.

۱/۱۹۸ می‌گویند: سَهَّلَ اللهُ: خداوند آسان گرداند. جمله دعائیه مثل اینکه

می‌گویند: خدا قوت دهد.

۱۰/۱۹۸ آخر فقیه بودم، تنبیه و غیر آن را بسیار خواندم: التنبیه کتابی است از

ابواسحق شیرازی که از نخستین مدرّسان نظامیه بغداد بود و به سال ۴۷۶ وفات یافت. تنبیه را یکی از پنج کتاب مهم و مشهور در فقه شافعی می‌شمارند و بر آن شروع زیادی نوشته‌اند. شمس تبریز در فروع تابع مذهب شافعی بود و مولانا مذهب حنفی داشت.

۱۰/۱۹۸ نامد اکنون از آنها هیچ پیش خاطر: یعنی از آن مباحث فقهی چیزی

اکنون به خاطر ندارم. «الا مگر همچنین پیش رویم سر برکنند، مقابلم افتد»: مگر مطلبی اتفاقاً و یا به مناسبتی به نظرم بیاید. «اگر نه مراسم افسانه نیست». یادآور روایتی است که می‌گویند از غزالی پس از انقلابی که در حال او پیدا شد مسأله‌ای راجع به خلافیات فقه

پرسیدند، پاسخ داد که ترکناه لصبیه فی العراق. این مسائل را به کودکان عراق باز گذاشتیم.

۱۳/۱۹۸ این معانی در عبارت همچو آب در کوزه است: عبارت چون کوزه است

و معنی چون آب، البته مقصود از کوزه چیزی جز آب نیست. اما آب هم «بی‌واسطه کوزه» حاصل نمی‌شود. مقصود از تعلم عربی درک معانی است که کسوت عربیت بر خود پوشیده است. سجده در برابر بت الفاظ برای خاطر جمال معنی است.

۲۰/۱۹۸ هنوز مُراهق بودم: مراهق: پسر نزدیک به سن بلوغ.

۲۴/۱۹۸ آن یار گرم حال مرا بگرفت. چو مرغکی می‌گردانید: گرم حال: داغ و

پرشور، در آن شور سماع خود را همچون مرغکی در جنگال او می‌دید: «دو چشم همچون دو طاس پرخون». ولی این یک شور و گرمی ناهنگام بود: «آواز آمد که هنوز خام است، به گوشه‌ای رها کن تا بر خود می‌سوزد!»

۲۴/۱۹۸ چنانکه مرد کز تل جوان...: کز تل: درشت اندام.

۹/۱۹۹ ای در طلب گره‌گشائی مرده: مصراع اول یک رباعی است از عطار و تمام

آن در جهانگشای جوینی چنین آمده است:

ای در طلب گره‌گشائی مرده در وصل بزاده، در جدایی مرده

ای بربل بحر تشنه با خاک شده وی بر سر گنج از گدایی مرده

۱۱/۱۹۹ اینها عُدّه این مطلب است: عُدّه: مقدمات و آمادگی برای کاری، ساز و

برگ.

۱۵/۱۹۹ بهترین بَحّاثان...: بَحّاث: اهل بحث.

۱۸/۱۹۹ وَ أرواحنا فی وَحْشَةٍ...: «جانهای ما در وحشت است از کالبدهای تن و

حاصل زندگی ما اذیت است و وبال». یک بیت از قصیده امام فخر رازی است که پاره‌های دیگر از آن نیز در صفحات آینده خواهد آمد. (۱۰/۲۱۸) و (۱۴/۲۱۸)

۲۱/۱۹۹ این یک زاد است که تو دیدی: یعنی آن زاد طبیعی که از مادر متولد شدی، در این زاد همه حیوانات با تو شریکند. یک زاد دیگر هست که آدمی را از دیگر جانوران متمایز می‌گرداند.

۲۲/۱۹۹ لَا يَطَأُ بِسَاطِ الرُّحْمِ وَ لَمْ يَفْرُجْ عَلَى الْمَلَكُوتِ...: کسی پای در بساط خداوند رحمان نمی‌گذارد و به ملکوت خدا عروج نمی‌کند که دوبار زاده نشده باشد.

۳/۲۰۰ بعضی کاتب و حینند و بعضی محلّ و حینند، جهد کن تا هر دو باشی: شمس در این عبارت نظر دارد بر قصه عبدالله بن ابی سرح که کاتب وحی بود و مرتد شد. این قصه را مفسران نقل کرده‌اند و مولانا آن را در دفتر اول مثنوی به نظم درآورده است. مولانا می‌گوید از آن وحی که بر پیغمبر (ص) نازل می‌شد پرتوی بر عبدالله می‌زد و درون او را منور می‌کرد. عبدالله را این گمان افتاد که آن روشنی از خود اوست و مدعی شد که وحی بر او نیز نازل می‌شود ولی چون مرتد شد و از پیغمبر کناره گرفت آن نور درون که عاریت بود

خاموش گشت. چنانکه در دیوار در طول روز زیر نور آفتاب روشن است ولی چون شب شود و آفتاب رخ نهان کند از آن روشنائی اثری برجای نمی ماند. واردات غیبی که بردل ابدال می آید (وحی القلب) در پیرامونیان آنان پرتوافکن می شود و گاهی موجب گمراهی می گردد. به تعبیر مولانا:

گر چه در خود خانه نوری یافته است آن ز همسایه‌ی منور تافته‌ست
صد دریغ و درد کاین عاریتی اُمتان را دور کرد از اُمتی
گر شود پرتور روزن یا سرا تو مدان روشن مگر خورشید را
آنچنانکه پرتو جان برتن است پرتو ابدال برجان من است
جان جان چون وا کشد پا را ز جان جان چنان گردد که بی جان تن بدان
قلب پهلوی می زند با زر به شب انتظار روز می دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش ای مزور تا برآید روز فاش
۷/۲۰۰ زُرْغِبًا: ←

۱۲/۲۰۰ گفت: خه، اول بر سر و دیده می نهادی: خه: این کلمه گاهی بمعنی تحسین و گاهی بمعنی انکار و اعتراض به کار می رود، مانند کلمه به در تداول امروزی که در هر دو مقام مورد استعمال دارد.

۱۴/۲۰۰ بیات شدی که من در نظر تو بیات می نمایم: بیات: شب مانده، کهنه و نامرغوب. مرید شور و حرارت و یا دل‌مردگی و سردی خود را در آئینه وجود پیر می بیند.
۲۰/۲۰۰ خدات عمر دهاد... فریشتگان همه شب ثنات می گویند...: مولانا در فیه مافیه (صفحه ۹۲) به این گفته طنزآلود شمس نظر دارد: «یکی پیش مولانا شمس الدین تبریزی قدس الله سره گفت که من به دلیل قاطع هستی خدا را ثابت کرده‌ام. بامداد مولانا شمس الدین فرمود که دوش ملائکه آمده بودند و آن مرد را دعا می کردند که الحمد لله، خدای ما را ثابت کرد. خدای عمر دهاد. در حق عالمیان تقصیر نکرد. ای مردک، خدا ثابت است اثبات او را دلیلی می نباید.»

۲۵/۲۰۰ طوبیٰ لِمَنْ رَأَىٰ وَ طوبیٰ لِمَنْ رَأَىٰ مِنْ رَأَىٰ: خوشا به حال آن که مرا دید و خوشا به حال آن که کسی را که مرا دیده است دید.

۳/۲۰۱ مگر در جیب ریزد: جیب: گریبان و نیز کیسه‌ای که در گریبان یا در دامن لباس تعبیه می کردند.

۱۳/۲۰۱ چو مست بود سبجانی گفت، متابعت مصطفی به مستی نتوان کردن: راجع به عوالم مستی در جای دیگر توضیح داده است. در اینجا می گوید که دعوی سبجانی از سوی بایزید نشان مستی است و در مستی حکم ادب و رعایت حرمت و حشمت از میان

برمی خیزد ← (۷/۲۰۴).

۱۷/۲۰۱ از مولانا بیادگار دارم از شانزده سال...: اشاره‌ای دیگر است بر آنکه شمس، مولانا را از شانزده سال پیش، یعنی از آن زمان که مولانا در دمشق به تحصیل مشغول بود می شناخت. این تمثیل که خلائق را به دانه‌های انگور همانند کرده، عیناً در دیوان شمس موجود است:

مثال کشتش باشد چو انگوری که کوبندش که تا فانی شود، باقی شود انگور دوشایی
اگر چه صدهزار انگور کوبی یک بود جمله چو باشد جانب توحید جان را این چنین یابی
این معنی بصورتی دیگر در مواردی از مثنوی هم منعکس است.

۳/۲۰۲ من قرآن را بدان تعظیم نمی‌کنم که خدا گفت، بدان تعظیم می‌کنم که از دهان مصطفی صلی الله علیه و سلم بیرون آمد: این یکی از اصول تعالیم شمس است که می‌گوید: «آنچه ترا برهاند بنده خداست نه نیشته مجرد». نیشته مجرد کتاب الله نیست، کتاب الله خود پیغمبر است. «مراد از این کتاب الله مصحف نیست، آن مردی است که راهبر است، کتاب الله اوست، آیت اوست، سوره اوست، در آن آیت آینها است.»

۲۳/۲۰۲ اگر کسی را این اعتقاد باشد که او جهت تعلیم عوام می‌کرد...: پیغمبر (ص) که به حقیقت عبودیت رسیده بود چه نیازی به عبادت و نماز و دعا داشت؟ چرا با آن کمال به این اعمال می‌پرداخت؟ برخی گفته‌اند که او جهت تعلیم عوام این کارها را می‌کرد. عبادت برای عوام لازم است و پیغمبر مثلاً نماز می‌گزارد تا آنها را بیاموزد. شمس این گفته را قبول ندارد و گوینده را گبر (ملحد) و بی‌خبر می‌نامد زیرا طرز عمل پیغمبر نشان می‌دهد که او خود عاشق و ربوده عبادت بود و توجهی به دیگران نداشت. چندان به نماز می‌ایستاد که پاهایش ورم می‌کرد و چون الله اکبر می‌گفت چنان منقلب می‌شد که گویی روح از تنش جدا گشته است. این حالات نمودار کمال عشق است و نه تظاهر به منظور باوراندن عوام.
۲۵/۲۰۲ حَتَّىٰ تَوَرَّمَتْ قَدَمَاهُ: تا آنکه پاهایش باد کرد.

۳/۲۰۳ رومئی که از در درآید...: رومی: یونانی. اهل قونیه در آن زمان از سه گروه یونانی، ترک و عجم (ایرانی) تشکیل می‌شد. بومیان قونیه به زبان یونانی سخن می‌گفتند.

۸/۲۰۳ رَبُّ تَالِ الْقُرْآنِ: پاره‌ای است از حدیث منسوب به پیغمبر اکرم: رَبُّ تَالِ الْقُرْآنِ وَالْقُرْآنَ يَلْعَنُهُ، بسا قرآن خوان که قرآن لعنتش می‌کند.

۱۰/۲۰۳ اهل الله خاصته: اشار به این حدیث است: اهل القرآن اهل الله و خاصته اهل قرآن، اهل خدا و خواص او هستند.

۱۰/۲۰۳ لِلْقُرْآنِ ظَهْرٌ وَ بَطْنٌ وَ لِبَطْنِهِ بَطْنٌ إِلَىٰ سَبْعَةِ أَبْطُنٍ: قرآن را ظاهری است

و باطنی و هر باطن آن نیز باطنی دیگر دارد تا هفت مرتبه مولانا گوید:

حرف قرآن را بدان که ظاهری است	زیر ظاهر باطنی پس قاهری است
زیر آن باطن یکی بطن سوم	که در او گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید	جز خدای بی نظیر بی ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین	دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو نقش آدمی است	که نقوشش ظاهر و جاننش خفی است

۲۳/۲۰۲ واولی برآورد؛ واولاگفتن، وای زدن.

۷/۲۰۴ مستی به چهار قسم است...: روزبهان بقلی (شیخ شطاح) در مشرب الانوار مشهور به «هزار مقام» گوید:

سکر (مستی) حالتی است در میان انبساط و صحو. انبساط، حالت انس و آزادی کامل است که رعایت حشمت و ادب در میان عاشق و معشوق متفی می‌گردد و در این حالت بود که موسی تمنای دیدار کرد و از خداوند خواست که خود را به او باز نماید. اما صحو حالت هوشیاری است و مقتضی حکم ادب و در اینجا بود که موسی زبان به عذر خواهی گشود و اظهار توبه کرد.

شمس تبریز در اینجا چهار نوع یا چهار مرتبه از مستی مطرح می‌کند: مستی عالم هوا، مستی عالم روح، مستی راه خدا و مستی از خدا. این تقسیم بندی که خاص شمس تبریز است تنها با تأمل در تفسیری که خود او از عالم هوا و عالم روح دارد قابل فهم تواند بود.

۱۹/۲۰۴ اما شرح هوا: هوا در این بحث با آنچه هوای نفس نامیده می‌شود فرق دارد. «بدان که از این هوا زر و وزن و دنیا نمی‌خواهیم». این هوا یک نوع مستی است که به سراغ کسانی مانند راهبان و مرتاضان، که ترک دنیا کرده و پشت پا به لذات جسمانی داده‌اند می‌رود. «رونده تیزرو باید تا از این مستی هوا درگذرد». پس از این مرحله، مستی دیگری گریبان سالک را می‌گیرد که شمس آن را مستی عالم روح نام می‌دهد. شرح عالم روح را جای دیگر آورده و گفته است که آن فروتر از عالم ربانی است (۱۹/۱۲۸) بسیاری از روندگان که به عالم روح می‌رسند آن جا فرو می‌آیند و چنین می‌پندارند که همان عالم ربانی است. عالم روح خود مراتب و درجات دارد. بلندپایگانی چون منصور حلاج در این عالم فرو می‌مانند. اوحدالدین کرمانی و خلفای او مانند عماد در چنبر مستی هوا گرفتار آمدند. دیگران چون سیدبرهان‌الدین محقق و سلطان‌العلما از آن گذشتند ولی در مستی روح ماندند. شمس در این مقوله سیدمحقق را بر سلطان‌العلما برتری می‌دهد. می‌گوید: سلطان‌العلما ملأتر بود و علمهای زیادتی داشت اما «آن به هیچ تعلقی ندارد». ملائی ربطی به این عوالم ندارد. گذر از مستی روح «سخت صعب و مشکل است. مگر بنده نازنین حق

یگانه خدا بر او فرستند تا حقیقت روح ببیند و به راه خدا برسد» و این همان است که پیشتر هم گفته بود که گذر از عالم روح در گرو جذبهای از جذبات حق است «یا مردی که او را بغل بگیرد، از عالم روح به عالم ربانی کشد». (ص ۱۲۸). مستی راه خدا که مرتبه سیم است شمس توضیح زیاد در آن پاره نمی‌دهد ولی روشن است که مقصود از راه خدا همان عالم ربانی است. آنگاه می‌رسیم به نوع چهارم از مستی که مستی از خدا است. در اینجا شمس شیخ خود ابوبکر سله‌باف تبریزی را نام می‌برد که واجد این مرتبه از مستی بود و درباره آن همین قدر می‌گوید که: «این کمال است. بعد از این هشیاری است.» یادآور می‌شویم که شمس سبحانی گفتن بازید را هم با عوالم مستی مرتبط می‌داند و تأکید می‌کند که «متابعت مصطفی به مستی نتوان کردن، او از آن سوی مستی است. به مستی متابعت هشیار نتوان کردن» (ص ۱۳/۲۰۱).

۲۲/۲۰۴ عماد و امثال او: عماد از خلفای نامدار اوحدالدین کرمانی بود. در جاهای دیگر از مقالات هم از او نام برده شده است. (ص ۱۶/۲۱۷)

۲۳/۲۰۴ اوحد نزدیکتر بود به تمامی هوا: منظور اوحدالدین کرمانی است. ۲۳/۲۰۴ سحره فرعون در هوا تمام بودند: سحره فرعون: ساحرانی که فرعون برای مقابله با معجزه موسی که عصا را ازدها می‌کرد گرد آورده بود. این ساحران در برابر موسی به عجز خود اعتراف کردند و ایمان آوردند.

۲۵/۲۰۴ سید را بوی روح و مستی روح بیش که مولانا را، او را علمهای زیادتی بود. آن به هیچ تعلقی ندارد: مراد از مولانا، به احتمال زیاد، سلطان‌العلما پدر مولانا جلال‌الدین است که مریدان در زمان خود او مولانایش می‌خواندند و پس از آن که مولانا جلال‌الدین مسند و مقام پدر را دریافت این لقب را به او دادند و پدر را «مولانای بزرگ» خواندند تا در میان پدر و پسر تمیز داده شود. در جای دیگر از مقالات هم آمده است که سلطان‌العلما عالمتر و درس خوانده‌تر از سید برهان‌الدین بود اما سید به لحاظ شور و حال بر او تفوق داشت. آن به هیچ تعلقی ندارد یعنی علم رسمی هیچ ربطی به این عوالم ندارد. ۳/۲۰۵ آن شیخ ابوبکر را مستی از خدا هست لیکن...: مراد شیخ ابوبکر سله‌باف تبریز است. (ص ۲۱/۱۰۰) و (ص ۵/۲۳۰) در روضات الجنان (ج ۱، ص ۲۹۱) آمده است که شمس تبریز مدتی طولانی ملازمت این شیخ را داشته است و نیز به موجب روایت روضات الجنان مراد سعدی در حکایتی از بوستان که می‌گوید:

عزیزی در اقصای تبریز بود که همواره بیدار و شبخیز بود

همین شیخ ابوبکر سله‌باف است.

۶/۲۰۶ الآرواحُ جُنُودٌ مُجْتَنِدَةٌ: ارواح (چون) لشکرهای آراسته‌اند.

۷/۲۰۶ خراباتیان را هم جمعیتها هست و مفسدان را؛ وقتی در لسان عرفا صحبت از جمعیت می شود مقصود جمعیت ظاهری و گرد آمدن بسیاری از مردم و جماعت و غوغا نیست. این نوع جمعیت را مفسدان و خراباتیان هم دارند که با هم زندگی می کنند. مقصود جمعیت ارواح است که «با این جمعیت خدا هست».

۹/۲۰۶ إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا؛ پاره ای است از آیه ۱۲۸، سوره شانزدهم: «خداوند با کسانی است که پرهیزکار و نیکوکردار باشند».

۱۰/۲۰۶ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا؛ اشاره است به آیه ۹، سوره شصت و چهارم درباره مهاجرت پیغمبر از مکه به مدینه، آنگاه که همراه ابی بکر به غاری پناهنده شدند و دشمنان در پی آنان بودند و پیغمبر ابوبکر را دلداری می داد و می فرمود: «مترس، خدا با ماست».

۱۱/۲۰۶ آن جمعیت را خدا خطاب کرد که خلیفه آب و گل در عالم هست خواهم کردن؛ خلیفه در اینجا به معنی جانشین و نماینده است. خدا جمعیت ارواح را مورد خطاب قرار داد و گفت خلیفه ای از آب و گل به وجود خواهم آورد.

۱/۲۰۷ این علم به مجاهده حاصل نشود؛ مجاهده: کوشش، منظور کوشش خالی از اخلاص است. مجاهده ای که به قصد حصول کشف و کرامات و دست یافتن به نام و شهرت باشد نتیجه ای ندارد.

۲/۲۰۷ مخذولتر و مخسوفتر شود؛ خوارتر و بی نورتر می شود. خسوف گرفتگی ماه را گویند.

۳/۲۰۷ مگر فی عالم الله بندگی می کند و مجاهده می کند و قصد او حصول این غرض نی؛ فی عالم الله، در عالم خدا، یعنی بدون شیله و پیله. قصد او حصول این غرض نی؛ مجاهده او به قصد حصول کشف و کرامت نباشد. غرض: مقصود، هدف. یعنی عبادت و ریاضت از سر اخلاص باشد نه به هوای گرفتن عوض و دست یافتن بر کرامات و امثال آن.

۱۱/۲۰۷ بَلَدَةٌ طَيِّبَةٌ وَ رَبِّ غَفُورٌ؛ آیه ۱۵ از سوره سی و چهارم است در قصه اهل سبا و وصف دولت و نعمت آنها؛ «شهری خوش و خداوندی آمرزگار».

۱۱/۲۰۷ لِيُغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ؛ (۲۴/۱۳۱).

۱۲/۲۰۷ پیغامبر (ع) جانی خمر نخوردی، الا گناه او این سخن بودی که گفتی... سخن گفتن با خلق در هر حال درگیری و اشتغال خاطر است که عارف را از عالم صفا و آرامش خود دور و جدا می سازد و این برای برگزیدگان خدا یک نوع گناه بشمار می رود. شمس می گوید: آنجا که خداوند فرمود گناهان پیغمبر (ص) را، از گذشته و آینده، می آمرزیم، مراد همین گناه اشتغال به خلق بود و گر نه پیغمبر که گناهی از قبیل

شرابخواری مرتکب نمی شد، گناه او همین سخن گفتن با خلق بود که فرمود: «غفران از تو کوتاه نشود و کم نشود، هر چند که خواهی این گناه می کن و می گو».

۸/۲۰۸ شیخ ابوالحسن خرقانی مرد بزرگ بود...؛ حکایت سلطان محمود و شیخ خرقانی در منتخب نورالعلوم نیز آمده است. به روایت نورالعلوم، محمود کسی را که برای آوردن شیخ فرستاده بود گفت: «اگر نیاید این آیت برخوانند، قوله تعالی: اطیعوا الله و اطیعوا الرسول واولی الامر منکم». رسول پیغام بگزارد، شیخ گفت مرا معذور دارید. این آیت براو خواندند. شیخ گفت محمود را بگویند که چنان در اطیعوا الله مستغرقم که از اطیعوا الرسول خجالتها دارم تا به اولی الامر چه رسد؟ (منتخب نورالعلوم خرقانی، تصحیح شادروان مینوی، ص ۳۷).

۱۲/۲۰۸ أَطِيعُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ أُولِي الْأَمْرِ؛ پاره ای است از آیه ۵۹، سوره چهارم: «از خدا فرمان برید و از رسول و اولوالامر (کسانی که تصدی امور را برعهده دارند) فرمان برید».

۱۸/۲۰۸ سلطان محمود همائی دید که می پرید...؛ این داستان را عطار در مصیبت نامه به نظم کشیده است:

گفت یک روزی همائی می پرید لشکر محمود هر کاو را بدید
سر بسر در سایه او تاختند خویش را بر یکدگر انداختند

(مصیبت نامه، چاپ نورانی وصال، صفحه ۱۷۶)

۱/۲۰۹ أَلْسُلْطَانٌ ظِلُّ اللَّهِ؛ پاره ای از حدیث منسوب به پیغمبر اکرم: «سلطان عادل سایه خدا در زمین است که مظلومان به او پناه می برند. اگر سلطان عدالت پیشه کند اجر آن را از خداوند می گیرد و مردم هم سپاسگزار او می شوند».

۲/۲۰۹ این سایه که می بینم همه دنیا است؛ این پادشاهان که خود را سایه خدا می خوانند همه اهل دنیا هستند. آنها سایه هستند ولی نه سایه خدا، بلکه سایه دنیا.

۹/۲۰۹ مولانا می گفت که درختان می بینم و باغها؛ باز تصویری و نمونه ای دیگر از تجربه های روحی صوفیانه و نسخه ای از نقوش و عوالمی که در آن حالت در برابر چشمان آنان نمودار می گردد. مولانا در دفتر چهارم مثنوی گوید:

هر زمان نو صورتی و نو جمال تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم آنها از چشمه ها جوشان مقیم
بانگ آتش می رسد در گوش من مست می گردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان برگها کف زن مثال مطربان
درختان که بیخ آن را در اسفل نگویم...؛ یاد آور درخت آفرینش است

در بهگوات گیتا: درختی جاودانه که بیخ آن به سوی بالاست و شاخه‌های آن رو به پائین و برگهای آن از سرودهای ودا. مولانا گوید:

درختی بیخ او بالا، نگونه شاخه‌های او به عکس آن درختانی که سُدی‌اند و شوئیزی ۱۱/۲۰۹ شاخ آن از سِدْرَةَ الْمُنْتَهَى گذشته: سِدْرَةُ الْمُنْتَهَى درخت کُناری است در آسمان هفتم، که گفته‌اند دانش مخلوقات از آن بر نمی‌گذرد.

۱۲/۲۰۹ در او سَبَلی نه، غباری گریه نه: سَبَل: بیماری چشم که موجب ریزش آب از چشم می‌شود. غبار: بیماری چشم که سپیدی آن بر سیاهی غلبه کند. گره: إشکال و عیب.

۱۷/۲۰۹ آن تعلیم علیم حکیم: اشاره است به آیه ۶، سوره ییست و هفتم خطاب به پیغمبر: «و تو فرا می‌گیری قرآن را از سوی خداوند حکیم دانا».

۸/۲۱۰ این سهلترین علوم، علم استنجا است...: استنجا نجاست از خود پاک کردن و تطهیر است. معمولاً در اول کتابهای فقهی بخشی در باب مطهرات هست. شمس بهمین مناسبت فقه را علم استنجا می‌خواند.

۱۱/۲۱۰ آنچه افلاطون و توابع او گویند که اگر همه همچو ما بودندی انبیا حاجت نبود، ژاژ است: توابع: پیروان. ژاژ: حرف بی‌معنی. اینکه افلاطون و پیروان او می‌گویند که دین برای عوام است و اگر همه مردم همچو ما فیلسوف بودند نیازی به فرستادن پیغمبران نبود مهمل می‌گویند.

۱۷/۲۱۰ إِبْجَلْتَنِي مِنْ أُمَّةٍ مُحَمَّدٍ: مرا از امت محمد قرار بده. ۲۵/۱۱۳ و (۲۰/۱۳۰) و (۲۰/۱۵۹).

۱۹/۲۱۰ که عقل شما را مُدَبِّر گرداند: مُدَبِّر: بازگون‌بخت و سیه‌روزگار. عبارت قدری پیچیده است. می‌گوید. این زیرکیهای معمولی که عقل راستین شما را به روز سیاه می‌نشانند به حساب نمی‌آید. وقتی به صحبت یکی از اولیا برسد این زیرکیها را به هیچ نمی‌گیرید و در شمار در نمی‌آورید.

۶/۲۱۱ هر که را خَلْق و خوی فراخ دیدی...: در اینجا می‌خواهد الگوئی به دست دهد که به یاری آن فرشته و بهشتی را از شیطان و دوزخی تمیز بتوان داد. بهشت جای فراخی است و سرور و شادمانی، و دوزخ جای قبض است و تنگی و اندوه، پس آن کس که خلق و خوی فراخ دارد و خیرخواه همه است و از مصاحبت و سخن او گشاددل و روشنی‌جان برای تو حاصل می‌شود فرشته است و بهشتی، و آن کس که مصاحبت او قبض و دلسردی و نومیدی می‌افزاید شیطان است و دوزخی. شمس این معیار را ارج بسیار می‌نهد و می‌گوید: «هر که بر این ستر واقف شود و آن معامله او شود به صدهزار شیخی التفات

نکند».

۱۴/۲۱۱ آدمی به سیر زنده است. هر که به سِر زنده است بَلْ هُمْ أَضَلُّ، هر که به سیر زنده است وَ لَقَدْ كَرَّمْنَا...: بل هم اضل اشاره است به آیه ۱۷۹ از سوره هفتم: «آنان چون چارپایانند بلکه گمراهرتر از چارپایانند و آنان غافل‌اند». ولقد کَرَّمْنَا هم اشاره است به آیه ۷۰ از سوره هفدهم ۱۳/۹۳، هر که به سِر زنده است از عالم حیوانی فراتر رفته و مصداق آیه بل هم اضل است و هر که به سیر زنده است از ملک و ملکوت گذشته و مصداق آیه و لقد کَرَّمْنَا شده است.

۱۹/۲۱۱ در سایه ظل الله در آیی، از جمله سردیها و مرگها امان یابی...: باز اشاره است به همان حدیث که سلطان عادل را سایه خدا نامیده است ۱/۲۰۹ در آنجا گفته بود که عالم خدا همه نور در نور است و لذت در لذت و فرّ در فرّ و این سایه که می‌بینم همه زشتی و قبح است و فنا و بی‌ذوقی. پس «چگونه سایه آن باشد؟ اینجا همان مطلب را دنبال می‌کند و می‌گوید: سایه خدا آنجا است که «از جمله سردیها و مرگها امان یابی، موصوف به صفات حق شوی» «چنانکه مرگ ترا از دور می‌بیند می‌میرد». و این از راه علوم رسمی و تحصیل در مدرسه‌ها به دست نمی‌آید.

۸/۲۱۲ آن خلیفه که ابومسلم نشانده بود: ابومسلم خراسانی به رغم هشدارهایی که از مشاورین خود دریافت کرده بود گول مواعید منصور دوانقی خلیفه عباسی را خورد و خود را دست بسته تسلیم او کرد. این مطلب در روایات مورخان همچون ابن اثیر (جلد پنجم) منعکس می‌باشد اما داستان بصورتی که شمس آورده است با روایات آنان مطبق نیست.

۲۱/۲۱۲ تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ: پاره‌ای است از آیه ۱۰۱، سوره دوازدهم: «مرا مسلمان بمیران و به صالحان ملحقم کن».

۷/۲۱۳ نزد حکما عالم صغری نهاد آدمی است، عالم کبری این عالم...: این معنی را مولانا نیز در مواردی آورده است. سلطان ولد در مثنوی رباب‌نامه (ص ۱۸) گوید: «حکما گویند که آسمان و زمین عالم کبری است و آدمی عالم صغری، اولیا عکس این می‌گویند که آسمان و زمین عالم صغری است و آدمی عالم کبری. اگر چه به صورت آدمی از این عالم زاد اما در معنی عالم از آدمی زاد چنانکه به صورت میوه از درخت می‌زاید...» ۸/۲۱۳ پس انموذجی است این عالم از عالم آدمی: انموذج شکل عربی شده نمونه فارسی است.

۱۴/۲۱۳ آسیا می‌خری؟ مرا بخر تا جهت تو بگردم: همان مطلب است که یک بار دیگر آمده و ما توضیح درباره آن داده‌ایم ۲/۵۳

۲۵/۲۱۳ او را ریش، مرا خود ریش نیست: آنچه از مقالات برمی آید شمس ریش بلند نداشته، مولانا نیز که حتی در رنگ و هیأت جامه و دستار از او پیروی می نموده از بلند کردن ریش احتراز می جسته است. افلاکی حکایت می کند که مولانا عادت صوفیان را که به ریش بلند مفاخرت می کردند مذموم می داشت و به آرایشگر دستور می داد که ریش او را کوتاه کند «آن قدر که فرقی باشد میان مرد و زن».

۵/۲۱۴ روی آفتاب به مولاناست، زیرا روی مولانا به آفتاب است: تعبیر دیگری است از همان معنی که بیشتر آورده بود: «این مولانا مهتاب است به آفتاب وجود من دیده در نرسد الا به ماه در رسد. از غایت شمع و روشنی دیده طاقت آفتاب ندارد...»

۱۹/۲۱۴ لا رُهبانیتَ فی الإسلام: در اسلام رهبانیت نیست. رهبانیت ترک دنیا و راهب شدن است که در مسیحیت مرسوم بود. اسلام با رهبانیت مخالفت کرد. شمس می گوید نهی از رهبانیت دو معنی ممکن است داشته باشد یکی منع از اینکه چون راهبان دیرنشینی پیشه کنند و از میان مردم بیرون روند. این یک نوع معرفت فروشی و تظاهر به کمال است که کسی خود را انگشت نمای خلق کند و از مردم جدا بگیرد. معنی دوم نهی از رهبانیت، نهی از ترکی زن خواستن است. راهبان از زناشوئی ممنوع بودند و زندگی را در مجرد سر می کردند. شمس می گوید: زناشوئی مانع از تجرد نیست. مرد آن است که در میان مردم باشد و مجردوار زندگی کند. در میان جمع باشد و فردیت خود را همچنان نگه دارد: «میان ناس و تنها! در خلوت مباش و فرد باش! زن بخواه و مجرد باش! یعنی بدل از همه جدا، و میرا از همه». آنکه از آدمیان کناره می گیرد و به دعوی ریاضت در میان کوه منزل می گزیند در واقع از عالم آدمیت بیرون می رود. او دیگر از آدمیان «که فهم دارند و وهم دارند و قابل معرفت خدایند» جدا شده است. «آدمی بودی، میان آدمیان بودی» او دیگر آدمی نیست، جزئی از همان گل و سنگ است که در میان آنها مأوی کرده است «آدمی را با سنگ چه کار؟ آدمی بودی با سنگ چه می کرد؟».

۹/۲۱۶ شیبثنی سورة هود: «سورة هود پیرم کرد». این سخن از پیغمبر (ص) روایت شده است. پرسیدند کدام بخش از این سوره بود که این تاثیر را داشت؟ فرمود آن آیه که می گوید: «استقامت ورز چنانکه بر تو فرمان رفته است».

۳/۲۱۷ بندگان که ایشان را علم من لدنی است بر دو قسم باشند: علم لدنی یا علم من لدن در اصطلاح صوفیان علم حضوری است که بدون کسب و تحصیل از طریق اشراق برای عارف دست می دهد. شمس در این باره تفصیل می دهد و می گوید: ارباب این علم بر دو قسم اند، قسمی که رهگذر آن علم اند. علم چون سیل از مسیر جان و دل آنان جاری می شود. قسمی دیگر خود آن علم اند که چون سیل درگذر است و این قسم نادره تر

از قسم اول است. گروه اول به منزله صراحی اند و گروه دوم به منزله باده ای که در صراحی جای دارد.

۱۳/۲۱۷ وا شوقا می گفت...: وا شوقا گفتن اظهار اشتیاق کردن است و آن اشاره است به حدیثی که ابوهریره روایت کرده و گفته است که رسول خدا روزی فرمود کاش که برادران خود را می دیدم گفتیم مگر ما برادران تو نیستیم؟ فرمود شما اصحاب منید و برادرانم گروهی دیگراند که پس از من می آیند و آنان مقام انبیا را دارند و نزد خدا همچون پیامبرانند. گفتیم وصف آنان را بگوی. فرمود آنان مردمانی اند که در پی رضای خدا از پدر و مادر و برادر و خواهر خویش گریزانند و در خانه های از خانه های خدا گرد می آیند، غمزده و اندهنک می نمایند، قدر آنان را کسی جز خدا نمی شناسد...

مولانا در چند مورد از غزلهای خود گفته است که شمس تبریز همان است که جان پیغمبر (ص) در هوای دیدار او «وا شوقا» می زد.

۱۴/۲۱۷ ابایزید را اگر خبری بودی هرگز انا نگفتی: ظاهراً نام ابایزید در اینجا اشتهاً به جای نام منصور آمده است چه شمس در جاهای دیگر منصور حلاج را به خاطر انا (انا الحق) گفتن وی نکوهیده است (۵/۱۲۸). اگر چند از ابایزید هم نقل می کنند که می گفته است: انا سلطان السلاطین.

۱۴/۲۱۷ لاجرم زنا خواست سنائیک: سنائی این شاعر بی نظیر یکی از بحث انگیزترین شعرای ایران است. او که از مدح هیچ امیر و وزیر فروگذار نکرده و در مدایح خود از گدائی دستار و ازار و عمامه و شلوار کوتاهی ننموده، در هجو زشت ترین مضمونها را بر زبان رانده، و در غزل به بی پرواترین وجه از عشق خود با پسر قصاب سخن گفته، در عین حال شریف ترین و پاک ترین و ناب ترین اندیشه های عرفانی را در سلسله شعر کشیده است. در زهدیات او سلامت نفس و صفای باطن و وارستگی و بلند نظری موج می زند و همین دوگانگی عجیب او را به صورت معما در آورده است. شمس تبریز که سخت دل بسته سخن نغز و تعبیر لطیف و اندیشه بلند سنائی است در برابر این دوگانگی چاره ای نمی بیند جز آنکه او را «متلون» بخواند، از آن گروه که «یکی دو مقدمه در سخن رفته اند، آنگاه فرومانده اند» (مقالات، ص ۸۷۱) وی در برخی از سخنان سنائی نشان از «محرومی و بی خبری» می یابد، اما دلش راه نمی دهد که مردی چون سنائی محروم و بی خبر از دنیا رفته باشد و این است داستان زنا خواستن وی به هنگام مرگ و توبه کردن که: «باز گشتم ز آنچه گفتم چون نبود / در سخن معنی و در معنی سخن» (۶/۱۹۵) برای اطلاع بیشتر از مشکل دوگانگی در شعر سنائی مراجعه شود به دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی در تازیانه های سلوک، (انتشارات آگاه ۱۳۷۲).

۱۵/۲۱۷ او باز به از سید بود و سید به از مولانا، او را حال خوشتر بود و او را علم بیشتر... مراد از سید، سیدبرهان‌الدین محقق است و مراد از مولانا، به اغلب احتمال، مولانای بزرگ پدر مولانا جلال‌الدین است. می‌گوید سنائی بالاتر از سیدبرهان‌الدین بود و سید بالاتر از سلطان‌العلماء بود. در سلطان‌العلماء علم برحال غلبه داشت و در سید حال بر علم غالب می‌آمد.

۱۶/۲۱۷ اینها را می‌بینی عماد و غیره: عماد از خلفای اوحدالدین کرمانی بود ← (۲۲/۲۰۴).

۲۵/۲۱۷ تو ابراهیمی که می‌آمدی به کتاب، مرا معلمی می‌دید...: ظاهراً مخاطب این عبارت قطب‌الدین ابراهیم است که به گفته افلاکی از مریدان پدر مولانا بود؛ مردی «صاحب دل و روشن ضمیر». از این عبارت و برخی دیگر از مطالب مقالات به روشنی برمی‌آید که شمس تبریز با برخی از اصحاب مولانا و نزدیکان پدر او سابقه آشنائی داشته است و نیز معلوم می‌شود که شمس بیشتر به شغل مکتب‌داری می‌پرداخته و شیخ ابراهیم در مکتب (کتاب) به دیدن او می‌رفته، لیکن شمس حقیقت احوال خود را بروز نمی‌داده و «خدمت در ناشناخت» را ترجیح می‌داده است.

۶/۲۱۸ سزای عظیم باشد که از غیرت در میان مضاحکی شود: مضاحک جمع مضحکه است بمعنی هزلیات، یعنی ممکن است سری بزرگ در میان شوخی گفته آید تا از نظر اغیار پنهان ماند.

۱۰/۲۱۸ نَهَائَةُ أَقْدَامِ الْعُقُولِ عِقَالُ / وَ أَكْثَرُ سَعْيِ الْعَالَمِينَ ضَلَالٌ / وَ أَرْوَاحُنَا فِي وَحْشَةٍ مِنْ جُسُومِنَا: شاعر از جناس بین عقل و عقال استفاده کرده است. عقال زانو بند را گویند. «پای خرد در نهایت امر در بند می‌افتد و از رفتار باز می‌ماند، کوشش عالمیان هم بیشتر به گمراهی می‌انجامد. و جانهای ما در وحشت است از کالبد تن». از بیت دوم تنها مصرع اول را آورده است. تمام بیت را به صورت کامل در (۱۸/۱۹۹) دیده‌ایم.

۱۴/۲۱۸ وَ كَمْ مِنْ جِبَالٍ قَدْ عَلَتْ شُرَفَاتِهَا: «و چه کوهها که آهوان برقله‌های آن راه جستند. آن آهوان از میان رفتند ولی آن کوهها همچنان برجای‌اند». این بیت با آن سه مصرع که بالاتر آمد پاره‌هائی از یک قصیده امام فخر رازی است و مولانا در دفتر چهارم متوی به این قصیده اشاره کرده است:

پس بکوشی و به آخر از کلال
همجو آن مرد مفلس روز مرگ
بی غرض می‌کرد آن روز اعتراف
از غروری سرکشیدیم از رجال
هم تو گوئی خویش کالمقل عقال
عقل را می‌دید بس بی بال و برگ
کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
آشنا کردیم در بحر خیال

۱۹/۲۱۸ مولانا این ساعت در ربع مسکون مثل او نباشد در همه فنون...: شهادتی است به علو مقام مولانا در علوم متداول زمان از اصول و فقه و نحو و منطق، و ذوق و استعداد کم‌ظنیر او که شمس می‌گوید: «اگر من از سر خرد شوم و صد سال بکوشم ده یک علم و هنر او حاصل نتوانم کردن». با اینهمه کمال، مولانا در برابر شمس تواضع بی اندازه می‌کرد و چنان می‌نمود که «بچه دو ساله پیش پدر، یا همچو نومسلمانی که هیچ از مسلمانی نشنیده باشد».

۲۳/۲۱۹ مرا از حق تعالی دستوری نیست که از این نظیرهای پست بگویم: دستوری: اذن، اجازه. نظیرهای پست: مقصود این است که من نمی‌توانم اینقدر خود را پائین بیاورم که در سطح عوام قرار بگیرم و سخنان پست نظیر آنان بگویم. همان است که در جای دیگر گفته است: «مرا در این عالم با این عوام هیچ کاری نیست. برای ایشان نیامده‌ام» (۲۲/۲۲) و در جای دیگر: «مرا از این علمهای ظاهر و از این تازیها می‌بایست که با اینها بگویم، که دریغ است این علم من با ایشان گفتن» (مقالات: ۷/۱۸۵). باز در جای دیگر: «صریح گفتم مولانا که سخن من به فهم ایشان نمی‌رسد، تو بگو» (۲۲/۲۱۹).

۳/۲۲۰ اکنون معنی إِذَا تَمَّ الْفَقْرُ فَهُوَ اللَّهُ...: چون تمام شود فقر، خدا آنجاست.

۴/۲۲۰ إِذَا تَمَّ الْفَقْرُ تَجِدَ اللَّهَ: چون تمام شود فقر، خدا را بیابی.

۸/۲۲۰ بَلْ مَعْنَاهُ...: «بلکه معنی آن این است که چون فقر به تمامی رسد خدا را

بیابی. یعنی هرکس که نفسش بمیرد و شیطانش بمیرد و از اخلاق نکوهیده پاک گردد به خدا می‌رسد، اما نه چنین است که به خدا برسد بلکه به راه خدا می‌رسد. و آن کسی که بین نور خدا و نور راه خدا فرق قائل نشود در تاریکی و کوری است. خدای را هفتصد حجاب از نور است، یا هفتصد هزار حجاب از نور است که اگر یک حجاب از آن برافتد جهان و هرچه در آن است بسوزد. این حجابها را اندک اندک باید گذشت تا برسی به نور ذات؛ نوری که از ذات حق تعالی سر برمی‌زند».

۱۷/۲۲۰ ما این شمس را از آقسرا نیاوردیم یا از کاروانسرای قیماز: کاروانسرای قیماز نزدیک قونیه و از منازل بین این شهر و قیصریه بوده است. آقسرا هم شهری در نزدیکی قونیه است. می‌گوید ما این شمس را از یکی از آبادیهای دم دست نیاوردیم، او را از اقلیمی دیگر، از حلب تا اینجا آوردیم. توجه شود که عبارت بسیار کوتاه و طرز بیان بسیار غریب است. او از خود سخن می‌گوید ولی چنین می‌نماید که سخن از کس دیگر در میان است: «ما این شمس را از آقسرا نیاوردیم... تا تو این نظر نگری». اما ناگهان لحن کلام عوض می‌شود و گوینده خود در صحنه می‌آید: «از حلب، از اقلیمی، من میر در این سرما، اگر حقیقتی نبود و یقینی...» باز جمله ناتمام می‌ماند. می‌خواهد بگوید

اگر حقیقتی در این کار نبود و اگر من به استعداد مولانا و آمادگی او یقین نداشتم و مطمئن نبودم که وقت آن رسیده است که باید او را دریابم این جا نمی‌آدم. آنگاه بلافاصله پانزده سالی را که مراقب حال مولانا بوده است به یاد می‌آورد - (۱۱/۱۳۵) و (۱۴/۲۳۳) و (۲۳/۲۳۵). و باز برمی‌گردد به جواب آنها که همه این داستان را منکراند و اگر هم بر زبان نمی‌آورند با خود می‌گویند که آخر چگونه تواند بود که کسی پانزده سال بگیرد و بنشیند و صبر کند که هنوز وقتش نرسیده است؟ «بر وجه سؤال نگفت، الا این خود سؤال بود بحقیقت. یعنی چون بود؟» و جواب می‌گوید که «تونسبت می‌کنی صبر دیگری را به وی، بسیار می‌نماید. صبر او به صبر خدا نسبت کن، پانزده سال اندک باشد. چه پانزده چه هزار!».

۸/۲۲۱ او گوید پسر فلان متابع توریزی بجهای شد، خاک خراسان متابعت خاک تبریز کند؟ روشن است که رقابت و همچشمی شدید در میان خراسانیان و آذربایجانیان بوده و مریدان مولانا که پیشتر همراه پدر او از بلخ و خراسان آمده بودند، سرسپردگی مولانا را به شمس بر نمی‌تافتند. مخاطب شمس در این بیان معلوم نیست که کیست ولی پیدا است که در جمع اصحاب مولانا نام و نشانی دارد: «او دعوی صوفی و صفا کند.» اما این چه صوفی است که هنوز خود را از بند تعصبات محلی رها نکرده است؟ «او را این قدر عقل نباشد که خاک را اعتبار نباشد؟» ظاهراً همچشمی در میان خراسانیان و تبریزیان و بدبینی آنها در حق یکدیگر سابقه طولانی داشته است. از یازید بسطامی روایت شده است که به شیخ ابواسحق ابراهیم جوینانی وصیت کرد: «اختلاط با مردم تبریز بسیار مکن که مردم تبریز دیر آشنا می‌شوند و زود بیگانه می‌گردند، ابله پرست و گول گیرند، قدر مردم دانا نمی‌دانند. تبریز سردسیر است، مردم سردسیر را اگر چه عقل معاش می‌باشد اما در عقل معاد قصور تمام می‌دارند» روضات الجنان، ج ۱، ص ۲۷۶.

۱۱/۲۲۱ حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ: وطن دوستی از ایمان است. اما «این وطن مصر و عراق و شام نیست / این وطن شهری است کاو را نام نیست». وطن ظاهری پیغمبر (ص) مکه بود ولی مکه با ایمان چه ربطی دارد؟ مولانا در دفتر چهارم مثنوی گوید:

از دم حب الوطن بگذر نایست که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر آن سوی شط این حدیث راست را کم خوان غلط
۱۴/۲۲۱ الْإِسْلَامُ بَدَأَ غَرِيبًا: پاره‌ای است از روایتی به این مضمون که پیغمبر فرمود: «اسلام شروع کرد در حالی که غریب بود و باز بهمان حالت غریبی برمی‌گردد.» مولانا در دفتر پنجم مثنوی گوید:

بهر این گفت آن نبی مُستَجِيب رمز الاسلام فی الدنيا غریب

زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند گرچه با ذاتش ملائک همدند
صورتش را جنس می‌بینند انام لیک از وی می‌نیابند آن مشام
۱۹/۲۲۱ در خانقاه طاق من ندارند، در مدرسه از بحث من دیوانه شوند.
مردمان عاقل را چرا دیوانه باید کرد: خانقاه محل اجتماع صوفیان و مدرسه مرکز درس و بحث فقیهان بود. می‌گوید: نه صوفیان می‌توانند با من کنار بیایند و نه فقیهان.
۲۴/۲۲۱ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ: آیه ۴۴، سوره هفدهم: «هیچ چیز نیست جز آنکه به ستایش خداوند تسبیح می‌کند اما شما تسبیح آنان را نمی‌فهمید.»

۲۱/۲۲۲ این سخن بود که به خردگی اشتهای مرا برده بود...: خردگی در اینجا بمعنی کمسالی و نوجوانی است. می‌گوید در آن دوره از زندگی چندان مجذوب این معنی بودم که اشتهای خود را از دست دادم و چیزی نمی‌توانستم بخورم.

۲۱/۲۲۲ سه چهار روز می‌گذرد چیزی نمی‌خورم...: توجه شود به سیاق سخن که یک باره از غایب به متکلم و از ماضی به حال منتقل می‌شود.

۲۳/۲۲۲ پدر می‌گفت: وای و پسر من: وریز.

۱/۲۲۳ هر چهار روزی اندک نَعَسَ غالب شدی، یک دم و رفت...: نَعَسَ: چرت زدن.

۱۲/۲۲۳ خایه بط زیر مرغ خانگی: خایه: تخم.

۱۶/۲۲۳ این ابایزید می‌آرند که خریزه نخورد و گفت مرا معلوم نشد که پیغامبر علیه‌السلام خریزه چگونه خورد...: یعنی در پیروی از پیغمبر چندان مبالغه داشت که خریزه نمی‌خورد زیرا می‌گفت حدیثی، روایتی در خریزه خوردن پیغمبر نرسیده و من نمی‌دانم که ایشان خریزه می‌خورده‌اند یا نه؟ این مطلب در مناقب العارفین افلاکی (صفحه ۶۲۸) به صورت زیر نقل شده است: «مولانا شمس‌الدین فرمود که بسطامی محبوب بود، شصت سال خریزه نخورده بود. گفتند چرا نمی‌خوری؟ گفت: نمی‌دانم که حضرت مصطفی خریزه را چگونه برید؟ پس کسی که خریزه بریدن او را نداند از علمهایش که پنهانتر و مشکلتر است چه خبر دهد؟» درباره روایت سهسالار از این مطلب - (مقدمه، ص ۱۰)
۲۰/۲۲۳ سُبْحَانَكَ مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ، او می‌گوید: سُبْحَانَكَ مَا أَغْظَمَ شَأْنِي: «منزهی تو خداوند، پرستش نکردیم ترا چنانکه در خور تست». این کلام از پیغمبر اسلام است و حال آنکه از یازید نقل می‌کنند که گفته بود: «منزه من، چه بلند است قدر و منزلت من!».

۲۴/۲۲۳ اگر حقیقت شرح بجویی، پس شریعت است و طریقت است و حقیقت، شریعت چون شمع است: برای وصول به حقیقت شرح باید نخست شریعت را پاس داری

و آنگاه منازل طریقت را طی کنی تا به حقیقت برسی. شمس شریعت را به شمع تشبیه می‌کند که سالک راهرو در طی طریق باید از آن استفاده کند. و رفتن با شمع و تماشا کردن آن: «هی آن را فقیل می‌سازی و برمی‌کنی و در آن می‌نگری» فایده ندارد. باید قدم در راه نهی و از شمع بهره بجویی. مولانا این بیان شمس را در مقدمه دفتر پنجم مثنوی آورده است:

«شریعت همچو شمع است، ره می‌نماید، و بی آنکه شمع به دست آوری راه رفته نشود، و چون در راه آمدی آن رفتن تو طریقت است و چون رسیدی به مقصود، آن حقیقت است.»

۱۱/۲۲۴ اباحتیان، الازار! اباحتی: کسی که همه چیز را مباح و مجاز می‌داند و قائل به حلال و حرام شرعی نیست. شمس معرفت را به سرائی تشبیه می‌کند که شرع در ورودی آن است. در این خانه راه نمی‌توان یافت مگر از در آن وارد شوند. در اینجا اشکالی مطرح می‌شود که شرح آنرا در عبارتهای بعدی می‌خوانیم: شناختن در برای کسی لازم است که در بیرون خانه باشد و بخواهد به اندرون راه یابد. اما آن که در اندرون خانه است ظاهراً دیگر نیازی به در ندارد. او در را پشت سر خود گذاشته است.

۱۲/۲۲۴ مانند شکال که بعضی چگونه است که تعبد نمی‌کنند و بزرگند...: شکال: اشکال. بحث بسیار دقیقی است که حق آن را در این مختصر نمی‌توان ادا کرد. اگر تعبد بر همه کس لازم است چگونه بعضی از بزرگان در این باره سستی و سهل‌انگاری نشان داده‌اند؟ و اگر تعبد برای بزرگان لازم نیست چگونه پیغمبر با همه بزرگی پای‌بند آن بود؟ شمس در هرحال سستی و سهل‌انگاری در رعایت آداب شرع را «نقص» می‌داند و خاطر نشان می‌کند که این بحثی است «مشکل و با خطر عظیم» و در واقع هم این خطر بود که پس از مولانا و سلطان ولد گریبان جانشینان آنان را گرفت و طریقه پوستنشینان مولویه را از همان دوران عارف چلیبی از راه شمس و مولانا جدا کرد.

۲۳/۲۲۴ من و مولانا اگر از ما وقت مشغولی، بی‌قصد، فوت شود...: تأکیدی دیگر بر التزام و تقید شمس و مولانا به آداب شرعی و اینکه نمازشان اگر به جهت عذری فوت می‌شد آن را قضا می‌کردند.

۷/۲۲۶ اگر گفتی آن را خمر فرو گیرد در حمایت خمر باشد: یعنی اگر شراب برگفتار کسی غلبه کند، او مسؤول گفته‌های خود نخواهد بود و چنان است که او در حمایت شراب درآمده باشد.

۸/۲۲۶ بللو هیچ فهم نکنند و در خطر نباشد سر او: بللو کلمه بی‌معنی است. منظور این است که اگر کسی در شدت مستی سخن بگوید ناچار در آن حالت حرفهای مهمل

بی‌معنی خواهد زد و او به این گفته‌ها که از سر اراده و آگاهی برزانش جاری نمی‌شود مأخوذ نیست.

۱۵/۲۲۶ چنانکه سنائی خشتهای آن شخص، که شعر او را خراب کرد، به پای بکوفت...: آورده‌اند که سنائی روزی خشت‌زنی را دید که شعری را از او زمزمه می‌کرد ولی آن را غلط و نادرست می‌خواند. سنائی هم خشتهای او را لگدمال کرد و چون خشت‌زن به اعتراض برخاست سنائی گفت تو که راضی نیستی خشت خام خود را شکسته و خردشده ببینی چرا شعر مرا اینگونه درهم می‌شکنی؟

۹/۲۲۷ قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ دَهْرِكُمْ نَفَعَاتٍ أَلَا تَعْتَرِضُوهَا: پیغمبر (ع) فرمود: خدا را در روزهای زمانه شما نفعه‌هاست، خود را در معرض آن نفعه‌ها قرار دهید. نفعه: وزیدن نسیم. یعنی در هر عصر و زمان نسیم عنایت الهی در وزیدن است. آدمی باید خود را آماده پذیرش و بهره‌مندی از آن سازد.

۱۱/۲۲۷ اوست کیمیای سعادت، نه آن کتاب: کیمیای سعادت نام کتاب امام محمد غزالی است و آن تلخیص فارسی کتاب بزرگتر وی به نام احیاء العلوم است. شهرت و مقبولیت کتاب نام آن را به صورت مثل سائر آورده است. نظامی گوید:

هر که این شرط را نکو دارد
کیمیای سعادت او دارد
و حافظ گوید:

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
۱۸/۲۲۷ چون در کلام می‌آید خود را محبوب می‌کند تا سخن به خلق برسد: در جای دیگر از مقالات هم آمده است: «سخن از برای غیر است و اگر از برای غیر نیست سخن به چه کار است؟ همچنان که می‌بینی، دعوت انبیا صلوات‌الله‌علیهم از برای غیر است و اگر برای غیر نبودی این چندین گفت و گوی از بهر چه بودی؟» (مقالات، صفحه ۷۷۰) و نیز مراجعه شود به ۱۴/۲۳۹

۱۳/۲۲۸ آن دانشمندی نیز شرب کردی قاضی خونجی او را سخت تعظیم کردی: دانشمند: فقیه. خونج: معرب خونا، شهری بوده است در میان راه مراغه و زنجان که بعدها رونق خود را از دست داده و نام آن به «کاغذکنان» تبدیل یافته است.

۱۶/۲۲۸ می‌دانم که ما را از این چاره نیست، الا بناموس ترک: بناموس: با حیا، با آزر در برابر بی‌ناموس: بی حیا. سخن قاضی خونجی است که پاس حرمت دانشمند شرابخوار را داشت و در عین حال از این عمل او در رنج بود.

۱۸/۲۲۸ می‌خندید که از خردگی خواجه پسران بودیم، می‌خوردیم: خواجه پسران: آقازاده. این واکنش آن دانشمند شرابخواره است که در جواب قاضی می‌خندید و

عذر می آورد که اعیان زاده بوده و از کودکی می خورده و معتاد شده است و اکنون نمی تواند خودداری کند.

۱۹/۲۲۸ اگر دوسه روزی نمی خورم ارتعاش در اعضا پدید می آید، شکل قلعج و رنجوری: پیدا است که دانشمند گرفتار بیماری الکلیسم بوده، و از این رو شمس بلافاصله می گوید: خوردن شراب بوقت ضرورت به فتوای شرع اشکال ندارد و اگر کسی که گرفتار چنان بیماری است نخورد و هلاک شود «خون او به گردن مسلمانان نبوده باشد» یعنی کسی مسؤل مرگ او نیست.

۱۰/۲۲۹ الا اگر رشید آن بگردی گیر بودی و کافر: این رشید درست شناخته نیست اما از مطالبی که درباره او آورده معلوم است که از صاحبان ادعا و مردی کم ظرفیت و نسبت به آداب شرعی بی اعتنا بوده است: «من آن را در حق او منکر نبودم الا اینکه نماز نکردی... وانگه بر آن اقتضای نکردی، بر نماز کردن و نمازکنندگان زبان برون کردی، و افسوس کردی» زبان بیرون کردن: یعنی زبان درازی کردن. افسوس کردن: مسخره کردن. ۲/۲۳۰ من خود از شهر خود تا بیرون آمده ام شیخی ندیده ام: توجه شود که پس از چند سطر مطلب را تکرار می کند و می گوید نه تنها شیخ کامل ندیده، شیخی که تا اندازه ای قابل قبول باشد هم ندیده است. «شیخ خود ندیدم، الا این قدر که کسی باشد که با او نقلی کنند نرنجد و اگر رنجد از نقال رنجد، این چنین کسی نیز ندیدم». این سخن را در جای دیگر به عبارت عربی هم آورده است (مقالات، صفحه ۹۴۲)

۳/۲۳۰ اینکه بیایند بزور که ما را خرقة بده، موی ما بپزد... موی بریدن علامت سرسپردگی مرید به شیخ بود (۱/۱۰۹)

۵/۲۳۰ آن شیخ ابوبکر را خود این رسم خرقة دادن نیست: منظور شیخ ابوبکر سله باف تبریزی است که شمس در جوانی مرید او بود، (۲۱/۱۰۰)

۱۱/۲۳۰ و اگر گفتندی مرا که پدرت از آرزو از گور برخاست و آمد به تل باش... تل باش نام یک آبادی است در جوار حلب. مقایسه شود با گفتار دیگر در همین معنی که پیشتر آمده است (۷/۷۷)

۲۵/۲۳۰ آن شیطان است که مدخل یافت: مدخل: راه ورود.

۳/۲۳۱ من لا یالیم نه از فراق مولانا مرا رنج، نه از وصال او مرا خوشی... لا یالیم در اینجا بمعنی بی اعتنا و بی تفاوت است. مراجعه شود به یادداشت (۸/۲۴۰)

۲۲/۲۳۱ موسی علیه السلام گفت که از من کی باشد عالمتر در جهان؟ یوشع گفت تفرّک تفرّک: تفرّک یعنی مغرور می کند ترا و گولت می زند. ظاهراً فاعل آن محذوف است مثلاً تفرّک التّبوه یا تفرّک الرّسالة به این معنی که تو به خلعت نبوت مغرور شدی و

پنداشتی که همه دانشها در تو جمع است. در روایتی که ما متن آن را از کتاب العلم از صحیح بخاری نقل کرده ایم (مقالات، صفحه ۹۴۴) سخن از عتاب یوشع نیست بلکه این خداوند است که با موسی عتاب می فرماید: «فقال انا اعلم. فعتب الله علیه». از این پس شمس قصه موسی را، چنانکه در سوره هجدهم از قرآن مجید آمده است، دنبال می کند و پاره پاره آیه های قرآن را چاشنی کلام خود قرار می دهد.

۲/۲۳۲ أَوْ أَمْضَى حَقْبًا: پاره ای است از آیه ۶۰، سوره هجدهم در قصه موسی و خضر: «و چون موسی با جوان خود (یوشع) گفت باز نمی ایستم تا آنگاه که به مجمع البحرین (جایی که دو دریا به هم می پیوندند) برسم یا برسر آرم روزگاری دراز».

۶/۲۳۲ چون بیامد به مجمع البحرین: (۲/۲۳۲) گفته اند مراد دریای پارس و روم (مدیترانه) است و نیز گفته اند مراد از جایگاه تلاقی دو دریا طنجه است در منتهی الیه غربی افریقه (مراکش امروز) آنجا که دریای مدیترانه به اقیانوس اطلس می پیوندد.

۹/۲۳۲ عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا آتِيَاهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا: پاره ای است از آیه ۶۵، سوره هجدهم در همان قصه موسی آنگاه که موسی و رفیقش خضر را می بینند: «پس یافتند بنده ای از بندگان ما را که او را رحمتی از نزد خود دادیم».

۱۰/۲۳۲ وَ عَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا: بقیه آیه بالا است در وصف خضر «و آموختیم او را دانشی از نزد خود». اصطلاح علم لدنی مأخوذ از همین آیه است یعنی علمی که نه از راه کسب و تحصیل بلکه از طریق الهام و اشراق غیبی حاصل آید.

۱۵/۲۳۲ هَلْ أَتَيْتُكَ?: پاره ای است از آیه ۶۶، سوره هجدهم از قول موسی خطاب به خضر: «آیا (اجازه می دهی) که پیروی کنم ترا تا مرا نیز از آن علم راستین که ترا آموخته اند بیاموزی؟».

۱۷/۲۳۲ سَأَلْتُكَ: «اینک خبر کنم ترا» اشاره است به آیه ۷۸، سوره هجدهم آنگاه که خضر از موسی جدا می شود اما معنی کارهای خود را که به نظر موسی نامعقول می نمود با او باز می گوید.

۲۰/۲۳۲ أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ: آیه ۷۵، سوره هجدهم: «نگفتم که تو...؟» بخشی است از خطاب خضر با موسی: «نگفتم که تو با من شکیبائی نتوانی؟».

۲۴/۲۳۲ إِنْ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ: «اگر چیزی بپرسم» بخشی است از آیه ۷۶، سوره هجدهم در جواب موسی به خضر که «از این پس اگر چیزی بپرسم دیگر با من صحبت مدار».

۶/۲۳۳ هر که را دوست داریم با او جفا کنیم، اندک زلت او را صد هزار مکافات کنیم، و آن دگر را به کوهها نگیریم. هر که را سر به صحرا دادند آن از بیگانگی باشد:

این تکه از گفتار شمس را مولانا در یکی از نامه‌های خود (نامه شماره ۶ از مکاتیب مولانا) آورده و تصریح کرده است که آن یادگار سلطان الفقرا یعنی شمس است: «هر که را دوست دارد حضرت یحیی و یحییم اندک زلت او را صدهزار مکافات کند و آن دیگران را به کوهها نگیرد. هر که را سر به صحرا دادند آن از بیگانگی است. این کلمه یادگار است از سلطان الفقرا عظیم الله قدره». سر به صحرا دادن: سر خود رها کردن.

۱۴/۲۳۳ به حضرت حق تضرع می‌کردم که مرا به اولیاء خود اختلاط ده و همصحبیت کن... آنچه از مقالات برمی‌آید شمس، تیریز را به این امید که صحبت یکی از اولیا را دریابد ترک کرده بود. «من به این طلب از شهر خود بیرون آمدم» (۶/۲۳۰) این طلب را شمس به صورت یک نیاز روحی توصیف می‌کند: «کسی می‌خواستم از جنس خود که او را قبله سازم و روی بدو آرم که از خود ملول شده بودم» و این البته برای مردم عادی قابل فهم نیست که چگونه انسان از خود ملول می‌شود؟ «تا توجه فهم کنی از این سخن که می‌گویم که از خود ملول شده بودم» (۱۶/۹۸) عمق این ملال را هیچ کس به خوبی خود او تصویر نمی‌تواند کرد: «آبی بودم، بر خود می‌جوشیدم و می‌پیچیدم و بو می‌گرفتم تا وجود مولانا بر من زد» (۱۷/۶۲) آن نیاز روحی را سرانجام، پس از سالها طلب، در وجود مولانا جست: «پای در دوستی تو نهادم دلیر و گستاخ...» (۲۱/۹۸).

۱۸/۲۳۳ اَلْمَوْزُ مَرْهُونَةٌ بِاَوْقَاتِهَا: کارها در گرو اوقات است. انجام هرکاری موکول است به فرارسیدن وقت آن.

۱۶/۲۳۲ لَا يُمَكِّنُهُ الْكَلَامُ: او نمی‌تواند حرف بزند.

۷/۲۳۵ لَنْ تَرَانِي اَز آنکه پیش تست و نمی‌بینی: (۱۷/۸۰)

۲۳/۲۳۵ طالب در جوش عیسی وار زود سخن گوید، مطلوب بعد چهل سال. مطلوب شانزده سال در روی دوست می‌نگرد که طالب بعد از پانزده سال او را اهل سخن یابد: عیسی در اول شیرخوارگی سخن گفت (۲۴/۹۱) و محمد (ص) بعد از چهل سال. اشاره به اینکه عیسی در بغل مادر لب به سخن گشود و گفت به پیغمبری مبعوث شده است. مطلوب اول اشاره است به پیغمبر اسلام و مطلوب دوم اشاره به خود شمس است و طالب، مولانا است و تصریح به اینکه آشنائی آنها با یکدیگر در حدود پانزده شانزده سال پیش صورت گرفته منتهی در طی این مدت دراز آمادگی لازم در مولانا نبوده است که شمس حجاب از چهره بردارد و خود را آن چنان که بود به او بنماید. (۱۷/۲۲۰) و (۱۱/۱۳۵) و (۱۴/۲۳۳).

۳/۲۳۶ گوید که غراره‌های زر بریزی بهای گوهر نتوان کردن. هم گوهر بهای خود کند: بهای گوهر هم به گوهر معین می‌شود نه به چیزی دیگر. غراره بمعنی جوال

است.

۹/۲۳۶ اَلْاَبْرَجُ اَرْبَاعٌ بِاللَّسِّ عِنَايَةٌ وَ لَطْفٌ: برای بزرگان که برمسند می‌نشستند چهار بالش از چهار سو گذاشته می‌شد تا به آنها تکیه زنند و راحت بنشینند.

۱۰/۲۳۶ قَفِي يَ اِنَا قَتِي تَمَّ الشَّرْوُ...: ایست ای ناقد من که شادی به کمال شد. مراد فرادست افتاد و راه به پایان رسید، و زمین به زیبایی چون بهشت گشت، عید باز آمد و کارها به سامان شد.

۱۴/۲۳۶ يَا مُقَلَّبَ الْقُلُوبِ: ای برگرداننده دلها.

۱۸/۲۳۶ تا ملحد بدانند که محابا نیست: اشاره است به همان قصه قزوینی که مادر خویش را کشت تا ملحد حساب کار خود را بکند و بدانند که شوخی در میان نیست. در جای دیگر از مقالات آمده است که ملحد این خبر را شنید و گفت ایوالله او از من ملحدتر است زیرا ما همه عالم را می‌کشیم و می‌چاپیم و خدمت مادر می‌آوریم و او مادر را کشت.

۱۰/۲۳۷ سنت پدر یک بار بود، همان یک بار، و بر آن هم پشیمان: اشاره است به توبه آدم که در قرآن آمده است: «فَتَلَقَى آدَمَ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ اِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ» (آیه ۳۷، سوره دوم). شمس در جای دیگر هم گفته است که «درویش یک بار باید که توبه کند و بر آن یک بار هم پشیمان». (۱۱/۱۱۳) در جائی از مقالات می‌خوانیم: «آنچه به خاطر آید که به جوانی کردی، یا با جوانان نشست، آن را در خاطر نگذرانند؛ زیرا که گناهها هست و معصیتها که آن بر آدمی عاریتی است» (مقالات، ص ۳۳۲).

۱۶/۲۳۷ تا در حال خشک بند کند: خشک بند کردن: بستن زخم و جراحت است (پانسما).

۲۰/۲۳۷ مولانا را سخنی هست مِنْ لَدُنِّي...: علم لَدُنْ یا لَدُنِّي علمی است که نه از راه تحصیل و درس و بحث بدست آمده باشد بلکه افاضه‌ای است از عالم غیب بر درون سالک که بی‌واسطه معلم و کتاب، دیده دل او را به حقایق بینا می‌سازد و این اصطلاح مأخوذ است از آنچه در قرآن مجید درباره خضر آمده است: و آتیناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علماً، «او را از نزد خود رحمت دادیم و از پیش خود علمش آموختیم» (آیه ۶۵، سوره هجد هم).

۲۳/۲۳۷ بعضی بندگان خدا فقالتند و بعضی قَوْلند، اِنَّا اِلَى اِمَامٍ فَقَالَ اَحْوَجُ مِنْكُمْ اِلَى اِمَامٍ قَوْلًا: این گفته را به چند کس از خلفا، از جمله عثمان، نسبت داده‌اند که چون او را به خلافت برداشتند رفت بر سر منبر و خواست خطبه بخواند، انبوهی جمعیت او را گرفت و نتوانست سخن بگوید و به این مختصر قناعت کرد که «ای مردم، ابوبکر و عمر

پیش از من برای چنین مجلسی گفتاری آماده می‌کردند ولی شما به پیشوائی که اهل کردار باشد نیازمندترید تا به آنکه اهل گفتار باشد. سخنرانیها را هم پس از این خواهید شنید.» این مطلب را مولانا در دفتر چهارم مثنوی آورده است زیر عنوان: «قصه آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فقال بفعل به از ناصح قوال بقول» فقال: پرکار، اهل کردار. قوال: پرگو، اهل سخنوری.

۱۸/۲۳۸ إلی یوم الوقت المعلوم: این عبارت در دو جا از قرآن آمده است: (آیه ۳۸، سوره بقره) و آیه ۸۱، سوره سبأ و هشتم) و معنی آن چنین است: «تا روزی که وقت معین فرارسد».

۱۱/۲۳۹ عروس را با داماد گفتی هست، اما چون وقت ایلاج باشد، گفت در ننگند: ایلاج: ادخال، مقاربت.

۲/۲۴۰ تنها ای حجاج بر سر تربت مولانا دعا کن بهاء الدین را...: شیخ حجاج از مریدان سلطان العلماء پدر مولانا بود که همراه او از خراسان به قونیه آمد و به مناسبت شغل جامه‌بافی حجاج سناج خوانده می‌شد. منظور از تربت مولانا تربت سلطان العلماء است که معمولاً او را مولانای بزرگ می‌نامیدند، و منظور از بهاء الدین باغلب احتمال سلطان ولد پسر مولانا جلال الدین است که دستخوش تزلزل و تلون بوده «ساعتی همچنین است و ساعتی همچنان، همچنین که من کف دست را می‌گردانم».

۱۸/۲۴۰ و شما چون به حلب آمدید در من هیچ تغیر دیدید در لوتنم؟: این هم جلوه‌ای است شگفت از قدرت روحی شمس، او مولانا را آنقدر دوست دارد که می‌گوید: «اگر بر پای تو بوسه دهم، ترسم که مژه من در خلد، پای ترا خسته کند» (۲۱/۴۱). مولانا را صاحب «قری و نوری و مهابتی» می‌داند (مقالات، ص ۸۱) و آشکارا می‌گوید که «من از شناخت او قاصرم مرا هر روز از حال و افعال او چیزی معلوم می‌شود که دی نبوده است. مولانا را بهترک ازین دریابید» (۸/۴۴) با اینهمه شدت علاقه، قدرت روحی عجیبی از خود نشان می‌دهد. اگر باید از مولانا جدا شد جدا می‌شود و خم به ابرو نمی‌آورد و یکسره بی‌اعتنا یا باصطلاح امروزی بی‌تفاوت می‌نماید. «نه از فراق مولانا مرارنج، نه از وصال او مرا خوشی! خوشی من از نهاد من، رنج من هم از نهاد من!» و چنین است که همه را عاجز می‌کند و خود نیز انصاف می‌دهد که الحق «با من مشکل باشد زیستن» (۳/۲۳۱) زیرا که «کس هیچ طاقت حال من ندارد» (۶/۲۳۷).

۲۲/۲۴۰ این خمی بود از شراب ربانی: این قطعه تأکید دیگری است بر این معنی که آمدن شمس به قونیه و خود را ظاهر کردن در میان مردم برای خاطر مولانا بوده است. او که همه عمر در یک حالت اختفای روحی بسر برده و حقیقت خود را زیر کسوت بازرگان و

معلم قرآن و کارگر ساده پنهان کرده بود سرانجام در قونیه برای خاطر مولانا از محاق بدر آمد. مردی که در میان مردم می‌زیست اما از اختلاط و سر به سر گذاشتن با آنان سخت می‌پرهیزید اینک خود را درگیر بگو مگوها و جار و جنجالهای مریدانی می‌دید که پادگار سلطان العلماء را چون حلقه در میان گرفته بودند و با بوالفضولها و دلسوزهای احمقانه خاطر او را بشوئیده می‌داشتند. این است که وی در هر فرصت خشم خود را از این درگیری ناخواسته آشکار می‌کند: «این قوم ما را کجا دیدندی و با ماشان چه بودی اگر به واسطه مولانا نبود» (۱۵/۸۶) و یا «اگر جهت مولانا نبودی من از حلب نخواستم باز گردیدن» (۷/۷۷) و یا فاشتر و بی‌تعارفتر از همه: «شما دوست من نیستید که شما از کجا و دوستی من از کجا؟ الا از برکات مولانا است هر که از من کلمه‌ای می‌شنود. هرگز یا چندین گاه از من کسی چیزی می‌شنود؟ با کسی چیزی می‌گفتم؟» (۲۳/۲۱۷) و پیداست که این سخنان فاصله وسیعی را که در میان او و مریدان مولانا بود هرچه عمیق‌تر و هولناک‌تر می‌ساخت و آتش کین و حسد را دامن می‌زد.

۱/۲۴۱ اگر چیزی آرند نواله خرقة رد نکتیم. سنت ما این است: نواله: لقمه‌ای که در پاره نانی پیچیده باشد. ← (۴/۲۱۹): «مرا از روی دنیاوی از کس طمع نباشد. الا از روی متابعت که بیفامبر صلوات الله علیه هدیه قبول کرد».

۱۱/۲۴۱ او را مستی خوشمست...: آب سیاه: آب بزرگ که از کثرت عمق سیاه رنگ می‌نماید. نظاره: تماشا. مولانا در عالم مستی خود خوش است و کاری به کار دیگران ندارد. اگر کسی در آب سیاه یا در آتش بیفتد او دست در زیر زنج نهاده همچنان تماشا می‌کند. من هم مانند مولانا تماشا می‌کنم اما تماشا مرا مانع نمی‌شود از اینکه اگر بینم کسی می‌افتد دمش را بگیرم که «ای برادر در میفت! بیرون آی با ما، تو نیز نظاره می‌کن!» شمس در اینجا به وظیفه سنگین اولیای حق اشاره می‌کند که در عین استغراق هشیاراند و «از کار عالم با خبر» و برای رفع هر گونه ابهام بلافاصله می‌افزاید که «آن دم گرفتن و بیرون کشیدن، این گفتن است».

به نظر ما تفاوت این دو نوع برخورد را در زندگی مولانا می‌توان آشکار دید. دیوان شمس مولانا آینه‌ای است که نمایانگر حالت استغراق اوست. بیشتر غزلها همان انعکاس شور و شغب مستانه کسی است که «او را مستی خوش است» و اعتنائی به کار عالم ندارد. اما مثنوی نمایانگر برخوردی دیگر - و شاید بهتر باشد بگوییم: دورانی دیگر - در زندگی مولانا است، «آری از میان آن استغراق هشیاری هست که با آن هشیاری از کار عالم با خبر باشد» (۱۶/۲۳۹). مثنوی حاصل این هشیاری است که از میان استغراق برخاسته است. مولانا در سراسر مثنوی چون ناصحی مشفق همواره تکرار می‌کند که «ای برادر در

میفت، بیرون آیی با ما، تو نیز نظاره می کن!».

۲۵/۲۴۱ من بر مولانا آمدم شرط این بود اول که من نمی آیم به شیخی... در اینجا پرده از رازی برمی دارد که در میان او و مولانا بوده است. مطلب برمی گردد به ملاقاتی که در همان اواخر جمادی الثانی سال ۶۴۲ بر در خان برنج فروشان با مولانا داشت و در پی آن مولانا از او خواست که در قونیه بماند. معلوم می شود که شمس پیش از قبول خواست مولانا وضع خود را کاملاً روشن کرده است. او حاضر نیست شیخی بکند، از آن مرحله هم که دیگری را به شیخی بپذیرد و تن به مریدی او بدهد گذشته است: «من نمی آیم به شیخی... و نیز آن نیستم که مریدی کنم، آن نمانده است مرا». او مولانا را می خواهد متوجه این معنی سازد که «راه ورای پیری و مریدی است» (۲۴/۲۴۲). او کسی است که وجود خود را کیمیا می داند (۱۷/۶۵) و فاش می گوید: «این مولانا مهتاب است، به آفتاب وجود من دیده در نرسد الا به ماه در رسد... دیده طاقت آفتاب ندارد، و آن ماه به آفتاب نرسد الا مگر آفتاب به ماه برسد» (۲/۴۸) اینک او آفتاب است که آمده است تا پرتو بر ماه افکند و چندان بماند که از ماه آفتابی دیگر سازد. او را کاری با عوام نیست، نیامده است مرید بگیرد، می خواهد شیخ بگیرد. انگشت بر رگ مولانا نهاده است؛ بزرگمردی از آن کسان که «رهنمای عالم اند به حق» (۲۳/۳۲).

۱۱/۲۴۲ مولانا را می بینی چون آن منی و فرعونی هست... مقصود منی و فرعونی حاصل از علم فقه است به قرینه مطالبی که بلافاصله درباره آن علم گفته است.

۱۳/۲۴۲ اگر این مردک نگفتی زن را که تو مادر و خواهر منی... اشاره است به بحث فقهیظهار، وظهار آن است که کسی به زن خودش گوید: تو چون مادر منی یا تو چون خواهر منی یا تو بر من چنانی که پشت مادرم یا پشت خواهرم. با گفتن این سخن در جاهلیت زن به مرد حرام ابدی می شد ولی اسلام آن حکم را ملغی ساخت و برایظهار كفاره مقرر داشت که عبارت است از آزاد کردن یک بنده یا دو ماه روزه داری یا اطعام شصت مسکین. شمس علوم ظاهری را مایه نخوت و فرعونی می داند و حال آنکه این علوم بیشتر فاقد اصالتند. مثلاً بسیاری از مسائل فقهی برای مقابله با کجرویهای جاهلان مطرح گردیده اند. هیچ آدم عاقل و فرهیخته در مقامظهار بر نمی آید تا بحث از حکم آن لازم شود. پیشتر هم از قول یکی از فقها آورده بود که گفت: عمر خود را در بحث از ایلاء وظهار صرف کردیم و این اشتغالات فرصتی نگذاشت تا به خود بیردازیم و در معارف قرآنی تدبیر کنیم (۱۴/۱۵۳).

رواج انحصاری بازار فقه و اقبال اهل علم به فروع احکام دست کم از عهد حکیم ترمذی (در مسائل مکتونه) و غزالی (در احیاء العلوم) مورد اعتراض اهل تحقیق بوده

است.

۱۸/۲۴۲ این ذوفنون عالم که در فقه و اصول و فروع متبحر است: منظور مولانا است چنانکه در جای دیگر هم گفته است: «مولانا، این ساعت در ربع مسکون مثل او نباشد در همه فنون...» (۱۹/۲۱۸). شاید مولانا به این گفته شمس نظر دارد که می فرماید: ز دانشها بشویم دل، ز خود خود را کنم غافل

که پیش دلبر مقبل، نشاید ذوفنون رفتن
۲۱/۲۴۲ و او را برائتی حاصل شده است از آن علما که آن روسک را شده است، پوستین درپوشد و بر طله بر سر نهد، کبریت می فروشد مدتی، تا سیلی می خورد، تا پاره ای آن انانیت کم شود: می گوید این علما هیچ ربطی به راه خدا و راه انبیا ندارد، نه تنها کمکی در این راه نمی کند بلکه حجاب و مانع وصول به مقصود است. پس کسی چون مولانا که می خواهد به راه خدا درآید اول باید از این علما بیزاری نماید و مانند یک نومسلمان انگشت شهادت برآورد و کلمه توحید بر زبان راند و همچون یک روس خود را از این علما تهی گرداند، مثل روس پوستین بیوشد و بر طله بر سر نهد و کبریت فروشی پیشه کند و آنقدر سیلی خورد که باد خودبینی و انانیت او فرو نشیند.

روسها در آن روزگار مردمانی نافرهیخته و برآنی بودند که از علم و معرفت بهره ای نداشتند. به جای لباس پوستینی در بر می کردند و بر طله (کلاه دراز ترکمنی) بر سر می نهادند و به مشاغل پست چون کبریت فروشی که محتاج سرمایه و تشکیلات نبود می پرداختند.

این خشت مرا بگو، این گوهر مرا بگو». اگر کسی می‌خواست با او مصافحه کند می‌گفت: «دست در این خشت من بمال اول!». برکت وقتی بر او نازل شده بود که سر بر خشت داشت و از این روی خشت را متبرک می‌دانست. لطف روایات شمس در همین تصرفی است که در قصه‌ها می‌کند. اصل قصه، اگر نه در درون کتابها، در سینه‌های مردم روزگار بوده است و این نقش پرداز خیال شمس است که آنها را نوسازی می‌کند و در جهت منظور خود به کار می‌گیرد. در همان قصه مرد راستگو ملاحظه کنید که چه تصویری ارائه می‌دهد. مردی که سقراط وار بر سر اعتقاد و منش خود استوار ایستاده است. اجماع مردم او را محکوم شناخته است. وجود او را در شهر، به اصطلاح امروز، با نظم عمومی منافی دانسته‌اند. او خم به ابرو نمی‌آورد و از راه خود بر نمی‌گردد اما در برابر حکم ظالمانه و خشونت‌آمیز اکثریت به هیچگونه واکنش خشونت‌آمیز رضا نمی‌دهد. نه واکنش خشونت‌آمیز در برابر اکثریت و نه همراهی و هماوایی با اکثریت گمراه، هیچکدام را جایز نمی‌داند. «ایشان نیکو می‌کنند تو بد مکن!». و این همان مشکل و بن‌بست است که امروز هم دست به گریبان دموکراسی است. اشتباه نشود، نمی‌گویم که در مقالات بحث از دموکراسی هست، می‌گویم مشکل و بن‌بست در محدوده کوچک قصه شمس — برای کسی که عقیده و رای خود را محترم می‌شمارد و در عین حال از توسل به زور و خشونت در برابر رای اکثریت احتراز می‌ورزد — همان است که در محدوده جهانی دموکراسی وجود دارد.

۳. در حکایات مقالات از شیخ احمد غزالی (صفحه ۱۷۰) عبارتی هست به این مضمون: «مجره آتش نهاده، کباب می‌کند، شفتالویی از این می‌ستانند و شفتالویی از آن.» من گفتم که شفتالو در این عبارت کنایه از بوسه است و شاهد از سعدی آورده‌ام که می‌گوید:

چندان کرمت نیست که خشنود کنی درویش از آن باغ به شفتالودی
 آقای مجاهد اظهار تردید کرده‌اند که کلمه شفتالود در این بیت کنایه از بوسه باشد و اشاره کرده‌اند به کتابی به نام «حکایات لطیف» طبع هند که آنجا آمده است: «شفتالو در اصطلاح مغولان بوسه باشد». آقای مجاهد سؤال می‌کنند که آیا در متون فارسی قبل از مغول کلمه شفتالو آمده یا نه؟ و این لغت مغولی است یا فارسی؟ و می‌فرمایند: «نگارنده در هیچ فرهنگ لغت فارسی هم ملاحظه نکرد که شفتالو کنایه از بوسه معنی شده باشد.»

ظاهراً آن مطلب نادرست «حکایات لطیف» که شفتالو را اصطلاح مغولی قلمداد کرده است موجب ایتمه تردید آقای مجاهد گردیده و گرنه مطلب ساده به نظر می‌رسد. شفتالو همان شفتالود است و موارد استعمال آن در آثار نویسندگان و شاعران پیش از مغول، چون نظامی و ابوالعباس و تاریخ قم و محاسن اصفهان — و نیز شواهد مکرر برای کنایه بودن

شفتالو از بوسه در شعر سعدی و دیگران — در لغتنامه دهخدا آمده و به نقل همین لغتنامه در فرهنگهای برهان و ناظم الاطبا و غیاث اللغات و آندراج و انجمن آرا هم به این مطلب تصریح شده است. اسدی طوسی در ذیل کلمه «شفترنگ» گوید: «چیزی رستی است از درخت، همچون شفتالو باشد و بیشتر سرخ و سپید بود...» (لغت فرس، چاپ خوارزمی، صفحه ۱۶۴) و محمد بن هندوشاه نخجوانی در صحاح الفرس (بنگاه ترجمه و نشر کتاب، صفحه ۱۹۸) آورده است: «شفترنگ میوه باشد مانند شفتالوی تر». و از این فرهنگها یکی پیش از مغول است و دیگری پس از آن: و مرحوم فروزانفر در تعلیقات دیوان کبیر نیز شفتالو را مجازاً بمعنی بوسه دانسته و این بیت را از مولانا بعنوان شاهد یاد کرده است:

به سیستان رسد سببش رهد از سنگ و آسبش

نیند اندر آن گلشن بجز آسیب شفتالو.
 در هر حال از فاضل محترم آقای مجاهد برای عنایتی که داشته‌اند سپاسگزاری می‌نمایم و استفاده از بقیه یادداشتهای ایشان را به چاپ دوم مقالات (اگر خدا بخواهد) موکول می‌دارم.

اصول: اصطلاحی است که در میان قدما به علم کلام اطلاق می‌شد و در میان متأخران به «اصول فقه» یعنی رشته خاصی که از مقدمات و ضوابط لازم برای استنباط احکام شرعی بحث می‌کند اطلاق می‌شود ۱۵۹

اصحاب حال: اهل حال، در اصطلاح تصوف در برابر اصحاب (اهل) قال ۲۹

اضعاف: چند برابر ۸۶

افسوس کردن: مسخره کردن ۲۲۹

افگار: آزرده و نژند ۳۸

اقتضار کردن: بسنده کردن ۲۲۹

الآ: حرف استثنا است اما در مواردی بمعنی «ممکن نیست» و «نمی‌شود» بکار می‌رود ۱۸۹

العاج: پافشاری و تأکید درخواستن چیزی ۱۰۴

الف: انس و الفت ۶۰

امرد: جوان ساده روی، بی‌ریش ۲۷

اتی: نا نویسنده، کسی که خواندن و نوشتن نمی‌داند ۱۵۷

انگشت‌نما: مشهور، مشاّر بالینان ۱۵۷

انداختن: زمین زدن و مغلوب کردن حریف در کشتی ۶۲

انگشت انگشت کردن: ریز ریز کردن ۱۷۱

انگشتک زدن: بشکن زدن ۵۱

انموذج: نمونه، مثال ۲۱۳

انوثت: در برابر ذکوریت و رجولیت، زن بودن، زنانگی ۱۸۴

انبساط: گشاد دل، حالت بسط در برابر حالت قبض ۴۳

اوشان: صورتی دیگر از ایشان ۵۸

ایلاء: سوگند شوهر است به خدا که با زن خود نزدیکی نخواهد کرد. در این صورت شوهر تا چهارماه مهلت دارد و در رأس مدت باید کناره بدهد و با زن خود نزدیکی کند وگرنه اجبار به طلاق می‌شود ۱۵۳

ایلاج: فرو کردن، ادخال ۲۳۹

ب

باشیدن: منزل کردن، بودن ۶۱

باع: فاصله بین انگشتان دست راست تا سر انگشتان دست چپ در حالتی که دستها کاملاً باز و از دو طرف کشیده باشد ۵۵

بانگ نماز: اذان ۱۳۸

بخات: اهل بحث ۱۹۹

بعل کردن: حلال کردن، در گذشتن از تقصیر کسی، ذمه کسی را بری کردن ۸۴

بدردار: متحمل و باگذشت ۱۵۲

برآمد کار: پیشرفت کار، بالا گرفتن کار ۷۴

برآوردن: پروردن ۱۷۳

برآوردن: (کسی را از دیگری برآوردن) جدا کردن ۱۵۳

بر بسته: قلابی، عارضی و الحاقی ۵۸

برتابرت: (برداورد)، دور باش زدن

جانداران به هنگام حرکت موبک پادشاهی ۱۷۱

بر تافتن: تحمل کردن ۵۰

بر خود گرفتن: تحمل کردن، به اندرون ریختن و ظاهر نکردن ۴۹

بر سری: اضافه، افزونتر ۱۴۰

برطله: کلاه دراز مخروطی شکلی که ترکمانان بر سر می‌گذاشتند ۹۷

برگفتن: (چیزی) آواز خواندن ۵۱

برنج بدانه: ظاهراً برنج مرغوب کشیده است ۱۷۸

برودت: سردی، بی میلی ۱۶۱

بشیر: بشارت دهنده، مبشر ۶۱

بطر: کبر و غرور، شادی و تععم، سرمستی حاصل از رفاه و تععم ۵۲

بطل: پهلوان، یل ۱۴۰

بغا: زناکار، روسپی، مخنث ۱۰۷

بغوسی: نوعی قماش بوده مانند چادر بغدادی و اطلس استنبولی ۱۷۹

بگم: جمع اَبگم بمعنی لال ۱۵۳

به دست بودن: موجود بودن و در اختیار قرار داشتن ۸۸

بگه تر: کمی دیرتر ۱۳۶

بگلو: کلمات نامفهوم که از دهان آدم مست بیرون می‌آید ۲۲۶

بگله: جمع ابله ۶۳

بنیان: بنیاد، بنا ۷۲

بواب: دربان ۱۵۸

بوش: امر و نهی و تبختر و بزرگی فروشی ۱۰۱

بوی بردن: حدس زدن و دریافتن ۱۷۴

بیابانی: برآنی، کسی که از آداب شهرنشینان چیزی نمی‌داند ۱۵۰

بیات: شب مانده، کهنه و نامرغوب ۲۰۰

بی اندازه: ناسنجیده ۱۴۲

بی سران: چیزی که ابتدا ندارد، «بی سران و بی پایان» آنچه اول و آخرش معلوم نیست ۱۶۶

بیغوله: ویرانه، گوشه‌ای دور افتاده و نابسامان ۱۰۴

بیمناک: ترس انگیز، مخوف ۱۵۸

بیهوده رو: کسی که لگام رفتار خود را در دست ندارد و به فرمان عقل راه نمی‌رود ۱۲۲

پ

پازهر (پادزهر): ضد سم است که برای تسکین دردها از آن استفاده می‌شود و بنا بر ضبط فرهنگ معین دو نوع حیوانی و معدنی دارد ۱۴۱

پایان: باین ۱۴۹

پخستگی: پزیردگی و گرفتگی ۴۶

پربودن (از کسی): کینه او را در دل داشتن و در صدد انتقام جوئی بودن ۵۰

پرده دار: حاجب و دربان ۱۴۱

پرسر: مغرور، پرمدها ۴۵

پره (بیابان): دامنه آن ۱۰۲

پروا: فرصت و فراغت، توجه و دل مشغولی به چیزی ۶۱

پروا: ملاحظه، ترس ۱۵۲

پروا: حال و حوصله ۱۳۰
 پژوهشیدن: برشیدن، آشفته کردن ۱۱۲
 پس روی: پیروی، تبعیت ۱۸۶
 پشتوار: باری که بر پشت حمل می‌شود، کوله‌بار ۱۸۹
 پگاه: صبح زود، اول بامداد ۴۳
 پندام: ورم و گرفتگی و بند آمدن روده و لوله و امثال آن ۸۸
 پوستین‌کنند: لخت کردن، کنایه از عاجز کردن کسی در بحث و مناظره ۸۲
 پول: بُل ۵۲
 پول: واحد کوچک وجه نقد ۴۴
 پیشین: پیشتر، جلوتر ۳۷
 پیوندی: وصلت ۷۰

ت

تا: تارمو، رشته ریسمان ۹۵
 تا: ورق، طاقه ۵۳
 تاب‌دان: تاب‌دان: روزن یا پنجره که برای ورود روشنایی و هوا و آفتاب در بالای خانه تعبیه می‌کردند ۱۶۰
 تاریک اندیش: تاریک رای، گمراه ۵۸
 تازگی: طراوت و خرمی ۴۶
 تاسه: اضطراب و دل‌نگرانی، اندوه و ملال ۱۶۱
 تافتن (دامن): دامن کسی را چسبیدن ۱۰۲
 تافتن: آزرده شدن
 تاق و ترنب (طاق و طرم): سر و صدا ۱۴۱

تالی: تلاوت کننده، خواننده قرآن ۲۰۳
 تاو: تاب ۲۳۲
 تاوان: غرامت، جریمه ۲۸
 تأویل: تفسیر سخن بر خلاف معنی ظاهر آن ۵۰
 تبع: فرع، تابع، اثر و نتیجه ۴۴
 تبع داشتن: تابع کردن، ضمیمه کردن ۷۸
 تجافی: قرار ناگرفتن، درگذشتن، بی‌اعتنائی، دل‌نبستن ۱۰۰
 تحریض: برانگیختن و تشویق کردن ۷۰
 تخت: منبر ۸۲
 تخته بستن: حصار کشیدن، مانع شدن، بستن راه ۳۶
 تراتا تراق: صدای شکستن و شکافته شدن چیزی
 تریاق: سنگی است که در کوهها یافت می‌شود و بعنوان پادزهر مورد استفاده قرار می‌گیرد ۱۳۲
 ترید کردن: تلیت کردن، خرد کردن نان در آب گوشت یا دوغ و امثال آن ۱۷۴
 تسخر: تسخر و ریشخند ۱۴۳
 تُش: لفظ ترکی است بمعنی فرود آن ۱۷۶
 تشبیه: در برابر تنزیه. خدا را به آدمیزاد مانند کردن و چون او دارای اعضا و جوارح انگاشتن ۸۲
 تشنیع: زشت گفتن و زبان درازی کردن ۱۱۹
 تشویق: درهم شدن و آشفتن ۳۰
 تشویش دادن: بشویده کردن، آرامش را برهم زدن ۱۵۲

تطوعات: اطاعات، مستحبات ۴۸
 تفرقه کردن: خرج کردن، تقسیم و سرشکن کردن ۴۳
 تمنی بردن: آرزو کردن ۱۳۴
 تنزیه: (در برابر تشبیه) منزّه دانستن خداوند از جسم و صفات آن ۸۲
 تُنک: نازک و کم‌مایه ۱۵۱
 تن زدن: خاموش ماندن، خود را به کنار کشیدن و از مداخله امتناع کردن ۱۷۴
 تنگ در رسید: بسیار نزدیک شد ۱۰۴
 توابع: پیروان ۲۱۰
 توزدن: رانده شدن به درون ۱۱۹
 توسعت رفتن: فراخی و گشایش در رزق حاصل شدن ۴۳
 تهجد: شب زنده‌داری برای عبادت ۱۵۶
 تیمار: غمخواری و مواظبت و پرستاری کردن ۲۸
 تونی: تون تاب یا کسی که در تون (گلخن) حمام زندگی می‌کند ۱۷۱

ث

ثقیل: گرانجان، کسی که مصاحبت با وی دلپذیر نباشد ۱۷۶

ج

جامگی: ماهانه، مستمری، وظیفه ۳۶
 جبری: (در برابر قدری) کسی که اعتقاد به جبر دارد و انسان را در اعمال و حرکات خود صاحب اختیار و آزاد نمی‌داند ۳۸

جبه: جامه بلند، خرقه ۱۸۱
 جد نمودن: اصرار کردن ۱۲۷
 جو: حرکت کسره در آخر کلمه، حرف جرّ یعنی حرفی که بر سر اسم می‌آید و آن را مجرور می‌سازد مانند فی که اگر مثلاً بر سر بیت بیاید باید آخر آن را مکسور خوانند: فی البیت ۷۰
 جرح: خستگی، زخم ۱۰۲
 جفا: تند و ناسازگاری ۹۸
 جفا گفتن: درشتی کردن و بدگفتن ۱۷۱
 جلا: روشنی و صافی ۱۲۲
 جو: واحد کوچک وزن که باندازه یک جو بود و نیز واحد کوچک پول ۱۰۳
 جهاز: ساز و برگ زندگی که همراه عروس به خانه داماد می‌فرستند (جهیزیه) ۷۱
 جیب: گریبان و نیز کیسه‌ای که در گریبان یا دامن لباس تعبیه می‌کنند ۲۰۱

چ

چاره بر: چاره‌گر در برابر بیچاره ۱۰۸
 چاشتگاه: وقت خوردن چاشت، و چاشت خوراکی است که تقریباً پس از بالا آمدن آفتاب و گذشتن یک چهارم روز می‌خورند ۱۴۲
 چاشتگاه فراخ: یعنی وقتی که آفتاب کاملاً بالا آمده و نزدیک ظهر است ۱۴۳
 چاشنی: مزه و طعم و لذت غذا ۱۷۲
 چربو: چربی ۱۸۲

چله: یک دورهٔ چهل روزه که مرید زیر نظر شیخ در گوشه‌ای خلوت می‌نشیند و به تکرار ذکر مطابق تعلیم شیخ مداومت می‌ورزد ۷

چله‌دار: کسی که چله نشسته است ۷۹

چنبره: چنبر، دایره، محدوده ۲۸

چوبک: چوب کوتاهی که شبها برای بیدار باش با سبانه‌ها بر تخته می‌نواختند ۲۳

چهار بالش: چهار عدد بالش که بمنظور کمال راحتی از چهار سو بر روی تخت قرار می‌دادند ۲۳۶

ح

حادث: (در برابر قدیم) آن که نبود و بعد پدید آمد ۲۷

حاشا و کلاً: هر دو کلمه برای افادهٔ معنی انکار است. یعنی چنین نیست و نمی‌تواند چنین باشد ۲۸

حدّث: چیزی نوظهور و تازه پیدا شده، نوجوان

حدّث: پلیدی و فضولات که از آدمیزاد جدا گردد ۱۷۳

حدث کردن: گناه و ناشایست مرتکب شدن ۱۶۲

حرونی: توسنی کردن، سرکشی ۵۷

حُسنیات: جمع حُسنی بمعنی کار نیک و پسندیده ۸۴

حصن: دژ ۱۱۸

حصن: سنگریزه ۱۴۴

حضرت: پیشگاه، حضور ۳۱

حقه: جعبه، قوطی ۳۳

حُله: پیراهن ۸۲

حَیْف: ظلم ۷۹

حیلت: چاره و تدبیر ۶۱

خ

خارخار: خلجان خاطر، خیالی که در دل آدمی راه پیدا می‌کند و مایهٔ تشویش او می‌گردد ۱۱۱

خاصه: بویزه، چه رسد؟ کجا رسد؟ ۳۰

خاصگیان: کسانی که از نزدیکان مخصوص پادشاهند. خاصگی، کنیز محبوب سلطان را گویند ۵۳

خاطر: ذهن، آنچه به خیال آدمی می‌گذرد ۹۶

خاکباشی: فروتنی و خود را با خاک یکسان گرفتن ۵۲

خالی شدن: بیرون رفتن، جای پرداختن ۱۲۰

خام: قماش که با پنبه بافته شده ۱۷۹

خایه: بیضه، تخم مرغ ۳۲

خاییدن: جویدن ۱۰۹

خذلان: خواری و فروماندگی ۱۴۳

خراباب: محلهٔ بدنام شهر که زنان ساقط در آنجا زندگی می‌کردند ۶۶

خراباتیان: آنانکه در خراباب می‌زیستند ۲۰۶

خریندگی: شغل کسی که الاغ به کرایه می‌دهد، نگاهبانی خر ۷۱

خشخاش کردن: خرد کردن ۳۷

خشک بند (کردن): بستن زخم ۲۲۷

خضم: طرف منازعه ۵۰

خط دادن: التزام سپردن ۱۳۶

خطر: ارزش و اهمیت ۲۷

خطوه: قدم ۳۱

خردگی: خردسالی، کودکی ۳۲

خلاف: ناسازگاری، اختلاف ۹۰

خلاف: علمی که در آن از اختلافات راجع به احکام در مکاتب فقهی اسلام بحث می‌شود ۱۵۹

خَلّت: دوستی ۵۴

خلل: تباهی، خراب، اشکال ۴۱

خلیفه: جانشین، نایب معلم ۱۳۸

خَمّار: شراب فروش ۱۹۴

خنب: خم ۲۴۰

خواجه پسر: آقا زاده ۲۲۸

خواستاری: خواستگاری ۱۱۱

خوانسالار: رئیس و مسئول کار سفره و آشپزخانه ۱۷۳

خوکخانه: مزبله، جای ناپاک ۱۶۱

خوگرفتن: قبول عادت ۱۴۶

خَمّه: کلمهٔ تشبیه است که گاهی بمعنی تحسین و گاهی بمعنی انکار و اعتراض استعمال می‌شود مانند کلمهٔ بَه در تداول امروزی ۳۱

خیارزار: خربزه‌زار ۱۲۷

خیال اندیش: وسوسه‌گر ۱۱۰

داعی: دعاگو، نویسنده و یا گوینده از خود به این عنوان یاد می‌کند ۳۱

دانستن: بلد بودن، شناسائی داشتن ۳۱

دانستن: اعتقاد کردن، باور داشتن ۸۳

دانشمند: فقیه ۱۵۳

دامن کشیدن: دست به دست کردن، ظفره زدن ۱۲۱

دانگ: یک ششم دینار ۱۰۳

دخل کردن: خرده گرفتن، اشکال کردن ۸۲

دده: جانور وحشی ۴۰

درزی: خیاط ۱۸۲

در سر آمدن: سکندری خوردن، به سر در آمدن ۴۵

در سر آمدن: به سر در آمدن، زمین خوردن، سکندری خوردن ۴۵

درکات: جمع درکه بمعنی طبقات پائین دوزخ ۱۶۳

درهم پیوستن: بهم پیوستن، جا انداختن دست و پای شکسته ۱۲۱

دست: دسته، چند عدد از یک چیز که روی هم نهاده باشند ۸۸

دستار: پارچه‌ای که بدور سر بیچند ۱۳۹

دستان: حیل و فریب ۶۰

دستوری: اجازه و اشارت، امر و فرمان ۵۰

دشمنادگی: (دشمنایگی) خصومت، دشمنی ۱۵۳

دنگ: منگ، بی‌حس، گنج ۳۰

دوغ: آب آمیخته با آهک. در دوغ

افتادن: کنایه از گرفتار شدن و گیر کردن
 درین بست ۸۴
 دورویی: شعبده بازی و چشم بندی ۱۵۹
 دوگانه: نماز دورکتی ۱۳۲
 دیت: (دیده) خونها، جریمه ۲۸
 دیو: شیطان ۳۰
 ذ
 ذمی: اهل ذمه یعنی مسیحی، یهودی یا
 زردشتی که در برابر پرداخت جزیه در
 حمایت حکومت اسلامی قرار می گرفتند
 ۱۶۲
 ر
 رسوا: بی پرده، برهنه ۱۷۱
 رقوم: اعداد، محاسبات، نشانه ها ۱۵۶
 رگزن: فساد، کسی که کارش خون گرفتن
 به فصد و حجامت بود ۱۰۰
 رنج: بیماری ۵۹
 رنجور: بیمار ۶۶
 رو: جهت (مرا از روی دنیاوی از کس
 طمع نباشد) ۲۱۹
 رواق: ایوانی در قسمت فوقانی خانه
 ۱۵۹
 روزگار بردن: تزییع وقت، عمر گذراندن
 ۱۷۲
 رومی: یونانی ۲۰۳
 رهابین: راهبان، علمای نصاری ۲۰۴
 رُهبانیت: آئین راهبان، ترک دنیا ۲۱۴
 ریشانیل: ریشو، دراز ریش ۴۰

سبوح: نام خدا است بمعنی پاک و با
 جلالت ۵۴
 سبق: پیشی و تقدم ۳۹
 ستیزه: لجاج و عناد ۱۲۵
 ستیزه شدن: عصبانی شدن، بی حوصله
 شدن ۱۴۸
 سخره: ساحران ۲۰۴
 سحوری: آهنگی که بوسیله بوق یا نای
 برای بیدار کردن روزه داران هنگام سحر
 می زدند ۵۱
 سدره المنتهی: درخت کناری است در
 آسمان هفتم به جانب راست عرش که
 منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم
 خلق از ملائکه و غیر ایشان است (منتهی
 الارب) ۲۰۹
 سر افزون: کار جنبی و تقنی و غیر
 ضروری، کار اضافی ۳۷
 سر به صحرا دادن: سر خود رها کردن
 ۲۲۳
 سر پز: کله پز ۱۷۴
 سر دستی: اندک مایه، ناقص و بی ارزش
 ۱۶۲
 سر فرو کشیدن: سرزدیدن و پنهان شدن
 ۳۷
 سر تیز: باحرارت، دلیر و قاطع ۱۶۸
 سست پای: ناستوار و متزلزل ۱۴۶
 سفره: عامل، نماینده، شریک بازرگان در
 مضاربه ۴۷
 سفره کشیدن: سفره انداختن جهت طعام
 ۱۲۷

سقایه: طهارتخانه، آبریزگاه، مستراح
 ۷۱
 سکلیدن: گسلیدن، گستن ۱۹۱
 سلحشوری: سلحشوری، جنگاوری
 ۱۴۹
 سلاحداران: افراد مسلح که محافظت شاه
 را بر عهده داشتند ۳۴
 شلاله: نسل، تبار ۱۵۷
 شکر: شکر ۱۰۹
 سینه: چرت و پینکی ۵۵
 سهل الله: خداوند آسان گرداند. خدا قوت
 ۱۹۸
 سیه شلوار: مرد ایلپاتی ۱۶۵
 ش
 شاخ شاخ: چند شاخه، چند شعبه ۱۱۷
 شاهد: محبوب، زیباروی ۱۸۶
 شاهد: گواه ۱۸۶
 شبنم: وجب، بدست ۵۵
 شرب کردن: شراب خوردن ۲۲۸
 شفتالو: کنایه از بوسه است ۱۷۰
 شفق: سرخی آسمان پس از غروب
 آفتاب ۶۸
 شکال: کوتاه شده کلمه اشکال است ۵۹
 شکرینه: (شکرانه) حلوا شکر ۱۷۳
 شکم پیش آوردن: کنایه از فخر فروشی و
 از خود راضی بودن است ۱۶۲
 شکم وار: باندازه یک شکم غذا ۱۰۳
 شکنجیدن: اذیت کردن ۱۳۶
 شکوهیدن: ترسیدن ۱۳۲

شمرده: دست چین، گزین ۶۶
شینی‌الله: شنی بمعنی چیز است و شینی‌الله
شمار گدایان بود که چیزی در راه خدا
می‌خواستند ۴۳

ص

صادق الوعد: کسی که به وعده خود وفا
می‌کند ۲۰۹
صحفی: اهل کتاب و مطالعه. اصطلاحاً
کسی را گویند که تصوف را نه از راه
عمل، بلکه از روی کتابها فرا گرفته باشد
۱۶۳

صحن: حیاط، ساحه خانه ۱۴۰
صداع: دردسر، مزاحمت ۱۲۴
صدر: بزرگ، آدم محترم ۱۳۵، ۴۳
صدقه‌سیر: صدقه‌ای که دور از چشم مردم
داده شود ۹۷
صراحی: تنگ بلور یا شیشه که معمولاً
گلوگاهی تنگ و دراز داشت و شراب از
آن در پیاله می‌ریختند ۱۴۳
صعب: سخت ۲۰۴

صف نعال: کفشکن مجلس، رده پائین،
آنکه در قسمت پائین مجلس می‌نشیند
۱۹۵

صفه: ایوان مسقف، نشستگاهی بلندتر از
کف زمین مانند نیمکت که در کنار دیوار
تعبیه می‌کردند ۸۸

صنعت: هنر و تردستی ۶۹
صلا: آواز دادن برای اطعام، اعلام
آمادگی برای پذیرائی میهمان ۱۳۴

صَلْب: پُشت، استخوانهای پشت از دوش
تأبُن سرین ۸۶
صَمِّمٌ: جمع اصَمِّمٌ بمعنی کر، ناشنوا ۱۵۳

ض

ضَجْر: دلتنگی ۱۶۲
ضرب: (جامد ضرب کردن) پاره کردن،
گریبان دریدن ۹۶
ضمایر گفتن: از دلها و نیت مردم خبر
دادن ۲۰۴

ط

طاب: تاب، صدای بهم خوردن در ۸۸
طبله: طبقاتی چوبی بزرگ که در دکانها
میوه را در آن می‌گذاشتند ۴۶
طیانچه: سیلی ۱۰۷
طرزاری: کیسه زنی، جیب بری، دزدیدن
چیزی با تردستی و زرنگی ۶۹
طریل: دون و فرومایه ۱۴۵

ظ

ظهار: طلاق بود در جاهلیت که اگر کسی
به زن خود خطاب می‌کرد و می‌گفت:
انت علی کظهرامی (تو بر من چون پشت
مادرم هستی) آن زن مطلقه می‌شد. در
اسلام ظهار مستوجب دادن كفاره است
(آزاد کردن یک برده یا دو ماه روزه
داری یا غذا دادن به شصت مسکین) و
حکم آن در سورة المجادله از قرآن مجید

بیان شده است ۱۵۳

ع

عاطر: عطرناک، معطر ۱۷۱
عَجَب: عجیب، شگفت‌انگیز ۱۳۵
عجب (سخن عجب): سخن بلند و پر معنا
۸۷

عجیب (سخن عجیب): سخن بدیع و بلند
۱۱۹

عُده: ساز و برگ، وسائل ۱۹۹
عریش: چار طاقی که از چوب و گیاه
ترتیب داده باشند، سایبان، کومه ۷۲۰

عسس باشی: سر پاسبان، رئیس عسسان
۷۹

عُشر: آیه‌های قرآن را ده تا ده تا
گروه‌بندی می‌کردند و هر ده آیه را یک
عشر می‌خواندند و این برای سهولت
تعلیم بود ۱۱۶

عشیه: شامگهان، اول شب ۷۰
عقبه: گردنه، گریوه ۴۵

عقده: گره، ناراحتی و غصه که چون گره
گلوگیر انسان شود ۳۲

علم من لدن: دانشی که از راه اشراق و نه
از طریق کسب و تحصیل بدست می‌آید
۲۱۷

عُلّی: بالاخانه ۸۸
عَلت: بیماری ۱۴۷

عَنْت: ناتوانی جنسی ۱۴۷
عَنین: مردی که از جماع عاجز است
۱۳۹

عَوَان: مأثور دولت، شرطه، پاسبان
(عوانی کردن) ۱۰۱
عیّار: حيله‌گر و مکار ۶۲

غ

غاشیه: زین پوش ۱۳۱
غاشیه کسی بر دوش گرفتن: کنایه از
اطاعت و فرمانبرداری او کردن است
اسب بزرگان معمولاً زین پوش گرانهائی
داشت که غلامی آن را بر دوش خود
حمل می‌کرد و چون سوار از اسب پیاده
می‌شد آن را بر روی زین می‌انداخت.

غامض: مشکل و پوشیده، پیچیده ۳۰
غَبّ: یک روز در میان یا یک روز در
هفته، به هر دو معنی آمده است ۷۲

غبار: بیماری چشم که سپیدی آن بر
سیاهی غلبه کند ۲۰۹

مادر غر: مادر قحبه ۱۳۹
غراره: جوال ۴۰

غرض: مقصود ۲۰۷
غریو: فریاد و غوغا ۱۰۹

غلبه کردن: سرو صدرا راه انداختن ۱۳۶
غلبیر: غریب ۱۳۵

غلیظ: درشت و ستر ۳۳
غمازی کردن: سخن جینی ۱۳۷

غوغا: فرومایگان، اراذل و اوپاش ۶۴

ف

فاعلی: عملگی ۱۲۷
فتراک: شکار بند، دوالی که از پس و پیش

فتراک: شکار بند: دوالی که از پس و پیش
 زین آویزند و شکار را بر آن بندند ۱۶۱
 فتراکی: بیرو، متابع، مرید ۱۳۱
 فدائی: لقبی است برای مبارزان آماده به
 مرگ از اتباع حسن صباح. بعدها هر آدم
 خطرناک و بی باک را فدائی خوانده‌اند
 ۱۳۸
 فراز آمدن (سخن): آسان شدن و روان
 شدن ۸۳
 فراز کردن: به هر دو معنای بستن و
 گشودن آمده است ولی بیشتر در همان
 معنی اول (بستن) بکار می‌رود ۱۶۳
 فرجی: قبائی گشاد با آستین دراز بوده
 است ۱۸۱
 فرخج: (فرخج و فرخج یا ورخج): زشت
 و چرکین ۱۲۵
 فرض عین: واجب عین ۲۹
 فروگرفتن: مغلوب و مقهور کردن ۲۲۶
 فسحت: فراخی، گشادگی ۳۵
 فضل: زیادتی، افزونی ۹۹
 فلک: (فلک): چوبی بود که پای مقصرین
 را با طناب بر آن می‌بستند و شلاق
 می‌زدند. از این آلت برای تأدیب
 کودکان در مکتب خانه‌ها نیز استفاده
 می‌کردند ۱۳۶
 فوات: فوت شدن و از دست رفتن ۶۶
 فی الجمله: مختصر کلام، خلاصه ۲۹
 فیضان: در لغت یعنی لبریز شدن و بالا
 آمدن آب و در اصطلاح تجلی بخشایش
 و لطف الهی و الهامات ربانی است ۴۹

کی

کبر: بزرگ، رئیس ۱۳۲
 کبریا: عظمت، بزرگی ۶۰
 کتّاب: مکتب ۱۰۲
 کتف: شانه ۱۵۳
 کتف زدن: تنه زدن. هُل دادن و زدن با
 کتف ۱۰۷
 کچولک کردن: قرو و غمزه، تکان دادن
 پائین تنه بهنگام رقص ۶۶
 کدّ: کار سخت ۶۳
 کدّیمین: دسترنج ۹۲
 کرت: بار، دفعه ۱۳۷
 کزوتل: درشت اندام ۱۹۸
 کویه اللقا: بد منظر ۹۵
 کعب باختن: قاب باز کردن ۱۳۷
 کلابه: ریسمان خام که از دوک به چرخه
 پیچند ۱۰۸
 کساج: نوعی نان ۱۷۶
 کمپیرزن: پیر زال ۷۸
 کم گرفتن: کم بها دادن، ناچیز شمردن
 ۵۶
 کنده: پای بندی که بر پای زندانیان
 می‌نهادند ۹۴
 کوزبان: (گوزبان) پاردم: بندی چرمی که
 از زیر دم ستوران بگذرانند ۵۷
 کوشک: بنائی عالی در جایی مرتفع.
 قصر یا قلعه که بر سر بلندی باشد (مغرب
 آن جوسق است) ۳۴
 کوی: زمین گود، چاله ۶۹
 کیله: پیمانه‌ای باشد که بدان غله و آرد و
 مانند آن پیمایند ۱۹۴

گ
 گاؤزش: (جاؤزش) نوعی ارزن است
 ۱۷۶
 گرد آوردن: جمع و جور کردن، سامان
 دادن ۷۰
 گردان: متغیر ۷۳
 گرد خود برآمدن: باصطلاح امروز
 سرگیجه گرفتن و متعیر ماندن ۵۱
 گردنان: مهتران، پهلوانان ۱۴۰
 گرد نگرستن: دور و بر خود را نگاه
 کردن ۱۳۶
 گردون: ارايه ۷۱
 گرشّت: سیاه مست ۱۷۳
 گرم حال: پرشور و داغ ۱۹۸
 گرمی: خشم و برافروختگی ۹۷
 گره: اشکال و عیب ۲۰۹
 گشاد: گشایش، بسط ۱۰۵
 گِل: خاک مخصوصی که خاصیت صابونی
 دارد. آن را با گلاب می‌آغشتند و در
 گرمابه برای شستن سر به کار می‌بردند
 ۱۷۰
 گلو گرفتن: تمنا و خواهش، دست زیر
 چانه بردن به علامت استعدا ۱۳۷
 گلوله: لقمه طعام ۹۸
 گندگی: بوی گند، گندیدگی ۱۱۹
 گواردن: (گواریدن) هضم شدن، طعم غذا
 با مزاج انسان موافق افتادن ۸۴
 گوش گران کردن: خود را به ناشنیدن زدن
 ۱۲۷

گوش نهادن: مترصد بودن و در انتظار
شنیدن خبری مانند ۲۴۰
گول: احمق ۱۸۵
گیراس: گیلان ۱۹۱

ل

لاابالی: بی‌اعتنا، بی‌تفاوت ۲۲۱
لاابالی: سر به هوا ۱۳۸
لابه: زاری و اظهار نیاز ۱۰۴
لاتسال: مبرس ۱۳۷
لاحول: گفتن «لا حول ولا قوة الا بالله»
حول بمعنی توان است که توانائی و
نیرومندی جز با خداوند نیست ۱۴۷
لاغ: بیهوده، شوخی و هزل ۵۶
لالا: غلام ۱۲۲
لأنظیر له: بی‌مانند ۱۵۷
لاهوره: ظاهراً بمعنی پوست خریزه است
۱۲۷

لایفک: جدائی ناپذیر ۴۱
لت: پاره چوب ۱۰۷
لته لته: پاره پاره ۷۰
لُرس (لُرس، لوس): سیلی ۹۵
لعبتک: آدمک که برای بازی کودکان
درست کنند ۱۴۹
لفتک: لعبتک، عروسک ۱۴۹
لعنت: نفرین، دوری از رحمت حق ۲۳۸
لقافه: پوشش پارچه‌ای که دور چیزی
بپیچند ۳۳
لکاس: لکیس ۱۸۲
لکیس: واحد کوچک پول و نیز واحد

مخبط: تباہ و آشفته ۷۹
مخذول: خوار ۲۰۷
مخسوف: پستی گرفته، شکسته شده، در
مفاک افتاده. خسف گرفتن ماه را گویند
۲۱۷
مخلص: راه نجات، درو ۵۸
مختر: پخته و رسیده، قابل هضم ۵۹
مخنت: هیز، نامرد ۱۰۷
مدبر: برگشته بخت، سیه روزگار ۲۱۰
مدخل: راه ورود (در برابر مخرج) ۲۳۰
مدید: دراز و طولانی ۷۲
مذکر: واعظ ۹۶
مراهق: پسر نزدیک به سن بلوغ ۱۹۸
مردار: جسد مرده ۳۷
مردرنگ: مردانه، تمام مرد ۱۴۹
مردم زاده: آدم پدر و مادر دار، آبرو دار
۷۱
مرصوص: استوار، بنائی که در آن
رصاص (ارزیز) یکار رفته است ۷۲
مری: بمیری ۱۰۷
مزاد: حراج، مزایده ۱۳۹
مزید: افزون، زیاده ۱۴۱
مزین: سلمانی، آرایشگر ۸۵
مستغرق: مدهوشی، مستی و بیخبری
۹۷
مستوفی: تمام و کامل ۸۸
مستوی: مستولی ۱۵۵
مستوی کردن: راست کردن، برقرار
کردن ۸۶
مشبع: سیر کننده. جواب مشبع: قانع
کننده و تمام ۸۹
مشبه: ۹۶
مشبهی: قائل به تشبیه، کسی که خدا را
مانند انسان صاحب دست و پا و چشم و
اندام بداند ۸۲
مشرح: شرح شده، باز و روشن ۲۹
مشکور: ضایع نشده، بجا افتاده ۱۵۴
مصافحه: دست دادن به یکدیگر ۱۵۴
مصحف: قرآن ۱۳۶
مضاحک: جمع مضحکه بمعنی هزلیات
۲۱۸
مضارب: شریک بازرگان، کسی که با
سرمایه دیگری بازرگانی می‌کند ۴۷
مطلع: وقت طلوع، اول هر کار. مطلع
سخن: آغاز کلام ۱۷۰
مطمئننه: آرمیده ۷۷
مظلمه: ستم، مال مظلمه: مالی است که به
ستم و ناروا از کسی گرفته شود، حق غیر
که برگردن کس باشد ۸۴
مظلمه بردن: شکایت، دادخواهی کردن
معالی: درجات بلند ۶۳
معامله: تجربه، عمل ۲۱۱
معامله: حد و مقام ۲۰۵
معرض: محل عرضه کردن، موضع ۷۴
شعید: نائب معلم، کمک مدرس ۸۴
معقول: فلسفه ۳۵
مغامزی: مالیدن دست و پا، مشت و مال
دادن ۱۱۴
مفقور: آرمیده شده ۱۵۴
مقلطه زدن: به غلط انداختن طرف،

کوچک وزن مانند درم ۴۸

لیم و لا کردن: چون و چرا کردن ۱۰۰
لمس: سست و بی حال ۱۰۷
لمس: دست مالیدن
لوامه: ملامتگر ۷۷
لوت: غذا، طعام ۸۸

م

مارول: کاهو ۱۹۱
مالیدن: گوشمال دادن
مالیدن: مشت و مال دادن (ماساز)،
مغامزی کردن ۱۴۷
مباحی: کسی که حلال و حرام نمی‌شناسد
و همه چیز را مباح و مجاز می‌داند ۱۷۰
مبور: مقبول ۹۷
متداخل: توی هم رفته، درهم ۱۵۸
مترصد: منتظر، آماده و نگران ۵۶
متلون: از رنگی به رنگ دیگر رونده ۳۸
متمیز: ممتاز، متعین، محترم ۷۱
مثابه: حد، درجه. به مثابه‌ای که: چنانکه
۶۰
مجاهده: کوشش ۲۰۷
مجزود: سالک منقطع که از دنیا بریده و دل
از تملقات زندگی شسته است ۶۰
مجزود: تنها، گفت مجزود: گفتار محض
۱۱۸
نیشته مجرد: نوشته تنها ۱۵۳
مجمر: منقل، آتشدان ۱۷۰
محابا: ملاحظه، پروا ۹۹
محاسن: ریش ۴۸

مطلبی را به گونه‌ای گفتن که مخاطب آنرا درست تفهیم و در اشتباه افتد ۱۱۷
 مُفرد: یکتا، تنها ۷۹
 مفلسف: فلسفه باف ۳۴
 مُقری: قرآن خوان، قاری قرآن ۸۲
 مقعد صدق: نشستگاه راستین، کنایه است از مرگ ۸۸
 مُقِلُّ حال: کم‌مایه، درویش، فقیر، بی‌بضاعت ۱۹۵
 مکاره: مکروهات، چیزهای ناخوشایند ۶۴
 مکاری: خربنده، آنکه چارپایان چون اسب و استر و خر به کرایه دهد ۱۶۵
 مکیس کردن: چانه زدن در معامله ۴۶
 مُلجَم: لگام زده شده ۸۶
 ملحد: کافر، بیرو حسن صباح را به این نام می‌خواندند ۹۹
 مُلحد لا: کافری که لا می‌گوید یعنی همه چیز را نفی می‌کند ۱۴۲
 ممر: گذرگاه ۴۷
 منال: مال و درآمد ۱۷۳
 منام: خواب، خواب دیدن ۸۱
 منجنیق: آتی که در جنگهای قدیم بکار می‌رفت و بوسیله آن سنگهای بزرگ و شعله‌های آتش به سوی قلعه‌های دشمن که در محاصره قرار می‌گرفت می‌انداختند ۸۷
 مندک: ویران، فرو ریخته، خرد شده ۸۱
 مندیل: دستمال، دستار ۳۳
 منظر: چشم‌انداز ۱۵۹

من یزید: حراج ۲۷
 مولع: حریص ۴۹
 موی بریدن: علامت مرید شدن ۱۰۹
 مهار: لگامی که با پاره چوبی بر پره بینی شتر استوار کنند ۵۷
 مهر نهادن: اعتبار نوشته‌ای را تصدیق کردن ۲۹
 مهرة مار: یا حجرالحمیه در پشت سر بعضی افعیان یافت می‌شود که بعنوان پادزهر از آن استفاده می‌کردند ۱۵۱
 مهذب: پاک، تربیت شده ۷۵
 مهراق: ریخته شده ۱۵۵
 میانجی کردن: واسطگی ۷۰
 میقات: وقت معین ۱۷۴
 میل: منحرف شدن، طرفداری کردن ۲۷
 ن
 نافله: نماز مستحبی اضافه بر واجب ۱۵۶
 ناموس: حرمت و اعتبار، بناموس: باحیا. بناموس تر کار کردن: ظاهر شرع را مراعات کردن، تظاهر نکردن به منکرات ۲۲۸
 نان انبان: انبان نان، کنایه از شکم ۱۸۱
 نانبا: صورت دیگری از نانوا ۱۷۴
 ناهموار: ناجور، ناپاب ۱۷۲
 نای انبان: نئی انبان، انبانی که بر سر آن پنجه‌ای وصل می‌کردند و آن پنجه سوراخها داشت. در انبان می‌دمیدند و در رقص و آواز از آن استفاده می‌کردند ۸۰
 نحوی: کسی که در علم نحو (قواعد زبان)

تخصص دارد ۶۹
 نذیر: ترساننده، بیم دهنده ۶۱
 نصب: زبر. نصب و جز و رفع، زبر و زیر و پیش است که در تلفظ آخر کلمات عربی پیدا می‌شود ۷۰
 نصیبه: بهره، حصه، قسمت ۴۸
 نصیبه جوئی: بهره‌جوئی، نفع طلبی ۱۱۹
 نصح: کسی که توبه کند و به گناه باز نگردد ۱۴۷
 نعاس: چرت زدن، پستی زدن ۲۲۳
 نفول: بزرگ و عمیق ۶۹
 نفاق: در برابر راستی، تمام حقیقت را نگفتن ۴۴
 نفاق: چیزی را به خلاف آنچه هست وانمود کردن ۵۸
 نفعات: جمع نفعه بمعنی وزیدن نسیم ۳۲۷
 نفیر: فریاد ۱۰۴
 نقصان اندیش: ناقص اندیش، کودن ۴۰
 نگاه داشتن: مراقبت کردن، مورد توجه قرار دادن، محافظت ۱۱۷
 نگوسار: نگونسار، بازگونه ۱۳۲
 نمودار: نمونه ۱۲۲
 نواله: غذایی که در پاره نانی پیچیده باشند ۹۲
 نوم: خواب ۵۵
 و
 واپس کردن: عقب زدن، عقب گرد کردن ۵۷
 واپس انداختن: به عقب انداختن، کم اعتنائی کردن
 واز: باز ۱۹۴
 واز شناختن: باز شناختن، تمیز دادن ۱۳۰
 واقعه: عالم بین خواب و بیداری ۵۰
 واکردن: جدا ساختن. خو واکردن: ترک عادت کردن ۵۸
 وایل (کردن): وای زدن، ویله کردن، ای وای گفتن
 وایل برآوردن: نفیر زدن و فریاد برآوردن ۲۰۳
 وثاق: سرا. خانه و خرگاه ۱۷۷
 وثاق باشی: سر دسته غلامان که در یک وثاق مأموریت دارند ۱۷۷
 واخل: گِل ۱۳۲
 وحی القلب: وحی دل، الهام ۶۵
 ور: بر ۲۲۲
 وعید: (در مقابل وعد)، تهدید ۸۳
 وعید گفتن: ترسانیدن از عاقبت کار ۸۳
 وقاحت: بیشرمی ۵۰
 ولایت: حق تصرف و حکومت ۳۴
 ه
 همزانو: همدوش و همتا ۵۷
 هلا: حرف تنبیه
 هلا خیز تا برویم: یا الله، بلند شو راه بیفتیم ۱۳۷
 هله: حرف تنبیه، هان ۲۸
 همزات: جمع همزه بمعنی وسوسه شیطان ۵۷

همزات: جمع همزه بمعنی وسوسه شیطان
 ۱۶۴
 هنباز: صورتی دیگر از انباز ۱۰۴
 هندو: غلام ۱۴۵
 هؤل: سخت، دشوار، وحشتناک ۱۰۳
 هوی هوی: آواز دادن برای فرا خواندن
 پرندگان ۱۱۸
 ی
 یاد دادن: چیزی را به یاد کسی آوردن
 ۴۶
 یارکان: یاران، مصاحب، رفیق ۶۲
 یاغی: دشمن ۷۳
 یاوه: گم ۳۸
 یخ آب: آب یخ ۱۰۴
 یسیر: اسیر ۶۲
 یغما دادن: به تاراج دادن ۱۵۳
 یکسواره: تنها، سوار جدا مانده از سپاه
 ۷۹

پس از زیار
 می شد رفت
 (۱۷-۳۴)
 که بود می
 می سپردند
 سوار می ش
 این سبیل و
 اهل قلم نی
 در احو
 داشت، رو
 موعظه می
 زندگی پدر
 تحرک و
 مدارس قو
 کار ملاتی
 سرسپردگ
 تقریباً بی
 سفر ش
 در جان او
 ما می شنا
 و گیرندگی
 برخاسته
 رسمی، و
 مستند فتو
 می شناخته